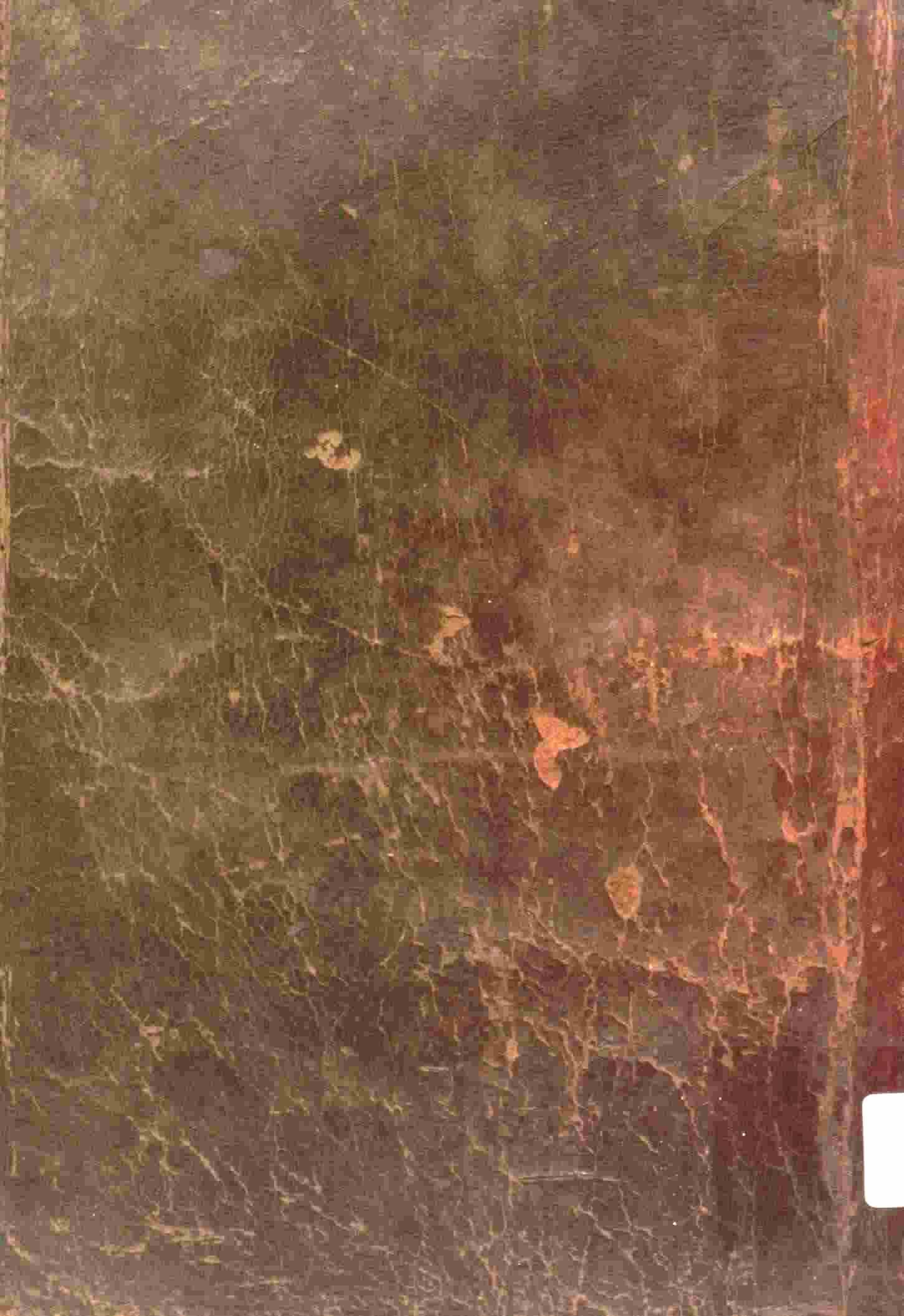


فهرست دیوان فواد [illegible]
خطی تاریخ ندارد
[illegible] کتابت [illegible] شده

[illegible] یادگار [illegible] ابراهیم ولد [illegible] ۱۳۰۹ [illegible]

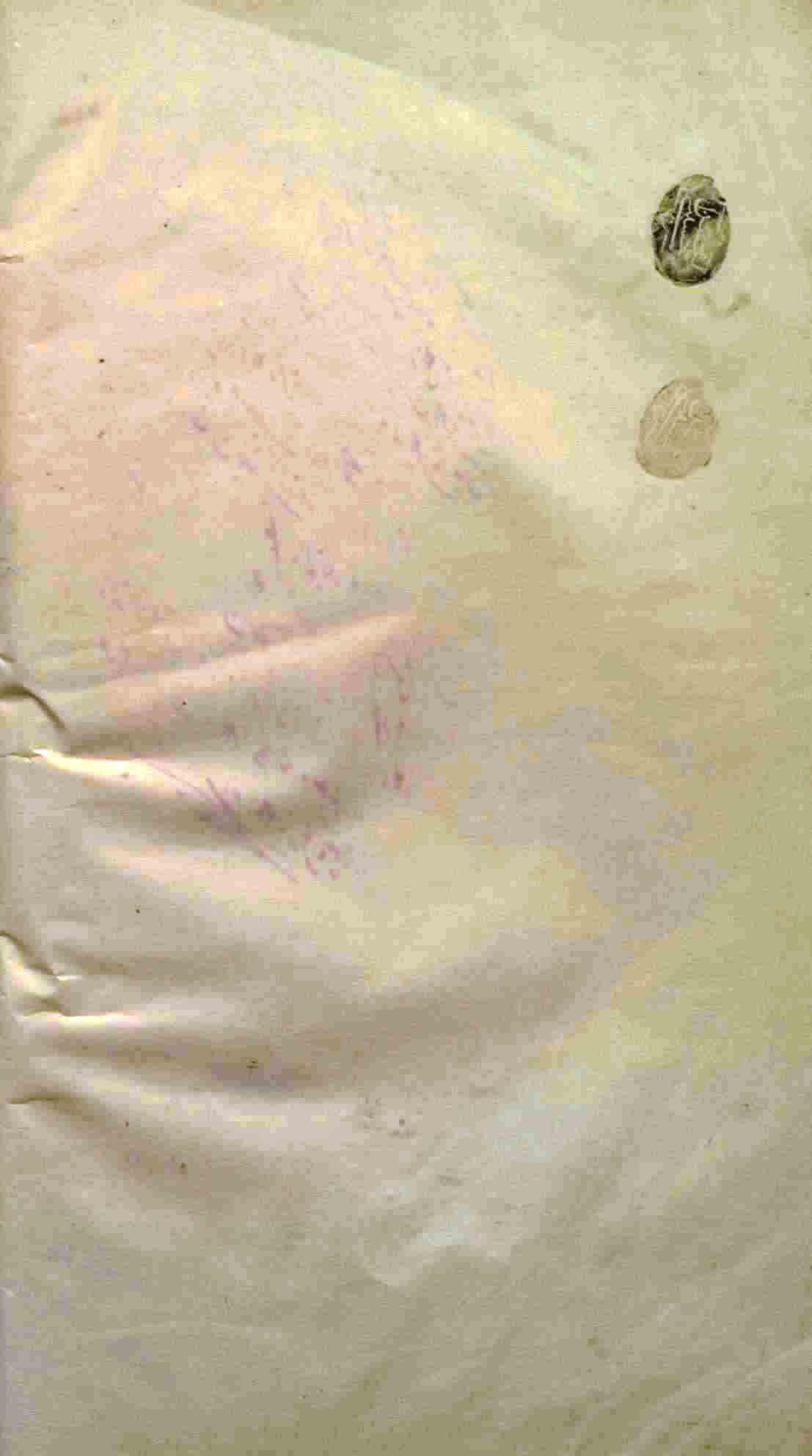
[illegible] احمد [illegible] یادگار [illegible]

[illegible] ابراهیم ولد [illegible]

[illegible] ۱۳۲۵ [illegible]

[illegible] احمد [illegible]
[illegible] ۱۳۲۲ [illegible]

[illegible]



تاریخ تولد شمس آقا [illegible]
ولد آقا سید رحیم
تاریخ شب جمعه شهر
۱۲ شهر ربیع الاول
۱۳۳۴
سنه

هم نور کرد بخلق تابد ... زآن هر دو کجا صدور یابد
کر بود نه اهتدای انجم ... میشد ره رهروان بشب کم
ای از تو چهار باد هر یک ... بر یک طرف فلک وزده تک
باشد ز بنات نعش یکسر ... تا غرب ابوزرا سحر
در غرب جنوب تا سهیل است ... تا شرق سما کرا بمیل است
هم اوجه ز شرق تا بنات است ... از بهر صبا مسخرانست
ای شش جهت از تو گشته محدود ... وز عجز چهار عناصر از تو موجود
از تو بمو الید سه کادر ... وان چهار دفای مادر آمد
لطف تو بابن سه بکه باد است ... کو بیند یکی دو شد هزار است
چون جوهر و نه عرض شد اثبات است ... کشند ده از تو این مقولات
جوهر که شد از تو پنجه در هر ... پنج از تو شد انقسام جوهر
سه مادی و دو از آن مجرد ... عقل آمد و نفس از آن دو را حد
هم آن سه که مادی شد ابها ... جسم آمد و صورت هیولا
پس جنس عرض شد از تو بعیف ... کان این و متی بود کم و کیف
هم وضع و مضاف و انفعال است ... پس فعل ز ملک ز خصال است
هم از تو بن ید کات مقدر ... ده نوع عرض بوجه دیگر
ظن و نظر و الم کرا هست ... پس شهوت و نفرت است قدرت
و انگاه حیات اعتقاد است ... با نوع اراده ره دهد دست
بر زنده و غیر زنده بی کم ... عارض ز تو بار ده عرض هم
تالیف سوست دهم کون ... پس با دیگر اعتماد دهم لون
طعم آمد و که بوست هم رطوبت ... و انگاه حرارت و برودت
دی از تو عیان مشاعر خمست ... ذوق و شم و سمع هم بصر لمس
هم پنج نهان چه تهم در فکر ... حس و هم و خیال حفظ دهم ذکر
ای از تن خاک تا بانجم ... در ده ره جلد تو همه کم
تو مولج لیل فی النهاری ... دانای نهان آشکاری

تاریخ تولد ... محمد ... در ... چهار
رجب ... سنه ... هزار و سیصد ... و
[illegible]
[illegible]
محمود ...
[illegible]
۱۳۵

کودش ده طاق تر سمایی
بصاحب منزلت شد خدایی
ای بر همه زبان تو مدعو
واندر دل هر کسی تو مرجو
ای غیر تو در دو کون مردود
وندر دو جهان همین تو مقصود
ای جای تو در دل شکسته
وی انس تو با درون خسته
تو باغ خانه جهانی
تو رافع طاق آسمانی
ای دیدنی تو بدل محول
چشم از تو ندیده عین ما دل
ای ذره زمین ز آب جودت
منظور دو چشم در وجودت
ای کرده ظهور ما ارض
در هر علمی ز نقل تا فرض
ای محیی قلب اهل عرفان
ای راحت درد درد مندان
ای نور تو در درون عاشق
چون نیر اعظم مشارق
ای سلسله نظام از تو
آن رونق خاص عام از تو
ای مرهم زخم کاری دل
سوی تو امید واری دل
ای مونس قلب هر حیدری
ای از تو بهر دلی امیدی
ای معتمد گناه کاران
وی مستند امید واران
ای بر تو امید وار هر کس
نا قطع امید از تو هر کس
ای کرده عزیز انبیا را
هم نصرت پاک اولیا را
ای عتقیان ز تو سر افراز
با رحمت بحد تو دمساز
ای بر در تو شهان گدا وار
شاهی بگدای تو سزاوار
مسکین در تو گدایی
ننهد به هزار تاج شاهی
ای فضل تو رهنما بکو نین
ای نور تو را نه جا بکو نین
یکذره ز نور عزتت را
نی تاب و توان بطور سینا
تو خالق فرد بی نظیری
چون نی صاحب و وزیری
ای در دو جهان کریم مطلق
باب کرمت گشوده بی دق
ای شکرت اکثر از شماره
ما یعلم تو برون اشاره
با منلجا البیت علی حقیقته تعریف و الطعن فی کتب اهل الحکمة و تنبیها و هما علیه و تحقیق القول
فی الطب و ما یتعلق بهذا الباب
اعذار

ای ذات تو جامع کمالات — وی علم بعینات از محالات
هم علم بکنه در صفاتت — باشد چه صفات عین ذاتت
بر ذات تو ره نه علم کس را — جز کفر نشاید این هوس را
یارای که را که گوید اینقول — جز ذات تو ای کریم ذی الطول
ای از تو تخلف صفات است — این فرق صفات فعل ذات است
زین جای اراده لا بر پیدا است — هم شاء و لم یشاء پیدا است
لیکن به نقیض علم و قدرت — ذاتش نتوان بخود نسبت
هر کو که تو را بوصف موصوف — داند باشد بکفر معروف
هم کرد صفات باید اثبات — هم نفی صفات باید از ذات
هم هست که عین ذات او بیند — هم نیست که عین ذات گوید
اینها حق دانش ار تو دانی — حقا که موحد از ماتی
کنجانی اگر ز قدرتت کم — در بیضهٔ این تمام عالم
من کرد تو کردهٔ هم را — در بیضهٔ سبزی عالم را
ای مخرج خار و هم گل از خاک — الفت ده گل بخار و خاشاک
ای کرده ز قدرتت سمندر — چون ماهی و آب جا در آتش
ای از تو بجسم را یکی جان — با این همه بعد در میان شان
ای هر ورق زهر نباتی — بر ذات تو فرد با ثباتی
بر صفحهٔ هر ورق ناوک — بنوشته که مجتز مسجل
دوزخ که بهشت دار میدا است — بر اکرم الاکرمین دلیل است
ای سوی تو لغت مناجات — مامول نذر که تو حاجات
ای سوی تو بهر هر سوالی — محتاج اسانلی اعالی
ای از همه کاینات بایی — و ز تو همه کاینات کایی
ای بر همه کس تو اقرب از خویش — وی دوریت از همه ز حد بیش
در در که تو نه راه او هام — شهبان کجا و دانه و دام
نفی غلط است ظاهر فاش — خورشید کجا و چشم خفاش

ادراک کجا کند آن ذات   هیهات هزار بار هیهات
با آن همه معجزات آیات   کی فلسفه گفت و فلسفیات
در این همه سنت سنیه   کو فلسفه و فلسفیه
اینها همه وهم ناتمام است   با عز تو هر خیال خام است
حاشا که بغیر حرف کفری   انجا سخن قدیم حضری
ای عجز تو نور حکمة العین   چون وصف تو او رویة العین
کم عرف تو در عبارات   در متن شفا و در اشارات
ای علم کم کرد اظهار   فهم تو کجا فهم اسفار
ای جمله نوارف و معارف   ظاهر بتو بود نوار شوارق
تو مظهر هر نور ظاهر   کی مظهر چون تو عنا عو
از صحن دو یا تسلسل   ناید بظهور تو تزلزل
سبحان الله ای خداوند   بی شبه نظیر و مثل مانند
تو واحد و تو لیف کامل   اسماء تو خلق را شامل
ای اهل خدا نما خود بجی   بردار و سر خدای خود بجیا
میباشد به نفس خویش بینا   بشناس خدا از این سینا
ایمان تو را نکرده تجدید   بی عز تو بشرح تجرید
از کور کلام این جا بین   کین فتو شمع است بینوا این
جز علم حیات دو حرا حبیت   این رزق حرام لا یعنی نیست
تا لك نظر این طعام را بد   در فلسطرالی طعامد
قوت ار طلبی ز شهر از باب   هم مکنه مبرموه منان پا ب
تا فاسئلوا اهل ذکر بار است   کی بار ندرش کنیم بادات
محروم کند کس نه زیر در   لا تنهر سائلم بود بر
حاشا ز حسین در آید تو داین   محتاج عطای لقمه نانی
اعیاد تو رزق صبح و شام   کی دور ز لقمه حرام
با ابکه برون ز هر مکانی   خارج ز مکان و لا مکانی

براتو

برتر ز تو و لا مکان است — سبحانک این چه عز و شان است
نتوان گفتن که انجا نیست — انکو که نه انجا نه است انست
در امر تو نه چرا و چون نیست — از چون و چرای ما برون نیست
ما را نه مجال این سوال است — حکمت همه صنع لایزال است
آن داند و فرط حکمت او — حیث یجعل رسالتهو
هم او علم ابود ربت بس — هر علم کجا سزای هر کس
بر بحر بقا امر خضر و موسی — هم فارس و طفل و شخص اعمی
آن نکته هوست ای با خبر — بس سر که در آن مخبوا و ضیر
تسلیم بکرده خدا باش — راضی بقضای کبریا باش
کر اهل ترحم و تکریم — تسلیم شود کلیت تسلیم
لب باز مکن که نیست بیدا — زرد آلود باغ آهیدا
در زمره نیکوان بقیه — میدان ز کرامت نفیه
کو طیر بداند انجم با نحل — کی جان برد از کفش برون سهل
حکمت که از وست قطره دریا — کنجد نه به قطره دل ما
کم ظرف مانده حرف ما شد — بر حرف بقدر ظرف باشد
نه علم قلیل ما کثیر است — نه حکمت کبریا یسیر است
بی بال که ذره به بجا لش — که ذره با ی رسد بکمالش
ابقاست بره که لا یطیر است — بر یافت چه صید ما یطیر است
بالا که بره و بال باشد — سورش بجهان کمال باشد
هم شاخ چه خود کمال داند — ز بینده ذی الجلال داند
چون سمع بصر بدون آلت — علمش بجهان کند احاطت
برون ز جهت خارج نه بهری — انجا که وجود هست دهری
انرا که نه دل ز عیب بیناست — عاجز شود از حجاب بیناست
موری که بود نظر بر او تنک — هر دم نکرد بر شش یک رنک
بر صاحب رشته است یکسان — هر چند که میکند نمایان

شد انکه بدست صنع ادراست   کی حاجت معرفت بیماست
نسبت بوجود و حکیم دانا   ما سور علوم رما ها نا
باجهل نه تصور درعزو سریم   صد مرتبه نسبت تر مور یم
میشد نه بدار زمین معصوم   ما نا برمور فضل معلوم
میشد نه بدند اگر و سیله   ما را برمور عیان فضیله
هرکس زره ولایشان ماند   گمراه شد ارچه رفت خود تند
حیدع به عبث مویدباد   شد خسته او فتاد از کار
کم انکه فتاد دور از اینان   کور انکه بخفت نور ایشان
این الغرض است ختم ایدوست   هر کار تو میکنی درست اوست
در هیچ نیص فی فضو ری   این جهل و جرای مان کوری
عدلست حکیم رب غفار   هر نیکو کار که خود درست کردار
بس هر چه که حکمتش نهان است   دانیم که اصل حکمت انست
بهتر ز همه سخن همین است   در طینت گفتگو ز طینت
با انکه بقدر دانش ما   بر حکمت با هرات ببیدا
حکمت چه بخلقت اقتضا کرد   خلق همه جبر را زما کرد
شد خلقت آب سوز سیر بی   با طینت علیین و سجین
تا انکه کند حکیم واجب   خلق همه را زما ینا سب
بس مزج میان طینت کرد   تا رفع ز اضطراد بین کرد
هم تا که شود صحیح ببند   طاعات معاصیش زهر بند
هم حکمتش آورد فرا هم   زادن شقی و سعید از هم
در مزج نه متحد حقیقت   نایلد شود از تمام طینت
ریگی که بخفت کنت نز دیک   چون خالد شد او جدا شود ریک
ممتاز شوند دنت معلوم   خالص شود این عمل ازان سوم
تا انکه شفا شود مصفا   از خلطه شمع سو ختها
شد آنکه سو دنا شفا هم   اخر که جدا شدند از هم

انفقد

انقدر شفا کند جرعه — تا بدانک شود ازان ضیمه
نه چو ز سوخن دهائی — نه الت سوخن شفائی
در عقل بعدک هم تفضل — زیباست تعقل بندلی
هم ز فضل ز بهر اهل دین است — هم عدل نظر بنا صحیح است
گر سیفه شاه او بیائی — تو ماصدق فلمی بیائی
گر شرح مرام خواهی افزون — برکرد به هیکل همایون
والله همه مثل این مراتب — اهلیت ادست شرط طالب
نه هر که بدیها کند نادی — هر کج نظر بد اعتقادی
بر بنده سکوت اگر صواب است — لا یسئل ازینها همه جواب است
بودا ز نه بیا بها ز معصوم — تحریم شدی ز آیه مفهوم
حکمت همه انجه کرده او ست — با لطف و کرم و دشمن و دوست
بر خوان وجود از کرامت — کرد او همه خلق را ضیافت
نه داد بی ز هر که سر زد — بر ان خود او ست کرده بد
باشد ز مضیف عین احسان — بر دشمن و دوست جمله یکسان
او دشمن و دوست را چه هم دید — برکس ز وی ار بچشم کم دید
حکما حدی نکرد ضایع — سبحان الله جل صانع
حق کسی او نکرد سهل — جل الخلاق عز و جل

باب مناجات حقیقت الحق فی المعرفه و ابطال تصور المتصوفه و اثبات المعاد و تحقیق القول فی المعدوم

ای عقل خرکه نیست بازی — ما را چه و این زبان درازی
ترسم لب اگر بهم ندوزد — از عقل زبان که هر دو سوزد
گفتم بخود چرا نخموشی — ای خیره سخن دراز چه موشی
گفتا چکنم ره سخن نیست — بکشد که مجال دم زدن نیست
بر بند ز اسکتوا زبانت — وز بند سخن برار جانت
از رشحت عجز باش آگاه — و آنگاه نجات از خدا خواه
مکتوب بحث نه منتها نیست — والی ربک است غایت

اینجاست مقام لا یحیطون		یا از حد خود منه تو بیرون
عالم همه کن کلام کردد		اینجا که رسد تمام کردد
کر ناطقه در سخن بود فرد		اینجا که رسید لال کردد
دارد خرد از سخن دو عالم		اینجا که رسد نیز نزند دم
عقلی که بهره است رهبر		بشود سر مو رهش درین در
عقل از همه شرح حال باشد		اینجا که رسید لال باشد
عقل ارچه بهر کجاست محرم		اینجا که نه دم زدن رواست محرم
هر چیز بعقل کردد ادراک		دور است ز ذات خالق بالا
بر عقل هر آنچه کشت ممتاز		جایز داند عدم برو باز
چون جایز بودن وجود شی		داند چه یکی بود بو دشی
این کفر بواجب الوجود است		چون خاصه ممکن الوجود است
واجب چه عدم بود محال است		برهان عقل واز حیا [illegible]
ادراک شود وجود مطلق		ی خاص که مختص است برحق
در خاص محال باشد ادراک		باشد چون که صانع باشد
مطلق حاشا که عین ذات است		چون خارج لازم ذوات است
تشکیک مکن که نیست ثابت		دخلی در ذات بر مشکک
باشد نه منوط بر سویت		ملزوم و حقیقت حرارت
باشد همه را ذم تمیزی		در نار عی و شمس عزیزی
نیست یکی حقیقت نور		بینا نشود ز جمله شب کور
این جمله بعقل اکرچه رام است		بهر اسکات از این تمام است
جون اسم و رسم یکیست در عقل		ذوق و شم و هم خیال چی نظر
در معنی جوهرات ادراک		قایم بر ذات غیر محتاج
ادراک ملایم است لذت		نیست این همه نیست در شریعت
پس کفتن او مشم ذایق		یا جوهر یا ملک نه لو یق
علم سر وطاق ذات ذو المن		بشود سر بدون طاق بعدا

طاقت

طاقت اگرچه بی سد شاید تا بحث قدم نذرح نماید
طاقت اگر بد ذات ممکن دانم که شرایط تو است ممکن
بر ذات تو کره وصولی لعنت بوصولی و حلولی
الهادی دکا ملی نوری ثمراتی و باطنی و حوری
عثانی و ذو قبان عامی رنانی و حوری و ملامی
حالی سباکی ان یهودی جمهوری وحدت الوجود ی
زا نجله و لاق و جیبی کز عمر مباد شان نصیبی
تسلیم نا سلد متش جان تلقینی وهم مشارکی دان
انواع طوایف تصوف کز دین همه را بود تحرف
اقسام جماعت مضلین صوفی منشان کفر آیین
شیطان صفتان صورت انسان یکجا شده بشیطنت نه شیطان
تا حشر ز حق بجانشان لعن بر تابع پیرو انسان لعن
لعنت بر رین پیر ایشان شیطان و برادران شیطان
لعنت بر کمرخوانده دین شان لعنت بمشایخ لعین شان
بر شبلی بایزید و منصور آن کافر ملحد ز حق دور
هم بر شقیق ان شقیق بلخی اغبر بر همه ضلال بلخی
هم بر حسن آن لعین بصری کز کفر نکرده هیچ کسری
بر کرخی و برجنید بغداد بر جمله معاندان دین باد
ابن عربی که محیی دین است یک ملحد مفسدان لعین است
بو طالب ناصواب مکی در ملعنتش مدار شکی
سفیان لعین که ثوری است یکراس رئیس ملحدان است
یک راس رئیس ملحدان نیز شمس الحق ناحق اهل تبریز
ذنبا قرقد که مرشدانش بد یکصوفی عباد بد کمال
عمرو بن عبید هم یکی نیست در زمره ملحدا...
محمد... از... کرده نیز است

آن شنیع ناصبی ملعون — کز دین خدای رفت بیرون

تا بجمله بدان سنزی را — آن کافت و حی کافری را

وز جمله ملحدان در ایام — تا بجمله یکیست بو دعا نام

لعنت بوی مرید مرشد — بر جمله بنکیان ملحد

لعنت بی حساب بی حصر — بر جمله ملحدان این عصر

لعنت بفزا ز شیعی — بر روح عیزی و سر یعی

بر بو دلف ز شیخ خالی — بر روح هلالی و بلالی

دیمه که نشد بنص معصوم — وز صاحب معجزات معلوم

تکفیر کسی که دین همین است — دین دار اهل دین حسین است

باشد ز درخت کی انا الحق — باز از درخت یا که احمق

بهتان صریح بر درخت این — کفر درخت نیلد بحث این

عین غلط است با مرادی — در باطن خلعین ارادی

با آنکه ازین قیاس مکذوب — کاینست همین جواب مجذوب

تکلیف بما نه بر درخت است — این فرق درخت نیلد بحث است

تا بجمله یکیست شیخ عطار — عطار که کنده کرد بازار

تا بجمله یکیست رومی شوم — کش کفر ضلال سینه ملتوم

در مثنوی اعیان بهم بافت — تا کفر نتا بدش کسی یافت

آن بحر ضلال اهل حیرت — دائم است کشیده تا قیامت

وز جمله ملحدان ناعی — لب بر لب جام کفر جامی

تا بجمله یکیست بی تحاشی — ملا عبد الرزاق کاشی

دان نیلد وشان بتر ز یزید — باشد همگر چه ابن ادهم

لیکن بتوسط شریعت   دایم بود امید رحمت
جز قول خدا و اهل عصمت   حجتی نبود ز بهر ما حجت
معیار ز بهر ما همین است   این جمله اصل و فرع دین است
هر کس که از این دو رفت بیرون   تکفیر کنش که هست ملعون
بتبیین خدا و اهل عصمت   اتمام مگر نکرد حجت
تا آنکه برای اهل آرا   حجت گردد تمام ما را
یا آنکه به از خدا و معصوم   حجت ایشان کنند معلوم
اینها همه کفر ظلم و زور است   از شرع و ز اهل شرع دور است
یا گفته خدای آنچه گوید   یا آنکه ره نگفته پوید
گو گفته بقول حق کفایت   گر آنکه نگفته رست عزت
یا بوده صلاح در نگفتن   زان کرده از آن سکوت ذوالمن
پس گفت چه آن حلال بنمود   جز زندقه و ضلال نبود
یا بوده صلاح گفتن آن   پس ترک صلاح کرده یزدان
این بوده ز سهو عجز یا جهل   یا دیده بلهو ترک آن سهل
اینها نبود روا خدا را   ندوی جلال کبریا را
ز نقطه و جز از وقوف است   ز جای مداد با حروف است
منع بود نه امر عادیت نیست   این ماهیت و مدادیت نیست
صدق است معیت و سویت   لیکن در علم و قادریت
و آن حجت منع گفتگو را   اسکتوا دلا نقد مورا
آن طایفه ز نزع مأیوس   هستند همه بکیش ملبوس
گر گفت کما خدا تعالی   بسیط الحقیقه کل الاشیاء
عقلی است وجود اعتباری   زان شخص ندوت است عاری
شرعی ز خدای خود کن اعتبیر   ز اشیاء سگ و خرس خنس خنزیر
انقوم بکفر نفس در بند   از کفر چه مانع کسی نگفتند
انواع فواحش و فضایح   گردید ز قول جمله لایح

از بعد هدایت خداوند — با عصمت طهر و رهبری چند
جستند برای هدای کوری — خود رای و از خدا و دوری
چون قوم ثمود ابا نمودند — فاستحبوا العمی فزودند
تکفیر تناسخ است زیان — نسخ و مسخ است نسخ و رسخ آن
جسمانی آن معاد برحق — منعش میدانا تو کفر مطلق
روحانی لذت و الم هم — باشد ثابت بنص محکم
چون کفر شود نیافت بهره — از شبهٔ فلسفی و دهری
شد منع اعاده کرد معدوم — تالیف ولی که هست معلوم
با آنکه بنزد عقل جایز — پس شبهٔ اعاده هست حاجز
بس قوت دلالت نصی — تحقیق سدید دین حصی
زیرا که بصدق عرف عادت — منفی است که ابدان بیادت
گفت ارچه بغیر دین طوسی — او را جواب مثل منسی
منفی است بداد مثل منفی است — در شرع شهادت این ضروریست
در عقل برو ست حکم جاری — پس این در اعاده عدل باری
مثل از دو وجود اگر مرادست — کی قادح اصل اتحادست
در بحث حقیقی ورود باشد — ماهیت اگر وجود باشد
شاهد بتو در حقیقی مطالب — کاینست حدیث حشر و غالب
از مثل همیا کلام مردود — وان وجه ابو الحسین و محمود
القصه ملازم هدی باش — در فکر معاد باش و یاداش
ای آنکه بیادی از تو شادم — در روز کرم مبر ز یادم
اعضای تو زده بند بر بند — بر تو همه اند اذره مند

باب مناجات المحبین

سبحانک ما امرت بالخیر — سبحانک ما منعت بالخیر
سبحانک ما اعز شانک — سبحانک ما علا مکانک
سبحانک ما علا ملک — ما اجهل الیهم که بانک

سبحانک

سبحانك ما صدقت في القول　　سبحانك ما عممت في الطول
سبحانك ما انعمك الفضل　　سبحانك ما اعمك البذل الفضل
سبحانك ما اجل جودك　　ما اكثر في السماء جنودك
سبحانك خالق الحكيم　　خلاق جحيم و النعيم
سبحانك سيد الكريم　　سبحانك انت يا رحيم
سبحانك منشئ السحاب　　سبحانك مالك الرقاب
سبحانك مرسل الرياح　　سبحانك خالق الصباح
سبحانك مجري البحار　　سبحانك خالق البرار
سبحانك غاية المقال　　سبحانك من به النكال
سبحانك منتهى الكلام　　سبحانك غاية المرام
سبحانك غاية السؤال　　سبحانك من له النوال
سبحانك منتهى رجاء　　سبحانك غاية المناء
سبحانك عالم الصدور　　يا باعث ساكن القبور
سبحانك خالق الانام　　سبحانك رازق الهوام
سبحانك من به الوجود　　سبحانك من له السجود
سبحانك مجزل العطايا　　سبحانك غافر الخطايا
سبحانك ساتر العيوب　　سبحانك غافر الذنوب
سبحانك عالم الغيوب　　سبحانك كاشف الكروب
سبحانك امري ناهي　　سبحانك انت يا الهي
سبحانك صانع نبيك　　سبحانك بيدء سعد يك
هذا عبدك بين يديك　　منك و بك لك و اليك
سبحان الله زهي جلالت　　خلقت بلا معين و آلت
سبحان الله ازهي خدائي　　زيبا رقمت دشانه كبريائي

باب مناجات الشاكرين

حمد تو و شكر سيصد نعمت　　تا شكر نه هر كه دهد دست

هر شکر که کردیش ز معبود — بهتر بتر نست ز درج داوود
در با بصد و بیت نه ز عقلات — شکرت نتوان نمود هیهات
لطف چه زاستخوان عیان کنت — شکر تو دو دیت و هم جز هنت
شکر تو هزار بار هم شکر — شکر تو و بیشمار هم شکر
کر مدت عمر صد چه اعم — شکر تو کنم بجسم و جان هم
کردد اکرم بر بتر ظاهر — در هر سر مو هزار شاکر
کی شکر کنم ز یک تو الت :: — با یک کرم بلا زوا لت
هر کفتن شکر مر خدا را — دادن تو فیق این غنا را
این هم یک نعمت است محکم — باید از شکر آن زند دم
شکر شرا نیز در مقابل — باید کنند بشکر تا بل
هر شکر که کردیش تو آغاز — باید شکری دکر برو باز
کردن حق شکر مر خدا را — منجر بتسلسل است ما را
شکرت نه ضمانه و نه نقل است — شکرت کردن محال عقلات
باشد همه این بشکر ادایم — عاجز از شکرت ای خدایم
باشد چه شکرت این بیانم — کز شکر تو لال و بی زبانم
شکر تو چنانکه بر تو شاید — غیر از تو ز هیچ کس نیاید
لا احصی را و ما عبد ناک — از یاد سر سپهر تو لالاک
میدان تو درین مواد کمانی — کمانی بنقا این دلیل شافی
ممکن ز ثنا و شکر یزدان — کوید لیکن بقدر امکان
شکری که سزای واجب است — که در خور ذات ممکنان است
زیرا که بقدر واجب آن جیز — مخصوص بواجب است لا غیر
لا لیم و تسلیم دکور هم کو — از بهر ادای شکر داور
بهبود اکر ای زبان که لالی — از ذکر خدای از چه خالی
ای پای شکارنده براز جبیت — در راه خدا بجز تو کس نیست
ای دست اکر تو نیستی شل که — کردیده عبرت در کار حق از چه مر معطل بود

ای کوش زیبا

ای دیده اگر تو نیستی کور … کر دیده عبرت ترا نور
ای گوش اگر تو خود نه کر … بی نشنوی انچه امر داور
نکرفته تا وقت کرای دل … از یاد خدای انچه غافل
ای جسم اگر نه ای عاقل بجان … باری خود را تو هم به جنبان
زر بخشی و رسم اصل آن دین … دستقل بج علی یقطین
از حر یزید عبرت کیر … مردی دم و دم بود به شمشیر
بکذر زنل اوتر است عزم … مانند یزید بن نویره
بر دور جهان جاودانه نیست … جان جز تلی اندرین میانه نیست
رنج است که شرط بار نیس است … این شرط نه شرط الجنس است
رسم سبعی مکن طبیعی … طاعت کن خویش را سبیعی
از روغن فیض بی نصیب است … کو سینه نه در به شیب است
این قصه زعلم اگر نکیری … حاشا که نه جعفر بشیری
بس بنیت که بنده خدا نی … شرط است که بنده کی غنائی
برخیز بکیر راه خود پیش … یکباره مشوی دست از خویش
شد قافله مانده تو واپس … برداد تو کس بیرسد کس
کرکان هم اشتها بفق نت … دزدان هم در پی رخت
دزدان هم به ماند تو … بر تیر نه شد سایه تو
تا روز بر فته پای بردار … تا شب نشوی تو پای بر دار
بر روز بیا خویش کن رحم … بر دوری راه پیش کن رحم
بر خود مشو این ستم روا دار … رحمی بخود ای خدا دار
بر حالت خویش رحمی آور … آر د رحم بر تو تا داور
کر رحم بجان خود نداری … داری چه امید رحم باری
امید نجات از حق دار … لیکن بر خویش هم تو رحم آر
ققنس صفت از درون بر سوز … کن ساز صفیر آتش افروز
سر خوش شو بادہ بر هم زن … در خوش عمر آتش افکن

کز آتش کوی دوست بینی — منشین که بسوز من نشینی
کو گفت بصبر کوش یک چند — کو صید دلم رمیده زین بند
این بند خیال عمرو زید است — کار دل فتنه صید قید است
این طیر ز آشیان پریده — دین صید ز قید یا کشیده
صید لنذ به بند قید مکبول — کوی تو ابلاغ امر جول
خوش گفت چه قایل این فریده — گویا ز زبان دل شنیده
صبر است علاج هجر دایم — اما چکنم نمی‌توانم
سوز است علاج سخت جانی — میسوز که خوب میتوانی
پروانه صفت بزن بر آتش — منشین ز عشق چه من بر آتش
کو گفت مسوز خویشتن را — کو هجر تو سوخت صد چو من را
تا جمله یکی بود فدایی — کش سوخته آتش جدایی
رهی که ز دست رفت کارش — پامال غم هجر یارش
تا حشر محنت دمادم — روید از تربتش گل غم
تا حشر ز انتظار یارش — روید گل حسرت از مزارش
آید بمشام تا قیامت — از خاکش بوی این شکایت
اینش نه ز یار آرزو بود — کز ناز نظر افکند چشمی زود
دردش همه کو چه باز کم بود — از دوست ولی جدا ستم بود
با حسرت درد آرزو رفت — انسان نرود کسی که او رفت
باکش نبد اگر زار سوزد — میخواست که پیش یار سوزد
برسید مشی از می آبرو کرد — گفتا خوب است اجر او کرد
گفت ایچ و آب شد حاضر — گفت این نه دخانند قول شاعر
در داکه باب پی نبردیم — لب تشنه درین سراب مردیم

باب مناجات الخوف والرجا

من بنده مکره ذلیلم — راهنما تو ای دلیلم
در بادیه ضلال حیرانم — کریم همه عمر جهد باران

شاید

شاید که ز لطف خویش باری کم کشته دهم به پیش آری
یک ره ز کرم بحالتم بین ای راه نما ضلالتم بین
ده ایمنی توحالتم را ای ره بنما ضلالتم را
کوکی بلباس گوسفندی دیدی و ز دیده اش فکندی
افغان که ز یاد نا مرادیم آه آه کز نظر فتادیم
ای با تو من دو تو اما نیم ما از نظر او فتاده کاهیم
جان آ که بهم شویم دمساز در گریه شویم همم آواز
ای آه بیا بهم بسوزیم ما و تو چه هم سیاه روزیم
امروز بیا بکار دم ای دل ای همدم روز کارم ای دل
در هر المی تو یار بودی غمخوارم و غمگسار بودی
با ناله که بهم فغان بر آریم چون هردو فقید وصل یاریم
یادم ز نظر فکنده یکبار شرمم که کنم شکایت از یار
چون یاد ندارم بلطف او راه گویم که جفاست حاشا لله
یادم نه که یار با جفا بود نز بی لطفی نه کم وفا بود
ترک ادبی یقین که دیده از من که نظر ز من بریده
این مسکنم که دست رس نیست تا پرسم از او که مدعا چیست
نا اهلیم قابل وصالم این الغرض است شرح حالم
ای دست نظر مکن که زشتم حب تو بود چه در سرشتم
لحم دم استخوان دهم پوست چشم همه سوی تو است ای دوست
صد کوهم قلب نارسائیم باشد نظر تو کیمیائیم
ترک نظر تو مایه جانان جز تو نشود به هیچ درمان
بیمار نگاه تو زن و مرد بی نکهت سنبلای هر درد
یارب نظری ز بی نظیری باشد که فتد سوی فقیری
یا میل خمار چشم یاری افتد بغلط بخاکساری
یا از رخ آفتاب سوزی افتد نظری چه تیره روزی
یا یک نظری ز نور پاکی باشد که فتد بمشت خاکی

غم بتو شب است و روز کارم　　ای یادت امید روز کارم
یارب ز رجاء وصل یاری　　نومید مکن امید واری
یارب بصفات پاک ذاتت　　یارب بحق همه صفاتت
یارب بجلال با کمالت　　یارب به کمال بیزوالت
یارب بجلال کبریایت　　اعلای تو که کبریا ردایت
رحمی بحنین دل حزین　　بیمار نگار سیقر بینی
بخت دل روی من سیاه است　　تیلی از همه تیره دود آه است
رحمی بمنا بدرد آهم　　بیرون کن ازین همه سیاهم
بنده دل دیده صبر تا بم　　این سوز دوان دهد بیا بم
دل کافر دیده خصم خونریز　　ای بخت بخواب دفتر برخیز
ای خسرو این دو فتنه بیدار　　دایم بکمین که من نزار
کو چاره بغیر اینکه باری　　باری کنم ز لطف یاری
احزنکه ز بنده تو ام من　　کمتر سگ بنده تو ام من
مکن اکران سگ هراسم　　لیکن سگ درگه تو باشم
شادم با این همه سگیت　　چون کرده ام تو صاحبیت
سگ را زیا که کو شناسد　　باشد بهر رخ خداوند
کو کلب هراش دکر عشق دم　　کلب تو ام و مساز دور دم
صدبارم اگر ز در براند　　من آن سگ مبرهم که داند
کمتر ز وجود سگ وجودم　　چون دهیکنید سگ بودم
کم از سگم ار چه من بد هبادر　　فیض تو عجالک این بنه باد
نفس از سگ و طبع اگر بهیم است　　غم نیست خدای من رحیم است
کر سوزیم ور دهی بباد م　　ور بخشیم ور دهی مرادم
با این همه ام دلا ز تو شاد است　　لا تقنطوا تو چون بیاد است
کویم که از خویش دورم　　خود سوزی خود دهی غرورم
ماعزک داچه جای بیم است　　چون جای بربک الکریم است
زین قول جواب مستقیم　　باشد کرمک یا کریم

کرمطلب

گر مطلب تو زاین جواب است   کجای کرم درین خطاب است

باب مناجات الاستشفاع بالنبی صلی الله علیه وآله وسلم

یارب بضیاء چشم بینش   خورشید سپهر آفرینش

شایسته تاج و تخت لولاک   سلطان سریر ما عرفناک

آن یکه سوار آسمان گرد   در لشکر ما سوی جهانگرد

آن گوهر لؤلؤ بدخشان   آن بحر لئالی درخشان

آن در یتیم بحر ایجاد   کی مادر دهر مثل او زاد

گر بنده کی این که مصطفی راست   ملک بنده نه بنی و کم خدا راست

گر بنده کی این بود که او کرد   بر بنده خدای راست یکفرد

این بوده بنا بعزّ و تمکین   والآدم بین ماء و الطین

فی قبضة الحصا تنطق   من اصبعه القمر قد انشق

محرم بحریم کبریائی   من اسری به الی السماء

معراج و رجوع اند حقیق آن   اقرار قرار جا شلیق آن

آن بلبل شاخسار اعجاز   در گلشن قرب نغمه پرداز

آن برزخ اعتدال بحرین   آن لنگر استوای کونین

آن راه نمای راه و دنار   از راه نجات سلک بردار

غوّاص بحار دین کما هی   جوبای جواهر الهی

بخلعت اصطفی مخلّع   از شعر وجود حسن مطلع

اشرور انبیای سامی   سردار مقرّبان نامی

شاهی که کند بلند تا جر   جبریل بجد منش تفاخر

بیغمبر معظم معزّز   در دایره وجود مرکز

آن طایر شاخ قدس مسکن   آن گلشن قدس اندر مزیّن

آن شاه سوار بر فلک تاز   آن صدر نشین محفل راز

آن بر همه انبیا مقدّم   یکسر ز مسیح تا بآدم

آن مجمل دیگران مفصّل   آخر ز همه ولیک اوّل

درجای کتابش اسم احمد　　ما جاء احمد و محمد
عیسی است که راکب حمار است　　دین شاه که بر شتر سوار است
عیسی نه دو حمل و حملت ایشاه　　نه ساعه کجاوه با نزده ماه
دین بنده صدق و قول رایت　　حج در ربیع و در شرایت
قلعه بتو مرتضی ز بیناست　　شاهد بتو ذو الشهادتینست
کفتو نراست وجه دفع　　در باب یهود و لدغ افعی
ابناء عبادت ازوی آباد　　در کلش قتب سرد آزاد
در قول توکی رده شاعر　　در نافه مردن رفاعه
ان صخره دین ازو مشکل　　سر لوح مذهب محمد و دل
ان از همه اسفل و هم اعلی　　مخصوص وانک لعلی
ان شافی عاصیان مرضی　　ممتاز بشارت فترضی
تکذیب یهود خواست چون راست　　تصدیق ز ابن صوریا خواست
شد رسم صلوة اسم احمد　　هم صورت ناس از محمد
از روی یاس استقامت　　از قامتش آیه قیامت
خواهی چه بیوسف امتحانش　　آید انا احلی از زبانش
حسنش نه فقط بدهر کی خواست　　کوخوش نشد از همه زلیخاست
مهرش چه خدیجه یافت در دهر　　خود را بر مال خود کند مهر
خوش تهنیت انکه گفت ناکاه　　زان نظم خوش این غنیم اکا
بو فرق سراز لعمرکش تاج　　عرشش شده تختگاه معراج
از حمد لوا مقام محمود　　مخصوص محمدی ز معبود
خلقی به پناه حق پناهش　　بر تخت وسیله تکیه کاهش
بخشدش تاج و تخت سرمد　　شاهنشه ماسوی محمد

باب مناجات الاستشفاع بالصلوة علی النبی صلی الله علیه و سلم و بالحقیقة الاستشفاع علی ذلک

یارب بشفاعت ولایت　　جان بخش خزانه مصطفایت
من بیرزه آیدم رضایش　　مرضات خدای ابتغایش

بر بوم و عا آفرین یزدان   بخ بخ بود اذا میں یزدان
تسلیم نکو تراز ذ بحش   ان بر بیدایی بخصم سرکش
تسلیم فزودن تراز خلیلش   در باب شهنشدا قتیلش
نود ایتش اکر کنی کوش   هوش از سر عقل میبرد هوش
صاحب کرات دم دو دادست   حلال عقود مانال اوست
اسرار جلیه علیه   امر خفیه و قیه
نور نه اجبل ما مقرب   الیا حیدار علی و حیدر
کهف انکه بدیدیش بیکطرف   کین اصلح مصفرات بحرف
خارج ز عراق و روم و فرس   از غام هنود این غرض بس
کرسنا هد عیر انس خفا هی   بت بهر بقی هام در کواهی
شیطان بودش حدیث خواسی   در باب نور شعشعا سی
باانکه بشیطنت شهیراست   بلک مادی قصه غدیراست
در شهرت این حدیث عالی   کم اجنه بدید ابوا لمعالی
از شهرت عینی تو پیغام   در مسجد کوفه آن بری فام
بیت دو هزار بیش مقصود   بودی مکتوب کتف محمود
بل شهرت رزمت این اثبات   در خواست فضحتش شد اثبات
ان کز تو بعورتش خلاص است   مردی بهش از حد عمر عاصست
باقی نه مجال حرب ضرب است   در رزم تو قد قول حرب است
در امر حد فارغ آمد از رب   نصب که شد از فرغت فانصب
حق را ز جلا مرتضا کیست   مشتنا عمی من ار تقنا کبت
در بود نشی از بنی بب اینت   رمز علم نور دان و طبت
حق دار اوست کمفا داد   منبر حسا اویس لاد عماد
بر جمله بیان بنی است افضل   در دین بود از تمام اول
برهان طلبد اکر زما کس   احبار مخالفین ما بس
احبار ز شیعه کرنه کافیست   حجت به یهود بوزه وافیست

باشدت علم و فضل و تصنیف   تا کرده یکی هزار تالیف
خواهند اگر دلیل در بین   یک یک بگواه آرد الهین
بگذیده اصفیای سامی   سر دفتر اولیا تمامی
آن نفس نبی بنص قرآن   هم لحم و دم و عطا منی اذان
آن شاه بلند قدر عالی   کز جا نه خدای خویش عالی
شاهی که ز رفعت مصطفا پیش   بگذیده بجای خویش جا بیش
در سورهٔ عادیات سوگند   بر خیل سباهش از خداوند
بوبکر بلرزه از صفاشان تنش   در دادن سورهٔ برائتش
غضای رسول ز بیر رانش   بوبکر برات عزل خوانش
بنمود که قلب اوست بیتی   لکن رجل من اهل بیتی
بر ما خلق آن خلیفه   بر شاهد صدق ذی الخلیفه
عدلین اگر ترا ضرور است   هم دشت غدیر در حضور است
گر خواهی عدول مؤمنین را   از باغ فدک به پرس این را
از مسجد مصطفی طلب حد   کو باب علی چرا نشد سد
از باب علی ز حال او پرس   تسمیهٔ بو تراب او پرس
هم پرس نشان ز باب ثعبان   ز باب الفیل یا بن سفیان
اعجاز به تسمیت دلیل است   نه از ثعبان و نه ز فیل است
در خواب کن از ستون مسجد   کو بود چگونه نقل خالد
جو زاهن تیغ او شهادت   شد در عنق که طوق لعنت
یک یک بنه مسجد فصیحاست   کن گوش که شاهدی صریحاست
هم پرس ز منبر و ز محراب   از حایط و سقف و بام میزاب
تا آنکه کند ادا شهادت   در معجز علم و زهد و طاعت
تا آنکه هر آنچه دیده گویند   شاهد همه اندرو بروبند
یک یک بنه مسجد برانات   کش قصه ز اهب نضار است
یک شاهد تر زبان تر لب   اندر ره هر بحر و آب جو آب

روشن تر از آفتاب بی عکس — از حلقه به برس و مسجد شمس
هم زعم که در زمانه — باشند مسجد خانه
اینها همه گر نه بود کم — دارم دو سه شاهد دگر هم
مقبول شهادت بهم — بدر احد حنین خیبر
باشد دگرم ببین گواهی — مقبول شهادهٔ الهی
یک شاهد عدل مدّ عام — باشد خود خانهٔ خدایم
از سنگ بلاط در و حجر بپرس — از سقف جدار بام در بپرس
از مجد مشعر منا بپرس — از زمزم مروه صفا بپرس
بر جو ز رفاق مولد این راز — از مسجد ارقم و حجون باز
از بیت خدیجه جوی بنیین — از غار حرا و غار ثور این
از ملا عمار کوه و بید ا — از ابطح و بو قبیس و بطحا
اینها همه شاهدند و صادق — هستند گواه تو نا طق
اینها همه شاهد صریحند — کم گوی دلی همه فصیحند
دارم دو گواه عدل دیگر — گر بشنوی از حق دبهم
قرآن کرد باعث تا بیین است — مقصود از آن همه همین است
سنت که بود هزار دفتر — در وعی همه این بود مکرر
آن سنهٔ خانه زاد یزدان — بر دودهٔ ختم انبیا است
تفریق شهود اوست مشهود — میراث ز دا نیا لد داود
خواهی اگر آنکه رمز این را — کی گوش حدیث مات دین را
هم قصهٔ آن دو قلطی و زدی — تا آنکه شود دل تو روشن
آن لو کشف الغطا یقینش — خود شد شعاعی از جبینش
آن والی دین بنص قرآن — آن سورهٔ هل اتاش در شان
آن والد یازده ائمه — من لم یدر شد الا مد
ضرب زکمش بروز محشر — از طاعت جن انس بهتر
آن جان جهان زخصم جان گیر — آن داده رواج دین به شمشیر

شاهی که به حجت مسجل — در بعثت ز انبیاست افضل
ثبت به حق رسول مولی — هر کو ننمود ترک اولی
با ینش اگرچه نه استطاعت — طاعت بد و واجب الاطاعت
دادند بسی ازچه اینها — ثبت بخدا بترک اولی
این لب که بد از خدای مأمور — بر خوردن گندم شد از دور
خورد آمدش ارچه بود فرمان — بروی ز خدا نخوردن آن
ای قاسم روزی خلایق — قطعش ز خلایق علایق
جبریل بر اکه له فتی خواند — خود را شد دین اخو الفتی خواند
ای سر خداو سرور خلق — ای تاج ولاش بر سر خلق
ای سرور دین که سر بنی هم — گر جل جلاله بهوش گوییم
درگاه کرم بد دشمن و دوست — بی شبه که لا شریک له اوست
ای بر همه ممکنات والی — شاهنشه دین علی و عالی

باب صفات ابطال اهل الخلد و المنحرفین عن امیرالمؤمنین علیه الصلوة و السلام

فرمان دلا بیتش هارون — موسی است پیر اوست هارون
محسن حسن و حسین برابر — شبر و شبیر بود مشبر
فرزند خطاب سامری مکر — گوساله سامری است بو بکر
وانان دگواه و هم عیرا — کردند فساد قوم موسی
بوبکر عمر بدان و عثمان — از گفته عالم یهود دانا
یارب چه دهد جواب سنی — از نص حدیث انت منی
کین معنی نص منزلت چیست — گوساله پرست این زمان کیست
جسته چه بخواند آن تولا — بایست ز دیگران تبرا
در سوره کافرون توحید — بیزاری کفر دان و توحید
زین ختم دو سوره شد شرافت — کین معرفت است آن برائت
با ثلث بربع از آن مقابل — کشتند رجوع ازین دو باطل
این معرفت تو نصف دین است — هم نصف ز لعن ملحدین است

این هردو

این هر دو بهم شدند چون ضم   دین محکم و نه زیاد و نه کم
ایمان نه محبت و بغض سلک   جز حب محمد و ابو بکر
چون کفر زبان اما نگردانی   مادر زادش از آن شد ایمان
خوش نظم خوشی که شد بشیر شی   رحمت بر مادر بشیر شی
در رابع ابدع است معنی   ثالث ز ثلاثه نصاری
قایل بجدا شدن نه این است   کفتن به امام لی حبنی است
کافیست با نبیا کر اقرار   با ختم رسل نمودن انکار
کافیست امامت علی هم   با کردن اوصیا یکی کم
چون حق نبی زیاد کردند   کردند و کم و زیاد کردند
کن نایده لاینال عهدی   در کام ولای خویش شهدی
اوفوا بالعهد رابه بر پی   کین عهد امامت است با نی
این عهد چه هست عهد معهود   تاکید مکررش ز معبود
مسئول بود چنانکه مسئول   در سمع بصر بنص منقول
وان عهد امیر مومنان راست   زین عهد نه بهره ظالمان راست
زین دان بما عذیر معدود   کردید بیوم عهد معهود
هم یوم وفا بعهد نجات   عیدی که بابا ستجاع دین راست
چون شرط امامت است عصمت   بر بیتم و عدی دو روجه نبت
هنگامه کفرشان و تلبیس   مشهور بود چه کفر ابلیس
در باغ هدی از این دو عارست   خلد استجری کش این دو بارست
از باغ خلافت حقت دور   سعا فاره و ام جور و ر
ذالکم لکم شنو تو عاقل   پی منصب خلیفه دین نه کامل
اتممت علیکم این کواهی   بر نعمت حجت الهی
اکمال تمام دین بایی است   کر نیست راصل فرع دین است
شد نایه انما معین   در نص عذیر شد مبرهن
کین منصب از آن شاه دین است   مخصوص امیر مومنین است

چون نفس نبی بود علی را
بلکه مرده‌ی دو مرد مرده
بود ز رسول اگر امام کف
از آنکه ببینات عیان است
فاطمه بضعه است نا سخ
لعنت اسرا است ز و لش
ضبط ز خاصه و ز عامه
هر یبنو علیست بهر انکار
دان شیعه نو صاحبا ابیات
این طا بعد علیه را عی
حاشا الله از این حزبه
ز انعام از ل سند نده اسفل
تا ثانی از عقل اول این عزل
پس نسبت بی خطا که بشد
تا سبقت کفر بر سفیه
داد انکه رعیتش خلق دنت
حاشا که خلیفه رسول است
با انکه کز اف جب دروغ است
انقدر که ثابت است بی مکر
تا بیشت جهاد کند به جلت
انا هم ابنیاع سامی
تا ثانی اد رسول
باشد
گفت وکیل در امامت
تا انکه بود ز امت ایکار
گردند مدد برو دو و حوا

کی لعن سر تا ی اق طره
حق بالش ضرار ده ام فرده
بی سیه امامنش بود غضب
کس لعن خدا ولا عنان است
من اذاها فقد اذا نی
بی دون الله در سو لنف
لعن متخلف از اسا مه
اعوامن سقف این نکه دار
هم نکته بس لطیف در باب
عقاید حسن اشیا ع
زین منغرض اشغرته
کعشد بعزل عقل اول
سا ذی بملتی حبی دنل
بر عصمت ابنیا ما شد
بو شد از آن دونا خلیفه
بس هست طیعه و رعیت
این ثابت هر ذوی العقول است
اجماع ر عیتش دروغ است
باشد ز عمر خلیفه بو بکر
تسلیم عمر کند خلد نت
بی نص خلیفه بد کذا می
وین نص عمر قبول باشد
از رب و رسول باد امت
یا از حق یا رسول محنا ر
بنج بجذع دابن جراح

کن

گفت عمر از آن سه یار ناجنس   شد الف خلد خروس با خنس
با آنکه حق و نبی شها دمت   دادند باختلاف و فرقت
اجماع کنند ادعا بیزد   برعکس نبی و خدا بیزد
بی شاهد و صریح قرآن   بربودند آن تمام بهتان
هم قول رسول کز کرامت   هفتاد و سه فرقه گفت امت
یک کو حجت کردگار یکتا   اجماع خران بجمل بجا
با بیت نبی باین رو تر   یا با مسعود یا امیتر
در نزد قریش آن دو افضل   بودند چه از نبی و مرسل
کی جز ز خدا نبی و حجت   اهم یقسمون رحمت
رحمت بود از بدین خلیفه   بر زین همرا به شریفه
گفتند ضلال کو بود آن   کردند ضلال بس خود ایشان
ابطال کتاب کیش کردند   اقرار ضلال خویش کردند
از آیه خیره دست شستند   بشنی بحق رسول جستند
کردند چه ترک آبرو را   ترک آیه لا تقدموا را
بودند اگر گروه عاصم   قایل بامامت اسامه
آن بود بر از برای ایشان   چون بود بدست شیر شان
بس بهر خیال نا صوابش   گفت ابحر اصحا درجوابش
گفتند سه جا بقول ناس است   اجماع که اصل او قیاس است
دبس بخراسته پیمبر کلد   وانگاه امامت ابو بلد
شک نیست که باشد این امامت   چون این دو بحرمت و نجاست
در امر خلیفه هر که شاکیست   ای شیعه عجب قیاس پاکیست
کرببه بقیاس امام رهبر   ابلیس لعین بدعی بیمر
چون کرد قیاس خالک با نار   بر لعن ابد شد گرفتار
با آنکه قیاس او هزاران   بهتر بود از قیاس ایشان
نص بعمامت عز مسموع   بوبکر چه گفت هست مسموع

بالکه بود گواه صادق ما ینطق عن الهوی زخالق
زانجمله اتاکم الرسول است هم ایه اسوه زینت مقولات
هم فاتبعوه است از اینها باب در بعض کتاب یابی خطا
اعلحد بکتاب کافر از حق که نه هر چه هست صادر
شد عاقبت از چه سیان کم حسن داعی منا سلکم
شد از چه نوشتن نبی هجر نادیده زخواهشش نبی ضجر
بوبکر و طلحه مختفی شد بنوشت دلیل معتبر شد
اشکم بود از بصر دوانه آتش که شد از دلم زبانه
ای غلک بصر دل حزینم دریاب که سوخت درد دینم
خون گرید سراست اندرین یاس این گریه کم است یا بن عباس
اصل همه ظلم از آن دو بر پاست هر فتنه که خاست زان دو برخاست
برزاد خطاب لعن ابدی باد زادان دو خطا چه آن خطا زاد
سکره جبرز فتنه وش کرد کاری که عمر نکرد عمر کرد
زایمان بری او بلا اشتباه است سلمان لمؤمن گواه است
تخصیص بکند بر پیمبر در آیه عناد نص دیگر
بر اینکه رفیق دیگر آن لحسبه بود بری زایمان
هر جا که رفیق مؤمنان شد با وی نبکینم عنا شد
از کافر که ای از خدا دور کی خواست رسول بیعت زور
تا آنکه بخانه نبوت آتش تو زدی ز بهر بیعت
در باره عترت ای نبی زود این حق سفارش نبی بود
کرد او همه ظلمها وصیت زین کرده نمیشود زیادت
گفت دو که شب زهر در یاری طلبد بتو اطهر
با آن همه حالت پریشان از بهر علی امام ایشان
وانکه ندهند یاریش تا مأیوس بروند زود زدرها
کردید رعایتش بد اولاد امت همه روسیان سیه باد

اولاد نبی

اولاد پیمبر کی از علی بینت   بی شبهه پیمبر جز او ولی کیست
کردند بنی بلکه عقبنا   بنمود ز علی بر و کس اولاد
از وی و لدی اگر بجا بود   اولاد پیمبر مرتضا بود
داود چه بهتر ولی شی باد   تا طاعت کس نه وا جبش باد
بایست بنا شدش بکوند   جز طاعت کردگار دو الملت
بود ار چه پیمبر سر رسالت   واجب بود از پدر اطاعت
در باب بر سول الله اکرام   رمز علیست که لا تعادو الایام
سبت از بیم واحد علی دان   اثنین حسن و حسین وطا دان
رمز ثلثا بنص ناطق   از عابد باقر است صادق
ان چار کش اربعا منادیست   موسی و رضا جواد و هادی علیست
میدان تو حسین عسکری را   سردار حسین سروری را
دان جمعه تو حجت الیقین را   از شاه شمه اهل دین را
جو صبر و صلوة را تو یاور   دان صبر بمعنی صلوة حیدر را
جستن چه دلا عمومنان است   جز اهل خشوع را گران است
باشد نبا عظیم هم آن   اعظم نبا خدا علی دان
از مختلفون تو چه به بر چه   بر جمله اختلاف در وی
ایمان همه حب اوست مردم   در آیه حبب الیکم
شد کفر فسوق رمز عصیان   بر بو بکر بر عمر بر عثمان
والشمس محمد و الضحی را   دان آن دو پیمبر خدا را
هم والقمر اذا تلاه خوان   آن رمز علی مرتضا دان
واللیل بدان ائمه نور   زد ظلمتشان نهاد را نور
روشن کن والنهار جلی   جز قائم غایب است کلی
سمع و بصر و فواد یکسر   مسئول بود ز حق حیدر
دان این سه تو رمز آن سه ملعون   از تیم عدی امیه دون
در راست کفر شان تلبیس   صادق آمد بشان ابلیس

شمس فخر اندات ثانی … حبا زعد ابنان بیانی
باید کرازین مقوله پرداخت … کشاف کبیر بایدم ساخت
گفتن کرازین مقوله شاید … صد کشف رموز ساخت باید
کردم بدی از مقام گفتار … از عجز و نیاز یکسر بار
گفتم کنم عجز پیش نهانی … شد عجز و نیاز ناسنی
فضل تو بحصر در نیاید … اسرار تو شرع را ثنا ید
گفتند هر آنچه اهل علم … باشد از بیش فضل تو کم
لیکن به بهمت د بی لک … جویند بذکر تو تمسک
هم فضلت اگرچه بی حساب است … لیکن روش چه آ ثنا است
منت که خدای کرد از اعزاز … ما را بولای تو سرفراز
وصفش نه چه ماه حصر هیهات … اعجز علی آو بر آل صلوات
هم لعن بد دشمنش بری بیش … قربان زبان تو بگو بیش
کن لعن دو چار و از علی کرد … بلند بلند بدو چار شان زن مرد
بر زاد خطاب و بو نخاند … بر اهل خلاف دین کماند
لعن همه نیکوان عالم … در بارهٔ دشمنش بود کم
هم لعن همه بدان بر آن بد … تا دم شود بفا سد اند

باب مناجات الاستشفاع بفاطمة الزهراء والحسنین علیهم السلام

یا رب بحق بتول اطهر … آن بضعهٔ حضرت پیمبر
آن در یمین بحر عصمت … آن زوجهٔ مرتضا به نسبت
آن نور که زوج گشت با نور … زهرا نور علا علی نور
کفوش شد آن بعد حیدر … از آدم بعد حلد یکسر
آن کوکب دری که از آن … روزی سر مدینه شد درخشان
آن والدهٔ ائمهٔ دین … از نسل شریف ال یسین
آن بحر طهارت که از آن … لؤلؤ شده آشکار و مرجان
زاوصاف حمیده اش کم این است … کو خیر نساء عالمین است

شد فخر

شد غرقه خون بچه تا بحقوا   کامد وصیته چد نهرا
یارب بحق امام ثانی   مسموم جفا بدهر فانی
چون سرو بنز پوشی اندهر   سرو از خود او ولیک از زهر
کز نشاه اجتباست جامش   بمحمد حسن بریم نامش
یارب بحق امام ثالث   طوفان زده بم حوادث
آن ورد نسیم رنجا در هشت   کامد برضاش آهو از دشت
آن داده سراز پی رضا بیت   زبهای کعبه وفا بیت
سالار قوافل الم کش   محمل کش کاروان غم کش
امید نجات نا امیدان   اکسیر شهادت شهیدان
آن طایر قدس آشیانه   شهباز به تیر کین نشانه
مقتول جفای قوم بی باک   مرسوم بلای عالم خاک
گلریز قبای آل یاسین   گلگون کفن ائمهٔ دین
کشته شده نگشته مدفون   صید زده دست پای در خون
شیر اسد اللهی شجاعت   سر بر کف مورد اطاعت
در شرع بکا بفرض عینی   تا نیز ترانهٔ حسینی

باب مناجات الاستشفاع بحق الائمة المعصومین صلوات الله علیهم اجمعین

یارب بحق همه امامان   ارکان قوام طاق ایمان
حفاظ شریعت الهی   ابواب علوم لا تناهی
آنان که باجرت نبوت   حق فرض نمود شان مودت
در علم و فضایل و مناقب   هستند مسلم مذاهب
چه چیز مرتبه نامشان شد   شد ثبت به بیت باد هدهد
آنان که ره ولای ایشان   راهیست که شوده تا برضوان
هم معجزشان چه خود هویدا   هم عصمتشان چه بدر بیدا
قدسی صفتان صورت آدم   انوار نبوت هم نجتم
در گوهر نه هد پای سلسله   هر یک بفرینه مصطفا
آنان که ز راه رتبه شان   هستند مقابلان قرآن

کی عشقشان بکس نهانند — کو نوح صادقیا توان خواند
بر خلق حق ادنی شاهدانند — بر کو شهداء پس کیانند
خالی شود اردمی از ایشان — باشند هم این اساس امکان
کن گوش حدیث نقل جابر — بشنو ز بنی سلام باقر
یارب چه کنند اهل کینه — با نص روایت سفینه
تنقیص امامت است ظاهر — از انست امام تا باخر
از کل اناس اکمل کر — باشند بنقل این حدیث اظهر
نص ثقلین شان بیان است — کو داغ انف سنیان است
ایمان موحدان ستر چادر است — با چادر و بهشت د باسه نا راست
دیبا چه رحبت از اظهار — کفتم که کم است گفت بسیار
باشند و لا چه سد فورت — هم بیت بسان ستر عورت
عرفان که ازو حیات جان است — حق است حیات دائم آن است
ایمان که نجات هست از دعا — زیبا است که پرده سوی نان پی
عرفان ایقان نجات د ایمان — ایشان میدان د بان ایشان
هر چیز که در دو عالم آن است — میلی ز طفیل خانه دان است
بینم که سهل بیت باشند — چون در خور اهل بیت باشند
بیت است اما دلی جنان بیت — کنجا بیت است د در جنان بیت
یارب بجلال د شان ایشان — یارب بجواریان ایشان
سلمان ابوذر و بمقداد — بر عمرو بمیثم نکو زاد
یارب بادیسای عشق مکر — یارب به محمد ابو بکر
یارب بجذ یمند د بسفیان — در کرب بده هم شهیدان
بو خالد و هم جبیر یارب — بجی د سعید بن مسیب
بن سلم و بعلی د مرادی — در یوم ینادی المنادی
حمران زراره انا دو مشکور — هم ابن شرحبیله ابن یعفور
ابن نایده است بن جزاعه — هم جمله سابقان بطاعه
یارب بحق تمام ایشان — هر فرد پس از امام ایشان

در خورشان نه شان ز ربی
وآن جا یکی نکات عیبی

یارب بحق

یارب بحق محمد و چار   کز معصیت حفظ کند بیزار

بن موسی و بن جعفر و تالی   بن جعفر و بن علی عالی

باب ما جاء للامام الرضا علی الاخر صلوات الله علیه و علی آبائه المعصومین وعنه وحقیقة الامامة واثبات الرجعة والبداء والقول فی الاصلح واللطف والقول بالامر بین الامرین وحقیقة الاخذ والمنع هم علیهم الله

از شیعه و سنی و معاند   ترسا و یهود و دیگر ملحد

انقدر خبر ز صاحب العصر   نامد که جز از خدا شود حصر

نص نقلی و هم سبعه   با فرقه شد نه چون قرینه

حقیت شیعه شد محقق   پس هر چه بر وست شیعه بر حق

زانجمله که اصل مذهب اینست   اقرار بصاحب الزمان است

هر بیض که امامت رضا راست   در بارهٔ قائم است آن راست

زیرا که میان آن دو حضرت   تفریق کسی نکرد از امت

هر کس که رضا بهشت امام است   قایل بد وازده تمام است

اینست که میان آن دو حضرت   تفریق بود خلاف امت

باشد ز ابطال و اقفیه   اثنا عشریه ما حقیه ما

زینجا شود عیان حقیقت   زانجمله که بر حق است رجعت

زیرا که ز شیعه شد محقق   اجماع که رجعت است بر حق

حشرناهم فلم نغادر   منهم احداً ز رب قادر

نحشر من کل امة فوج   همه یکتاب شوند چون زوج

گردد ثابت از این دو آیت   پس شبهه که بر حق است رجعت

خوان وعدا علیه حقاً آگاه   شو رجعت لیبین لهم خواه

بنبین که شد علت او در احیا   جانبش دنیا بود نه عقبا

هم شکر که علت بعثنا است   جانبش دنیا است آن نه عقبا است

با آنکه بود کتاب ناطق   اینها در امثال سابق

بر قول نبی بود بلا جعل   این امت حذو نعل بالنعل

ایضا کاری است ممکن انکار   وز مخبر صادق است اظهار

هر چیز که حال او هویداست — تصدیق کنش که شرط دین است
تا جمله که هست آشکارا — از مذهب شیعه دان بدارا
هم عقل بر او گواه صادق — هم سنت و هم کتاب ناطق
هم هست بدا محال برحق — تشنیع شود بدای مطلق
در سلطنت آن کمال باشد — در دانش این محال باشد
مبدول درو بداست معروف — تا فن میدان تو علم مکشوف
لمح البصر آیه کتاب است — هم جف قلم حقی و صواب است
در آیه کل یوم فی شان — شان یبدی نه یبتدی دان
باشد پی دفع انف نافی — یمحو الله ما یشاء کافی
بعد از قول از الهی — در امر فتن کن این گواهی
در وقت هر باطلات و بیجا — تعویذ و تصدق و دعاها
ظاهر شود ستاز بی مرایت — کاصلح نه بواجب است واجب
واجب شود اصلح از یکی یک — واجب نه بیک یک است بیشک
زیرا که به نزد عقل عاقل — مستلزم باطلات باطل
انقدر که واجب است قاطع — لطف است به بندگان ز صانع
چون لطف مقرب است و مبعد — در طاعت معصیت بایزد
پس نقض غرض نداند حکیم است — چون فعل حکیم مستقیم است
ایمان همه سوی لطف راجع — اما مرجع نه لطف ناجع
هم هست بوفق نص و برهان — توفیق ز کردگار و خذلان
با اهل هدی هدی خدا راست — دان آیه زادهم هدی راست
ارسال رسول هم رسالات — انزال کتاب و هم دلالات
تکلیف او امر و نواهی — انذار و بشارت الهی
نصب همه اوصیای عالی — از حجت حق زمین نه خالی
اینها همه لطف دان ز باری — لطفا همه لطف آری آری
ما را رم دانش رافت از تو — لطف از تو و فضل رحمت از تو
بیش اصلح صنعت از تفضل — من باب وجوب یا تفضل
هر صنع تو کردی اصلح است — ایم بنو الغرض همان است

گر داد تو اصلح توان هاست   تسلیم و سکوت اصلح ماست
در اصلح خویش کوش بلیک چند   ما را چه دو اصلح خداوند
از ما طلبند کار ما را   نه کار و رضای خدا را
تفویض نه و نه جبر در بیع   گفتند بامر بین امرین
آن هر دو وجه بد خلاف برهان   قایل نه بابن شد نه دو نه آن
چون عادت ما دنبال این جماعت   برهان بود دلیل و حجت
چون عامه نیست کار ایشان   تقلید نبود از کیشان
بر جزو کلی مسایل   باشد همه کارشان دلایل
این فرقه نه بس بر آن گوارند   تقلید بکس روا ندارند
تقلید محق نه عذرخواه است   گر کفر بگویمش گناه است
تقلید بهلکت همین بس   مردی بدلیل در نیست هرکس
بایست بها دلیل و برهان   برهانی دان تو دین و ایمان
در حال معاینت اذین است   کایمان نه قبول را قرین است
گر دین بقا ستم مقلد   زین وجه جواب عالم در
زیرا که همیشه کرانا سهو   در خاطرها مکلفان محو
برهانیست طریق ایمان   مسبود یقین منلف آن
چون رفتن طفل یخ را جو   از یاد امام دیدن او
با قرب لقاء عهد دیدار   شد بها وصل و شهید دیدار
چون صبح ظهور شد نمودار   هم رفت چراغ و هم شب تار
چون روز برو ز رخ نمودی   نبود به چراغ غیر دودی
هم جمله امامت و عقاید   برهانیش تمام در زاید
مسبود محض حکمت آن   با کشف کجا مجال برهان
آید نه سما چه بند ایمان   ابلیس کند ندا بعثمان
نطق همه صم از این است   این سر بر بند رمز دین است
شد احمد دلیل شمع ضایع   خورشید عیان چه گشت طالع
بر رند یاد اش مینوی   کامل تکلیف اگر که بودی

بالکه بمثل دفتر نار تکلیف ظهور راجه انکار
تکلیف فلق جه در بیا مت برانکه نشد تمام حجت
دان مثل همین تو رمز کارعی در فعل کند یکان باری
مانند دو والدات دد ز بنا ن دان دو ولد بد دست قربان
با نوع د ظهور فضل عصمت تکلیف حسن دوا بحکمت
با حجت حق ظهور افزودن دان مثل جهاد راست مقرون
زینجاست که ضعف در عقابست کر از رو جنا اجتناب است
هم ضعف نظر باده عترت ایمان طلب طریق فطرت
در راحله دلیل بس همین حجت بر کرد کنون باصل مبحث
حاشا با شیم ما جه ۲ لت حق فاعل فعل در حقیقت
این زندقه عین ظلم و زور است از عدل و ز اهل عدل دور است
این عدل حکیم را روا نیست این لایق ذات کبریا نیست
خودرا کردند کم زهر خر صد لعن بمجران کافر
هم بنده نه مستقل تام است کمانه لا حول از نی مرام است
هر جه بود به هفت خصلت یعنی باراده مشیت
باشد بقدر دکر قضا هم اذن اجل کتاب حکم
انا احسن خالقین شی آکاه حکم این بود این تبارک الله
در کار حسن بقول معصوم تفویض مناسبت معلوم
ان نیز که هست ذا شطا مث دان صحت خلق و زاد و مهلت
غلبه سرب دان نوب عس میدان سبب سهیم از آن خمس
اینها نه غوز شمار و نه هزل فیها جهت جوامع الفضل
جز این نه روا به ذوا لجلالات این کفر بکبریا محال است
تفویض جبر جبر در فنا داست کفر است خلاف اعتقادات
هم بودن فعل بر شرا کست جون ما بق است در بر کا کمت
ما نا جرد ماو مایه اورا ست بایست بخارجی که او خواست
ما فاعل از وست ۲ لت کار جون تیشه وار بهر نجار
فاعل بخار دان همیشه یکی فاعل کرسی است تیشه

قائل

قاتل بشمشیر ذی بدان بطل　　میدان شمشیر الف قتل
هم بیت ز دست ضرب کرسی　　الف حتی و غیر حتی
از قول منجمین عجلت　　گردد که نه علم هست علت
بر کوع بنجم رازی شوم　　تابع بود علم بهر معلوم
نقض تو بقاضی است ملحی　　هم دارد تو است نقض قاضی
باکی نبود به یکدگر نقض　　بد مذهب است و نقض در نقض
امروز بنقض هم برآید　　فرداست که لعن هم نماید
میباش بعهد خویش قایم　　کین عهد ز قایم است دایم
او قند بزیر ابر چون خور　　کن عدل کند جهان همه پر
آن صاحب عصر سرور عصر　　کز نصر من الله اش بود نصر
اسما معین که یافت از نور　　از فرط شرار فتنه جور
ما را همه ای کریم مسئول　　تعجیل ظهور اوست مأمول
از نور دوم ز عشر ثانی　　با چار ز سبعه المثانی
شد امر وصیت از خدا ختم　　چون خاتم انبیا بود ختم
بر طاق و کمالتش فراهم　　گردیده جهان دگر محکم
بو عمرو عمری و ابن فاخر　　تو بخت و سمری الله آخر
بعد از سمری است کفر ایکار　　زنهار انکار و الحذر زنهار

باب سیزدهم در بیان اثبات الحق علی و الاجماع بالاحادیث [illegible] اصحاب الکتاب اثنی عشر اماما ائمة الهدی و انهم معصوم من [illegible] الانبیاء الی الخاتم الاوصیاء علیهم الف صلوة و تحیة و ثنا

این پنج و دوازده مذکور　　این چارده هم ز یک نور
سوی تو شفیع کرده ام شان　　شافع اینان چون تو رحمان
کز لطف بعفو نیستم کم　　سر خوش ز خدا بر ستیم کم
ده در خشم تو نه گشت سنگیم　　ترکی ز می خوش سکلوئیم
کردم نه او آمرت گناهی　　نه ترک نمودمت نواهی
ناکرده و کرده را چگویم　　خجلت زده و سیاه رویم
این درد دری بود که احسان　　نومید بود نه زود کز آن

بودر که هست آنک شد کدام است   کو از تو بر مقتضی المرام است
جز آنکه نه حکمت الهی بینی   تو مصلحتش عطا نه بینی
جز عجز و نیاز نیست راهی   کاید بسوی تو عذر خواهی
آن تحفه که بر در تو مجزیست   جز عجز و نیاز و چیزی نیست
در بارگه خدا پرستی   عین ستم است لاف هستی
چون عذر من از گناه کاری   عجز است و نیاز و آه و زاری
رحمی تو بعجز و هم نیازم   یا رب کن و سان سرفرازم
با مردم دل دنیا نداحات   باشد عملت بر بخش افتات
کین زین دو یکی خلاص جانم   مکن از دو دل درین میانم
ما بنده درهم و دینار   زین طاعت ما خدا ست بیزار
ما بنده جلب نفع خلقیم   یا بنده حلق و جلق و دلقیم
ما بنده دار حرص و آزیم   غافل از راز بی نیازیم
بیچیم چه دود فرو بخود چند   تا پیش کنیم راه خود بند
بر بنده خالق این نه لایق   بایست برید ازین علایق
این شرط طریق بندگی نیست   این راه ره دو بندگی نیست
این راه طریق رهروان نیست   سودش بخدا که جز زیان نیست
خوش گفت چراغ دو بیت والد   اجرش بخدا که هست شاهد
بیطاقی و دشت و صحرا   از بهر زیان سود و دنیا
هر چند دو بندگی نمودم   آخر که زیان نمود سودم
سودش همه اینکه با خدا باش   از نیک و بد جهان جدا باش
زین نیک و بدان دلم ملول است   آن نیک که خواهشت خدا ست
دل زین همه نیک بد فگار است   نیکم ز طاووس بد چه مار است
دانی فنتر این دو نیک بد فاش   وز باطن هر دو باخبر باش
کی عبرت از صدای طاووس   بی بال مار و پای طاووس
هر کس بد و نیک مدعا یش   آید روزی به پیش پایش
خواهان همه ام همی الهی   نیکی نیکی و نیک خواهی

دمی کل

رحمی کن و در پناه هم کن — نیکم کن و نیک خواه هم کن
دل از همه نیک بد بریدم — لیک از تو نمی برد امیدم
خوش گفت چه این سخن نظیری — بنیان نهاد دل پذیری
دلگیر شدم ز خویش بویند — اما ز تو دل نمی توان کند
خوشحال ز خود کنی ار دل ریش — نومید مسازش از در خویش

باب مناجات الاستغفار والالتجاء وبیان احوال النفس علی سبیل التفصیل وطلب النجاة فی کل حالة

اندر دم نزع احتضار دم — مگذار که جز تو یار دارم
کارم چه کنند کند نجاره — افتد نفسم چه بر شماره
یاران همه جمع گشته بر من — یا دادا اسف دادا ه و سیفون
من مانده بجان خویش حیران — مشغول بکار دادن جان
یک کس نه ز حال من خبر دار — کامدم که زود چه بر من زار
ای انکه تو آگهی در اندم — یاری بخدا تو رحمی آدم
آری سر دار تو رحمی آری — اندم بهر دست رفته کاری
ایدل جان چه سوی من بیلد — بر داعی حق کنم چه لبیک
جان را چه برون نمی نماید — یا رب رحمی بمن نماید
بر دور حبنازه ام عزیزان — افتان خیزان داشک ریزان
روم چه بسوی قبله آرند — بر حال خودم دمی گذارند
ای قبله دل بجسم بجان — رحمی کن دردی ارمکردان
اندم که ز بهشت دو شویم — آرند میرند ا برویم
میرند ز ذاب غفران — تا غسل دهی مرا ز عصیان
اندم که کفن مرا بپوشند — در دفن من افسرده کوشند
اندم تو ز راه لطف و احسان — پیراهن رحمتم بپوشان
از بهر سفر بسمت لحد — سازند چه راهیم بتابوت
یاران کشان بجماره نعتلم — گیرند بدوش بار نعتلم
بار گنهم ز دوش بردار — از لطف تو تا شوم سبک بار
هم کن ز کفن خلاص جانم — هم ساز سبک بجا ملائم

از من تو تمام را عوض بخش — دلشادی وجان و بیمرض بخش
کردند بد دشمنان مرا بار — بار گنه از تمام بردار
اندم که برند سوی گورم — از رحمت خود مساز دورم
هنگام ترحم از زمان است — کان آخر عهد دوستان است
با من بمحبت انکه کم نیست — جز ناله بگور همدم نیست
بر خاک چو اندم سپارند — تنها و حزین مرا گذارند
پیوند دوست نباشدم در آنحال — پرسد ز غریبی من احوال
محبوب‌ترین دوستداران — از من متوحش و گریزان
از وحشت و حسرت ایمنم کن — در رحمت خویش ساکنم کن
رحمی بنمای غربتم را — ده انس بخویش وحشتم را
آیند مرا یارب مرا چو بر سر — آیند چو مرا نکیر و منکر
از شدت ترس و هول مردن — وحشت زده و نگشته ایمن
آیند بهیبت و صولت — کاندر بر اوست مرگ دولت
با طیش ره سؤال پویند — وانگاه ز من جواب جویند
اینان ز تو امید این پریشان — کانان بسرم بیا و پریشان
یارب بتو باشدم اعتمادم — کاری تو جواب شان بیادم
یارب بتو باشد اتکالم — اندم مکن از جواب لالم
آور بسرم امام دین را — حاضر کن امیر مومنین را
با انکه بلطف امیر ذیشان — تلقین کندم جواب ایشان
دارم بدل انکه روز و شب — بینم شاید بعقبی رو بیش
در عالم برزخم دگر بار — ده بارش رحمت گهربار
نام ز جهان فتد چو یکجا — بی‌نام و نشان شوم ز دنیا
از مغفرتی ده افتخارم — رحمت کن و ساز نامدارم
اندم که نهند رو بگورم — تا طعمه کنند مار و مورم
بر من بجنان تو طعم غفران — مگذار مرا بمار و موران
مأیوس ز عالم و ذلیلم — یارب اندم بتو دخیلم

ضیع

ضایع تو نهی ذلیل خود را — نومید کنی دخیل خود را
دور است از تو بلکه هم دور — از فضل تو دور و از کرم دور
مخلوق ضعیف زار ناچیز — حامی شود از دخیل خود نیز
حاشا که تو آتش بجود بگذاری — کی باورم این شود ز یاری
اعضای من آن زمان که از هم — پاشیده برحمتش بکن ضم
پاشیده چه جسم ناتوانم — پوسیده چه منت استخوانم
آندم تو معین کرمت باش ط — وز فیض نمی بتر بنم باش
دارد ز تو چشم امتنانش — پوسیده منت استخوانش
دارد ز تو آرزوی یکم رحم — این یک کف استخوان بی لحم
از رحمت خود مسازه خالی — این مشت کف عظام بالی
مبعوث شوم چه در قیامت — عریان قرین و آه حسرت
دارم همه هستم ار جر رشنت — امید بجلهٔ بهشت ::
گر زشتم و روسیاه منحوس — لیک از تو نیم بر همه مایوس
وز گرمی آفتاب محشر — کن سایهٔ رحمتم بر سر
آندم ز عطش شوم چه بی تاب — یا ساغر کوثرم تو در یاب
چون برد ولای تو استخوانم — آندم مگذار تشنه کامم
درگاه حساب عرض اعمال — باشم خجل و فسرده احوال
دستم چه تهی بود ز طاعت — مردن بد انبیا همه خجالت
این بی عملی این تباهی — این روسیهی و پرگناهی
بیچارهٔ این زمان توام — القصه که جفت هالکانم
دیدیم که ز خود شدیم مایوس — افسوس هزار بار افسوس
فضلت ندهد اگر نویدم — یکباره ز خویش ناامیدم

باب مناجات العدل والفضل

سازی اگر انتقام جسیم :: — گر زمن همه پر شود جهنم
تا جمله عذاب الهی نار — آید بر من کم است بسیار
القصه اگر کنی تو عدلم — باشد همه عذاب ابها کم

لیکن اکرم بفضل رحمت — ازرع نظری زهی سعادت
کر بجله عذاب لیس جانی هم — برمن بود و دو صد چو آن هم
بنود سر موی غم ملالم — چون تا بعض فضل ذو الجلالم
نفعی نبود ترا و لیکن — از سوختن هزار چون من
هم نیست ترا ضرر کز احسان — بخشی همه سو چو من هزاران
لیکن اکرم نسوزی از جود — باشد همه نفع بر من آه سود
هم کر تو نه بخشیم در انوقت — باشد ضرر من سیه بخت
کن بخششی او مکن دریغ — از رحمت تو نمیشود کم
حسرت زده کشت آرز و سوخت — تا سوختن کو بیا که او سوخت
جانا شود هم ازتو دوست ناکی — آتش زنی ار بمشت خاکی
لیکن بتو اش بود امید ع — لا تقنطوا او توچه شنیدی
مایوس مکن ز فضل خویش — در ظن خود شی به بخش بیشی
تو دانی او امید ها ینی — نومید مکن تو ای خدا بینی
باشد ز امان خا یقینم — امید بروز وا بسیم
تا هول قیامت د ز مردی — کن ایمنم ای کریم ذو المن
شرمنده ام د کناه کارم — زان این همه ترس بیم دارم
جبار سما و را بطغیان — نخعی چه منش ندبرده ز جان
کویم چه زبان ز شرح حالم — و ز عذر کناه خویش لالم
کوید چه زبان بعذر خواهی — با این همه جرم رو سیاهی
لیکن بی معذرت لیئمی — کردیده و خجل برکریمی
دور است ز کرم که سازدش دور — نوع کندش یقین که معذور
سازم تو نه مو رد تما شا — و ز بنده کریم مدار حاشا
کر کلب عقور کو هر اتم — با این همه بنده تو باشیم

الکلام فی الخاتمة مناجات الانقطاع الی الله تعالی والدعاء الذی الحقیق

یارب بتو باشد اعتمادم — ای صاحب کل اختیارم
یارب بتو باشد التجایم — ای جان ده جانستان خدایم

یارب

یارب بتو باشد استنادم | ای غایت مقصد و مرادم
یارب بتو باشد اتکالم | ای موضع حاجت سؤالم
یارب بتو باشد اعتمادم | ای صاحب مبدء و معادم
یارب بتو باشد انتعاشم | ای از تو معادم و معاشم
یارب بتو باشد انقطاعم | میکن نظر فضلت انتزاعم
از جود بکرم منما دورم | ای بستر بتو همه امورم
رحمی بذوی الحقوق من دار | خورسند زمن تمام را دار
خویش و متعلم و برادر | همسایه و دوستدار و یاور
فرزند نبیره زاده پیوند | هر چند که دور باد هرچند
هم دردم و آشنا و همدم | همشیره و کار هم ع
همدرس و همالف و همایین | هم مذهب و هم ولا و هم دین
استاد و مصاحب و معلم | صاحب حق و دستگیر و منعم
یک یک همه را بده تو ای بی | دارد همه گر چه حق آبی
خاصه پدرست و خاص مادر | دارند حق از همه چه اکثر
در پرورش من امتحانی | کردند که حق آن تو دانی
رنج خود و راحتم نمودند | نیکوئی را ز حد فزودند
کی حق پدر رود زیادم | لیکن چکنم که نامرادم
کی نعمت مادر نیفزم | تا حشر برآید از ضمیرم
با خون جگر که باد شیرم | پروردی و داد شیر کرم
کی کجا خود آن فرشته اطوار | میکرد زمن دریغ ز نهاد
آن حق مادری بیفزود | فرزند ولیک ناخلف بود
ده از من عرق رو سیاهی | بر جمله عوض تو یا الهی
از شرح حق تمام لالم | حق همه را تو کن حلالم
خاصه پدری که در حق او | تقصیر نکرد یکسر مو
هم خاصه مادری که ما زاد | کن روح شریفشان زمن شاد

یارب بتو باشد آرزویم بر بخشی ز مریض آبرویم
یارب بتو باشد التماسم من عبد توام منه بناسم
حاشا که برم دم بیاری یا آنکه مرا بغیر گذاری
تو نام نبی بتو آغاز پرورده چه مادرم بصد ناز
عمریست کزین نوید دلشاد خود را بفدای او برم یاد
شد آخرم آخرم وفا کن یارب ز کرم مرا فدا کن
دانم چه کند مرا جدا جی آن به که خودت کنی فدایی
در توبه تو بتوبه نصوحم بگذار بباز قبض روحم

قصیدهٔ شهد شکر

بیاید شیرین نماید کام که دارم به از شهد شکر کلام
بیام مرا پیر و برنا کنید که از مغز عشق دارم پیام
ز محبوب احببت ان اعرف حبیب الهی ما عرفنا مقام
بدگاه عرف آنکه خواندی خدای حبیب خود از خلقت تمام
تعالی زهی احسن الخالقین ازین خلق زیبا و خلق عظام
جهان را نمای خدای که داد بخورشید و جمشید آن هر دو جام
زمین را کند زنده از یاسمین ثمر پرورد چون جنین در کمام
کند اول ما خلق عقل کمال دهد بس رسالت برو اختتام
خورد از لعمرک بجانش قسم زهی افتخار و زهی انتخام
در اسرای دی کرد بتیم خود که بردش با قصی ز مسجد حرام
تملد عجبش چو چند زن بعزت و نشفای بی انفصام
همه عشق یوسف فراموش کرد زلیخا از و چونکه بشنید نام
نشد تا جفای جهان نشد راه در رسم محبت تمام
ندید آفتاب [illegible] بیا است کجا جسم نور ظل و زه ظلام
چنان دیده از پشت سر آشکار که از پیش روی میبارد مدام
بجز او کجا بود دیده شنید چه بیداری خویش الله منام
دل این ز خواب تن این ز دیو کجا خفته را حالت احتلام

چو شد

چه مشک ار چه عنبر زمین ابطحی — کند غایط و بول او خوش مشام
تولد کند مختن و محترم — برو اهلیت کی ان احتشام
زبن خالد و صاعی انجو دهد — بر هفتصد نفر اهل خندق طعام
ز اندک سویقی و سمنه و تمر — ولیمه دهد خلق را خاص و عام
دهد ام ایمن ز نار ایمنی — ز بولش کند خیبر عنبر چه کام
خورد آنکه بول رسول از شرف — دهد دلو آبش فلک لا کلام
ابا طیبه را شد دمی از دمش — چه جای دو آنش که احتجام
بجز صفحه کاغذ کتف او — نبوت نشد مهر ده اختتام
کند جاه جابر بمنداب باش — کوارا چه امواج دار السلام
بعیر از کفش سنگ ریزه کجا — کف مرادکو شد به تسبیح رام
بانگشت کی کرد قمر گشت شق — جز انگشت این شاه والا مقام
جز آب دهان شریفش کجا — براز آب شد چاه خشکیده کام
دلش را بیان ما کذب الفؤاد — الم نشرح از سینه شرح مرام
بگوشش یکی مژده از قل اذن — بما زاغ از چشم ادیک پیام
ز رویش بشارت یکی قد نری — به بینش انقض ظهرک لطف تام
سعید ز رتبت ببین که حق — کند سیرها این چه قدر اهتمام
جهان طاق کسری کند منکسر — که از هم شود شق هم سقف و بام
نه نابخته بد کار نوشیروان — نه کل کار فرمود دیده خشت خام
شد از آب کام سماوه ز دا — دل ساوه را خشک گردید کام
شد آتشکده نیز چون نار کور — خموش از پی حرمت الف عام
برجم شیاطین نمود آشکار — شهاب شرر بار هم چون سهام
زند چونکه بر سنگ خندق کلنگ — دهد از مدینه نشانی قصر شام
جنان کرد طعمه که سیر — گرانها نکند جناد غمام
بغیر از براقش کرا جبر بلا — گرفتم رکابش ببر زد لجام
بجز مرکبش مرکب کس کجا — سمندتا فلک را یکی کرد گام

بامدادی که سر آمد هزار　　ملک از فلک غیر حیز انام
بجز او کرا کرد حفظ عنکبوت　　کرا غیر او گشت حامی حمام
بجز حب آلش کجا حجت کس　　شروط نبود صلوة و صیام
بغیر از دو تیش کرا آفتاب　　نمود عز چرخ چهارم سلام
بغیر از جد بهر علام درش　　کرا سنگ جا داد از خود علام
فروغ کرد پی تکیه کس کجا　　بجز تکیه اش نخل فرسوده نام
چه در یتیم وجه قومی لئیم　　چه لؤلؤ که افتد بچنگ لئام
ولی حمد حق داور داد کی　　کرا اینان کینهٔ حق انتقام
شد عکس دشمن دین حلال　　چو تیغ هلالی کشید از نیام
بجا مدحت خاتم الانبیاء　　ندای عودن توان اختتام
با خلوص الحاح دست دعا　　بر آورده درگاه حق صبح شام
هزاران صنوف سلام ثنا　　بود باد بر آل پاکش مدام
دگر لعنت حق هزاران هزار　　بر اعدای او تا بروز قیام
پی شکوه بهر دو سرا
تر اسید عا والدعا و السلام

آمدی باز که تا جان کنمت استقبال　　بعد عمری که دلم بود تو اندر دنبال
بس همینم که ببازار خریدار تو ام　　که تو خود یوسف من ریخته بکف امو دلال
یوسف از نام تو آرد بزبان تو به اگر　　که زلیخا کند از دعوی جهان یاد وصال
کند عشقت بدل بر دل مجنون کاری　　که نشاید که کند جلوه لیلی صد سال
دید فرهاد بخواب ابروی تو شیرینی　　که عشق شیرین همه بوده بعبث خواب خیال
کرد موج نهر چشم بنامت حاشا　　که فتد زوج سلامان بخیال ابصال
یاد روزی که نگاهی بقفا انداری　　تکری برمن دکوی که صبح بیت بغال
یاد وقتی که دهی پا بسر بالینم　　کو ای عاشق بر محنت ما کیف الحال
بخدا نیست بهر کیش سخن　　نیست در کیش دنا جز سخن یار حلال
دم از مدحت نالهای احلی خون شد　　ای عزیز شامد مرعشق که نه قیل و نه قال

دل تا میشوانش دو دست شو دوست — تجسم جانهم رکه بی مغز هم پوست ::

غرض زنهار حتش دار محکم

سخن این است این والله اعلم

کشتی نوح ای عزیز باشد — همچه میدانی چرا مدحه حینه

هرکرا برسر شراع حکمت است — کشتی او اهلبیت عصمت است

هرکه او شد اندرین کشتی سوار — آمد او اهل نجات ای هوشیار

آنکه او ماند ای ازین کشتی برون — گشت غرق کشتیش شد واژگون

شرح این از نص پیغمبر گوش دار — تا کنم آگه ترا ای هوشیار

اهلبیت خویش را خیر البشر — خوانده هم چون کشتی نوح ای پسر

گفت هرکس شد در آن کشتی سوار — گشت ناجی او ز غرق ای هوشیار

هرکه او گردد ازین کشتی جدا — غرق گردد گرچه باشد ناخدا

گر حدیث فرقه را داری تو گوش — بیلوی ارد ترا اینجا بهوش

تا که گفتی بعد موسی کلیم — امتش گشتند با امید و بیم

مختلف هفتاد و یک حیران و نالد — ناجی از ایشان یکی باقی هلاک

بعد عیسی امتش را اختلاف — شد به هفتاد و دو فرقه بیگزاف

ناجی از ایشان یکی باقی دگر — جمله گردیدند هالک سربسر

امت من بعد من خواهند بود — مختلف هفتاد و سه مذهب بزد

ناجی از ایشان یک آمد یک همین — جمله هفتاد و دو دیگر هالکین

پس چه هست آن فرقه کشتی نشین — دوستان اهلبیت طاهرین

ناجی آن هفتاد و دو دیگر تمام — هست هالک والدعا و السلام

کشتی نوح از ولاشان گر بود — کی شدی ناجی بنا بید ود ود

آمدی آنکه روایت بیگزاف — از طریق راوی اهل خلاف

کین چنین فرمود پیغمبر انام — چون بقوم نوح شد حجت تمام

خواست حق تا غرقشان در یم کند — پاک از ایشان دوره عالم کند

وحی آمد سوی نوح از ذات حق — بهر کشتی تا کند الواح شق

کشتی بود آنگاه چون الواح ساج   تا کند زالواح رفع احتیاج
ماند پس در ساختن نوح از نکار   گرچه شان الواح را بد صد هزار
کامد از نزد خداوند جلیل   سوی نوح آنگاه در دم جبرئیل
پس نمود صورت کشتی برو   حضرت جبرئیل در دم رو برو
با بود از نزد حق عز و جل   از برای نوح دستور العمل
هم بود آورده همره جبرئیل   پس یکی صندوق از رب جلیل
که در آن بد میخ کشتی از شمار   صد هزار و بیست و ایضا هزار
میخها چون نصب بنمود ی تمام   نوح بر کشتی ز بهر انتظام
میخ میخ ماند چون از آن همه   که برای هر یکی بود عا خاتمه
پس یکی بگرفت از آنها بکف   تا که سازد نصب کشتی چه کلف
پس پدید آمد از آن میخ منیر   در کف نوح نبی نور کثیر
بر مثال کوکب دری که آن   از افق کردد عیان در آسمان
پس عجب کرد شیخ المرسلین   حضرت نوح از چنین امر مبین
پس همانندم خالق کون و مکان   کرد گویا میخ را اندر زمان
که بگفتی با زبان بس فصیح   در تکلم هم صریح هم صحیح
هست بعضی اسم خیر الانبیاء   داشت دینی باعث ارض و سما
سرور عالم محمد کز السنی   کشتی هستی از او کردید هست
پس بیامد در آندم جبرئیل   سوی نوح از جانب رب جلیل
پس بگفتش نوح کی پیک رسل   دعا هم و حی کل از بهر کل
این چه میخ است چه زیب ضوء نور   که ندیدم اندر همه داد اندر دهور
گفت بر نام محمد شاه دین   هست این فرزند میخ نازنین
نصب کن در اول کشتی متین   این سوی میخ در سمت یمین
پس این میخ دو میان دست او فکند   حضرت نوح از برای بست و بند
پس شد از وی شعله تابنده نور   چون خور و حور اشراق بدر
گفت این میخ دگر یا جبرئیل   چیست با اینگونه انوار جزیل

گفت مسمار علی مرتضاست   کان اخ و ابن عم زبده مصطفاست
میدهش در اول کشتی قرار   آن بود انفس یعنی الله یار
پس بمسمار سیم آورد دست   تا دهد ازدی قرار شده بست
پس درخشان گشت ظاهر گشت نور   نور احمد گرد باز از نو ظهور
گفت این مسمار خیرة النسا   حضرت زهراست ز اصحاب کسا
در بر مسمار بالوی قرار   میدهش یا نوح با عز و وقار
پس بچارم نوح دست آورد تیز   تا کند از بهر نصب اورا تمیز
پس درخشان گشت کشتی مستنیر   روشن تابنده چون بدر منیر
گفت مسمار حسن باشد همین   نصب کن در پنجه باب اورا قرین
دست زد پس پنجمی را آن زمان   تا که سازد نصب اورا هم روان
پس درخشان گشت نور از وی دمید   گشت گریان سرشکش شد پدید
گفت یا جبریل پس چیست آن دگری   این ندامت دین بجا کاید جری
گفت این مسمار باشد از حسین   سید جمع شهیدان نور عین
نصب کن مسمار اورا با حمیع   با برادر ساز اورا مضجع
پس بتمر از زبان پاشید در   گفت پس مقصود مایم از دشر
ذات الواح و دسر احمد امین   کشتیش در قول رب العالمین
گر نبودیم ما باعث کجا   میشدی جاری سفینهٔ نوح را
کشتی اهلش نمی بودیم اگر   کی شدی از غرق ناجی بی خطر
اصل هرچیزند ایشان ای فلان   کشتی ایجاد از ایشان شد روان
خویش را میکن درین کشتی سوار   تا که از دریا درآیی رستگار
یکدم از آن بیدق باروح باش   در ولای پنج تن چون نوح باش
مایهٔ هرچیز این پنج است پنج   هرکه دارد حبشان گنج است گنج
جمله بحبش جسم جانا سهر اند   زان حبیب گنج اود کشته اند
گر تو هم از حبشان داری اثر   گنج باشی گنج بخشی سربسر
در ولای پنج زان جهد ای فلان   گنج کن خود را و قدر خود بدان

گفت دید آن شیخ جان رخسارها   از شعاع نور حق مه پارهها
رویها بینم که گر لب وا کنند   در خدای خویش استدعا کنند
از دعای کندن کوهی گران   کوه از جا کنده گردد در زمان
باید امروز با نگشتان نظام   در معاش و انتصار و انتقام
زان چو پنج انگشت پنج آل عبا   که با بنان بند امر دو سرا
زان بنو کرده عطا اینها دو بار   کرد کارت از یمین و از یسار
خواه امر آخرت هم چون یمین   خواه دنیا چون یسار ای مرد دین
ظاهرا کارت با نگشتان بود   باطن کار تو با پنج ایشان بود
ظاهر و باطن بهم کن مقترن   چنگ زن با دو دامن این پنج تن
اینکه آمد ظاهر و باطن حواس   پنج این معنی کن از وی اقتباس
یعنی امر ظاهر و باطن تمام   بر تو از این پنج یابد انتظام
کن روان سیم زر از خود پنج گنج   تو شدی پنجاه هزار از حب پنج
غیر از این پنجست در آن پنجاه هزار   جان مرد ناید تو را جز کی بکار
کر تو با این پنج تن افزون کنی   گنج دل بر گنج گوناگون کنی
جمله پلنه باشد بدو خاتمه   گنج پنهان را نشان اینان همه
ای دلانا رشد گنج   نجات
ارشد و فی باد لالی   یا ولات
بشنو ز صفوان خبر تا دیده ات روشن شود   هم ظاهر و هم باطنت بشکفته چون گلشن شود
گفتا که بودم در ایوان در ارض آذربایجان   هم بود قاسم بن علا که منشی وارد بدان
چند آن دو زا بواب امام بودند با حق صواب   شد پیک دو ماهی گشت نشد مکتوب وارد زانجا
پس مضطرب شد بن علا هم در خلاد هم ملا   کردی بتعویق او فتاد توقیع اکبر رجا
بودش صد و هوده زسالان پیر با حسن خطا   گردید نابینا زچشم در مدت هفتاد سال
بودیم ما حاضر که شد داخل برو دربان او   گفتا بشارت مر ترا فیج العراق آورد سهد
بود عکه خوانده میشد او دایم بان نام نکو   پس بن علا در دم نهاد بر خاک بهر سجده رو
کوتاه قامت با صفا جبه بر بر نعلین بپا   گردید داخل پس زجا برخاست بر پا بن علا
از بهر تعظیمش بدان رسم شیوخ از دعا بیا   بلکه تو برگو بودش بیدوش آن پیک بلد نیکو لبا

بکذا اث

بگفت انشاء آن تو برو پس بر سر معین آن بالادین   پس دست بنشستن بر علاء پس الاکردم اینچنین

پس نامه دادا و دوان بر بن علاء الدین زمان   دادش پس آندم بن علاء بر کاتب خود گفت بخوان

کاتب چه کرد او را نظر اشکش روان گشت از بصر   تا آنکه گفته بن علاء از گریه او با خبر

گفت آمده بهر دوا مگر چیزی که باشد ناگوار   گر گوید تو این زمان هم ملا را است آشکار

گفت آمده از بهر تو پیغام نعظام وفات   چل روز دیگر بعد از این هست تو در قید حیات

یک هفته دیگر میشود رسم مرض در تو عیان   یک هفته پیش از غرت تو بینا شود چشمت بدان

هم هفت جامه بهر تو گردیده مولا عیب فام   مطلوب از این نامه بود اینها بیت و السلام

گفتا بگو آندم مرا دین هست سالم یا که نه   گفتش بلی سالم تر است دین از مان آراز منه

پس گفت آندم بن علاء از بعد این هم گفتا   دیگر نداریم حسرتها و در دل بود کاه خدا

سدیلی دو جامه با عمامه و جبه داد او   کرد عبوس تسلیم پس آنگه رسول هو شیار

هم داده بود او را قمیص خلعت امام دین نقی   که داشت آن جامه نیز آن بالا دین منتقی

بنو رفیق بن علاء بد از نواع یک کسی   کاندرین با طلس بود عین تعصبها پسی

بود عبد رحمن نام آن یکی گشته داخل در زمان   گفتا به کاتب بن علاء این نامه را بر وی بخوان

گفتش بحق امر او چنین طاقت بیار بدا هلدی   یکی عبد رحمان را بود تا به چنین امر مبین

پس داد بر وی نامه را ابن علاء آنیک دا   چون خواند گفت اینها همه بنود بغیر از افترا

هم گفتش یا بن علاء فرمود لا تدری خدا   هم گفته لا یظهر علی غیبه احدا

گفته بود پس بن علاء بر خوان تمام آیه را   الا من ارتضی بود مقصود از آن مولای ما

تاریخ کن پس این زمان تا بر چهل روز او فکان   کرزنده ماندم بعد از آن پس کین من باطل بدان

گردد چهل چو کم رسید نزدیک شد عهد بعید   پس کن در او خود نظر کردیم با خود عید

پس کرد تاریخ از زمان آن مرد برره شد روان   یک هفته چون بگذشت از آن بیمار شد پس ناگهان

پس شد او اندر مرض شد عارضا و راالعرض   تا وقت معهود که بود آن وعده کاهش در زمان

القصه راوی گفت ما بودیم نزد بن علاء   پس گشت روشن چشم ان تا ما همه دیدیم عیان

در خاصه و عامه همه افتاد شور و واهمه   زین خارق عادت که شد ظاهر بر ایشان ناگهان

پس مدعا هل دیار بر دید نش خورد کبار   بنمود پس قاضی القضاة انگشت خود را امتحان

پس کرد عیان انگشتری قاضی گفت او را جری   این چیست در دستم بگو دارد چه نام چه نشان

گفتش که باشد تا نمی دارد سر سطر از خط همی — که بنیت محکمی خواند فقش ایندم زبهر ایهان
پس بهرابن خود حسن خوانده عدل ذوالمنن — گر ظاعنش الهام بخشد یارب تو وزعیبا بران
پس زنا سر بار عما گفت این آن بیلد مرد پاک دین — بنوشت پس بر دست خود بکسر ده صابان روان
پس گفت این خویشان بیلد کار بیلد داعی — امروز کالت کرترا ایدر از صاحب زمان
نصف فلان مزرعه ترا باشد املاک قرا — املاک دیگر جملگی از مال او لاشان بدان
چند روز چل صبح از فلک کرد بد عینان سر بسب شب — پس آن سعادتمند شد نوبت گذشت از این جهان
پس عبدرحمان کرد خاک بر سر کرلیها کرد چاک — دندرجنازه شد سعادت با کریه و آه فغان
پس چون بگفتند این چه حال باشد بتو دیده ملال — گفتا بجز من دیدم شما دید ... مانند آن
پس عبدرحمان کند ... شد شیعه از روی رضا — کرد عیبا بر دی عزاان شاکه باید پیکان
اعجاز شان بیحد بود بیرون ز حصر و عد بود — هر کس بایشان بد بود تو مادر و غیر بد کاره دان
بر شاه اباه شی تمام سرکش صلوة و سلام — در گاه ... صبح شام تا میتوانی اعتقادان
و لعنت بحصر و عد باد از خدا و نه احد — بر دشمنان شان تا ابد کردد ... بگناه زبان

از عمدان کار عظام در دزبان کن صبح شام
این را فنایی و السلام بر این ترا حرز الامان

که این نه دندانه گنبد لاجورد — پس اینها عمارت که ویرانه کرد
دریا ز بر طاق رواق رشید — پس ایوان عالی که سر بر کشید
چه بلند کرد شمکده طاق بلند — بخاک سیه جمله یکسان شدند
بسا قصر با رفعت زرنشان — که سر بر کشیدند تا کهکشان
چه بلند کرد شمکده چرخ کبود — چنان شد که گویا در عالم نبود
که بهر خرابی برآهلا میا — جها ناکند دیگر او بعد از این
بدینسا ... اندر جا بارگاه — نشستند شاهان به تخت کلاه
شدند عاقبت بجمان تیره بخت — که نه بارگه ماند و نه تاج و تخت
بسی تاج زرین و بس تاج دار — که دارند در خاک این در قرار
نه صاحب دریا طاق ماند و نه قصر — هزاران شنیدی تو اش نظم نثر
بجز نام نیکی که از هر هر کدام — بجا ماند آن ماند از و و السلام

در ایوان شه دوش از سر نوشت | چنین درد دل کرد خشتی بخشت

کزین پیش چندی درین بارگاه | مرا بود شاهی و تخت و کلاه

بخاک آخر الامر یکسان شدم | که تا خشت این طاق ایوان شدم

کنونم در این طاق چه اعتماد | که تا بعد ازین سر نوشتم چه باد

جوابش چنین داد آن دیگری | که هیچ از منت هست یاد آوری

منم آنکه بودم ترا یار جان | که بودم بتو هم دل و هم زبان

بخوبی و زیبائی و دلبری | بدم در جهان رشک حور و پری

ترا با من و مرا جدائی نبود | میان من و تو دوتائی نبود

کنون هر یک خاک این در گهیم | که خاک از آستان شهیم

که لعنت بدنیای فانی هزار | که در وی بنا شد جوی اعتبار

بشاه و گدا و بهر نیک و زشت | سر انجام این است در سر نوشت

درین زیر ایوان نیلو فری | نه شاهی بکس ماند و نه دلبری

اگر صاحب ربع مسکون شوی | که با مال آخر زکو دون شوی

اگر جاهت اوج کیوان کند | که با خاک آخر که یکسان کند

بحسن ار شوی غیرت گلرخان | که خارت کند آخر این خاکدان

چو شاه فلک گر شوی تابناک | که در خاک آخر شوی پایمال

غرض اندرین کاخ دیر بام و در | نه شاهی نه خوبی نداند هنر

مگر نام نیکی که در روزگار | پس از مرد ماند بکس یادگار

از آن کس که نام نکو مانده است | بقا باد او را که او زنده است

کسی مرد کز دفتر نیکی اسم | فنا دش بود گرچه خود زنده جسم

جسم

که این گونه اشخاص در روزگار | همه مرده کانند خود زنده دار

نه آن نیکنامان که ازین جهان | کشیدند رخت و سپردند جان

شدند زنده جاودان نعز تجد | نهادند نام نکو تا ابد

زمن بشنو این پند را بنده وار | زنام نکو خویش را زنده دار

به این زنده نامیت از زنده کی | ببدنامی از دهر شرمنده کی

اگر عاقلی پس همین هم ترا | نه ای صد چه کناف هم کم ترا

فدای زینت نکو بر کتابی
برای زینت نامه ترا دو جهانی

سحر استاد گردون کند چون سمار پروین را ‏ بسقف گنبد فیروزه زد گل میخ زرین را
جمال یوسف مصر از چه کنعان شرف ظاهر ‏ برآمد کیل زر از بار بر رخ این یاسمین را
سپهسالار انجم کرد از مهر جهان گیری ‏ بر پشت خنگ گردون از رخ صبح استوی زین را
کمند زر نثار مهر هر سو بهفت اقلیم افکند ‏ ز خصم تیره خالی کرد در هر سو میادین را
همه زرین کلاه اختر بیاع دو فلک هر سر ‏ سحرگاه چه زد لیکن لباس چتر مشکین را
نزاع ابنوس چرخ سیمین کن زر افشان ‏ که دارد چهره بردار جهانها اصلد تزیین را
بیاض صبح کامه اکر بعد کن آرایش ‏ بسرخاب بعد آبجین رخسار سیمین را
بساط عشرت افکند نگر بعد خسرو خاور ‏ شکر باشد طوطی شکرباها هر نقل شیرین را
شمیم خلد در بین طلوع عید انجمن آمد ‏ که زند در مجمر عود چین عطر یاسمین را
گلستان سر بسر پر زر شد از عقد صداق گل ‏ بجا کرده رضا لیکن عروس این عقد کابین را
سخن سنجان معنی را بود هنگام گلچینی ‏ که سازم رشته کلک ادا دامان گلچین را
سرت گردم صبا اعضا در گلستان بگذر ‏ بکن مخبر از این آیین تو بکر مضامین را
حیاض جدول دریا چه را آیینه سازند ‏ کنند آیینه بندی هر طرف صحن بساتین را
خبرکن نکته فهمان بلبلان گلشن معنی ‏ که تا بر هم زنند اوراق چون گلهاء رنگین را
بصحن باغ دل آرند آب اما نه هر آبی ‏ ز سیراب رکنا آباد رکنا شان جنت زمین را
جهانبانی دقایق را اساس سلطنت چیند ‏ که من دارم هوای وصف سلطان سلاطین را
چنان در گلستان مدح اشعار آبدار آمد ‏ که شاید مادحان شنوید در ایجاد و ایجن را
کجا وصف از صاحب ذوالفقار هر کس ادا کی ‏ زنم که دم بدم شمشیر هندی تیغ چوبین را
چنان از چین زلف خط مشکین شد جهان مرغ ‏ که آید بوی مشک از ناف تا چین آهو چین را
هوای وصف اعظم اسم عالم همتی دارم ‏ که بر تو معنیش هر یکنه علی مضامین را
دل که وصف یک ناخن توان از جود انوری ‏ که بل آگنده او شعر زر داد مسکین را
کند اکبر بظل ذابرش آتش علاوه بیعتی ‏ بقول صادق از ابطال کن بنیت فتوی دین را
علم دار شاه دین که در سر العلم آرد ‏ بزیر طاعت شمشیر افکن شیاطین را
ثنا از خلق عالم جمله الله محمد باز دینی ‏ چه حد اندر ثنا از من کلام آدمیین را

سپاس

ثنا سنج را کجا باشد کلام ادعی لایق — که جای نیست کفتن از پی الحمد آمین را
نگفتند آن سه دندان طمع چون از مقام او — سه دندان قبل از ان بیرون است از دهن سین را
بر نهادم اگر حرفی از بردش در میانه آدم — که شرح ادم کدامین را و نکند ادم کدامین را
حنیفی و سلسله از پدر کویم یا احد کویم — غزاء عفریت دان یا از خیبر یا جنگ صفین را
بعجمی ناز کرد انعام صاحب زور بازو خی — که بر بازو عادعق بست باز و بند تخمین را
علی مرتضی ملقب که اسم خویش گفتش رب — ولی مصطفی منصب و من ختم النبیین را
ز فرخا چه شیر غضنفر حیدر در حیدر — عجایب نیست شکر ولی سر خ ند بنین را
علی اشناس کو مشتی بجز اعلام علیین — که حب بغض او داست علیین سجین را
چه ز رزمش سهم رستم و چه مهر شیر افراسیاب کی — ز جودش حاتم طی طی مکو ماضی ند یا تین را
تعالی الله زهی قدرت زهی سردار عشقو — که امد سر فرازی صاحب تیغ عنزین را
در مهم هزاری کند یک کردن الله کف — بدا ینطا بکند راینی زحمتها لشکر دین را
نزد او ربه بیکضربه دست لشکر تا محشر — بود از طاعت جن و انس بهتر عامین را
تو معنی مفوض شهر اسم شه کشتش — که بازاغ و زغن پرواز کی شهبا و شاهین را
روشند حصر تنوین همکی در شهنشاهی — که اندر خط نشاید نون نوشتن نون تنوین را
لعینا انحکیم ولا مد حکمت الا یش — بکو اشرافیان کوینده این مضمون متانین را
اگر جرمش با اهل معصیت شافع شود شاید — با نکتش اسم تو سازند وقت مرده تلقین را
امیر دین امیر دین وزیر جان نظیر دین — مصدر بی … که این دین است و این دین را
باینها امر کن شاه کرد کیشی در امر کی — هم امر امر تکلیف هم امر امر تکوین را
خلیل ام لیطمئن قلبی باشد سر لب — کند از لوکشف او کشف وجه قلب حق بین را
میانه هر بو جم از قدر کوش هوش بر خواند — بد عمو شان هالک … میزان ناجین را
فرقه تدین عمر گفتن اسان است ترکیش — بدو دل جمله ادوار … معنی ان را
کند سرحلقه زندیق … — مخالف را منافق را موافق را شکاکین را
کنند نه کنند بنده دهد خنده کند کنده — زندقی هالک … نجا … را
بود قاتر کند ذلیل شود عاضد بود سید — مواضع را موافق را بنین را و حسنین را
کند این کند امین کند ایقن کند روشنی — تعارف … خارب … را
غایب حاضر کند تا زلف برد منزل کند عاقل — مسائل را زلال زلزال فی زلزلا مجانین را
به بر دسر شود یاد بود رهبر به بخشند — مبادر را عاجز را و فایز را و مسکین را

شهامت بین ریاضت بین طهارت بین سیادت بین   درود العادیات و هل اتی طه و یس را

دهد هر دم کند منشور ندا این بگوید حق   ره دین را سر کشید مبادا دین را مناد دین را

ندا این بود که اوصاف نه بر حقیقت این سرور   که گنجد صد بلند عزیز ز معشار عشر ندا دین را

بکن از باطن صاحب دلان روی دعا روشن   بخلوت خانه اسرار معنی بند ۱۱ یقین را

تو لب بهر دعا این بر گناه قد سیان بشنو   که گو بند از برایت در حرای قدس آمین را

محبت مؤمن بعیم بخند هوی نخجی حق   عداوت منزلت ساز د همه دور از دو نشین را

بزبر گوش هر گوش حلقه بر بند بد بلند بلند   بود تا پوش نوشی که ز بخ راحت ادمیین را

عدوت پوشد نوشد نار و نار بکداده   ز راحت چشم از عالم غم و رخت بالین را

محبت این گسترکام هر دو در نکبه زنی برهی
نماش مجد بشند وجد در احتکاه تمکین را

بوصل یوسف گشت چشم دوستان روشن   که آمد بمشام پیر کنعان بوی پیراهن

سپید شیدا از فرعونیان حق مطلبان روزی   که موسی مطلب خود یافت در وادی ایمن

خلیل از آتش نمرودیان کی چه میداند   که آتش را کند حق بر خلیل خود نشیمن گلشن

زند گو چنگ در اهریمن چه بعد از ملک داود   بود کو میل صاحب کار بکدار د چه موم آهن

کند عیسی بعون خوش بنا همت اعلی   کند قامه روان نکوت در ارض شفا رسیداد

بیا یم شاه جاوید از حور بگذرد او جم   همای همت عالی نشد کو سایه اش بر من

خزینه همچو یاد اَم وطن جا کرده بر دل   نداریم در دل غم دیده جای یکس سوزنا

چنان کم کرده ام خود را ز سرتا با که نشناسم   نه دست انجمن دلان با پا از سر نه سر از تن

نه بینم هر که را خندان غایم گو به نداری   نه بینم هر کجا عشرت برارم ناله و شیون

ندست آسمان سوزد دلتکم چه دهقانی   که سوزد کشت جمع آورده اش طرفه خرمن

کنم با آشنایان سر چه با صد بخت بیگانه   کنم با دوستان من چون هفتاد سر دشمن

زمین سرگشته تم در جهان ها هم چرخ آ   چگونه گرد خاطرا که من نتوانا یکس گفتن

کنند در عین پیری بازان گوشا بازیبا   که صد بر ساحری تعلیم بران کو ساله کودن

مزن ایدل کو یزد نکرسر کردان خود کن   که بیود کار کردون را سواری پر شتر از موج

نشاندم احسن الاصوات را متاز این انکر   بنیاتم در ادای حفظ مخرج اقرء از الکن

نغمم طبع از هزار شد خون از باد گلکون   نشاندم باد از اعیان فرق گلشن از گلخن

گلستان چون تفس الکبر گردد چون در او کردم   بعشرت که کند ادم گرفتند کرده غم محزن

چنان شد

چنان شد غرق فیض حیرت طبع سرشارم ‌ ‌ که صد چشمه همی آرد برون زین چشمه دون بیجن
مگر بندم بیاد خود عروة الوثقی دین همت ‌ ‌ زنم بار شته حبل المتین را چنگ در دامن
ولاء والی حق رهنمای راه دین مطلق ‌ ‌ که از وی شد صراط المستقیم راه دین مأمن
جبین بدر فضا نقد و بشرح صدر بجا بردر ‌ ‌ خدا را شیر با شمشیر علم کبر ضربت زن
همایون شاه کیوان جاه والا قدر عالی شان ‌ ‌ غضنفر ژندر دد پیش انداز ببرافکن
امیر المؤمنین کشف الیقین یعسوب دین شاهی ‌ ‌ که طوق بندگی شاهان از و دارند در گردن
وصی نفس را داماد برادر ابن عم و یاور ‌ ‌ رسول الله را قرشی زنسل هو کشته بیرامن
فروزان بدر کیوان قدر گردون گرد گردون کش ‌ ‌ نهمتن اهتن حیدر جنگ رزم آرای خیبر کن
بعین فرد از جهان مرد اشها کرد از لاکر ‌ ‌ بقدر ارفع بو جبرائیل بجنگ اشجع بطل الین
بنام همت ربتن نجیب خارق عادت ‌ ‌ علی و علی اعلی و مستعلا و مستعلن
ملاذ ملک فیع گردون اوج کوثر موج زهرا زوج ‌ ‌ بنی هند مشرکین ضد کعبه مولد طیبه مسکن
ابوطالب اب هاشم جد بنت اسد مادر ‌ ‌ بدو نیز مصطفی زن فاطمه کراین ما درزن
برادر جعفر و عم حمزه و عم زاده پیغمبر ‌ ‌ حسن زاده حسین محسن عباس مستحسن
دهد باصد نیاز عمار یاسر عمر دیر بینش ‌ ‌ جدا دارد ز بهر خط قربان او کشتن
اویس ابد بلند از برات خورشید رکابش ‌ ‌ بنان ان ایدیشی الیقین دو بیتی در گردناسش
غلامش همچو قنبر بزم جوجین مالک اژدر ‌ ‌ بدستش ذوالفقار در زیر ران چون دلدل نق
سپهدار همی کی والعادیات صبحا انشاهی ‌ ‌ که بر خیل جهاد شیاد فرماید قسم ذوالمن
ز همت سنودان سرز باد سیخون بر ‌ ‌ که زند فالموریات سنگ وادی التی ازدفتن
بمیدان رزم جویان غرق اندر آهن فولادم ‌ ‌ ببر خود و سپر بر تن جهار آیینه و جوشن
بدبحون بعقد جانکند چون سیف گردون کونا ‌ ‌ اگر آرد فرود آید بر واز ۲ سیمای احسن
برد از روی صد فولاد آهن چون حبابز ‌ ‌ کر از شیر با از دست کشتاد خیبر از تنا
بغرد همچو رعد بکوبد چون برق از ماهی ‌ ‌ ید الله کو بقا فنا آرد فرود صمصام کوه افکن
صوابها ج دستش باشد از هم طاق مستطی ‌ ‌ شنیم بیم ضربش برشکافد فرق مستمتن
برزم شیر حق شیر سپاه مرد صود بنا ‌ ‌ چه ختم آلوده سیزی کش بیرخ عورت نماید زن
بهیب انبیم مضحرب او صحرب رزم او ‌ ‌ شود کی یا ابن بو سفیان از رزم شیر هوش ایمن
بشهر علم باب ام الکتاب اعلی جنابی کو ‌ ‌ کند تا حرخ صبح از فخر شه جبرائیل کودن
ضمیر صفا و نفس او کاد وجه انها تلدا علی ‌ ‌ بعلم اعلی بعلم احسن بحکم امتن بدین ادین

بنام خدا اسرار دین مظهر نحو مجبر … اخا احمد خدا داید نگو ایمن بدین مامن

بعو نحو فرحنا از بطحا و یثرب تا عزی نذر حق … با وحی دو ویرو مولد کاه دکه ما وا دکرما وا و

فلک در رفعت ملک عصمت اسمعیل دولت حسینت … و لی نام خدا اسم بنجبیم و مجرد حق

زنی بود بسر عمرانی او لو الامری که امر حق … اگو سر بر بند کرد و درین شش هفت جا گیرین

و لی الله سر الله حبیب الله و دجه الله … خلیل اصل نبی مثل و طاهر نسل عدد انکی

بو وقت از شرادیمالک از نسل سر افراز هیهنا لله … چرا بن عجز و اهلند به بشر کرد او دشمنی

لدنیا الا منه و هو الحق و انا از حق … بمنبت قربت ز هد جو وشی امد شاهد بحمیض

حدیث خاتم دو فرعون دو بن خند قمحق … بر د چون قصه سلمان بنده داد عا از زن

بنا مهر بدین ظهر حکمت شهر بابک از عهد … حذ بود د هر موج فهر محرحمت ذوالمن

بنام د نسل صلح جنید رحیق که برحق جنید … زده حبل المتین عروة الوثقی شی در دامن

نماید ست تو در جنب این جنب مبین حق … سخن هر چند بر گوید کسی در وصف او امتی

نداید هرچه وصف خواست گوید گفت کم از دم … یقینش بند که وصف نیست ممکن در سخن کفتن

شود کی کهند سر الله کشف از چون منی ناطق … چه گوید از کلام الله ناطق اخر سخن چندین

همان بهتر که روی عجز بود درگاه حق آدم … کم دست بجز بجودعا بود درگه ذوالمن

بود در بیت دنیا تا که لطفان نظم مستحکم … بود تا دوست را مدح مجرا اند چو ز دشمن.

مدام از بیت وصف باد عیش دوستان خرم

برون اید ز بیت دشمنانت دایما شیون

سنیده اید بنا تاکه بود دنیا را … کدام حفصر کنند جبرابن او را

سنیده اید که هرکز بعون کند بجها … فو بعقد بسوی چهره دست بیجا را

غزال حبیب حتی کی بوده صید سلوقی … به برحچین ختن بلخ و هم بخارا را

شکار کبک که کشد بعمت باز شکاری … نکرده صید مکس طایر عجب عنقا را

زخون دمب بیالوده طبی هرکز لب … نکرده سیر بابی ازدو ثنایا را

ز ذنب شاه بگرد شکار و کرد بیلد … ز ذنب میتر بت مرد شاه احیا را

مرا باین عنق منکر غلی چه کار د … بکردن تو اگر متهم کنی ما را

ز دست سیزی اگر تحفه شکار کنی … چه با جرشده خورده اید سگان با دا

ز ذنوبی لب نان بردن او کبری … شوند مرده د خواهند نان حلوا را

برادری از دهن از دها اگر شنوی … کره کنند چه کرد دم بز هر د مهار ا

یکی بود

یکی بود بر در باغ لشکر یکی جور دسر بالین ⁂ کشی بکار عند اکر صورت چلیپا را
شدم دو چار دنی تر جا عتی نخلایق ⁂ که اندر تا نشان خجلت است دنیا را
کهم بر بیش که از دست این زمانه شکایت ⁂ جز آنکه شکوه برم موضع التجا یا را
خدیو کشور ایمان وزیر عالم امکان ⁂ محیط دوره دوران دبیر دنیا را
حفیظ سر جلیل معلم جبریل ⁂ علیم علم بلا یاد و هم منا یا را
گزیده فرد بنی نوع خاند زاد خداوند ⁂ اخ رسول خدا و اب الیتا می را
امام شاهد غائب عجم غالب طالب ⁂ امیر یثرب و هم شهسوار بطحی را
علی عالی و اعلا که با بیداش نکند ارند ⁂ هزار کرسی اکر بام عرش اعلا را
بیا لحی که عنان خیاد تن بمصاف ⁂ کند دو نیم دم ذو الفقار اعدا را
کساء کعبه کنهش کشش اکر کار در ⁂ کند چه بیع بیع کسوت کینا را
طناب عصمت مریم کند بچرخ چهارم ⁂ دهد هوا یش اکر اوج مهد عیسی را
دهنده ید بیضا که نام سازد ظهر ⁂ ید نشاره رجعت کند چه بیضا را
کند تقدیر عدارا زمهر جوش اکر رد ⁂ برد ند جلوه یوسف دل زلیخا را
برد زجود تو رد سوی کوه جودی نوح ⁂ تو نجات مناجات طور سینا را
برتبه سید طاهر که کرده است خدا ختم ⁂ برد سیادت یاسین و طه طاها را
شود زقدر تشار منبع لم ینا ذ ایل ⁂ سزد که خلق تماشا کنند ماشا را
زهی صباحت منظر که صنم لم یزل ارد ⁂ بتبه جهان آینه مصفا را
سزد به جند اکر بر جمال صورت هستی ⁂ جدا ز صوت اکر ا درد هیولا را
کداره از دل عاشق نهاد شد منظور ⁂ کند نکاه بتان آب سنگ خارا را
زخال دانه فشان بر عذار سیمین مو ⁂ نموده دام برو طرح سمن سا را
زدیده دام جنبه بر برون فربود عدل ⁂ اکر هوای و لایش نبود دلها را
بدشت هجر نزد شاهباز همت بر ⁂ شکار شد از نمو دی بط شکیبا را
عروس دهر چو داد بود حرام شوید ⁂ بران سهی که خضابست عقد زهرا را
نعا شدند شاه اکر جهیزه میکاییل ⁂ بجز به عزلتین بازد نوا نا را
جان شدی کره خاک جا کانا ببند ⁂ جهان اهل جهان ضرب دست مولا را
امین سر خدا که جبریل امین ⁂ بکوکب رخ او دیده عمر دینا را

شود مطهره دل متقی جبل دو عالم
بدل حواله کند چون هوای بیجا را

تبارک الله از این لبس کبریا که ثنا زد
لباس تن ز جهان غیر پشمینه خز ما را

کنند درجه که بست باز نمود
کف نیاز و بمیش در دو دنیا را

عروس لاله چنین از داغ که حنا بست
نمود منع تملک اگر ابا ما را

سزد که سلسله طره بتان نکشد دل
بدهر بکسلد از رشته تمنا را

کند بکشتن جان حکم قابض الارواح
دهد بزنده نمودن دم مسیحا را

علو همت او را ببراهین بچشم حقیقت
که کرد قطع نظر غیر حق تعالی را

ز لوح جبهه پاکش عیان محاسن ایمان
که سازد آینه تمنا ز حسن زیبا را

خراج شام اگر در بر کوه داد و سه روز
بهر دو روزه بهر دو نمود عطایا را

نشد ز جود جنابش هزار بلد معلوم
چه نسبت است بهم قطره را و دریا را

کند بجنبش کف ابر و بزا سمان کشکول
بید خدا چه برابر دست اعطا را

بجا و درگروه نان ز مهر بس اثر رد
کندا کو که ز کوها به منع کرما را

شدی ز برد عیانش بر خلیل سرد آتش
بپای از نهادی براو سلد ما را

مناقبی به بغیر از خدا بحصر نیابد
که ناخدا نکند ضبط موج دریا را

بدولت دامن او جز بجاست دست رسی
کسی که بر سر دوش نبی نهد پا را

ندای عرض تمنا مطلبی بهر حاجت
بخوان به نیت خالص علی اعلا را

ولای حیدر خداوند غرق بی حول است چند
ز بیم دعوی امید بجو بتر را

شدی بهر نادعلی چون بیا علی عارف
بخوان تو معروفه معرفت منا را

بهشت حور ... طهور منظر غلمان
به بین سعادت اهل ولای مولا را

عطا ... طلب ما یلد یلد
مکن دریغ طلب واهب عطایا را

تمام توئی که بر یکی سر از عدو به مبرزد
نمود ضرب کفت سرفراز احبا را

چنانکه بکر ... نبادلد عمر
بود بازوی تو ضرب قطع فرما را

بخصم سرکش ما هو نما سرد ستیز
ز ذو الفقار دوسر سرفراز کن ما را

بود ز تیغ تو تا بیم ضرب برق دو شمس
بود ز ضرب تو تا بیم مرگ اعدا را

ز قهر تو تن خصم تو چاک از جهت
همیشه ایمنی دل بود احبا را

بعد تو کیست لا جرم از این طلاع تاج
کشی عکس ... کیست در این گنبد زجاج

صق

بروی

بر وی دد کو خواد منشی کنان در عکس — از فنون فلک در عالم بالا گرفته باج
اکنون که همانا بر ساکنان قدس — هر یک از نهاده بسر تاج ابتهاج
تا دیده بر تو بپی از ابنوس چرخ — مدرکند از سدیده سفیدی خنیان علاج
گفت انتهای مراکه چه تاج است این چه صورت — کر بود معینت بدر دارد احتلاج
گفتم ز تاج مهر که سرآمدش بچرخ — کرد بند سر بچرخ سوار عشر در مزاج
تا که ز ذوق عرش رسید این ندا بگوش — چون بحر کلام الهی در احتجاج
تاج علاء عجم بری بود که داد — اسلام را بقوت بازوی خود رواج
کیتی ستان شهی که بشمشیر جهانستان — از ترک و روم و دیلم و تاجیک گرفته باج
شاهنشهی که بوده بصد عجز انکسار — شاهان با تمنای درش روی احتیاج
روشن ز نور بر تو از عکس باطنش — در هفت علو سفل جهان مشعل سراج
در جنب ظرف طلا کوب مطبخش — طشت طلوع عمر بود کم ز صفر ساج
جان جهان علاء دلی انکه اوج عرش — با تو ده حضیض درش دارد امتزاج
ارزش نفوض تا فکند در رهت غماس — اکسیر را چه جای طلا بجنبد مزاج
انجود عی بلند وجود این همه نمات — در هفتش فکله هست این همه نتاج
حفظش دهد نداء علما گر بگفت کوه — شاید شود شبان ز آب دیده نعاج
محراب قبله گاه دل اهل دل شد — حسن ادنیا نشد دم ابروت انذاج
باعث بروح جاده وصلش اد بود — یک جا سوی ارض نشد از فرط اندراج
بیجا بود که جان جهان کوبمت شها — افلاک را ز جا بتن بیضه دجاج
اخذ دیت ضربت اگر بود عاین ددکودن — کی پر شد از تو یکی ضربت شجاج
نور تو اختفا نه پذیرد بسعی خصم — خورشید را نه شمع پوشد تن زجاج
تیغ کجت بوزن عدد تا نشد راست — یکسر بدید از ره دین پای اعوجاج
بس اهل دل از تو که شد سیاحه دید — بزم کو آب دم تیغ تو علاج
از نور مولدت چه حرم داشت ابرد — شد طور خاک درت از فرض عاج
ای عرش از کفت بر آنا عالی روز حشر — وجود که ناصبیت شام را خراج
از شام تیره مهر کند کسب نور روز — تا بد کر از ضمیر تو ضوی بلبل داج
با بد رخاک نعلت اگر بزه آب فیض — اکسیر تو بیا شود از بر لاسفناج

بود عدلش سد ره ظلم را بابیان
تا که اکنون نیابد هیچ عقل ازدواج

شاهامنم که تکیه زنم چون بر تخت فکر گر قیصر است گیرش از سر برشود تاج

دید از فراستم ندر فرستاد شد حبش عرفی به بو فراس ظهیر اندره لجاج

دست از کمال کبر فوائد ورنه ز خلق کی هر دو سو بحق بدعا بهر احتیاج

چون شعر ابدار تو جاری کجا ز غیر ان از فرات عذبی آن ملحی زجاج

از شوق گفتاش کسانست چه باکشو در یفت بود یا هو را باید ا نسجاج

در نظم منثر رشته عقد اللالی است دارد هزار لولو لالا سفته اندراج

با این همه زهی بتولای نیا فتم غواص فکر قاصر ان بحر بی مواج

نام تو باد نقش دل پاک دوستان بر نقره فناعة بود سکه تا رواج

گر باد کور لاله نمین که خصم تو

تا مضمن است مبطل حرعله فلاح

چه عکس خسرو خاور خورد بر گنبد خضرا : فلق از سبزه گردون

برارد لاله حمرا :

نسیم گلستان خرم حیات افزا مسیحا دم نده بر گوی گل شبنم

هزاران صیقل زیبا

نغم های غنچه ایبس : کا حسرت نغم رسته بکف سودی حنا بسته

بالحان بلبل شیدا

بود با زلف دل سنبل : دباید سبزه با کا گل بروی تازه خود گل

بجنبد نرگس شهلا

سهی با قامت موزون ز گلشن کرده سر بیرون شده قمری ببم مفتون

بقد سرو خوش بالا :

چو بیند سبزه و ریحان چه خط کرد لب خوبان ز تابش بیش دم حیوان

زخاکش عنبر سارا :

روان صد کوثر اندر وی فرح اور همه چون می روان کو مرده گردد حی

در آن باغ حیا افزا

فرح اور هوا عیر گل غم از دل برهفای گل حکیم دل تو داهی گل

ز رنج محنت دنیا

غرتان

عروسان چمن مهوش   نسیم یاسمن دلکش   دل بلبل بود در غش
طرب بس کرده استیلا

دلا جا حور و غلمان بر   همه چون لؤلؤ چون در   سنا ای رضوانان چون خور
بعیش جنت المأوا

که گردد مهر مشعل زن   بر شک وادی ایمن   چو موسی استین گلشن
بروی انار دیده بیضا

دلم کرد ازپی سنا دی   هوای سیر آن وادی   کسی برهن نشد هادی
روان گشتم تن تنها

چو گشتم از خود شیدا   شدم مانند دیو و دد   بیاد لیلی مقصد
چو مجنون در بیابانها

بیابانها بسی گشتم   بهر خار و خسی گشتم   بدو در هر کسی گشتم
کنم راهی مگر پیدا

شدم تا مانده یکباره   جفا ها دیده از خاره   ز خارم دست و پا پاره
فتادم اندرین صحرا

که ناگه گل رخی چون مه   ز باغ دلبری آگه   بزد بانگم که ای گمره
چرا افتاده از پا

بدو گفتم ز میں گیرم   بنوای خضر ره ببرم   بمحشر دامنت گیرم
اگر میرم درین بیدا

چو گفتم گفت با زارت   بود ای دردمند همت   ولای شاه با خدمت
رهِ این مقصد اقصی

فلک قدر همایون فر   ز سر کرد کار آگه   ولی عهد رسول الله
ولی والی والا

شهنشاه عزیز مرقد   خدیو کهکشان مسند   وصی بن عم احمد
علی عالی اعلی

نباشد گرچه نا پیش حد   در بند عقد بند بند   ندارد عجز گو بی حد
بگرد سعت بر خارا

شود سد سکندر در بپرورد بغداد بر بر کذا اید بحر یا بر بر
کذارد کوه چون دریا
مظفرشاه اژدر در غضنفر حیدر صفدر شود خسرو خاور
ز عکس باطنش بیضا
بشود گر زوی رافت بشودش باعث ارسطوت نگردی روز ی ارقیمت
ندادا نور در ظلما
کجا دیدی بهشت ادم سکندر کی گرفت عالم بحیوان خضر کی زد دم
بامن کی شدی موسی
شود کر دیب ارحاجب ملک را چون شود صاحب شود کر نا ردا عا طب
رجوع از خواهد انبضا
ز وادی عالجن و خیل ارد ملک بیرون ز بنداره برون ز اتش خلیل ارد
دهد خورشام ظهرا سا
امام شاه دغا یب امیر وادی یثرب علی ابن ابیطالب
شریعت مولدش بطحا
برد هم بر کند هم بشکند هم بر کند نایل سراز عنتر دراز خیبر
بت از کعبه شد از دلها
بنه راکو دخیرا کن خدا شیر بیشه افکن بحچکش دوبر رو بین تن
هزبر بیشه هیجا
بر اندازد عیانا سازد نوازد هم طیبان سازد بساط کفر اساس دین
دلیاران اعلا
بایمان مسلم اول برنده تیغ دین صیقل دماغ دید از بنا حول
یکی میدان پی هیتا
بود اسم خدا اسمش بود جسم نبی جسمش نگویم بیش ازین رسمش
سخن نا زند شود انجا
بقولی عرف عارف ز سر بوکشف کاشف سلوخه را عیان واقف
نهان در رازادلی

والیش

ولایتش چون زند بر سر　ز تاج انما افسر　کند از صد جهت قیصر سر

نهد هر جا که قنبر پا

کهش کویم سمی الله　کهش خوانم ولی الله　کهی کویم صفی الله

صفی صاف اصفا

وزین ذاتش ز نقصانی　برون نیستش ز حصانی　نشانهای ساری

بنانش لا فتی الا

عتوش سطوت بیچون　علوش راست کرد دون　سموش عرش افزون

بیحد ساری اسما

امیر المؤمنین صدقا　امام المتقین صدقا　قتیل المشرکین صدقا

ید الله علی الاعدا

چو اسمش هست مستعلی　ز حرفش کم نشد فعلا　همه فعلش علی یعلی

چه مصدر دارد استعلا

احب خلق بر خالق　حدیث طایرش ناطق　بنص مخبر صادق

ولایش بر جهان پیدا

هزاران عمر را قاتل　بنانش هلاقی نازل　لواء حمد را حامل

امیر کشور احیا

اگر میلش بود یکجو　نبات خاک را از نو　بروید لولو از لولو

خزف کردد بکف مینا

نشد کر جود از وی کی　نگادی دادرا کردی　نیامد حاتم طی از طی

نشد نوشیروان پیدا

تن بی تندرش بود قالب　حدایش دم زند غالب　بود بنده دلی دالی

دل حق نطق [illegible]

کند چون نار حرب آتش　ز تیغش صد بلا در غش　رسد تیغش بکف سرکش

دل
جهد از تیغ موج آسا

روان تیغش جدا بادم　بهر صف ز دبرد از غم　شود آتش که از خون یم

در امر تیغش نهنگ آسا

کند چون صف گردون کوثر بهر گردان سپر گردون خورند چون بید مجنون
بیمنتها بجان تنها

ملک زهد فلک پایه بلندش بر جهان پایه که بخشد شاهی از سایه
همای اوج استغنا

ز بنیاد از دقایق ز حکم هاتف کاشف بستر لم یزل عارف
خبیر از عالم بالا

بعلم مصطفی وارث وجود دهر را باعث مطلق زد شده ثالث
عروس دهر جود آرا

جهان علم آگاهی جهانگیر ید اللهی بحکمش هفت تا ماهی
فلک تا عرصه غبرا

بود حکمش روان در مس که چون اکسیر بی پایبس خورد کرده طلا در حس
بدعا سفید مجرا

طبق بلد بلد شود مطبق بارض ار غم شود ملصق اگر بر گنبد ازرق
گذارد کف با ستقوا

سپهر خرمن تمکین ز برکش خوشه پروین ترازو دار او شاهین
نسیم رزق عدل آرا

به بخشش لا شریک له بدانش از جهان افقه ز قدرش عقل کل کوته
تعالی شانه لا اعلی

چه دید عیب شیعه اش اشرف کی فتح چون بکف مصحف برات شیعه بر کف
خلیل از حق باشد عطا

ز خوش نکته الخفش نه فهمد صد هزار اخفش ز لیلد حکمت شود محوش
هزاران بوعلی سینا

نه وصفست اینکه میگیم نه مدح است اینکه میگویم زبان صد بار اگر شویم
بمشک و عنبر و سارا

نشاید وصف از شانت نه از قنبر نه سلمانت که هستند از غلامانت
چه باشد بنده از مولا

که وصف

کجا وصف علی گفتن　کجا نعت ولی سفتن　نه چون من بلکه صد چون من
زبان کی دارد این یارا

شهی کز سعد او جد　قلم انجاز وی شد　نفدت قبل ان ینفد
کلمات الله العلیا

بود وصفش از آن برتر　که بنده بر کند دفتر　مگر انشا کند داور
بلوح آرد قلم املا

ببازارش نیم قابل　ولی چون زال مصر اندر　شوم در دم شاید شوم داخل
خریداران یوسف را

بدل جستم چه شد لامع　ز نور شد مطلع طالع　که شد پس بود شد ساطع
از آن خورشید ناپیدا

بر شکل لیف خرما یش　ز خوی اطلس دل زیبا　بقد شاهیش کوته
فلک را این زری خارا

اولوالامر تعالی شان　امیر جمله مردان　هزبر بیشه یزدان
بصف زن شیر بی پروا

لعل آن حکیمش حق　بجیب العلی قصد او　خداوند دست و چشم رو
تعالی الله انا بیا اعضا

بامرش در زمین قارون　بیم فرعون هم هامون　ز بهر موسی و هارون
بود او ابن الکرم

مهیمن صف شکن حیدر　مظفر داد کر حیدر　غضنفر شافع محشر
امیر المؤمنین حقا

بر عدو برق از او فرمان　بحکمش باد و هم باران　بقوم نوح از او طوفان
بقوم عاد از او مفنی

نهنگ آهنگ از دریا　به بحر حکم چون دریا　ولی حق بکرد ...
که گوش فرد هذا عدا

امیر حارب ضارب　بدشمن غالب سالب　شه دین فخر بو طالب
ز دنیا و ز ما فیها

بکمتر بندهٔ اش قنبر   بود بیش از کم این قنبر   سکندر چاکرش بودی
شود دربان او دارا
بود ناموس اکبر او   بود همشیر پیغمبر او   بنهاد زوج هم سر او
بعقد خالق یکتا
ظهیر دین معین دین   امیر دین امین دین   امیر المؤمنین دین
کزو دین گشت پابرجا
نفاق کفر ازو زایل   شده اسلام ازو کامل   بود دین حب او در دل
درو هم جهر هم اخفا
شها دهم فدایی را   امیر بینوائی را   که می بندد گدائی را
بکویت بهتر از دنیا
بود تا زنگی شب را   بدست دیو کردون را   مهار چهر زریش را
کشد تا صبح روشن را
بود شب بر محبت چه   دهد صبح عید نوروزش   شود روز عدویت شام
بهر شامش شب یلدا
از آن سرها سر پا ود   ازین سر بر سر خاره   بود در غل از آن دست
ازین در گردن خود را

این نظم بارها که باشد که بیکراف   عرش خدا بگو چگونه دارد اعتراف
ز اکناف قدر این حرم کیست کار زوات   سکان عرش را بدرش را اکتناف
تا دابد شود دمی از تابحش صد   تا پایه کمیش رسد که صد این کلاف
گفتا فلک که موئی ازین کو علاج کوی   معنی شکاف ار تو بدعوا دمی شکاف
گفتم ندام این برش عنقای وهم را   کاندر هوای اوج حبنی پرزند بلاف
از من خود خجل شده من از فلک خجل   کردیم چون بخجلت خود هر دو اعتراف
تا که رسید صحیفهٔ عنبم که نیست   اعدون ز درک رفعت مولای خود معاف
طینی است این که طینتش اکسیر اعظم است   باشد کمی ز خاک درش خلق را کفاف
باشد ترا چنین که دهد بوی بو تراب   از آن بخط خطی اهوست مشکناف

این ادح

این اوج اوج دست خداوند اعظم است | کاوج ورشرا بحضیض محال لاف
این خرگه سپهر نجات بود که اود | بخشد سپهر ز نجات نو بنیم باف
مولای مؤمنان که شد ایمان مؤمن آن | ایمانیان مضاف الیه اند و او مضاف
بر غیر خاشع آنکه صلوة کبیره اوست | آن نبأ عظیم که دراوست اختلاف
سردار دار صاحب سیف دو سر که داد | اندر جهان بباز و خود انتصاف
یعنی علی عالی اعلی که از دوست | زهاد قدسی را بدرش جای اعتکاف
با مشعل و چراغ دو دان آفتاب و ماه | هر صبح و شام کرد حریمش پی طواف
پس نادم و ز دادده هرچند خلیفه اوست | میدان تو رابع الخلفا بی بلاخلاف
خیبر کنی که در زنجهان سهل بر کند | گر تخته اش زمین شود و حلقه کوه قاف
لنگر اگر بکشتی ارض افکند بزور | ماهی بآب گردد افتد ز گاو ناف
تیغ کجش دو سر ز نیام آورد برون | تا برزند ز خصم سرپای انحراف
تیغ از علاقه چون کند ار رد نوید مرگ | لاف عدو بمعرکه هنگام التفاف
افتد شکست چون در پت بصف عدو | تیر خدا چو حمله کند در که مصاف
ارد بجهاد ار ببینی گردد جهاد دو | دست خدا فرود چه سیف نزده شکاف
گر بر سنام نور رسد برق تیغ او | شاید ز گاو ماهی اگر بگذرد ز ناف
باشد نه قدرتش بید بیچون بذال دبا | ان قدرتست کش بود شیبی نون کاف
ان خط مستقیم کند راست کاف و جیم | ان حرکر است دایره دکشر حاو قاف
ساند باتش آب نقاضت ملك زمت | حکمش دهد اگر بجهان صبت ایتلاف
چون کعبه شد ز چار طرف تم بولدش | سهل اگر هفت بار شود واجبش طواف
ناید بیان بسط ید و رفعتش بشرح | تا در کلام حق عیان آن یابد انصاف
با طلعی زر رفعتش از عرش تا بعرش | هم یك عدی ز بسط یدش قاف تا بقاف
شایسته بشارت والنجم اذا هوی | زیبنده کرامت من ربنا معاف
سررشته نجات شد از ماسوی هوی | در دست استواش بود از سر کلاف
اعجوبه بر بار چه گوهنا باز نیست | بر بو تراب کرد عیان بو نجاف
شد پای دین شکسته چو از دست خم تو | دستش ز دین برید و کند مسح بر خفاف

خصم تو چون دهانش خون بی‌نهایت ... تو بحر و بحر از کف قدرت یکی اغتراف
عمان بجز نگردد جز آب از دهانش ... قلزم بدل بجوی نشود از دم رعاف
گردون بگرد کوی تو گردی بلا سکون ... عمان بمی ز بحر جودت بلا جفاف
نه تو بطلس فلک آید بمکنون جیب ... خواهند اگر قبای جلال ترا سجاف
حلاج دهر پنبه ابرد کمان قوس ... کی زد فراش قدر ترا پنبهٔ لحاف
هرکس امید وارعی فردای او کس است ... ما را ولای شاه کونین همین کفاف
دست خدا پیاله ده جا ریاض خلد ... جام بلور پاک شرابا طهور صاف
شاها منم که تیغ زبانم چون جلاد ... یکسر کنند اهل زبان تیغ در غلاف
لیکن کند مبارز وصف توام چه تیغ ... از بیم جان کنم سپر انداز اعتراف
کی شود ابر ادبقدر تو قطره بار ... تو بحر نعت وصف دو عالم یک اغتراف
چون من کجا و مدحت شیر خدا کجا ... روباه را بصولت شیران چه جای لاف
بر تاب رو ز خلق و فدای کن بعجز ... بهر عابد ر که حق روی العطاف
خصم تو تیره بخت بتر روز کار باد ... خاکستر است تا رو بتر تا در انعطاف

روشن دل محبت تو باد رو سپید
عاج است تا سفید و بلور است تا شفاف

ای کمترین مراتب اوج تو لامکان ... تنگ از مجلای قدر تو سبع نه آسمان
سرپوش قاب از کرمت طاق لاجورد ... مشتی ز خاک روب درت زیب کهکشان
از آفتاب جهد تو ذره مهر وار ... وندر پناه پایهٔ تو مهر ذره سان
ای صحن بارگاهت نه سرای قدس ... دی خدمت کمین خدمت تو روحانیان
ای نه فلک ز بحر جود تو قطرهٔ ... تو آسمان رفعت گردون چه نادان
کی بام عرش پایهٔ قدرت رسد ... بندند اگر هزار چه کرسیش بیکان
قصر ترا و عرش خدا را خدا یکیست ... مطلب نه وصف دست خدا یا قوت عیان
در بام قصر او جنی اگر جنم پا نهد ... بیند سرای عرش علا کم ز باد بان
از بهر عقل رفعتت آن کرد مشرسوال ... از جای جست گفت بصد ختم لب گزان
کی بجبا ز حفض مکان جلتم بلاست ... رسوا چه میکنی دگرم در علو شان

بر دار

بود از عرش سایه انسان کجا زده هم : کامد سرادقات کم او از سایربان
از این خیال خام حذر کن که تو سمت : سوزد زبان ناطقه از آتش بیان
این بس نشان وی که کند حمد خود خدای : انده لغای او ز زمین تا با آسمان
شاها تو فی که کو جه کی ذا آفرینه کار : بشمه ذ آفرینش دهم ذا آفرینکان
جل الاله صانع پاکی که چون تو ی : گوهر به بحر رحمت خود داشتی نهان
منت یکان خدای که داد از ره کرم : ایجاد را بذات تو ذیب ایجاد یکان
گردید کهنه مطلع دین بعد از انبیا : گردین جمال تو شد تازه تر زجان
اعدر حریم قدس خدا را تو مهمان : خلق از ازل بجان در رتبه برورید کان
باشد نثار یک قدمت را کون حذف : جان جهان اهل جهان اعجهان جان
پا از حضیض خاک نهادی بأوج قدس : کشتند سربلند دو کون از تو خاکیان
پایت اگر نبود وجود تو ز کاینات : هرگز نشدند کتم عدم آدمی عیان
آورده بر امید نثار در رت بکف : منت خدای غذای نامش نهاد جان

شاها چه میشود که کنی سر حبر بد
نقش زمین بود اسم تو ام عیان

بر قبه که بود رشک این رواق روافع : زجبهه که بود عکس این شموس طوالع
زمصارم که بود عکس این بروق منقطع : کند ز بطش که افضاح این رعود قعاقع
دوان بدو که کردند این سنین دوایر : دوان بشوق که با شد این شهود شوایع
بود وجود که راسود این دررد مراجع : بود زجود جناب که این روز منافع
کنند ظهور که شرح این حدوث حوادث : دهد قدوم کرامزده این وقوع وقایع
شهی که ختم براد کشف اصل و فروع مذاهب : شهی که ختم براد شد شروع شرع شرایع
شدی ز جمله شاهان بران که ختم دفاتر : بردی جمله امامان که شد سرده ودایع
حقیقت ختم رسالت سپهر ختم رسالت : که شد ز آیه نقش عیان و قایع وقایع
امام خلق جهان شرح علم و شرط شریعت : که اوست در ازل جهان شرح شرط غایت شافع
بخلق منعم و ناصر حقیقه داور : بطاعت و به تقی واقع است هم نافع
برتق و فتق مصالح مباحث مباحث : بقطع قمع مفاسد مقالع است مقامع
شهی که جمله عالم ذکر ره نهند تو سا : بنا همین همه شاهدند هم قانع

نهاده تاج ولایت بفرق عیسی مریم — نشسته منتظری بر تخت طارم رابع
ز جیب غیب نفیدش ببدر پیچ نوازند — ببر صنوف صفوفش بکف سیوف قواطع
وجود دار وجوه عبوس قطع علایق — حیود دار رؤس نحوس قطع طوامع
بر بنده مهر سپهر جلال رتبت مشارق — که بر جهان شود انوار چراو شود طالع
ز غیبتش بجهان غم چه خوردها بر — چه ضرر کند بر شده ای از شعاع خورمانع
بناهیش اثر چند نام الغالب — شعاع نصر من الله ز جبهه اش ساطع
بروالیظهره نصر شاهدان الا رحمن — بفرق رایت فتح خدائیش رافع
ز والضحی بودش شهر عید اضحی فال — بود ز ساعت والعصر طالع اش طالع
جهان بفکرت سر بلند خود فتد بس بیرع — ز برج حوت چه شد بیژن فلک لامع
شود بقا عیشش رفع افتراق مذاهب — شود بجا ثمیش جمع اختلاف طبایع
بقول مخبر صادق بنص مؤمن ملحد — که او ز نسل حسین قایم است هم ناسخ
ولیحق سمی نبی مظهر شاهی — بمجد و صنع حقایق ببرتر جا علی و صانع
ز نذر بنده کیش صنع کبریای سر — بنا دلت الله از این بنده وازین صانع
پسر ان علی ولی ائمه تا عاشر — ببال ز حسن شه دین تا حسن شه تاسع
بعد لامیه بصدق امر حق مامور — بعین ظهیر دین ناطق بمعین سامع
شهاتو هادی مانی ز کل قوم هاد — توئی ز کل اناس از برای ما شافع
قیاس مرکب رکب تو کوکب دری — کینه جای تو خورشید مهور طالع
چه شد که طالع عالم بر فت بکار زغی — ز برج ذین سعادت شدی چه تو طالع
جهان به تیره کیم رفت تو تسم اکه بنا آنم — در آن زمان که شود نیر ظهور تو ساطع
فدای اه چه حیوان کرده کم صاحب — ز کید حادثه این چه خوش چرخ بی رایع
زمکر سارق دشت سباع فارغ بال — کز و فراق تو و صحبت شود ضایع
شبانه دیده نهان عاجز از فرار قرار — بدو داین کله کرکان خون خورجایع
ز دست رفته و از پا فتاده حیدم — بما ترحم احد ست کی راهل مصارع
ز حال ما د فعال مقال ما جزعی — تو حکیم و تو قادر و تو صانع

بکن بعاجزیم ما تو رحم ای ذو المنن
ظهور صاحب ما را بما بکن واقع

بروز غرض

برتر ز عرش دیدم اساسی کیف اساس　　گفتم به پیر عقل بصد عجز و التماس

کی پیر بار یافتهٔ مرتبت شناس　　این بارگاه کیست که گویند بهراس

کاوج عرش سطح حضیض تماس

گفتا مگر قیاس کنند رتبهٔ این بنا　　حرفی که هیچ طفل نکرد از دهن رها

گفتم بچون تو پیر دو صد بار مرحبا　　منقاد بند کرده ز سیمرغ هزار جا

تا اقلیدس در عجز و طایر قیاس

بنگر است صاحب این پایه تا لیقی　　یا از کسی است این که خدا کرده والیش

کز نور بوده پا و سر این قصر عالیش　　از بسکه نور بارد از و در حوالیش

خورشید روشنی کند از وی اقتباس

دارد بر فعتش نه پایهٔ ز رشوهٔ عرش　　آورده رشوه‌ها و تو گوئی که رشوه عرش

دارد بدرگهش تو چه دانی که رشوه عرش　　آورده گوشوار مرصع بر رشوه عرش

کز وی علو شان بستاند بالتماس

از بهر سپهر بدر آورده از علو　　و ز آفتاب پیاکند کرده از علو

بر فرق مهر سایه بگسترده از علو　　نی سایه‌ای که لباس ببر کرده از علو

تا کرده نور مهر نشاند و دعا لباس

در حالتی که پیر خرد عجز گستر است　　از خود خجل است و خود از من خجل‌تر است

غافل که آسمان هم از این راز مخبر است　　گفتا آسمان مرا که بگو این چه منظر است

کز رفعتش نه فهم نشان داد و نه قیاس

چون آسمان خود سؤال مرا جد دید　　با آنکه قطع شد ز جواب خرد امید

ز دهن از چه جواب بگوشم همین رسید　　گفتم که عرش نیست ز حاجت لب گزید

گفتا نعوذ بالله از این طبع دون اساس

کردم چه از دهن سخن ناسزا رها　　مردم ز خجلت سخن خود هزارها

پس گفت دزد با آتش شرم شرارها　　شرحی بکن چه عرش و چه کرسی نه پا رها

گفتم بصد هزار حرف نداعی بایه ناشناس

این بارگاه کعبهٔ ارباب بینش است　　رکن نخست طاق ولایت دو شش است

کی عنبر ابست که او لاف کوشش است — این قصر حاجب واسطهٔ آفرینش است

یعنی علی بهانخا امام ناس

کوثر ریاض خلد معطر شمیم او — یا موسم بهار فرح ورد نسیم او

باشد نسیم خلد غلام قدیم او — کر بشنود هوای نسیم حریم او

بر منبع نوبها هجوم اوبرد عطاس

خاک در ترا بچشم عمل توتیا کند — در یک نظاره خاک تیره را طلا کند

آن کیمیا نظر تو چه دانی چها کند — آنجا که لطف او عمل کیمیا کند

نبرد ابرد التماس طلا کیست از نحاس

مشعود نیر ظهور بر نیر از ظهور اوست — نور شعود جمله شعاعی ز نور اوست

غفلت ذنبی کمیت از طبع دور اوست — مجبوری از بلاد هست خصم شعور اوست

کیفیتی که کرده قضا نام او نعاس

بنز کجا دن لف بر بیان خلق تو — باشد کم ازدم بی بتیان خلق تو

با صد زبان چه شانه دم از نشأ خلق تو — اعشمیم جعد عروس نشا خلق تو

بخجلهٔ در مشام نسیم صبا عطاس

کردی بلند مرتبه ای از بکه ذو للتش — هر اهلی ندیده جهان لایق تنش

لا فاد بهر کفت رسل اطلس منش — نه اطلس فلک نشود عطف دامنش

بر قد کبریای تو دون ند اکر لباس

در عزم رزمت آیت مرلدات تجلل — صد جان یکی بروند بهرد دشمن دغل

ره یاه ستل نجابرد از دست شریل — دشمن چه یافت عزم ترا کفت یا اجل

چون بخت من بخواب که فارغ شو ز باس

تو چیز اصفیاء بجز تو صفای دنر — ظاهر چو جام باطن تو جو معا بینر

چون عنصر لطیف تو باطن نماء دنر — با صیقل ضمیر تو چون عکس آ بینر

مولی شود نظر بنما صورت حواس

اکسیر اکر ز خاک درت مقتبس شود — آید طلای احمر و نا کرده مس شود

خورشید ذره کر ترا ملتمس شود — لیل و نهار صورت شان منعکس شود

کرده

گر صبا کند ز ضمیر تو اقتباس

ایمن شوند اهل دل از دست گیر دل　　نسبت بود میان دل و غمزه ید دل
گردد خلاص عالمی از بند قید دل　　زلفین مهوشان نه مزبر بند صید دل

عفو تو عام شاید اگر منع احتباس

ای آرزوی جفاف کنی بحر را بقهر　　آتش کشد شراره ز دریا دوام دهر
بندی سرد با آتش و آب از عقد عهر　　حفظ تو گر نداء امان در دهد به بحر

شاید که سطح آب شود شعله را مماس

برتر جلال قدر تو از ما سوی بود　　ای آنکسی که دست تو دست خدا بود
هم مهر شاه در کف تو هم سما بود　　گر ماند جهان جلال ترا بود

از مهر شاه جام و ز هفتم سپهر طاس

ای آفتاب اوج جهانت بزیر دست　　قدر ترا سمند بلند سپهر پست
توان سوار عرش مدار کدام است　　قدر ترا سپهر سمندی بود که هست

از ثابت شعر در گردنش قطاس

عالم ز شعر وصف تو زیر نگین کنم　　تسخیر در ممالک روی زمین کنم
در کشور سخن شهی اینام دین کنم　　شاهانم که چون فرس طبع زین کنم

گیرد بدوش غاشیه عجز بو فراس

در لشکر سخن چو صف آرا شوم بعزم　　نادم شوند جمله شجاعان ز عزم رزم
اندر جهان نظم جهانبان منم بجزم　　فرمان دهی نباشد چون من جهان نظم

وین حرف با ظهیر توان گفت بی هراس

کشتی بیغ عدیل طلا در کشش کجا　　هم شان باز زاغ شد اندر پرش کجا
نسناس نوع ناس شد از پرورش کجا　　طرز کلام عین کجا وین روش کجا

نسناس را کسی نشمارد ز نوع ناس

از شعر من حسود نخواهد که بر دسود　　خواهد هر کند مذمت خواهد کند درود
باشد بلند شعر من دست او فرود　　در شعر من چکار کند ناخن حسود

پس فایع است خوشه بدین نهج داس

نظم حسود یاس مانش زیان بود — شعر من است امید وطی سود از آن بود
خواهی اگر که بعد منا شان ثنا بود — نظم حسود شعر مراد رمیان بود

بعد از کو دعا قواست منا امید یاس

شعر نکو چو خویش فدایی در افتخار — بگذار در شعر خویش ستودن مکن شعار
هم بر کو این زمن تو بعرفی که زینهار — عرف بلاست بیهوده بیهوده عا برار

نزد خدای عز و جل دست التماس

شاها همیشه جام دلا باد لایقت — هم کام یاب جام دلا باد شایقت
کردم موافق تو چه حق موافقت — لبریز باد جام حیاتا موافقت

تا هست کوم دره این وا کو حطاس

کردم مخالفت چه مباحث ز سالفت — قطع موالفت بنود هم موالفت
کشتی مخالف تو چه کشت مخالفت — بحق شه باد کشت حیاتا مخالفت

چند انکه دانه ارد شود در دکهااس

باب علم مصطفائی یا علی — مخزن سر خدائی یا علی
گاه ابر رحمت رحمان گاه — بحر قهر کبریائی یا علی
گشت مشرک غالی از بس کز تو دید — ظاهر اطوار خدائی یا علی
کی کند جز از خدا نصرت علی — یاور این مشکل گشائی یا علی
شهسوار کشور اخاه هم — در اهلل ولائی یا علی
کو بود چو دانکه شد ظاهر ز تو — بس چه گفت المرد طائی یا علی
هادی خلقی و مهدی حق — بلکه نفس اهتدائی یا علی
زهره باز دو چو او بیندت — در که زور آزمائی یا علی
کفر دین را چشم و دل بردستت — تا در از چه گشائی یا علی
تیغ تو مصداق لا ذوالفقار — خود فنا لا علافتائی یا علی

گوید از شان تو اولاد ابی
تا نفس دارد فدائی یا علی

بر نام او نوشته چه سرخط حسن دو — زود است آن نوشته خدای قدر نکو
این وصف چه ابرو عاذ برای دو — لیکن نه وصف است کوچه اللاست او

عین

بین علی که چشم بود بر میان چشم   هفتاد بار بوسه زنم هردی برد
ابرو که شیخ بای علی میکند رواست   ده بار هردمش که زنم بوسه مو بمو
بینی که دو شام ز لام علی است کم   سی بار هردمش که کنم هیچ منلت بو
شاها فدای نام تو گر بیلتنا میت   دارد فدای تو بهر وجه گفتگو
ترسم که بکفند ز خود حرف رو بتو   سر را اگر بجیب تفکر کنم فرو
دارم همی امید ولیکن که وقت مرگ   چشم فتد بروی علی نکوی تو رد برو

ای عالم کرم مکن ارنی که سوی کور
از حسرت رخ تو برم درد ارزو

رحیما راحما امرز ما را   کریما مکرما بر درد کا را
لباس کبریائی بر تو زیبا   نه غیر از کبر لبسی کبریا را
ز تو بر انبیا این رتبه فخر   ز تو این فضل رحمت اولیا را
قریب از تو برحمت محسنا شد   ز انعام تو اکرام اتقیا را
چه من گویم ثنایت کی که گو یه   رسول الله لا احصی ثنا را
تو دانای نهان و اشکاری   بتو یکسان نهان و اشکارا
چه گویم شرح روز رو سیاهی   ز ما بهتر چه میدانی تو ما را
کنم ترک وفا چون شکوه از دوست   که خود بستم ره صدق و وفا را
سیه رویی از آن بیگانه ام کرد   چه رو دیگر کنم رو اشنا را
مرا بنود باهل عدل کاری   بفضلت دارم امید دعا را
امید از رحمت دیان دینیم   بود خیر الجزا یوم الجزا را
چراغ بینوائی روشنم کن   نوائی ده ز خود این بینوا را
امیدم نیست جز بیغره آل   خدا میگویم و دیگر شما را
خداوندا جز این نوری ندارم   خدا و چهارده نور خدا را

ندارم روشنی در ظلمت کور
بجز نور تو و این چهارده نور

خداوندا تو خود یادم یاور   بالطاف تو ای دارای داور

به فرزندی ذات اقدس تو — بحق طینت پاک پیمبر

به باب علم و باب یازده نور — بحق عصمت زهرای اطهر

بدان دُر دانهٔ دریای دارین — ز بحرین شرف مرجان و گوهر

بشهر و بحر کشف خانهٔ دین — چه ابراهیم ادهم شد مجبر

بحق باقر علم الکه وا کرد — ز شهر علم بر روی جهان در

بصورت بند دین حیز الجعافیر — که از وی شخص ایمان شد مصور

ز هفت اقلیم تا هفت آسمان فاش — امام هفتمین موسی بن جعفر

بخورشید بهر کشور طوس — که شد از مقدمش ایران منور

بطفل رهنمای دان لما هی — که زد اندر هوایش باز دین پر

بسلطان جهان بخش نفاذت — در اقلیم هدی سردار سرور

بمیر عسکر اهل زکاوت — شهیر عسکری سالار عسکر

بخط استوای قطب ایمان — که دارد دورهٔ دین را مدور

چراغ مرده ام روشن کن از لطف — بجز تو نور چشم کیست دیگر

ندارم روشنی در ظلمت گور

بجز نور تو و این چهارده نور

خداوندا بحق احمد پاک — شهنشاه ولایت بخش لولاک

پناه صاحب تاج لعمرک — نیمی سار تخت ما عرفناک

بسلطان سریر قاب قوسین — که در یک لحظه طی کشتی نه افلاک

بند هیب فلذات سماوات — برون آمد طلای سبعش از خاک

بجائی شد ز خلوت خانهٔ دوست — که آنجا نه خرد محرم نه ادراک

بآن عمامه خوان طعم نور — که بیت اندهر بود دل سنگ امساک

بآن رشک کونین در وضویش — بعود عجز طوبی پیش ز مسواک

بنحر عام فرخنده کیسوی — فره و ضوی مشکین بوی فتراک

بآن ابر کهربار نکوی سار — بهاد لاله رخسار طربناک

بیکدار

بگلزار بهار آفرینش ؟ — برو دستان هستی سرو چالاک
گل عطر گلستان وجود اوست ؟ — درآن باغ جز او خار و خاشاک
معاذالله که تو سازی دریغ ؟ — ز نور فیض جود جانان خاشاک
برای فضلت امیدم چهارده نور ؟ — چو ما چهارده چون یکدگر پاک

ندارم روشنی در ظلمت گور
بجز نور نود این چهارده نور

خداوندا بحق جاه حیدر — بروی انبیا چون ماه حیدر
صراط المستقیم حق پرستی — ره حق حیدر و حق راه حیدر
امیر لشکر راه مع الحق — همیشه بوده حق همراه حیدر
چو بست همتی را دشت و هم کوه — بود کوه طلا چون کاه حیدر
بخاتم بخشی گاه رکو عشق — بجوید هر که ره بیگاه حیدر
چو میکائیل جبرئیلش دو نایب — بود در حرب دو لشکرگاه حیدر
بآن سوزی که حیدر داشت در دل — بحق ناله جانکاه حیدر
براز حیدر الله خفیه با دوست — بآن راز و با نخلد و آه حیدر
بصرف نور شد آن دل مجسم — که شد از صد دل دلخواه حیدر
مدان پی شد کار مادرش پاک — بهر دلکش بود آگاه حیدر
نخواهد رایت ره جز سوی آتش — درین ره هر که شد گمراه حیدر
ندارم راه بر جز حیدر و آل — بحق حیدر و اشباه حیدر
پناه دین رسول حیدر و زوج — بجان یازده تن شاه حیدر
بکن روشن چراغ مرده ام را — تا موارد دل را گاه حیدر

ندارم روشنی در ظلمت گور
بجز نور نود این چهارده نور

خداوندا بنور فاطمیه — بفوز زهد زهرای زکیه
بدرج عصمت آن گنج عصمت — فریبا کرب دنیای دنیه
بآن فخر جد بجد تا بحوا — که شد مولود از انسان این صبیه
بآن بکذبه خیر النساء — بحق بضعه خیر البریه



بحق آن در بحر طهارت — که بود ختم ائمه طاهره
بآن اسرار مخفیات انوار — بآن اخفای انوار جلیله
بمحنتهای حضرت باب — نجود امنان بی حمیده
بروح مرتضی نسل فخر ضمیر — رضای کبریائی ما بصیره
بآن کش جز یکی کفو نبودی — نه از آدم نه از نوح ادمیه
بآن نوری که مقرون گشت با نور — علی الازهری علیه
بحق چهارده نور ده حق — که حق شان اینان شد حقیقه
بنور هاشمی و حیدر آل — نهالان ریاض ها شمیه
بعصمت شان ز جور جفا نرفته — زنیم و عدی عباسی امیه
بدو نور ولا شان دردوکون — بحق نور بالله اقد سیه

بدایم دوستی ظلمت کون
بحق نور نور این چهارده نور

خداوندا بحق سرور دین — وصی ثانی ختم النبیین
حسن اکبر حسن اهل احسان — که از حسنش سعادت یافت نحسین
جمال حسن باغ طهر طاها — نهال سبزپوش آل یسین
دویم رکن جلال طاق ایمان — ز نجل مرتضی رکن نخستین
چهارم رکن عصمت چار آل — ز سبطین اول و ثانی الوصیین
در اعجاز شه چون جستجون باب — شهنشاه سپهر عز و تمکین
برست مصطفی شاخ ریحان — کز و شد بهره مند عطر ریاحین
بقدر مصطفی و حیدر و آل — که بر توریقه شان شان شد زنجین
ز شر نفس گوی مایل بجرم — بناه میده از شر شیاطین
نجاتم از جوار هالکان بخش — بکردان جایم اندر جنت نا حین
تبرنگن روح و راحت مسکنم را — ز هول مرگم ده قبرم بخش تسکین
امیدم رحمت دیمی ولاشان — رسول رحمت داد ... میا میین
که ایشان شیخ ایمان شد منور — وز ایمان نور ایشان یافت تزئین

بحر نور

بجز نور ولاشان نیست نورم — امیدم هر دو کون این باشدم این

ندارم روشنی در ظلمت گور
بجز نور تو و این چهارده نور

خداوندا بحق ناکام ایام — شهید اشقیای کوفه و شام
بشاه تشنه کامان سعادت — که آب تیغ تر کردید شان کام
بجان سالار شربت خانهٔ غم — امام تشنه کام محنت آشام
برهنمای اسلام و ایمان — بجان بخش ره ایمان و اسلام
سرانجام نظام آفرینش — که هم سررشته زان کف هم سرانجام
بجان بازان میدانش که بردند — بپای سوی خلدش جمله پیغام
بلب خشک لب آبی که سیراب — ز ابش عدو حوض طیره انعام
بهر لشکر قربان که دوست — که قربان کرد خویش و خویش اقوام
بسقای لب لب تشنه کامان — که کشتن از شهادت در طلب جام
بحق قاسم و عباس اکبر — جوانان بخون آغشته ناکام
امیدم جز ولای چهارده نیست — رسول کبریا و آل اکرام
نباشد بر لبم تا بر لب گور — بغیر از نامشان از هیچ کس نام
شد آرامم که فردوس ولاشان — بود در جنت فردوسم آرام
کنم از فضل تو امید آغاز — ولی با حب ایشان آرم انجام

ندارم روشنی در ظلمت گور
بجز نور تو و این چهارده نور

خداوندا بحق زین عباد — که زینت از وجودش یافت ایجاد
بر و برگ بهار آفرینش — بباغستان ایمان سرو آزاد
چهارم چهار باغ گلشن دین — بهر بستان عبادت شاخ شمشاد
بطاعت سید سجاد نسبت — که داد بندگی معبود را داد
سیه روز ظلام شام اندوه — که روشن شد ز رویش صبح اسعاد
نیمت کنج ویران بنه چون گنج — که شد از مقدمش ویرانه آباد

بباغ ماندهٔ غارتگر دین | که رفتند از جفای کفر بر باد
ز صیاد الم مجروح و بیمار | اسیر ماجرای قوم بیداد
به بند افتادهٔ دام ره دین | شد ایمان صید قید کفر صیاد
گرفتار غل و زنجیر و شمشیر | گرو شرمنده آهن گشت فولاد
پس از نصرت نمی‌بینم ده و چهار | رسول مصطفی و آل امجاد
ندارم رهنما نوری چو اینان | بجز نور اینانم کن ارشاد
گواهم ساز حب نور اینان | کن ایشان را شهودم یوم اشهاد
بآن انوار شد چون ایمان همه پاک | مبر دو هست جولانم از یاد

ندارم روشنی در ظلمت کور
بجز نور تو و این چهارده نور

خداوندا بحرمت و جاه | که آمد کشور دین را شهنشاه
بحرمت مصطفی و باب علم | ز اسرار علوم غیب آگاه
ز راه شرع سنت بهتر دادار | برفتند رهنمای راه بیراه
امین حفظ ناموس الهی | بشرع دین و ایمان امر و ناه
ز معجز بخشش مشکل گشایی | برار کار باغ ایمان حسب دلخواه
امام مکرم اهل سعادت | که زد گام اندرین محنت کده گاه
برون زین محنت انسان شد که گوئی | تو بردون یوسف مصر آمد از چاه
ز مکر دشمنا این زندان بیابی | بهم از لب رسانند تا آگاه
همه رفتند جز یکنفر پنهان | که آنهم گشت غایب آه صد آه
بریده دستم از دامان اینان | بغیبت مبتلا و والده آه
دل از نور ولایت روشنم کن | چو ماه چهارده زین چهارده ماه
همه شاه نور دو نور یکذات | نه اند بخود شان امثال و اشباه
همه انوار ذات لایزالی | چراغ این قفس را الله الله
بکن روشن بلطفت در شب مرده | چراغ مرده ام از غیب ناگاه

ندارم روشنی در ظلمت کور
بجز نور تو و این چهارده نور

خداوند

خداوندا بحق خیر الجعافر　　که وصفش را نه تقریر و نه تحریر

بحق ناطق صادق عن الله　　که اسرار لدنی کرده تعبیر

عجین طینت آب کل صدق　　امام صادقان صدق تخمیر

نه زان شرح و با قرآن مقابل　　که آمد شرح قرآن شرط تفسیر

بشرح قدر او هم ذکر کم　　بود تحریر تحقیق این نه تقدیر

ششم شاه شرافت بخش شش سوی　　به هفت اقلیم شرع سروری میر

بحق شمسه بند طاق ایمان　　که از وی شد سرای شرع تعمیر

بصورت بند حسن جسم ایمان　　که نتوان وصف حسنش کرد تصویر

که از وصفش طنابی طول دنیا　　که وصفش با قیامت هست زنجیر

بحق ضوء نور کوکب قدس　　که از وی مشرق دین یافت تنویر

بخوان با چهار مذهب جعفری را　　ندارد رتبه ربطی سبع با فیر

کند عوعو چه نتواند رسیدن　　سگ کله بگرد پای نخجیر

منور کن دلم زین چهارده نور　　که در نورانیت ایشان راند توفیر

مس قلبم دوا کن از ولا شان　　که خاک پای ایشان است اکسیر

ندارم روشنی در ظلمت گور
بجز نور تو این چهارده نور

خداوندا بنور دین زانوار　　امام هفتمین از هشت و از چار

جهان بان جهان عصمت و زهد　　در اقلیم هدی سلطان سردار

امام مقتدای پاک دینان　　بحبس دشمن بد دین گرفتار

شهید زهر غم موسای ثانی　　ز فرعون نسبی هرون غدار

سعادت را سرای جاودان بخش　　بتعمیر بنای شرع معمار

علیم عارف علم لدنی　　خبیر واقف اسرار استاد

شهنشاه سریر کاظمیت　　شه زهد و عصمت را سپهدار

بحق آل اطهارم کن عارف　　بحق مصطفی و آل اطهار

منور شیعیان را کن ز غفران　　چه ایشان را شفاعت و چه تو غفار

خصوصا چون منی بینور و بیسوز — که دور از نور و ور دیکم از نار
امید چاره سازو شافعی کو — که باشد در بدیم یاور و یار
بجز لشنت سراجان الحاجان لک — بجز ایشان مرا نه نهار زنهار
امیدم اینه و بیت سه چاراست — خداوندا باین انوار ده چار
اگر کورو کرم نور کرم کو — بکوردم از کرم بی نور مکذار

ندارم روشنی در ظلمت کور
بجز نور تو این چهارده نور

خداوندا بشاه کشور طوس — ز خویش اقربا و اهل مایوس
شمیم خلد نیشابور معنی — بروضه جنت شان طاوس
بدین بخش سناباد غریبی — کزو شد دین غریب افسوس افسوس
رضامند قضای عالم قدس — برو روح القدس از رب قدوس
رضا و مرتضی دان ثانی اثنی — دو بر رویت علی بن شتر معکوس
امین کبریا و کوکب سعد — خیانت دیده مامون منحوس
بهشتم شرط ناموس الهی — شهید دوشمن بی ننک و ناموس
ولیعهد عدوی غیر مامون — چه مامون خاین و ملعون سالوس
کجا مکر عدو نقلش نهان ساخت — بنا ید شمع مستوری ز فانوس
شهید تلخ کام زهر غربت — بسان والد مسموم محبوس
ز جور آن دو نا اهل خلافت — بسطوت ثانی جمشید و کاووس
بعز انشا ایمان چهارده نور — که اندر باغ ایمانند مغروس
ندارم غیر نور پاک ایشان — مرا این بس ز هر معقول محسوس
دلم روشن چه کردی از ولاشان — مکن در کوردم از این نور مایوس

ندارم روشنی در ظلمت کور
بجز نور تو این چهارده نور

خداوندا به تقوی تقاوت — شفیق عیوی اندر صباوت
شه جودی که شد جود از وجودش — جنود ش جود اقلیمش سخاوت
چه قران مملو آیات اعجاز — ز بهر قاریان حزنش تلاوت

حلاوت

حلاوت بخش شکرزار معنی / که بر طوطی کند کام از حلاوت

بخلد نقل سبز نخل رعنا / بباغ استقامت سرو قامت

چرا چون جد قد قامتش راست / چه قد قامت چه قد قامت قیامت

گلستان سعادت را فرح بخش / فراغ باغ ایمان را طراوت

زری کن والد مولود او راست / دوا کیش رضا دست هم نقاوت

هم نور هدی اهل هدی را / که از نورش هدایت شد هدایت

سر ماهش بوعد ختم او جا را / مدد فرماید سال امامت

ز بعد ده یکی زان چهارده پاک / که هست از طهرشان ده یک طهارت

شفیع کن بحشر این چهارده نور / که حصر شان ایشان شد شفاعت

بده با مقبل نور و لا شانه / دلم را صیقل از زنگ قساوت

چه ماه چهارده کن روشنم قبر / ز نور چهارده ماه سعادت

ندارم روشنی در ظلمت گور
بجز نور تو این چهارده نور

خداوندا بناه کشور جود / که گردید از وجودش جود موجود

بناه صاحب مجد فضایل / که اوصافش نه محصور نه محدود

بصد صلوات باید بردنش نام / پس از عطر گلاب عنبر و عود

بقطب آسمان دین کان اوج / فلک بر درگهش رخ بر زمین سود

کند گلشن شرار باطلان تیغ / چرا عجاز خلیل از نار نمرود

بجنگ کفر دین اعجاز حفظش / بود بر پیکر دین درع داود

بان هادی که ارد پیشتر بان / شتر بابار تا درگاه مقصود

امیر هر کو کرامت شیر جان گیر / بامرش از بطا آید برون دود

نقاوت را ولادت شد نقاوت / چه خوش شد نغ والد نغ مولود

بجامم قطره فیضی بس مرا کم / که اینجا قطره افزون است از رود

بکن روشن مرا شمع سعادت / ز نور چهارده معصوم مسعود

مرا بجز ایمان زایشان نه حاصل / دران روزی که هر کس کشته بدرود

ز ماه چهارده روشن شبم کن | چراغم گر چراغ سوخت بید ود
برای یاد تو در دم یاد ایشان | مرا باشد مدام این ورد موردد

ندارم روشنی در ظلمت کور
بجز نور تو این چهارده نور

خداوندا بایمان ما مبانی | حسن سلطان دین یعنی که ثانی
ز احسان سربلندش کن جهانی | ولایت بخش ملک جاودانی
حسن مناعی قرآن امامت | بر بیت سورهٔ سبع المثانی
شد آخر سکه بر نام حسن باز | زر دین سکهٔ صاحب قرانی
مکانش را زهی رفعت که افلاک | ز قصرش هر یک آمد پلکانی
بصورت عقل کامل ثانی اثنین | بمعنی عالم کل اندر معانی
ز قدرش دایره صدقه چون قاف | ز بر ماوحی در کشاده مانی
سما و ارض دین را داوج تمکین | زمین تمکین داوج اسمانی
فلک تخت سرایش را کین بام | ز فضلش ابر رحمت ناودانی
چگویم ابن این باب است آخر | ز باب مهدی آخر زمانی
امید دیدنش باشد خدایا | اگر گویم نگوید لن ترانی
دلارا بخیده ایش کن مایل ما | که طبع نازک او را نودانی
دلم را رشک ماه چهارده کن | ازین ده چهار ماه شعشعانی
ده از مهتاب این ماهان تابان | شب هرکم چراغ بید خانی

ندارم روشنی در ظلمت کور
بجز نور تو این چهارده نور

خداوندا بحق شاه ذبیانا | شهنشاه سریر کشور جان
بان شرط حیا جسم هستی | که از تو جان آمد در جسم امکان
کند اخلاط دهر دور از تن دین | چه استغنای الله گاه بحران
بر پنهان ظلمات اعادی | چه از ظلمات علم آب حیوان
بخورشید بوید ابر مستور | بحق نور این خورشید تابان

اسم کرده

همه شرح در فانوس مخفی — که نورش ظاهر خود هست پنهان
شمار باعث نجم امامت — زمین وارث ختم امامان
زمین کشتند پر ظلم و ستم را — نماید پر ز عدل و احسان
چه مغناطیس اندر جذب آهن — کند پی سبک چیزی لنگر آسان
مرحمت وصایت چون رسالت — نماید بدرهای نو نمایان
صفاهان عالم را به که بود — درو چون نیک بد از سمت صفاهان
که گویدم مکن پامال کردن — مگردانم تو نومیدم مگردان
بیاید چهارده انوار چه قرآن — چه قرآن بلکه ایشان بلکه ایشان
دل از غفلت پر و ز جنت شان پر — لبالب جام از زر پر بکنم آن

ندارم روشنی در ظلمت کور
بجز نور تو و این چهارده نور

خداوندا بالطاف خدائی — بقدوس جلال کبریائی
منزه قدست از هر نا منزه — منزه ذاتت از هر نا روائی
گواه کبریا نقشی چه عالم — گواه صاحب با نقش بائی
گواه خانه صاحب سهل بیتا — گواه تو چنین ارض و سمائی
بهر جا بنگرم جای تو باشد — نباشد گو چه از بهر تو جائی
چرا و چون ز صنع توات بیرون — نه چون در کار چون تو نه چرائی
فغا ها کز لطفت کردم ابد دوست — که نه با ما و نه عامل نمائی
دلم ای شاه چون است خونت — فغان زین آشنائی آشنائی
جیبم بین که محتاج طبیبم — جدائی راد وائی کن دوائی
جدا از دوستان زینها جدایم — فغان از دست این کافر جدائی
نهایت ز آتش قهر خجر سوزی — بس اینها آتشی که در جان فنائی
نه پندارم دل شاهی نسوزد — که سوزد چهره بالائی گدائی
ز نور فضل خود در شام غربت — بکن روشن چراغ بینوائی
هم از نور رخ این چهارده ماه — شب تارم عطا کن روشنائی

ندارم روشنی در ظلمت کور
بجز نور تو و این چهارده نور

در روز حشر نزد خدای تو یا علی   ما را بود امید ولای تو یا علی

ای باعث نظام وجود جهانیان همه   وی کاینات از وجود تو کون و مکان همه
کردند جرم ناو دانی تو خاک آسمان بعض   ای فایض از وجود تو در آسمان همه
اهل وجود جمله جهان سرای دهر   باشند خوان جود ترا میهمان همه
ای صاحب کرم که ز هفتم سرای فلک   دارند چشم بر کرمت قدسیان همه
افضل ز انس و جان دارند از ازل   اقرار بر فضایل تو انس و جان همه
ای قبله کرم که بود قبله مولدت   باشند سوی تو روی دل مقبلان همه
شاهان تویی که بر در دولت سرای تو   بوسند بنده وار شهان آستان همه
دستی اگر کشی بسر افتاده کان   پامال شان شود سر گردن کشان همه
تو میر کاروانی و همتت از الست   مردی ترا سزاست درین کاروان همه
هم دوستان مدیح تو هم دشمنان بفضل   دارند در مناقب تو داستان همه
این بس بود نشان تو کز بر یقین کنند   اقرار فضایلت سخن دشمنان همه
چشم امید ما همه عاصیان تویی   داریم روی سوی تو ما عاصیان همه

در روز حشر نزد خدای تو یا علی
ما را بود امید ولای تو یا علی

شاهی که در فکند ز خیبر بود علی   شاهی که بت شکند به برابر بود علی
شاهی که سر برید ز اعدای دین عیان   شاهی که داد در ره دین سر بود علی
آنکه هست صولت حیدر علی بود   آنکه هست فر غضنفر بود علی
مصداق لا فتی کمربند ذو الفقار   دلدل سوار و صاحب قنبر بود علی
در روز رزم صفدر و صف شکن علیست جهان   سر خیل حیدر صفدر بود علی
آن آفتاب مشعل دین که بهر او   برگشت آفتاب مکرر بود علی
غواص بحر جود که از ... ازل   در بحر جود گشته شناور بود علی
او را نه بار حد مجال روایت است   یکنفس بار حمله دو پیکر بود علی
کس را برابری بعلی کی روا بود   با مصطفی برابر برابر بود علی
چون ذره زیر سایه اوید مهر و ماه   مهر منیر و ماه منور بود علی

از آفتاب

از آفتاب محشر و از تشنگی چه باک … صاحب لوا و ساقی کوثر بود علی

تو فکر حشر خویش کن ای دشمن علی … ما را بس این که شافع محشر بود علی

در روز حشر نزد خدای تو یا علی

ما را بود امید ولای تو یا علی

روزی که در سقیفه خلافت بحث بود … روی خلافت هر کسی سوی یکی ولی بود

هر کس بود بمرکب کردار خود سوار … بر هر که شان مثال علی مجلی بود

از فعل زشت بیلد چپ راست هر کسی … بر هر که نامه نامجلی بود

این یک حنفی آید وان شافعی بحشر … این مالکی به بینی وان حنبلی بود

هر سو ز انقلاب قیامت بکیر دار … بر اشعری مذاهب معتزلی بود

پس رو سوی بهشت خرامند فرقهٔ … کز جهد نور پاک ولاشان جلی بود

با عدا ایشان عدو عدوی خدای عدو … ور اولیا ولی خدا شان ولی بود

بر هر که بکذرند که از دین کند سؤال … کویند دین مذهب ملت علی بود

خاکستر عدوی تو چه آید از جرم … در پیش آه سپهر چیکنم نلی بود

و ندر پی ثواب ولایت بدوستان … لاتیل تو بد توی فلک هر دلی بود

خواهد چه خصم بینی جای تو ران سبب … جا پیش هم هفتمین درک اسفلی بود

داند محب تو چه مقام تو ران حشر … شایسته مقام مکانا علی بود

در روز حشر نزد خدای تو یا علی

ما را بود امید ولای تو یا علی

شاها توئی که تو سر سر دار سروری … با مصطفی برادر و با او برابری

ظاهر تو یار صحابه باطن تو یار ما … تو یاور پیمبر و هم پیمبری

تو آنکه کریم توئی که پیموده … عالم ز خوان جود تو احسان مقرری

شان نزول آیهٔ تطهیر شان تو است … تو پاک از گناه تو معصوم اطهری

هست افترا بتو مصطفی دوی … باید زدن بقاتل او حبل سفری

داده خدا و جای مطیع ترا خلد … باشد اگرچه عاصی درگاه داوری

کرده جای عاصی تو آتش جحیم … گرچه بود بطاعت فرمان حق جری

یعنی که حب تو است که ایمان کاملست … از کفر کیش مخالف محشری

برکوثر ولای تو داریم چشم ما ::: سقای مؤمنان تو بفردای محشری
روزی که دوستان طمع از یکدگر برند ::: گردند تابعان امامان خود بری
ما یا علی کنیم دوا تش اگر د ... یم ::: از درد شعله اور محشر بری
حیدر کنان نعیم الهی بر در بهشت ::: در سرکشید باز که ماییم حیدری

در روز حشر نزد خدای تو یا علی
ما را بود امید ولای تو یا علی

باشد چه روی بند حاجات با علی ::: کن شرح حال در همه حالات با علی
هر کس نمود عرض مناجات خود بحق ::: این بس که حق نمود مناجات با علی
باشد علی شهی که کند در سرای قدس ::: بر قد سیان خدای مباهات با علی
روزی که هر که راست خوف بدیکو ::: دارد رسول چشم مباهات با علی
انسان و ز ملایک و ز جن هر که هست ::: کس کو رسد بر شرف و سیادت با علی
باشد علی سپهر سخاوت که از ازل ::: دارند چشم ارض و سموات با علی
هل یستوی بخوان کسی چون علی مدان ::: غیر از رسول را چه مساوات با علی
ذات علی است حیدر کرار که منم ::: رمزم این صفت بدید بکو آیات با علی
قطب سماء و مرکز غیر علی نبود ::: باشد مدار ارض سماوات با علی
کرد یمن بکف بمساکین چو زیر گفت ::: کردند آن دو بیت مراعات با علی
ای دشمن علی بتو طاعت چه فایده ::: باشد قبول جمله طاعات با علی
ای دل تو والیا نا علی را چه غم بحشر ::: باشد چو حشر و نشر ز اموات با علی

در روز حشر نزد خدای تو یا علی
ما را بود امید ولای تو یا علی

باری طلب خیبه صفدر که حیدر است ::: شیر دلیر در که دارای داور است
کفتم بعقل نیست روا غیر مالکه یا ::: بر دوش مصطفی نهد این امر منکر است
کفتا بلند غیر روا نیست این محل ::: لیلتنا ندیعلی روا است که نفس پیمبر است
آبا و سبعه راست بدر فرط فیض تو ::: با امهات اربعه لطف تو مادر است
شش سو شد شش جهاد موالید زدست تو ::: کمتر عطا نه دست تو شش صد هزار ذر است
هر قلب که حب تو ذو شد طلای پاک ::: حبت بعد متابه کوکرد احمر است

حیدر کی

چه گویی انتهی تو که در باب فضل تو   از صد هزار باب یکی باب خیبر است
بر فرق آفتاب اگر پا نهد رواست   آن کو ز دست لطف تو چون سایه بر سر است
نام تو قند نیست ز تکرار او ملول   تکرار او بدان که ز قند مکرر است
کفر است در خدای خلق شدن ترا   در بنده کیست هر که شد آورد کافر است
ما را چه غم بلطف تو تا شوب حشر و نشر   آندم که در صغیر خلایق محشر است
ایدل ز نشه کاهی از وینغم مخور   مولی ما علی است که ساقی کوثر است

در روز حشر نزد خدای تو یا علی
ما را بود امید ولای تو یا علی

ای کاینات دست نگر فیض جود تو   جود جهانیان ز نمای وجود تو
کس را کجا رسد که بگوید ترا درود   ای آنکه کردگار تو گوید درود تو
ای آفتاب کون تو کیفود کاینات   ذرات کاینات تماشی شهود تو
نور تو گر نبود نه بد نه سپهر نه   ای بود نه سپهر همه فیض بود تو
کی حسن دین بدعت تو با فتنه یافتی   باغ چه کار دین همه از تار و پود تو
کیفی هزار بجز باید اگر مصطفی ترا   بد بیم آن کنند که خلق سجود تو
دین را ملک دو زود رسید بکار دین   ای دین خدای کار تو دیر و زود تو
سرمایه نجات ز سود ولای تو است   هرگز کسی ندیده زیانی ز سود تو
نسناس آنکه برد حسد بر تو چیز ناس   ام یحسدون گواه بود بر حسود تو
آیینه هلال دیدم عکس صاد مست   لکن سپهر از سپر خورد زجود تو
ود تو نص آیه الا المود است   بنموده فرض ود تو رب ودود تو
ما یا علی اکنم بجنت نعیم رو   در کردگار حشر بحیض ورود تو

در روز حشر نزد خدای تو یا علی
ما را بود امید ولای تو یا علی

گویم اگر که ذات تو بیش از دو عالم است   ترسم بکبریای تو باد این کم است
تفسیر عالم است تو قرآن ناطق   در عالم است ذات تو بیش از عالم است
تو شمع نجات و صفا صفة درست   هم جاه قنبره تو چاه زمزم است

عدلت روان فزاست به نوشیروان هزار　　جودت وجود بخش هزاران چو حاتم است
نفس نبی علی او وصی نبی علی است　　او را برادر است وهم او را ابن عم است
تو عالم کبیری تو آدم نخست　　هستی تو به عالم و آدم مقدم است
تو زاد کعبه تو وارث خلیل　　محروم کوی تو ز درین خانه محرم است
میقاتگاه کعبه امید کوی توست　　دلهای ما به یاد تو دحب یلملم است
اولی موافقی تو آخر مفاد حق　　عهد ولای توست که این گونه محکم است
حشر موالیان تو با توست روز حشر　　حشر معاندان تو با ابن ملجم است
بنود اگر شفاعت تو رحمت سزاست　　این هفت درکه نه قابل قهر جهنم است
دیان یوم دین تو حبت تو دین ماست　　ما را که دوستی روز جزا غم است

در روز حشر بود خدای تو یا علی
ما را بود امید ولای تو یا علی

شاهی که بود قوت بازوی دین علی است　　بر صف آنکه کرد جدا آن در دین علی است
آن حضرت بر بساط بهشت کامران بود　　بخ بخ ز حضرت روح الامین علی است
مقصود اصل خلقت خلاق کاینات　　از ساقیان علی بود و ز لاحقین علی است
دریا بود جهان صدف آدمی در آن　　اصداف را بسی گهر در ثمین علی است
مخصوص دان خلافت دینی در آن جهان　　گر رشته خلافت بپا در چهار مین علی است
مولا علی است آنکه نبی در غدیر گفت　　مولا منم بدانکه مولای این علی است
بشناختی هر آنکه نه اسلام دین شناخت　　اسلام را اساس و دین را متین علی است
شاه سپهر او کشف میرمن عرف　　سلطان دین سرور اهل یقین علی است
اسم خدا و رسم هدی جسم مصطفی　　از اسم و جسم و رسم علی این چنین علی است
الله پناه او سر ما مرید بوس　　چون روز حشر حامل عرش برین علی است
درگاه حشر نزد آشوب یوم دین　　ما را چه اضطراب که دیان یوم دین علی است
در حشر گر کنند ز ایمان مرا سؤال　　گویم که کیش و ملت و ایمان و دین علی است

در روز حشر بود خدای تو یا علی
ما را بود امید ولای تو یا علی

ایما به

ایمان دکان دین بود و تار تو — رونق بکار خانهٔ ایمان نگار تو
انکه ز دین بجست تو باشد بوند تو — ای بسته دین بقائمهٔ ذوالفقار تو
قدرت نمود قدرت ممکن بود بوصف — ای کاینات قدرتی از اقتدار تو
ای اشکار کار ترا ستر بیشمار — بس سرها که سر زند از اشکار تو
تو مظهر العجایب تو سر کرد کار — کی سر برون کند کسی از سر کار تو
لیلت بحق بجود و نهارت جهاد حق — تو بر حق و گواه تو لیل و نهار تو
پس کرد بیل سکر کرو دنده رود بکرد — کر بکند زد بمعرکه کارزار تو
کرد قرار در نجف دارالبوار خصم — افتاد اگر بمعرکه در کیرودار تو
خواهم اگر که منبر بیان کنم شمار — نایدکسی برتبه اندر شمار تو
پس ایجز با معاویه از مدحت تو گفت — کم نام تر ز جمله غلامان خوار تو
بر تو حسین کوی تو از اوج علیت — کی علیتی رسد بعلو دیار تو
ما از بعد فضل الهی تو را امید — یا سید یک جهه که امیدوار تو

در روز حشر نزد خدای تو یا علی
ما را بود امید ولای تو یا علی

میر سریر جود سخای تو یا علی — مهر منیر کشف غطای تو یا علی
اقلیم جود مملکت بای تخت تو است — مالک رقاب طلعت دلای تو یا علی
اهل حقی ارض سما اهل طاعت است — نداهل ارض همه سمای تو یا علی
سر خداست بهر تو کشف نیش درو — چون ناخدا از بهر خدای تو یا علی
تو در کتاب انفسای و بیکتا ب — کهف اکند از رسول جدای تو یا علی
باشد حیدری بهلت لحمی کواه تو — حاشا که با وجود دوتای تو یا علی
بر اهل درد لطف تو معجون کامل است — هر درد را به بتر دوای تو یا علی
کی کو دیر دل شود ازخلق مرد تو — چون او درد مرد سینه جدای تو یا علی
اقتضا کم است شاهد طلعتی تکلف — شاه سر بر نهد زکای تو یا علی
مایئم اندیشه دو سرا و ولای تو — صاحب رای هر دو سرای تو یا علی
هر کس امیدوار کسی در قیامت است — لیکن امیدوار عطای تو یا علی
در زیر سایهٔ علم سبز جای ماست — چون حامل لوای که ان تو یا علی

در روز حشر نزد خدای تو یا علی

ما را بود امید ولای تو یا علی

یک منقبت اگر ز ثنای تو مختصر کنم   برپا شود قیامت من قصه سر کنم

در بحر سر عشق تو گو سرد بودم   تا حشر کی ز فکر یکی سر بدر کنم

چون وصف سر تو نز دو شرح فکر را   بهتر که نی دو مرحله فکر و ذکر کنم

گویم ز لعنت دو سه روباه حیله باز   وانکه ستایشی از پیش دیگر کنم

یعنی درود بر تو و لعن عدو علی   بو بخت که برم بر که بخت بر کنم

گویم ز روی صدق که صلوات بر علی   وانکه هزار مرتبه لعن عمر کنم

تا حشر دم بدم چه کار اینگونه سر زد   در وقت مردن کو بر جنت یکنظر کنم

حاشا در احتضار شوی حاضر ای مرا   کو جان دریغ بر تو من مختصر کنم

خواهم بگفت هزار بطن جان ز حق که می   در مقدمت نثار چه لعل و گهر کنم

بر دایم ز خاک چه گویم که یا علی   در وقت بعث چون ز لحد سر بدر کنم

گویم عبا صراط حق تمسکه چه بگام   خواهم که از صراط بمحشر گذر کنم

در روز حشر نزد خدای تو یا علی

ما را بود امید ولای تو یا علی

این بود ورد ما که و بیگاه   وحده لا اله لا الا الله

بار الها بسید ثقلین   بحق شهسوار بدر حنین

بحق بضعه رسول عرب   فاطمه مادر حسن و حسین

بدو فرزند ارجمند بتول   از براء رسول قرة عین

بعلی محمد تا نخ   زده سادات در پناه شان خیمی

بحق صدق صادق آن جعفر   هم بموسی شهنشه دارین

بحق شهسوار کشور طوس   که از طوس یافت زینت زین

بر تقی و نقی دو مهر منیر   که جهان کرده مطلع النورین

بحق عسکری و هم مهدی   که باد حق بریه سند امین

که بمن رحم اورای داور   بینم جز تو امید از کونین

گنج جود و عطا تا است ببین   مانده ده مرا از زین نقدین

صاحب قرضم و تهی دستم   دستم گیر و کن رها از دین
صد ایمان حب اهل البیت   بنجزی مرا بجزها دین

این بود ورد ما که و بیگاه
وحده لا اله الا الله

بار الها با حمد محمد   بعلی باعث نظام وجود
بحق خیرة النساء زهرا   بحسین و حسن دو کوکب جود
بحق زین عابدین حسین   مستعد عبادت معبود
بعلوم محمد باقر   بسعادات صادق مسعود
بحق موسی اشرف کاظم   برضا افتخار اهل وجود
بجواد آن جهان جود سخا   که جهان است جود او مشهود
بحق مقصد هدایت دین   هادی آن هادی ره مقصود
برکت باب او مهدی   بحق والد حق مولود
که مکن رد مرا ز درگه خویش   نظری کن بجرمی مردود
لطف تو جبر میکند نا جبر   جود تو بود میکند نابود
وحدتت را بغیر نیست نیست   که تویی واحد و تویی موجود

این بود ورد ما که و بیگاه
وحده لا اله الا الله

بار الها بحق مصطفی مجید   بولای علی ولی رشید
بکرامات حمیده صفات   که ستودش بر آن حمیده مجید
بحسن افتخار اهل محن   بحق حرمت حسین شهید
بحق عابد و حق باقر   بحق صادق صدیق سعید
بحق عبد صالحت موسی   که بود پیشوای کل عبید
برضا آفتاب کشور طوس   کز رخش طوس شد بر از خورشید
بجواد آن وجود علم جود   کز جودش وجود شد تجدید
به نقی و بصاحب عسکر   طالع این دو چو سعد سعید

بحق صاحب الزمان مهدی / که غیابش کشید عهد بعید
کی شود این فرج عیان یارب / چشم دل شد در انتظار سفید
که مرا در دو کون بر هر حال / مکن از لطف خویشتن نومید
نیست در دو زبان مرا همه عمر / روز و شب شام و صبح جز توحید

این بود ورد ما که و بیگاه
وحده لا اله الا الله

بار الها بحق باعث ایجاد / وارث مبدء شفیع معاد
بعلی شهسوار خیبر کن / به بتول به یازده اولاد
بحسن مقتضای اهل زمن / بحسین شهید ذو الاشهاد
بحق مورد بلا و تعب / زین عباد سید سجاد
به شهنشاه دین ابوجعفر / مالک الملک کشور ارشاد
بحق صادق آن امام ششم / که ز نسل و براوست چشم عباد
بکاصفوهٔ صفا کاظم / شده دار السلام ازو بغداد
با انفاس نفس قدسی خود / کرده بغداد را بهشت آباد
برضا آن رضا بحکم قضا / بجواد آن جواد کل جواد
بهادی دین امام هدا / مقتدای کل قوم هاد
بزکی و بصاحب قائم / بمحمد و آله الامجاد
که بتوحید خود گناهم بخش / نیست جز وحدتت مرا بر یاد

این بود ورد ما که و بیگاه
وحده لا اله الا الله

بار الها بنفس مصطفوی / بکف فیض بخش مرتضوی
بحق درج عصمت و زهد / ام سبطین و بضعهٔ نبوی
بحسین و حسن دو گلشن حسن / باد و گلدار گلشن علوی
بحق عابد و حق باقر / بصداقات صدق صادق قوی
بکرامات موسوی آیات / برضا ذات رضوهٔ رضوی
به تقی بجاه تقوی او / به نقوهٔ نقاوت نقوی

بحق تضو

بحق ضوء شمس زهد و زکا : زکی ان زکادت ذکوی
بحق صاحب زمین و زمان که شده از زمانه منزوی
همه دارند چشم بر کرمت هند و گبر و ملحد و ثنوی
که مرا قطع کرده این امید که کنم وحدتت ترا دعوی
نه چنان وحدت وجودی کوی که تنطق کند بنزلت نوی

این بود ورد ما که و بیگاه
وحده لا اله الا الله

بار الها بحق پیغمبر بجناب کننده خیبر
بحق حرمت جناب بتول بحسن شهسوار دین پرور
بحسین آب رنگ گلشن قدس شاه گلگون قبای تشنه جگر
بحق سرور شباب جنان که شد از ظلم کوفیان بی سر
بحق زین عابدین حسین کوست یعقوب دال سیمبر
بحق باقر علوم یقین بمصداق صدق دین جعفر
بموسی ضیاء کوکب دین برضا شاه مشرق اختر
بتقی آفتاب عالم تاب به نقی تاج خسرو خاور
بحق عسکری امام هدی بمهدی عدل دین گستر
که مکن رو سیاه اندر حشر سوی من رحمی ای داور
در شب قبر عالم برزخ در که نشر و در صف محشر
بر تو دارم امید توحیدت روز و شب کرده ام همین از بر

این بود ورد ما که و بیگاه
وحده لا اله الا الله

بار الها بحق جاه رسول به بتول و بزوج بالله بتول
بحسن تلخ کام سم بحسین و بر تیغ کین مقتول
بحق زین عابدین حزین که غم عالمش نبود نزول
به محمد که هست باقر علم بجعفر امام اهل عقول

هم بموسی که کعبه کویش — قبله گاه هست بهر اهل عقول
برضا انکه جسم اطهر او — بنا باد طوس کرده نزول
بجواد بهادی آن دو امام — که همه هستند ز جودشان مشمول
بحق عسکری امام بحق — که ز عدلش کسی نکرده عدول
بحق صاحب الزمان مهدی — که ظهورش بسی بود مأمول
که بتصدقشان مرادم حشر — برسد با اهل بیت رسول
برکم نیست یک عمل یارب — که بود قابل ز بهر قبول
ارزویم همین بود تو بس — کرده یکتا نیت ما مشغول

این بود ورد ما که در بیگاه
وحده لا اله الا الله

یا الها بحق ختم رسل — باعث اصل آفرینش کل
به ید الله فوق ایدیهم — صاحب سیف و راکب دلدل
بهر بتول و نور چشم بتول — بعلی و همای کل سبل
به محمد به جعفر موسی — برضا در ریاض دین سنبل
به نقی و نقی و هم بزکی — هم بمهدی بنای ایمان کل
که بکن رحیم بعزت خویش — مکن ادرم بعین و خاری و ذل
نیست یکمویم از گنه خالی — از کف پای تا بسر کاکل
مانده ام در گنه چه خر که بگل — بار عصیت نکوند نغز نمز جل
باید رفت تا خطا و ختن — و ز ختن تا سواد اسلامبول
با چنین حال کی توانم کرد — قطع ره با کمال بعد سبل
هست امیدم همین بلطف تو بس — در ندنو میدم از جهان هم کل
ذکر توحید تو است ورد لبم — در چمن چهچه تا زند بلبل

این بود ورد ما که در بیگاه
وحده لا اله الا الله

یا الها بحق حیدر انام — بشهنشاه کاسر الاصنام

بحق

بحق زهره سپهر حیا — بجبین وحسن دو بدر تمام
بعلی و محمد بن علی — که رسانند بر او تحیت سلام
بروایات صادق اسناد — بخطابات کاظمی افهام
برضامندی رضا بقضا — شاه غربت کشنده ناکام
بجوادان یگانه گوهر جود — بنکی تو بعسکری دوام
بوجود شریف صاحب عصر — که بر او شرع را رسید انجام
که بری سازیم زراه کرم — من جمیع الذنوب والآثام
هم کرامت کنی نعیم کریم — بالنبی محمد الاکرام
نکنی هم نکرده ام پرسش — نکنی هم دریغ از انعام
بکنم نیت طاعت لیکن — بزبانم تو طی بگاه کلام
ذکر توحید تست دمادم — در خلاء و ملا بصبح و شام

این بود ورد ما که وبیگاه
وحده لا اله الا الله

بار الها بناسخ ادیان — نسل هاشم ز معد بن عدنان
هم بما للسند قاب اهل جود — ما للسند الملک کشود امکان
میر شمشیر احمد مرسل — شیر جان گیر مشند یزدان
هم بزهرای انسی حورا — هم بدو سید شباب جنان
بدو جان عابد غمناک — زغم باب اخوه و اخوان
هم بآن دل بند فرزندش — باقر علم جمله عالمیان
هم بصدیق صادقان جعفر — هم بموسی امیر کشود جان
برضا و تقی و هم به نقی — که بر از کو بنان بود کیوان
بنکی عسکر سپهسالار — که سپهرش بود کم از کیوان
بحق ختم اوصیا قائم — که برد نبتر است جان جهان
که بکنی رحم بر موحدیم — کرده ام وحدت تو ورد زبان
نه چه آن مرتد کیش النزدی — که بود وحدتش گریز بیان

این بود ورد ما که و بیگاه
وحده لا اله الا الله

بار الها بحق احد پاک / در صفت ما سوی شد جالاک
بعلی ولی شهنشه دین / تاج بخش ممالک ادراک
بحق سید زنان جنان / فاطمه بضعه شه لولاک
بدو فرزند او حسن و حسین / که شدی جسم چون کمان صد چاک
هم بسجاد شاه ذی الثفنات / ترجمان صحیفه ادراک
بشعاع ضیاء دین باقر / مهر گردون فروز عالم خاک
بحق جعفر شه صادق / که بحق موسی آن سجیت پاک
برضا و نقی دهم به نقی / که بود گرد شان بگرد افلاک
بزکی و بحجة القائم / شهسوار معارک ادراک
که شد سود کبریای حق / صد چو من کو بسوخت مشت خاک
هم بر کار حق زبان نرسید / گر شدی شادمان صد چو من غمناک
گر بسوزی گر بدبختی کی / دم جز از وحدت نزنم حاشاک

این بود ورد ما که و بیگاه
وحده لا اله الا الله

بار الها بخیرت الخیرات / بحق هادی طریق نجات
بعلی ترجمان مصحف دین / که شود شرح خدای در آیات
بصفات حمیده زهرا / بضعه احمد آن خجسته صفات
بحسین و حسن دو زینت خلد / هم بزین العباد ذی الثفنات
بحق باقر علوم شه / بحق صادق آن امام هدات
هم بموسی قریب کعب محن / برضا آن قریب ذی الکربات
بجواد آن کمال ذروه اوج / هم بهادی رافع الدرجات
بزکی و بمهدی غایب / همچو آب حیات در ظلمات
که بکن رحم بر من مسکین / در دم مرگ حالت سکرات

هم رحمی

هم به بخش از کرم خدایی را — که نکو گفته در این کلمات

هست یکتا بیت مرا امید — در دو عالم که حیات و ممات

بر لبم بیت عیز تو حیات — در همه حال در همه اوقات

این بود ورد ما که و بیگاه

وحده لا اله الا الله

صد هزار بیت را بینی بهشت — از طلا یک خشت و از نقره خشت

تا بکی در بیت کوچک لاد لیت — کن بناه بیتی و در فردوس ببیت

شیخ حق این خوش اندامان بود — این اماکن تعالی شان بود

کن بهر بیتت ده بیت کریم — ده چه بیت دو بیت جنات النعیم

از زبرجد سقف یاقوتش جدار — ریگش از لؤلؤ نه این کاندر شمار

زعفران و مشک از فرخاک آن — لیک نه این مثل دند این زعفران

بلکه هر بیتی را شهری دهد — وه چه شهری هفت چون دهری دهد

چون بود آن جایزه از کردگار — وسعتش باشد چه دنیا هفت بار

زایری باشد در آن شهر کل — هر مقرب از ملایک وز رسل

بر وی از روح القدس تاییدهاست — صادق الرحمن کفته راست

گر ترا باشد خدایی چی گزند — همت عالی بروان بلند

خواهی از توفیق و تشدید را — وزدم روح القدس تایید را

چند بیتی گو ثنای اهل بیت — تا دهد بیتت خدای اهل بیت

در ادای این عطای بو الهوس — بر تو از روح القدس تایید بس

بهتر آنکه ایجز تو دارد همین — باشد آن هم از دم روح الامین

تا بکی در غفلت ای بیدار محو — خواب دیر بینت مکر کودیده سهو

یاد آن خوابی که بیدارم داد — چون که هوشم برد هوشیارم داد

نادم از قید و قال و قیل کرد — از علم را خو تحصیل کرد

داد سرخطی که از ادم کند — بیش از ثنا کردی استادم کند

تو خطی را خط از اندیش داد — بنده را سرخط ثا هیش داد

دادسرمشق و احسان نمود خوش‌خط اهل دبستان نمود
یاد ان ساعت که درخواب خمار اندرم آمد برون نادیده یار
من بخواب غفلت و بیدار بخت بر سر بالین خانم تاج و تخت
من اسیر لشکر خواب خمار بر سرم شاهی و جاوید آشکار
خفته بودم در کمال یاس حال نه امید وصل و نه فکر وصال
ناامید از لطف شهریار خویش شرمسار یار و شرمسار خویش
اندرم ناکه درآمد رو برو مایه امید و اصل آرزو
در شب تاریکم از بخت سفید تافت از در آفتاب صبح عید
خوش‌خوش آمد تا سر بالین من گفت از دور و ستی چراغ دین من
چون دم روح القدس برمن رسید مرده را جان نو گویا دمید
دست من بگرفت از راه کرم برنشانید آن زمان از بستر م
دو عصایش بود با خود سرخ و زرد بر من از آن دو یکی تسلیم کرد
گفت با من ای میکن کار من هرچه من کردم در آن شو یار من
سوی ایوان آمد و من از قفا کرد پس نقش که زمین را با عصا
چون نظر کردم بآن نقش نکو که کنم نقشی ز روی نقش او
دیدم آن نام رسول الله بود رسم اسم سای انشاه بود
بد محمد با خط نسخ کزین کش نمودی بنت بر لوح زمین
با عصا من هم نمودم پی کزند نقش آن اسم میرحق پسند
او ز سمتی و من از سمت دگر نقشها شد صحن ایوان سربسر
این چنین تا لار و ایوان سرا جمله نقش نام او کردیم ما
بعد دست نبض بخش جان فزا دست من بگرفت شد سوی هوا
پس بر دو ما بسطح بام شد با مهابر نقشها زان نام شد
با مهابر نقشها شد چون تمام پس جدا شد بد بیقظه این منام
این نه آن خوابی که خود دارد منام یا که در بغداد بینم یا بنام
یا که اندر روم بینم یا هرات یا بغزنه یا در صلح جلد

ظاهرا

ظاهر است آنچه اندر خاطرم — بود جایم جاودان بسترم
خانه تالار ایوان و سرا — جمله بودی آنکه می بودی مرا
کز همان خوابم دم روح الامین — در دمی بخشید این فیض مبین
عالمی دارد که یاری در برت — مژده آرد نام یار دیگرت
لذتی دارد عزیزان بالاتر — مستی نام یار با یار دگر
هر کرا دینی است ایمرد گزین — مستی نام یار دین ماست دین
حبت ایمان مستی نام دلبری — بابر عروحی فرشته سیکری
ای خوشا آن خوابی که بیداری نیست — ای خوشا آن مستی که هشیاری نیست
ای خوش آن خواب سعادت انتساب — کاش بیداری نبودی هیچ باب
ای خوش آن خواب خوشی آن هنگام فیض — ای خوشا آن سرخوشی که نوشد جام فیض
ای خوشی آن ساعتی که تو غافل ز حال — دوست را آید ز تو یاد وصال
چونکه بیند میل یاران ابتدا — لا ابالی الصب منه ما بدا
شعله میل ار بنداد عجر آتشی — کس نه بیند دود نار حرقتی
گر نباشد میل معشوقان دلیل — ره نیابند عاشقان سوی سبیل
بلکه نظر اقدم محبوبان کنند — جان حبیبا عاشقت قربان کنند
دوست ناکرده نگاه دوستی — کی توان بیمود راه دوستی
داد چون روح الامین این سر خطم — تا که هستم بخشد سیر خطم
کرد ان خوابم ولیکن شرمسار — رو سیاهم ان امین کرد کار
زد قدم چون بر فراشم روبرو — جان نکردم از چه پا انداز او
شد بسوی خوابگاهم چون روان — چون نثار او نکردم نقد جان
بر سر بالین من آمد چو یار — نقد عمر او را نکردم چون نثار
گر بگریم تا بروز نفخ صور — گر بسوزم تا به هنگام نشور
اشکم ار خون گردد آهم چو دود — دل شود آتشکده چشم چه رود
کی شود اینم سزای اشتیاق — کو جزای ماجرای اشتیاق
بیهشم گر ناطقم گر خامشم — جام نام دوست دارد سرخوشم

سرخوشم زآن سرخط خوشی کرد رفت   سرخط آنا دیم آدرد رفت
یعنی این اسم ان برات آمد برات   باشد این سرلوح دیوان دلالت
داد بر دستم براتش هر دو کون   بنت امید نجات هر دو کون
بنت آن نام است برمن نقش دین   انه کالوحی من یوحی الامین
نقش آن نام بود بنت حیات   بنت آن اسم بود رعن نجات
در خوشی میکنم بنقش بدل   دز سخن در دفترش سانم سجل
گفته ام باید باد منجر شود   اول حرفش باد آخر شود
هر چه گویم هر چه بویم نثر و نظم   بر دلم دگر همان اسم است و عزم
نیست امیدم بغیر از یاد او   غیر او ننا سم د اولاد او
الا ویکس براو ملحق بود   اسم جسم شان از او مشتق بود
لفظ تا باشد چه معنیها یکی است   لفظ و معنی جمله در اینجا یکی است
اول شان آخر او سط وط   شد همه جمله در نص جلی
گو بیا کشفی از این سر بیت است   شمه در نص نور آیت است
او صحت باید اگر این مسئله   او ضح آید نص حبط و دن لوله
دعا عنی اول نا طق است   لجمله لجم گواه صادق است
او رجل مغیث باشد قریب   حر بلده حرف گواه تا ز نبی
زین مقوله گر کنم نثر کلام   گردد عمر آخر نگردد آن تمام
انفسنا شاهد دیگر برا ما   این همه بکند ارو فتر آن را بخوان
شاهد این باب باشد بحساب   الغرض والله اعلم بالصواب
هر چه وارد شد بتو زاسرار شان   دم مزن زنهار از انکار آن
تا سرادر فهمش تراکر شد خود   علم او را هم سوی ایشان سازرد
صعب مستصعب بود اخبار شان   نیست هر دل واقف اسرار شان
کو بجز مرسل بنا شد ای عزیز   هم ملک گر خود مقرب نیست نیز
کو دل مومن نشد هم ممتحن   کی کند زایشان تحمل هر سخن
عالمان ز اعلم اله زاستعلو مشان   نام عالم را بود از ما مشان

غزنام

غیر نام شان ندانم نام کس ‌‌‌‌ مثنوی آن نقشم ز عالم جمله بس

هرچه میخواهم کنم زایشان طلب ‌‌‌‌ نام غیر از چه می آرم بلب

ذکر و فکر ما فدای صبح و شام ‌‌‌‌ نام ایشانست ایشان والسلام

بود خواب والدم هم والده ‌‌‌‌ جمله را یکسر همه این فایده

خواب والد اینکه گفت اندر منام ‌‌‌‌ دیدم اندر مسجدم اندر قیام

ناگهان از آسمان بدر منیر ‌‌‌‌ کنده شد از جا و آمد در زمین

آمد و بشکافت سقف از یکدگر ‌‌‌‌ گشت در مسجد عیان شق القمر

چون از سقف آمد فرو ماه مبین ‌‌‌‌ شد ید و بیضایم اندر آستین

کرد چون در آستینم جای ماه ‌‌‌‌ دست برهم داد حال انتباه

هست خواب والده محکم که دید ‌‌‌‌ در منام خویش بی خوف مزید

کز پی تعظیمش شجر گردید خم ‌‌‌‌ همچو خادم بر خودی محتشم

در همان وقتی که حملش داشت باد ‌‌‌‌ مثنوی خواب خود کن ای بیاد کر

کای پیر از شرح حب دوستان ‌‌‌‌ تازه کن از خنده گل بوستان

از علی آل او سرکن سخن ‌‌‌‌ سر بسر آرد شکوفه تا چمن

اینکه حبش را رسول الله مجد ‌‌‌‌ گفته هم چون قل هو الله احد

ثلث قرآن خواندن یکبار آن ‌‌‌‌ هم دو ثلث آن دو بار اظهار آن

در سه بار شد ختم قرآن یکسر است ‌‌‌‌ این حبش حب ولی داور است

هر که او را دوست دارد با زبان ‌‌‌‌ ثلث ایمان حاصلش آید از آن

اینکه حبش با زبان دل خرد ‌‌‌‌ آن دو ثلث کامل از ایمان برد

اینکه با دست زبان هم دلش ‌‌‌‌ دوست آید گشت ایمان کاملش

الغرض ایمان کامل حب اوست ‌‌‌‌ دوستم این حبش یا اینت دوست

اینکه باشد بر مطیعش خلد جای ‌‌‌‌ گرچه باشد عاصی از بهر خدای

اینکه باشد عاصیش را جای نار ‌‌‌‌ گرچه باشد او مطیع کردگار

این سخن در شعر به حدیث است ‌‌‌‌ بلکه این نقل حدیث قدسی است

گر به حب او شد نه عجب ناس ‌‌‌‌ خلق آتش حق نکرد ای حق شناس

در شب معراج این نقش دکر　　تا بحز القاکشت بر خیر البشر
پس همینست کاتحد را داری تو دوست　　روز محشر حشر تو هم حشر اوست
حب دل را حشر اینها عشق کن　　خویش را هم حشر صاحب حشر کن
بر چراکشتی چنین ای مرده دل　　آتشی زن در دل این آب و کل
بد صفیر دلخراش آغاز کن　　آشیان بر هم زن و پرواز کن
سازکن تمهید سیر گلستان　　در فغان کن تازه عهد گلرخان
بیت سُفری کوی در اینها عشق　　کن نثار نام ایشان جون در
کی بعلم و دین کسی کرد ید فرد　　تا دم روح القدس یاری نکرد
کشت باین اشعار در خلد برین　　محفلی آمد فراهم بی قرین
ساقیش غلمان شراب آمد طهور　　نغمه از طوبی و بزم آراش حور
از پی همقاد حله شان عیان　　همچو مروارید مغز استخوان
جسم شان را وصف حور العین بود　　قاصرات الطرف شان آیین بود
نی یطمثهن بین از انس جان　　لؤلؤ مکنون کا نهفته خوان
وه چه غلمان لؤلؤ غلطان همه　　لؤلؤ مکنون شان درشان همه
جمله را بر کف ز کوثر جام آب　　زهره شان در بخش گاه آفتاب
نشئها باشد در آن جام زلال　　از جوار قرب رب ذو الجلال
خواص کان قرب حق هم محفلان　　از ملایک زایران و هم سلان
تحتها الانهار باشد نهر آن　　در قرآن قصرهای زر نشان
این همه غلمان حور نهر و قصر　　الله احمد راست شرح نظم و نثر
این فدایی بیتی انا حسانشان　　این همه بیتی ز وصف شان شان
تا بود جان گفتگو زایشان کنم　　ترک وقتی شد که ترک جان کنم

وصف الله احمدم دین است دین
دین ما آیین ما این است این

کره تا کی کنی مال جهان را　　بیا بشنو حدیث نیکوان را
ز بهر حق کرا کو نیست مالت　　بود روز وبال الله مالت

ز بهر جد

زبهر جود بخشش باشد این زر   دگر نه خاک و زر باشد برابر
زری کز کس نبرد خاک ماند   همان بهتر که صاحب را کند بند
بده تا میتوان چیزی بدرویش   نمی آید ز پس بفرست تو از پیش
نداستی ای زرشناس از بهر دادن   چه زر چه سنگ از بهر نهادن
بدنیا چیزی از زر نیست بهتر   خریدن را چو تو شاید از زر
بتر هم نیست از زر در جهان چیز   چرا نقد میرود ایمان ز کف نیز
تو در اسراف بند زر مکن صرف   زمن بشنو ندارد خوبیش حرف
غرض مال جهان زشتست و نیکو   نکوئی باید اندر صاحب او
بود زر چون محک چون در توان کرد   نباشد از نهر محک نیک و بد زر
زراست آیینه زر دار و نیک   نباشد در آیینه روی بد و نیک
غرض در آیینه بدنه محک بد   زر نا پاک روی بی نمک بد
بیا و این حدیث نیکوان بین   بود راویش حسن بن یقطین
که او گفت از پدر از جد پدر باز   که شد والی بما مردی در اهواز
مرا زو یحیی بن خالد منصب آن داشت   که جا در سلک نویسنده گان داشت
بقایای خراج در حسابان بود   زوال نعمت ملکم در آن بود
بمن شد گفته نیکو فعال است   مراورا اندیشه امر انتقال است
زخوف خود ملک قانش نکردم   زوال ملک نعمت بود در دم
بترسیدم که او انشان نباشد   شنیدم آنچه در روی آن نباشد
ملک قانش نکردم از هیچ خوف   گریزان سوی حق گشتم ازین خوف
شدم تا وارد درگاه جعفر   امام صادق آن صدق گستر
پناه آوردم از امر پریشان   بدرگاه پناه صدق کیشان
پس از الطاف جود آنشه بلندگ   بسوی رقعه بنوشت کو جلد
بیاز بسمله این شاه نوشتند   کما الله سایه عرش خدا دند
بود یکتا به کار خانه سکنا   ز بهر کس مکر انکو بد بینا
کند تنفیس کرب از برادر   ویا او را شود یا نفس یاور

کند معروف او با باز احسان　　اگر چه پاره‌ی بری بود آن
بود الله تعالی این چنین اعطا　　که مبلغ گر چه باشد نصف خرما
تا این مرد میباشد برادر　　بخوانی السلام از قعر آخر
بمهر خود پس از ساخت مختوم　　بمن داد آنکه هست از شاه معصوم
بخودی امر عالی بر من آنگاه　　برم از قعر بر والی از آن شاه
چه آن شاه سر پی استقامت　　بدستم داد از لطف آن کتابت
گرفتم ز آنکه فارغ ز تشویش　　شدم راهی براه موطن خویش
سزد ار تو گر که بر سپهر زند　　مرا باشد بکف چون مهر جعفر
سزد گر هم اگر از فرقدان باج　　ربایم هر دو را از فرق سر تاج
ستانم تاج زرین مشتری را　　که من دارم برات جعفری را
ربایم جبه‌ی الماس پروین　　ز فرمانهای همایون شه دین
غرض بگرفتم آن مکتوب اعزاز　　از آن شاه بموطن آمدم باز
روان گشتم بدرگاه شهنشان گاه　　که تا بر وی رسانم نامه‌ی شاه
زمین گفتم بگو بیدش که بر در　　رسول آمده سوی تو جعفر
بتو آن جعفر صادق رسولست　　بمهیب مطلبش اذن دخولست
که تا که شد برون در عین عشرت :　　چه آمد چنین دعوت استجابت
چنان آمد برهنه پای بر در :　　که آمد جای پا گویا که بر سر
چه چشمش سوی من افتاد از دور :　　بخود او را سلام شاد و مسرور
پس آنکه سوی من کردید مصحوب :　　چه دور افتاده‌ی از یار محبوب
میان هر دو چشم را ببوسید　　زمین آنگاه پس احوال پرسید
بگفتا باد و صد عجز و نیازم　　که ای کرده ز مقدم سرفرازم
منور کن دمی را از مقالت　　ز مولای اگر داری رسالت
بدو گفتم بلی پیک همایم　　رسولان امام انس و جانم
بگفت ای پیک پیمانه نگویی　　بمن این مژده گر از راست گویی
ز آتش کرده آزاد جانم　　بلطفت تا که هستم شادمانم

گرفت

گرفتی دست من در دست همراه   مرا بردی سوی منزل پس انگاه
باعزازم سوی مجلس رسانید   مرا انگه بجای خود نشانید
نشست انگاه خود در پیش رویم   ز نو بنمود میل گفتگویم
که ای سرور ز مولایم سخن گوی   چنان بگذاشتی او را در آن سوی
بگفتم بود همدوش سلامت   قرین خیر و هم آغوش صحت
سربارم اینچنین احوال بپرسید   ازان نشاه جواب از تازه بشنید
بدستش بعد ازان از قهر دادم   که بودی شرح مکتوب فوادم
گرفتش بر زمین انگه بتکریم   نمایدش به چشمان بهر تعظیم
پس انگه گفت با من کی برادر   بسویم امر خود را کن مقرر
بگفتم دارم الله دفتری کم   بگردن الف الفی هست درهم
که او عطیه هلاک است از برایم   ز تو این است یکسر مدعایم
برم دفتر طلب کرد و ز احسان   نمودی حواله من کل ماکان
عطا کرد از زمان یکسر بجایم   برات عمرو سر خط عجایم
پس انگه آن به یکی در جهان فرد   طلب صد وقتهای مال خود کرد
نمای دا پس انگه از سر جود   برادروار با من نصفه بنمود
بر آن الله صف یکی جوانمرد   دو آن و چار با یاران طلب کرد
یکی از بهر خود برمیگرفت آن   یکی میداد سوی من ز احسان
طلب کرد از زمان یکسر غلامان   نمودی جمله با من نصف از احسان
یکی را سوی من از لطف میداد   یکی را میگرفت از بهر خود شاد
چه تقسیم غلامان کرد رایش   طلب فرمود یکسر چارپایش
ز بهر خویش بر میداشت یکثوب   بسوی من عطا میداشت یکثوب
بدینسان جمله مال ملک دولت   برادروار با من کرد قسمت
بمن میگفت پس ز الطاف مکنون   بگو خوشحالی از من گشتی اکنون
بدو گفتم که ای فال نکوئی   سعادت یاب اقبال نکوئی
ز خود والله مسرورم نمودی   ز مسروری سرورم را فزودی

چو گفتم حج چه را گشت موسم / روا نبود نکردن شکر منعم
بدرگاه حق و نزد پیمبر / نباشد هیچ از این کردار بهتر
بحق سوگند حج در مقابل / نباشد این فرج را بهتر ایدل
روان بر سوی حج کردم از این سوی / شوم آمرزد را چندین دعا گوی
بسوی سید مولای خود باز / مشرف کردم و شکرش کنم راز
نمایم التماس اینکه دعا نیز / که بهر او کند شد هم دعا نیز
روان کنم بسوی حج پس آنگاه / نمودم رای خود را سوی آن شاه
چه فایض گشتم از فیض حضورش / برخ دیدم همه نور سرورش
بمن گفت ای فلان باشد چه اخبار / سوی آمرزد مصحوبت چه شد کار
بسویش عرض کردم من عادا / زمن چون می شنید آن ماجرا را
شدی هر بار مسرور و فرحناک / چنان کز چهره او میشد ادراک
بگفتم ای عمرا سرور نه ایجاد / ز نیکیهای او بر من شدی شاد
گرحق سازد سرافراز سرورش / کند مسرور در کل امورش
بگفت آری بود الله کرد از اسعاد / مراد جمله آباء ما شاد
بحق سوگند کز این کار مشکور / رسول الله را کردانند مسرور
بحق سوگند از این کردار آمرزد / ز خود مسرور امیر المؤمنین کرد
بحق سوگند که از این جود اشها / خدا کرد اندر عرش خود شاد
عجب نیست این ای مرد حق بین / ز نقل حج عالی یقطین
که سالی پانصد و پنجاه تن مرد / شدی احصا که حج از بهر وی کرد
کمترک را از ایشان آن نکوکار / بمبلغ هفتصد دادی ز دینار
و لیکن بیش ایشان را از احسان / ندادی از هزاران ده هزاران
بود حج از وجود بر یکی را / نمی این باشد ز بسیار اندکی را
اگر فی الجمله خواهی وجه تمییز / بکن بر وی قیاس ما بقی نیز
عزیز من نکوئی این چنین است / نکو یارا دلت پاداش این است
همیشه خاک راه نیکوی باش / نکوئی چون با شد چه پاداش

مکر

مکن هرگز ز احسان فرط نیکی　　بود این نیکی این شرط نیکی
نه اسراف و نه هم تقتیر است در وی　　نباشد جود ارش حاتم طی
نکو عهد نکویان را نکه دار　　نکو میشو نکون نهار زنهار
بود از بهر نیکیها این دو سر　　بود رسم نکویان رسم دیگر
نکویان را سپر شد بند چون کرد　　بمیدان تا غزا از شاه دنیا کرد
بپر دادن ز بس همت نمودند　　در و بر یکدگر سبقت نمودند
غرض شاهد به نیکی بیشمار است　　گواه او بهر سو صد هزار است
بکن اطوار نیکی را طبیعی　　شبی گر نیستی میشو شبیعی
که نه معصوم بود او نه ملک بود　　یکی در سلک نیکان منسلک بود
که کردی با وضوی شام خوشحال　　نماز صبح را اندر چهل سال
نباشد در جهان تفضیل نیکان　　نه اندر نیکوی تعدیل نیکان
بود تقریر ما این راه تبیین　　که نیکیهای رسم نیکوی این
کرمت ای اهل بینش هست بوئی　　مپوشان چشم جانان از نکوئی
که تا هستی تو نیکی آید بکارت　　پس از مردن بود هم یاد کارت
چو نیکی را نباشد انتهائی　　بکن تا میتوان نیکی فدائی

مرو از دست دامان نکوئی
غرض جانان تو جان نکوئی

در اداء نعمت ای نیک اعتقاد　　بد مکن زنهار از من دار یاد
نیست احسان را جزای در ادا　　غیر احسان این چنین گفته خدا
عقل و نقل سنت قرآن تمام　　کرده در وی جمله ختم کلام
شکر منعم واجب آمد در عقول　　این بود یک اصل محکم از اصول
هست در قرآن بسی تنصیص آن　　سنت احمد هم او از تحریص آن
رمز من لا یشکر الناس است بس　　جمله لا یشکر الله هش ز بس
شکر منعم یعنی از نا ری بجای　　هم نعم آری بجا شکر خدای
بی چه تاکید است این از کردگار　　در اداء شکر ناس اعمونیاد



چیست در عالم بتر در کردنت — دراداء نیکی از بد کردنت
خواند آن زن با همه زهد و کمال — مغفرت از آن همه وزر و وبال
با چه تهمتها و جرم و زجر و زور — کامدش بر سر ز ناباب بجور
بلکه بهر قتل نفس بیگناه — خواست غفران در حق آن روسیاه
دید آن کو نیکی او جنم دوخت — آنکه جانش را خرید او را فروخت
آن کمتر سیله را بد فاش کرد — نیکی او را به بد پاداش کرد
در حق او از خدای ذوالجلال — لاغفرالله لک کردی سؤال
این حکایت قصهٔ دارد نکو — هست پس بشنید عبرتها درو
راویش اسحق بن عمار دان — از شنیم مصداق صدق صادقان
گفت شاهی در بنی اسرائیل زود — بود شهر را قاضی هم نیز بود
یک برادر بود قاضی را که آن — بود نیکو صادقی از صادقان
بود او مرد نکو را هم زنی — کان ز آل انبیا بودی تقی
خواست شخصی امین زان میان — تا کند در حاجتی ادرار وان
گفت با قاضی که شخصی را امین — ساز پیدا از پی امری حبین
گفت قاضی از برادر نیکتر — کس ندارم ز بهر این سفر
خواهد او را تا کند او را روان — کرد اظهار کراهت آنجوان
گفت شد بهر کراهت عذرخواه — زوجهٔ خود را کنم ضایع چرا
عزم بودی کرد پس قاضی دون — چون بخودش چاره نامد بیرون
پس بگفتا ناچار دادم بیش و کم — باشد امر زوجه‌ام برمن اهم
زینهارش سرپرستی کن مدام — در قضای حاجتش دار اهتمام
کرد پس قاضی قبول شد روان — گرچه بود آن زن بیچاره در آن
بود قاضی کامدش چندی مدام — از قضاء حاجتش کردی قیام
تا که قاضی سر به سر مفتون شدش — فکر عقل از سر همه بیرون شدش
درد وصالش پی خیال خام کرد — زن ابا کرد و دلی ابرام کرد
خورد پس قاضی قسم که گر تو زن — بر نیاری کام من از خویشتن

در براز بجویت سر کنم | قصهٔ رسوائیت از بر کنم
گفت اگر نه هر چه خواهی کن که من | مینخواهم کرد اجابت این سخن
پس قاضی چون عم آمد از آن | در بر شه رفت گفتا این بدان
چون برادر رفت خود شد مرد زنش | آن زمان آلوده گشته دامنش
تا بهم شد فعل زشتش سر بسر | در مغالطش تمام نبود دگر
گفت قاضی که بکش کن بحد | تا چشد طعم جزای فعل بد
آمده گفتش که شد گفتم همین | شد سزاوت تا کنم از روی کین
این زمان با او کلام من براد | تا که سازم فارغت زین سنگسار
هر چه میخواهی بکن پس گفت زن | زانکه کامت بر نمی آید ز من
پس برون آورد بهر سنگسار | قاضی آن زن را ولی اختیار
خواندم مردم را ز بهر رجم کند | حفرهٔ ایجاد در آنش فکند
تا بزودش بجای سنگسار | مانند آن کوه بزیر خاره خار
چون گمانش شد که اکنون جان سپرد | رفت هم آن خلق را همراه برد
لیک بودش یک رمق بر تن هنوز | کش رسید آن شب بداد از جور روز
پس برون آمد از آن گودال زار | با دو صد جان کندن با رنج و هزار
پس برون میرفت با صد افت و خیز | نه مجال مکث و نه پای گریز
تا برون از شهر شد با صد تعب | سوی دیری آمد و هم داشت شب
بر لبش جان آمده جای نفس | بر در دیر آمده خوابید و بس
صبح دیرانی چو در را بر گشود | دید آن زن را که بر در خفته بود
قصهٔ او را گرفت از وی خبر | شرح حال خویش گفتش سر بسر
پس بحالش رحم کرد آنگاه زود | داخل آن را سوی دیر خود نمود
بود مر او را یکی طفل نکو | که نبودش در جهان طفلی جز او
پس مداوا کرد او را مدتی | تا نماند اندر تن او علتی
چونکه خوش کرد زان رنج و محن | داد آن فرزند نیکو را بزن
بود چندی کان زن نیکو سیر | تربیت میکرد بر آن طفل نیک سیر

داشت دیوانی یکی هم قهرمان که براو بودی قیام امر آن
مدتی چون ساکن آن آواره شد قهرمان مفتون بر آن بیچاره شد
چون ز دست قاضی نامرد رست قهرمان بر جای قاضی برنشست
در رد قاضی باز بد در سیکرش قهرمان هم شد بلای دیگرش
سوی خود خواندش بسی با جهد جد او همین دادش جواب از عکس ضد
گفت از من بر نیاری گر تو کام میکنم در قتل تو جهد تمام
هر چه خواهی گفت بکن آن پاک زن کین عمل واقع نخواهد شد ز من
چونکه شد مایوس از آن زن قهرمان آن پسر را سر بریده شد روان
سوی دیوانی گفتش با عتاب این بود پایان کار ناصواب
دادی این بدکاره زن را جا بدیر تا برویت بست آخر باب خیر
هم نهادی طفل خود را در برش تا که از عدوان برید آخر سرش
چونکه دیوانی شنید از وی مقال سوی طفل آمد ز زن پرسید حال
گفت نیکویی نکردم بر تو من این چه کاری بود ای بیرحم زن
پس نمود آن زن ز مطلب با خبر قصه بر وی شرح کردی سربسر
گفت باشد تا نگویانیم بس این در برم باشی تو دیگر بعد از این
شب برونش کرد از آنجا نامراد هم بدادش بیست درهم بهر زاد
گفت این زاد تو و جست اله زن گرفت و شد روان تا صبحگاه
بر دهی افتاد ناگاهش عبور زنده بر دار دید اندر حضور
قصه او را نمود اندر سوال پس بگفتند از برایش شرح حال
کش بکردند بیست درهم قرض راه جست بر دارش کشیده قرض خواه
این چنین قانون بود مالی بکار از برای قرض خواه قرض دار
هر کرا بر دیگری قرض است و دام میکشد بر دار او را لا کلام
تا که ندهد دام را آن قرض دار باید شی بودن چنین بر روی دار
پس بر او آن بیست درهم کرد شد بر عزیمش داد داز دارش رها شد
گفت زن را چون مرا کردی خلاص خدمت تو بایدت بر من اختصاص

زادان قتاده هلاک ازادیم / در حقیقت ما تمام مودی شادیم
کردی ازند لطف چه اندازه ام / تا که بخشید عطا تازه ام
چون شدم زان بیت در جو زنده ایت / تا که هستم باشم انجان بنده ایت
العرض همراهیش را عزم کرد / عزم حد متکاریش را جزم کرد
شد روان با آن زن بی عیب عهر / تا که شد بر ساحل دردن بهر
چند کشتی دید جمعی مردمان / کز کنار بحر بود بی عیان
گفت اینجا باش توای محترم / تا کنون من سوی این مردم روم
بلکه کاردیان درین ساحل کنم / تا طعام و طبره حاصل کنم
تا که باشد قوت از بهر مکر / رفت بر جا ماند آن نیکو سیر
سوی ایشان چون رسید این بدخصال / کرد از اموال کشتی شان سؤال
پس بگفتند آن ز عنبر لعل و در / در جواهر و ز تجارات است پر
و اندرین کشتی همین ماییم و بس / نیست چیزی اندران از مال کس
گفت این اموال کشتی سربسر / میرسد چندی شما را در نظر
پس بگفتندش که بی حصر عد است / مال این کشتی ما بیش از حد است
گفت چیزی هست با من خوب تر / زین همه اموال کشتی سربسر
پس بگفتندش چه است آن نیک چیز / کو به است از این همه مال عزیز
گفت میباشد کنیزی کش چو آن / نه شما دیده ید و نه چشم جهان
طلعتی مانند آن صافی گهر / نامده هرگز کسی را در نظر
زن بفکر انکه می آرد طعام / او بفکر این کش انداند بدام
پس بگفتندش بما بفروش آن / هم بها بستان ز مال بیکران
میفروشم گفت دارم شرط یکی / گر شما او را ددد ببید یکی
اید و انکه خرد او را ز من / لیک مطلب را نهان دارد ز زن
پس مرا رد کند از وی نهان / میکوید نادم من از میان
پس بزین فشند شرطش خرید / کر ستادند هم تا رفت و دید
آمدو گفتا که هرگز در جهان / من ندیدم صورتی مانند آن
نیکیش را ز انش عدوان بسوخت / این خزید این را و این او را فروخت

ده هزاری درهمش دادند آن　　بو که رفت از راه در رفتن میان
رفت ایشان سوی آن زن رفتند نیز　　که بکشتی آوریمت زود حین
گفت مر کشتی ندم باید چرا　　نیست با کشتی سر و کاری مرا
پس بگفتندش که آقایت فروخت　　زر بها بگرفت و بر مایت فروخت
هر چه گفتا نیست آقای مرا　　نه پذیرفتند از وی این سخن
پس بگفتندش که خود برخیز وای　　ورنه برداریم مایت بی رضای
چاره را چون منحصر دیدی در آن　　خواست بر پا و بهمره شد روان
بر لب دریا چو ایستاده شدند　　بهر کشتی رفتن آماده شدند
هیچ یک ایمن نشد از دیگری　　تا بود در پیش او رسته بری
یافت زاری جمله بی اتصال　　کس فنا شد اندران کشتی مال
خود هم با هم بکشتی بر روند　　جمله در آن کشتی دیگر روند
چون چنین کردند کشتی شد روان　　شد قضای حق عیان از آسمان
پس فرستادی خدای ذو الجلال　　سوی ایشان بادهای پر زوال
کرد کشتی را بپایان غرق و بحر　　در دم آن بادها بر دو قهر
کشتی آن زن و لی سالم بماند　　تا بسوی یک جزیره اش رهاند
چون رسید آنجا سفینه گیر کرد　　کار خود را عاقبت تقدیر کرد
پس برون آمد ز کشتی تنگ دل　　رفت اندر آن جزیره بیمحل
دید پس جائی بود نیکو صفات　　اندر آن آب درخت میوه جات
گفت آشامم ازین آب دگر　　هم کنم قوت بدن ازین ثمر
تا که هستم اندرین جا سر کنم　　بی منازع طاعت داور کنم
ماند آنجا فارغ البال از جهان　　گوئیا افتاده فرد از آسمان
کار حق پس مشو غافل همی　　کس نباشد غفلت از عالم دمی
بنده کار حاضر و عالم بود　　نه عبث کردار و نه ظالم بود
نه بجائی میرود نه نایم است　　حق دانا و حکیم و دایم است
کی شود رسوا بخلق روزگار　　آنکه را در پیش او نیکوست کار
کی به پیش خلق گردد هم نکو نه　　آنکه کارش پاک نبود پیش او
پیش او فاش است سر عالمی　　نیست از علمش نهان بیش و کمی

راه تزویر

راه تو دیری در بن درگاه نیست   نیست غیبی کو از آن آگاه نیست
پیش او در سوالی کس مباد   کوست رسوا هم بمبدء هم معاد
پردهٔ هر کس درد اندر پوشش   زان تو هر رسوای دو عالم آخرش
پیش او هر کس که کارش هست پاک   او طلاء رسوای خلق است خاک
پاکه چون خاکستر است و اسپید   این دو خوش زان زین دو بد پرداعی تر
گر طلاء در خاک ماند صد هزار   طینت پاکش کجا گردد نگار
اینه مالی بخاکستر صفه   کی رساند بر جلاء دل دعی مزد
نیکیکان دهد روزی برون   ان کا زود در جان نیکان است سوز
آتش سوزش چه سر زند از دلی   نه بجا آنی کند ارد نه کلی
خویش را سوزد همیشه بهر دوست   سوزد و سازد بلطف بهر دوست
انکه نیکو دشمنا نرا ما رسد   که نیاد دوستان خود ردد
انکه نیکی را چنین کرده نکو   کی رود از خواطر ارباب او
دار ه این بشنو انجای دگر   شاهدی از نیکیان فاش تر
آمد اندر قصر شاه دین رضا   دحی سند بر یکی از انبیا
کابخز آمد صحبت اقد رو برو   می خورانی میپوش سر ازو
دو یتی را ساز پنهان و مخل   سمتین را سوی خود میکن بتول
چهار مین را می نکن مایوس نیز   پنجمین تا میتوان ازوی گریز
چون شد روان جون صبح امد در براه   سوی او کوهی عظیم و بس سیاه
پس تحیر کرد از آن امر مبین   که نشاید خوردن کوهی حنین
پس رجوعی کرد سوی خود نکو   کرد در جیب تفکر سر فرو
گفت از حق نیست تکلیف محال   جز بدو ممکن نیست از ذو الجلال
حکمتی باشد که باشد در میان   نیست بیجا کار خلاق جهان
پس روان شد سوی آن کوه از خرد   تاب امر خدا او را خورد
هر چه پیش آمد شد آن کوه خرد   چون رسیدش گشته یک لقمه بود
چونکه خوردی لذتی کنتش عیان   که ندید از جمع اکلی در جهان
چون روان شد دید طشتی در براه   از طلاء افتاده در آنجا بیگاه

کفت پنهان کردنش کفتی ودود   کفت کو دعوی بخاکش کرد نود
رفت چون قدرغه بر کرد اندرو   دید ظاهر کنز آن طشت نکو
کفت من فرموده را کردم عمل   نیست برهن در ظهور او خلل
پس روان کردید طیری را بدید   از پیش بازی طیرش در رسید
شد چه پیدا صید او طیر ملول   کفت فرموده کنم اینرا قبول
پس نمود عاستین خویش باز   داخلش شد طیر بروی کفت باز
صید من بردی بریدی از دیم   چند روزاست انکه اورا دزدیم
کفت کفتم چارمین راهم که من   می نمایم پوشش کنم از خویشتن
پس ز ران خویشتن آن اسجند   قطعه بریده سوی وی فکند
حال مردان خدا این است اینا   بشنوای غافل ز روز وا پسین
این چنین قربان مردان حق برند   بهر یاران از خویش لحم ران برند
این چنین طاعت کنند اندر جلال   تا شوندش قابل بزم وصال
بهر امرش جاعجه پا برهنه روند   تا بقرب در کهش محرم شوند
طاعت حق صحبت افتاد نیست   اشتاعی کار هر بیگانه نیست
جسم جان باید براهش کرد صرف   ابتداء قرب حق این است ابین
بود حرف
کر خدا جوئی قرب او همین   راه رسم قرب حق این است ایی
الغرض چون داد زان شد روان   پیش کنیده کشتنش عیان
اندران بی بوی کنده کرم نیز   کفت حق کفتن است بارد بر کمین
چونکه برکردید دید الله منام   کو بیا شد کفته اورا این کلام
کرچه امر را عمل کردی روان   هیچ دانی چه بود اسرار ان
کفت نه شد کفته کاری که سیاه   ان عجب باشد بکی چون یافت راه
نه نه بیند خیزا نه قدر خویش   نه ازان بیکانه بنا سد زخویش
بلکه ان بروی بزرکست کران   کو بیا کو هست خواهی خوردن ان
لیک چون خودرا و قدر خود شناخت   حفظ خود کرده ازان خودرا بنا خت
باید اینک چه شد از وی عزار   لذت ان لغز بر حق شکو ار
هست ان طشت طلا اعمال خیر   هرچه بنده سازدش پنهان ز غیر
مینماید ظاهرو تا شش خدا   همچه ظاهر کردن طشت طلا

نابران

تا بر آن زینت دهد او را کریم :   با کرامات و مثوبات عظیم

نیک باطن کند ظاهر بناس   نیک او میباشد او را ای شناس

بر کسان کردند نکوی وا عود   کردنش نیکش ندارد بر تو سود

شخصی گوید از بهر طمع   راست بر خود کرد اسباب ورع

کرد اسباب صلاح خویش ساز   بود کارش در بر مردم نماز

ظاهرش با ظاهر شرع آشنا   از عمامه تا که بر نعلین پا

چون نماز یا بعید اهتمام   بر نکوتر وجه میکردی تمام

گوش چون میداد گفتندی بهم   مردمان کین مردک ما محترم

غیر تزویرش نباشد ذکر و فکر   بر ریا کرد این نماز و زهد و ذکر

هرچه سعی کرد اندر زهد خویش   بر ریا کردند مردم حمل بیش

تا از این زهد ریائی سیر شد   سر برار از فعل خود دلگیر شد

در کمال یاس از خود تا رضا   گفت این طاعت کنم بهر خدا

یکسان ابتدا کرد الغرض   بی خیال فاسد و درد مرض

دید مردم را که اندر کوشها   میکند او را به نیکی مرحبا

کین چه مردی هست و نیکو سیرت است   بیشش ایمان و تعلق طاعت است

میکند طاعت بدرگاه خدای   با خلوص نیت و صدق و صفای

مرد دانا فا چه اینها کرد گوش   یافت رمز کار نیک آمد بهوش

گفت باید نیکی اندر نیت او   تا شوی نیکو بر زشت و نکو

نیک مردم بجوز خندیدن است   نیک مردم نیک او گر دیدن است

این زمان سوی حجر آریم رو   طیبه باشد قابل پند نکو

چون کسی آید ترا با تیغ بند   کن فتواد در دهانش دین قند

آن که آید بهر حاجت او ست باز   شاد کن او را و مایوس مساز

عنبر است آن مینه کند دید بوی   میکریزش ره کرت بنود بکوی

بس بری قصه ز نا باز کرد   کیر غیرت آن زن ما و نق حرد

نیکی او را چه آن طشت طلا   کرد بر خلق عافت ظاهر خدای

وحی شد تا کند فرمان بری   در بنی اسرائیل بر پیغمبری

که بیاید در بر آن پادشاه   پس رساند سوی وی امر الله

که مرا خلقی بود در ره کار — از جزایر در یکی دارد قرار
پس برو با اهل ملک خود تمام — سوی آن خلق من اندر آن مقام
بر گناهان پیش اقرار آورید — پس سؤال مغفرت از وی کنید
تا که آمرزد مرا از بهر شما — آنکه آمرزید آمرزد خدا
پادشاه جمله اهل ملک او — پس بسوی آن جزیره کرد رو
چون شدندی وارد آن جایگاه — پیلدزنی دیدند آمد پیش شاه
گفت این قاضی این زن بدان — آمد و گفتا بمن روزی روان
کو برادر کرده اش زن فعل بد — من بفرمودم برجمش بهر حد
بعد لیکن اقامت نزد من — او نکرده رفت و حد نازد بزن
خایفم زین کرده خویش در جل — کین بود اقدام بر ما لا یحل
دوست میدارم که در درگاه رب — مغفرت بهرم از آن باری طلب
گفت آن بر نقد پاکان چون محل — از برای تو غفر الله لکد
یعنی آمرزد ترا ایشه خدای — گفت بنشانده نشاند او از پای
پس برادر آمد از قاضی به پیش — شرح کرد و بر تقصیر خویش
نیک دیدی نشناخت کو زوجه وی است — شرح حالش سربسر اندر وی است
که مرا هم بد زنی رفتم براه — چونکه رفتم ماند آن زن بی پناه
بود کو زهد و صلاح آن نیک زن — داشت رفتن را کراهیت ز من
پس جهیز دادم برادر کان بکو — کرده فعل زشت و رجمش کرد او
من از آن تشویش صید ام که هان — کرده باشم در جهان تضییع آن
پس طلب کن مغفرت از بهر من — حق بیامرزد ترا ای نیک زن
پس بگفتش کین بیامرزد اله — ای بنشنید و نشاندش پیش شاه
پس بقاضی نوبت آمد از میان — رفت بر پیشش بگفت ای زن بدان
مر زنی بود برادر را ز من — که چنین آمد بر من آن خر نشانه زن
خواندم او را سوی خود بهر فجور — او ابا کرد و ز من کرد بد دور
من بعوض شد رسانم از جفا — این حسبی کان زن عفو دستی زنا
کرد امر سنگسار او مرا — من ندیدم رحم آن بیچاره را
اجز گفتم طاعت شیطان بدی — جمله کذب تهمت و بهتان بدی

پس تو

پس تو استغفار کن از بهر من   حق بیامرزد ترا پس گفت زن
پس در آن دم کرد آن زن روز نو   سوی عبدالله چنین گفتش میشنو
پیش رفت آنگاه دیوانه دوم   کرد شرح حال خود چون پیش دم
گفت شب کردم برفتن چون ز درش   می نخواندم تا چرا آید بر سرش
زن نمیشد در بنده برخورده باد   داده باشد حرمت عمرش بباد
پس بگفت آن بهر دیوانه حنین   حق بیامرزد ترا هم بر نشین
پیش آمد بعد از آن پس قهرمان   قصهٔ خود شرح کرد او هم روان
گفت بشنو پس بدیوانه دوم   گفت آمرزد ترا حق از کرم
پیش شد پس نفس نیکی را و با   یعنی آن بردار ز شتی مبتلا
قصهٔ خود کرد او چون او هم شمار   گفت نامرزد ترا آمرزگار
خواند نیکان را بآمرزش فرای   آنکه نامرزیدنش جست از خدای
شد زنیکی دستکاران نیک کار   وز بدی گشتند ایشان شرمسار
آنکه بد کردی بجای فعل نیک   ماند اندر شرمساری چه شریک
آنکه بر جا در بدی نکرد است حد   کرد پاداش نکوئی را به بد
گشت آخر شرمسار فعل بد   شد گرفتار به خود تا ابد
رو بشوهر کرده گفت آنگاه فاش   زود جرات اکنون منم آگاه باش
آنچه بشنیدی همه این نیک نام   شرح حال من بود یکسر تمام
این زمان کن فارغ از احسان مرا   احتیاجی نیست با مردان مرا
دوست میدارم که گیری این مال   بهر خود این گشته را اموال آن
بی کفی از خود مرا اینک رها   طاعت اینجا تا کنم بهر خدا
دیده از مردان کشیدم من جفا   بس ز مردان باشدم این رنجها
عاقبت از کرده نیک و تباه   رو سفید او گشت ایشان رو سیاه
بر زبانش جمله حق راند حق   در حقیقت کردند تا بر حق نطق
نیکیش را کرد بر خلق آشکار   همچو صبح شمس در ربع نهاد
هم نشد راضی بکرامی بر اینش   تا نکرد اثبت رضای او رضاش
در بر خلق خدا گردید فرد   نیکوی آخر که کار خویش کرد
در نکوئی شاهدی این واحد است   لیک بهتر از هزاران شاهد است

ای فدای جان من کن بشنوی   تا توانی نیکویی کن نیکوی
شرح وعلم وعقل وهم نقل ای ودود   جمله این میدان که باید نیک بود
اول این و اخر این و اوسط این   شد بر نیکم ختم علم عالمین
چونکه این شد ختم شد دیگر کلام
بر نکوئی و بر نیکویان سلام
باشدت گر مردی ای پیدا اعتقاد   هیچ مردان کن خدای خویش یاد
انا مل بکوش تا تا بیک کن عمل   انکه باشد در عملهای در اصل
در ره مقصد کمر بر بند جست   با خلوص نیت و صدق درست
بهر سیم و زر کنی تا کی تلاش   معدنی معدن بود طلا و نقره باش
دل مکن سبزه بهر یاره ر فیق   کی رواست کناست در بیت العتیق
دره دلت گر علت امراض نیست   بخل اندر صبر فیاض نیست
کن از احت علت باطل ز خود   قلب کن این قلب نا قابل ز خود
یا از و در خواه قلب قلب را   تا بثبت قلب سازد سلب را
کر مرض قلبی بنا شد ما نعت   هر چه خواهی زود بخشد صانعت
دور کردد از دلت رنج ضلال   صحت ایمان شود شامل بحال
سازدت انا این عمل نابی قدیر   حق بتر بهان علت حاجی قدیر
در حق بحث اندر کمال امد چه باد   کوید بر حق بر ذات بالنت و باد
اول از علم الیقین شو بهره مند   وانکه از عین الیقین ای ارجمند
وانکه از حق الیقین دل دار شاد   هیچ مردان فایز از بیل مراد
دل بحق بند ار تو جوی پای حق   ور نه بینی دابجی یا احمق
کر بر یدی میوه بوند از درخت   کی مدد یابد ز اصل ای نیکبخت
کاف منبتی این بنا شد در کمال   تا بود راه طلب دردی چه مال
دو سکون باشد ترا در این طلب   کر تو اهل علمی و اهل ادب
غفلت اول اخر اطمینان بدان   وین سلوک میر باشد در میان
هست چند در این طلب اصل قرب   با خلوص نیتی میکن طلب
علم تو نه زهرم کرا نت عیب صر   نا کوارت کرده است این لاف و کبر
بر کسی باشد تیر کار از کمال   کش نظر بر حال باشد نه مقال

تم

ترسم آخر تلخ گردد عیش وی | پیش شو تا تو نکو جودی شوی
ور ز راه علم خود بیرون شوی | گر ابیس موبمو مجنون شوی
نه فروع عشق را اقسام و قنطرش | نه بفرحت مخفی عقلت استقی
چند حرفی کرده ای بو الفضول | حفظ خود از این اصول تا بقول
کز نه اصلش را خبر داری نه فرع | نه نصوص عقل را منصوص شرع
خلق را کردی چه بر دانش شمع | از پی دعوی بر خود خویش شمع
غافل از آنکه اندر جماعت | شمع دیو داند بهم سوزد همه
کم بگو اما که پر معنی بگو | نه بیک معنی دو صد معنی بگو
کن دل خود مطلع اشراق حق | بیت حق باشد دل احقاق حق
کافش از کفر آمد و لام از ضلال | میمش از ایمان شد اسمش کمال
کفر باشد حد افراط اندران | حد تفریطش ضلال ایمان میان
نه بجانی رو که نایت با تو دین | نه ز راه شرع گمراهی گزین
از برای اخذ بر حد وسط | پی تو آخر الامور اوسط فقط
بر تر احد الوسط معیار شرع | مع کمیه یاز انکه مینو یاد شرع
بست خود پاک کن ای نیک بخت | تا که چینی میوه دینا زین درخت
چون نباشد میوه کردنگی شود | قصد حق کن حصه هم شیرین شود
مکدران بود دل خلاف اندر طلب | تا نگردد حصه تلخت زین سبب
بهر قصد اخذ بر دین کردنت | هست رمز این حصه شیرین کردنت
هست مطلب الغرض ختم کلام | بیت خود سازی خالص والسلام
فکر آخر را ز اول کن نکو | بی ثمر باشد چه آخر از دو
کن ز اول کار برد فق صلاح | تا دهد آخر باشدت فوز و فلاح
نکو آخر را ز اول کن درست | تا نیابی خجلت آخر از نخست
میشود دائم عمر از یک خطا | خاین ناموس رضایت تا د رضا
زود زود آتش مزن ابتدا برا | زانکه عودی نیست زید الثنا درا
کرد در بر دین چه دید آگاه را | خشمگین میر عبد الله را
بود وقت الوقت خاصیت درانا | ز آن خرید از صد شتر میش بجان

رفت چون این وقت وقت کار رفت	کفت یوسف بیع از بازار رفت
زانکه بعد وقت مدعا	کفت ذالک مرة والیوم لا
کار خود از وقت هرکز مکذران	تا توانی ای فلان بن فلان
کار خود را تا توانی کن بوقت	تا نه در یابی عتاب لوم مقت
دار در کوش از من این در یتیم	اول این زنهار زنهار ای حزین
تاکه باشد بر تو مهلت ای فلان	در ربا کوی سعادت از میان
دان غنیمت فرصت یکوقت چند	پند کیر و کن رعایت وقت پند
تاکه داری فرصتی کن جهد جد	زانکه در این کار بسیار است ضد
بر تو کر للعلم آفات آکهی است	دان که در تعجیل تاجیل ابلهی است
هرچه را وقتی بود ای نیک بخت	کو کنی زنهار بیش از فوت وقت
کرد باید کار را در وقت کار	چون شعار لشکری در کارزار
از شعار خویش کن افصاح زود	کفت هم از لب ضربت چه سود
ان دو نعمت کاندرو بیانا سی	آمده مغبون فوادرا می شناس
ای برادر فراغ و صحت است	غافلان کوزین دو اندر غفلت است
میکند چون خوبنا حق شان تلف	از چه کاه وجود آبد علف
چونکه رفت از دست نعمت از میان	قدر او ظاهر شود بر مرد مان
تا انقلب للعب یا لیتنی	عند الحوراء کیف اعمیتنی
هر تجارت سود ندهد یوم دین	ذلک یوم التغابن را به بین
سعی کن تا زین سفر سودی بری	تاکه کبری خانه همسری
سعی کن تا آوری سودی بکف	که نه سازی سود سرمایه تلف
چیست سرمایه عبادت بدان	هست آن عمر عزیزت ای فلان
سود تو باشد بهشت ای مرد دین	هم جوار قرب رب العالمین
در بهشت خانه جا ویدان بود	اهل بیت حور هم غلمان بود
رفته یکباره از یاد وطن	یاد کن اهل عیال خویشتن
آمدی تو کر سفر سود آوری	نه نهالی اهل خانه بکذری
کی بود شرط مروت ای فلان	دادن اهل خیرا برد یکران

تاکی

ناگهی نااهل ببردی تراست — اهل خود دریاب اگر مردی تراست

خوش چه گفت آن طوطی شیرین سخن — این دو بیت شعر از یاد وطن

نوربینا اوطانا غریبی ای عجب — خو بغربت کرده خاکت ببر

این وطن مصر عراق شام نیست — این وطن شهریست کو را نام نیست

عمر آمد بر سر از رنج سفر — ای عزیزان از غریبی الحذر

از وطن آهنگ ای هم شهریان — الامان از رنج غربت الامان

بلبل طبع فدایی در چمن — میزند این چهچه از یاد وطن

بی مراد یوسف از عزت بخت — جست یوسف را ز یوسف آنکه جست

اصل صد یوسف جمال کبریاست — کز جمالش صد چو یوسف رونماست

گر نمی جویش پس برجو زخویش — دور انت تا نمیجویش زکیش

عالمی هست از چه شرح روی دوست — دوست را لیکن شناس از دعا نکوست

دم زنم گر حب دوست را — چون کنم این استخوان پوست را

ای که نزبی تا استخوان پوست — در رهش خاکت بسر زین دوست

تا بود جانت بجانانش نثار — جان که رفت از کف دگر ناید بکار

بیت کر بهر نثار دوستان — پس چه دارد تحفه این مشت جان

از زبان گوش نه تو لام الصمد — کشته پنهان همچو روح اندر جسد

در کتاب لام یایی بی گزاف — وز جسد بر روح آدمی اعتراف

این همه رمز الهیست بدان — که نهان اندر لب هست از صنع عیان

گاه بودی مور که پیدا کرد آب — گاه دم گه تخم و پس شد عظم ناب

هستی آمد تر با بالای هست — زنده و باگوش و چشم باد دست

که غذا ایت شد منی با خون حیض — چون غذا ای جو جر اندر جوف بیض

گاه از ناف آمد از بهرت غذا — حبذا از این صنع صانع حبذا

چون شدی زین نشا دون کاینات — بهر تو آورد پستان شیر ناب

چون نبودی طاقت دندان ترا — پس ندادی احتیاج نان ترا

چون شدی از شیرها در شیر مست — بهر اکلت بین که چه دندانها که رست

چون ترا حد بلوغیت رسید — شد خود کامل قوایت شد شدید

بهر تجدید کرد عهد ازل / چون زیادت رفته بود عهده محل

کرد بس تکلیف خلاق را / با جز تا نو کنی میثاق را

گر نکردان عهد در باطن اثر / که کس از ایمان نشد اینجا بهره‌ور

معرفت فطری بود بهرت از این / فطرة الله است این ای مرد دین

خواهد آمد روزی از عهدت بیاد / که تو هم مبدا به بینی هم معاد

ای خداوند جلال و هم جمال / ای زبانها جمله در وصف تو لال

ذات تو از تو دلالت بس ترا / از تو می‌باشد شناسد کس ترا

چیست پیداتر ز تو اندر جهان / تا ترا پیدا توان کردن از آن

ای صلا هر پیدا و هر پنهان توئی / هر چه آن گویند اصل آن توئی

تا بذات پاک تو عارف شدم / از تو من هر چیز را واقف شدم

عالمی را سربسر دیدم ز تو / خویشتن را هم شناسیدم ز تو

چون ز تو هر چیز را دادم تمیز / بهتر از جز تو شناسم از چه چیز

هر که از غیر تو بشناسد ترا / او شناسد غیر و نشناسد ترا

خانه را باید ز باب او دخول / این چنین گفته خدا و هم رسول

علم را هم صاحبست و هم حصار / هم در محکم تر از آهن بکار

نه سرای علم بی باب است در / تا در او منزل کند هر ره گذر

گر ترا باید در این مسکن نزول / باید اول گرفت اذن دخول

بعد از آن داخل شدن ارباب علم / این بود قانون بر ارباب علم

گر شدی بی اذن داخل ای پسر / هست بی شک خون تو اندر هدر

در ز دیوار آئی و بام ای شقی / غاصبی سارقی و فاسقی

چونکه سود علم دین داری بود / علم بیود این زیان کاری بود

تو بقدر علم نادانی بسی / او کسی باشد اگر تو ناکسی

کی ز اهل علم خود را ساختی / تو که عضوی را از آن نشناختی

علم تو بیدست و پا و سر بود / بی زبان بی چشم و کور و کر بود

علم تو بی عقل بی همت بود / علم تو بی حکمت و زحمت بود

علم تو بی جاه بی مسکن بود / بی رفیق راه و بی توسن بود

علم تو بی مال و سیم و زر بود   بی دلیل و قاید و لشکر بود
علم تو بی حفظ و هم بی دل بود   علم تو بی سود بی حاصل بود
کار علم تو تباه آمد تباه   نه ذخیره دادیش نه زاد راه
کو بهر علم تو تمیز نیت   کو کمان علم تو بهر ستیز
علم تو بی مستقر است و سلاح   کی باین علمت بود فوز و فلاح
آنکه باب علم آمد از قضا   میر هر علم علی مرتضی
هر یکی اینها از آن آنجناب   داده خالی از شکوک ارتیاب
رأس علم آمد تواضع در عدد   چشم او باشد براءت از حسد
گوش او فهم است صدق او زبان   حسن نیت باشدش دل ای فلان
معرفت باشد بیابا عقل او   حفظ او مخصوص آید نکو
همتش باشد سلامت در جهان   دست او رحمت بود ای علم خوان
حکمت از پرهیز و ورع آمد بدان   پای زیارت باشدش از عالمان
مستقر آمد نجات ای اهل دین   عافیت آید و را مرکب همین
هم سلاح حسن نرمی گفتار دان   هم رضا سیف مدارائی کمان
لشکرش دان گفتگو با عالمان   مال او آمد ادب اندر جهان
دان ذخیره اجتنابش از گناه   توشه راش معروف دان بی اشتباه
گر تو میخواهی که جوئی جای او   دان سوادعت همین مأوای او
دان دلیل وی هدایت ای عزیز   هم رفیقش صحبت اخیار نیز
علم تو کردار و اینها را نشان   از همان خود را بدان از عالمان
نیست گر با علمت اینها ای پسر   جهل باشد جهل علمت سر بسر
باش راضی داده داکم یاد یاد   به که کم شرزه پیش بس فساد
بر حکمت صلح و تراضی بهتر است   این ترا از عدل قاضی بهتر است
تر رحمت آید چه حکم عدل پیش   آن زمان نادم شوی از کار خویش
که چرا پابند کردم انقیاد   تا که دیدم در حکم خود هم ضرر
وز سه درهم رو مکوران زینهار   زانکه نیستم بر یکی گیرد قرار
چونکه پای عدل دارد درمیان   قاضی بر حق امیر مؤمنان

چون دهد روزی بقدر مصلحت : اصلح آن میدان که دید او اصلحت
انکه از پستان وحشی شیر شد : در کنار بحر یونس وار ساند
شیر از پستان شیران کز نوال : در تدجه داد او بر دانیال
انکه ابراهیم را در غار شیر : دادز انکشتش زهی رب قدیر
روغن از انکشت وز انکشتی عسل : بخلیل دادش دمادم در محل
شیر از انکشت دیکر ذو الجلال : دادز انکشت دکر آب زلال
انکه اندر قبر پروردی فطیم : انکه شد هر بنده را رب رحیم
انکه کرد اندر مزاد مرده کادا : یخرج الحی من المیت عیان
میت یکبخت در بطن زمین : انکه او از وی جدا کردی جنین
انکه پستان تازه دارد شیر مند : غالب پوسیده را سال چند
انکه از پستان مرده هفت سال : داد روزی طفل را بر اتصال
انکه دادی داد بنده پرور ی : شیر ما در داد بر بهمادری
حفظش از سرما و کرما انکه کرد : در ثنا و صیف از هر حرد برد
انکه بی چیزی کردد سوی شیر : مستعمل از دبر پستان جوی شیر
سوی پستان انکه طفل حاله برد : در دهانش کرد پستان تا بخورد
انکه بر طفل دکر ز انکشت شیر : داد تا پروردی آن طفل صغیر
آن کرو مهر بیه چون دست شست : بنده پرور درزقش از انکشت رست
انچه میداد غ ز پستان مادرش : دادز انکشتش بنده پرورش
انکه بر آن طفل از او اشفاقهاست : باز در انکشت او سودا حقهاست
کز فتاد رسم شیر است اشکار : بنده پرور یعنی ای پروردکار
بین حبین اطفال شیره یاد کیر : در دعایا رازق الطفل الصغیر
در دلت از صنع عبرت کیر باش : در نباشت کوهر تکبیر باش
بین که فیض کبریایی تا کجاست : بنده را لطف خدایی تا کجاست
نیست لیک این هردو را حصر عدی : انی است این لطف نه امسی عدی
کرده بر هر بنده ختم اشفا فرا : باش راضی قسمت رزاق را
جان من بند فدایی کوش دار : کن بکوش جان از این رزکو شوار

دان

وان غنیمت وقت خود بند دین — پند ما این است ما را پند این
گر توان مبدل نگاهی کهی — روز عمر خود رفت از ابلهی
تا بکی بر هم زنی اوراق را — کن تماشا انفس آفاق را

کم نه این دید از شنید است کلام
دیده را کن دیده را کن والسلام

دور شو زین زن نا اهل را — یعنی این طبع قرین جهل را
گر زن ام الفضل باشد بر جواد — یا حسن را جعده باشد در عناد
زوجه نیکو بعتی دان لا یقر — فی الخبر خیر النساء الحارقه
نیک باید نیک را نیکو اصل زن — بین بایاکم وخضراء الدمن
جست از خود بنی تغییر او — مرأة الحسناء فی منبت السو
چون زن نیکوی هم خابرد — نه بد اصل زینب کند ابد
زانکه باید گر مسلط بر زنت — طعمه شیران کند چون آن زنت
کید شیطان بین کید زن کم است — ان ضعیف این بس قوی محکم است
وه چه خوش گفت آن حکیم خوش سخن — بر درخت افکنه چون دید زن
کاش این اشجار جهان جای ثمر — جمله میکشند اینها بار ور
نه بود هر شوهری شوهر زنان — هر زن این در کوشد اندر زمن
کن ایمن خود ز نی ای هوشیار — همچو دلقا بر جو بر ساز کار
جو بعقل دانش اندیشه زن — چون زمینی بیلچتی ریشه زن
بیل شو تا مرکت تو اندر جهان — شادی تو باد رنج مردمان
نه که حرکت راحت عالم بود — شادی خلق ترا ماتم بود
ترک دنیا مطلقا زشت است زشت — زانکه راهی راست دارد تا بهشت
گر تو میجوئی ره حق ای فهیم — راه جنت گیر نه راه جحیم
علم باشد رهنما ای نیک مرد — باید اول روز چراغ در دم کرد
گر تو رهنما علم خواهی بیکزاف — کن قیاس خود بکرباس و کلاف

رنگ نکو باشی تو کی گردد نکو … تا ز جهل اول نباید شست خو کنی
عقلت از کار زدرین دکان شود … جمله رنگت سربسر الوان شود
ور دکین باجهلت رنگ این کارها … کنده سازی سربسر باند ار را
بر مطالع علم شد کر مشتری … طالب این بهر فضیلت کستری
کو کسادی شد انبار علم … باشد از دی نقص نه از بار علم
در بود تحصیل نفس او مراد … پس رواجی باشدش اندر کساد
انچه گشتان سبب رحمت میکند … حلق و حلق و دلق و سطوت میکند
کو تو جوجه تو سبب رحمت ایعزیز … بایست کندن دلا این چار چیز
تا که بود ردی باکلا این لحم خام … شد بریده رزق روح تو تمام
کی ملک را در جدا این اکل لذیذ … کو خلیل اماده کرد عجل حنیذ
کر با قرار یعنی ور زیدی رجیم … کردی عین ضرر اکرچه نعم ی
زینت دنیا بود طول امل … حرص شهوت پی کذاف د پی خلل
طاوس نفر خروس بط که حق … برخلیل از ذبح شان داد این نسق
یعنی ان دل را که باشد این چهار … ان نگردد مطمئن بکرد کار
صنع صانع بیند در تقلیب باش … درست این شاکود برادریس باش
کشت از اینجا رفعت اید در مکان … نوین برد ادریس ره بر اسمان
ان دو کین جا شان نگردد طبع رام … گیر چه با هم بر نشیند الف عام
چون بند شان نشأتی زین بیشتر … البتام الفتی با یکد کی
ان دو کینها او دیدن چه یار … متحد کردند و باهم دو ستدار
بوده در آن نشا الفتشان بهم … تو کنند اینجا بهم عهد قدم
چون نماید حضرت قائم ظهور … میکند تو دیلک پس انعهد دور
بر اطلاع میدهد میراث لخ … نه ولادت پی برو بخ بادیخ
انکه از اول تا باخر شد نکو … انکه او اول در اتش رفت او
انکه اول بد بد اخر یند کار … انکه رفت اخر نرفت اول بنار
انکه شد بد اول اخر همه … انکه در اتش نرفت از وی اهمه

حب مؤمن بود زان هیچ نار   عکس اصحاب شمالست و نار
هر که او اعمی درین دنیا بود   هم در عقبی بود او اعمی بود
زادهء از مادر کیستی تو کور   کور باشی تا بروز نفخ و صور
بعد زادن چاره دارد پاره اش   لیک مادر زاد نبود چاره اش
عضوی آمد ناقص از در شکم   ناقصی در بند زادن لاجرم
در شکم پس استقامت بایدت   تا صحیح الخلقه مادر زایدت
کرده راه سعادت از چه کم   السعید من سعید فی بطن ام
زادن مرگ عالم اول برزخ است   پس سرا بهر بهشت و دوزخ است
چون نطفه کیت شکم را شد غذاه   این یکی حیوان بود آن یک نبات
مادر گیتی که شد مادر ترا   فطرة الله است آن درک ترا
اندران شان در نگردد نه خلاف   جمله یکسانند اندر اعتراف
زاد هر مولود از آن فطرت بود   ولد اسلم ترا عبرت بود
چونکه در یک دشت دیر باشد ظلال   شد عیان این اختلاف انفصال
طوع که اینجا شد ندانم سوا   چون بکامت طعم شهد و سم سوا
کفر از کره آمد و از طوع دین   زاده از مادر شد علم آن هم این
ای برادر که دیدی در مقال   خوانی آن کامد تراخ در ظلال
ای برادر در حقیقت بایدت   از پدر نه هر کسی کو زا بدست
زان دهد میراث قایم ای عزیز   در اخوت بر تو هنگام تمیز
منح علیین و سجین شد بهم   کشت چشمت شور و شیرین کشت نم
دو بدین طرفی کز انگشتان ترا   این لباست بوده اندر آن سرا
باشد ار دود های آن سری   شاخ نخل که با خود می بری
کهنه دانائی طلب کن آگهی   نه که تو افسانه خوانی ابلهی
دود خواهی آتشی بر کنده زن   چون کنی این مشت خاشاک کودا
جولی از
دودی که اشکی ریزدت   دان که دود از کنده بر میغزدت

چو انیسی کهنه کاری با کمال … نه که جلفی جاهلی پر قیل و قال
یا جوان یا پیر آگاهی طلب … کرده گم راه خود راهی طلب
پیر باش با خرد نه طفل باش … شو کهیل نفس خود ذو الکفل باش
نیست هر پیری بوت پیر خرد … بس جوان کز حیله پیرست خرد
کن حذر زین قاضیان کهنه سال … چون بازیگاه طفلان دانیال
گرچه باشند هر یکی ظاهر درست … بس جهیل کو باطن این هر دو رست
ای بسا پیری که از طفل ابلهست … ای بسا طفلی که آن پیر ره است
ده چه خوش گفت آن سخن را داده جان … این دو بیت از نیست پیر جوان
ای بسا موی سیاه و دل چو شیر … وی بسا موی سفید و دل چو قیر
پیر پیر عقل باشد ای پسر … نه سفیدی موی اندر ریش و سر
در مرو از زی که ایمان بازی است … قاضیان بازی ایمان بازی است
چون کنی آهنگ بازی دانیال … نه بقاضی ریش بگذارد نه مال
ریش مروارید فرعون کند نیست … بازی طفلی چه موسی خنده نیست
گرچه عیسی طفل را مکتب نکوست … طفل ابجد خوان او استاد اوست
کهنه دانائی طلب کن آگهی … نه که تو استاد خوانی ابلهی
دود خواهی آتشی بر کن ز تن … چون کنی این مشت خاشاک کهن
جو تی از دودی که اشکی ریزدت … دان که دود از کنه پر میخیزدت
چو انیسی کهنه کاری با کمال … نه که جلفی جاهلی پر قیل و قال
یا جوان یا پیر آگاهی طلب … کرده گم راه خود راهی طلب
مخ علیمی بچنین شد بعلم … گفت چشمت شود تیزها گفت نم
دو بد این طرفه کز انگشتان ترا … این لباست بوده اندر آن سرا
باشد از اوردهای آن سری … شاخ نخلی که با خود می بری
پیر باش ای با خرد نه طفل باش … شو کهیل نفس خود ذو الکفل باش
مگذر از بند فدای تا توان … عقل پیراست ار چه باشد خود جوان
بگذر از این همه لعل و بیت … علم خواهی رسول اهل البیت

آخر

انجه تو کرده خیال مشکلات | نصف روز ستاد صیف یکساعت

نیت این عین دلام دمیم عرض | باد و صد مکر با هزار مرض

علم با علم خلوص و ایقان است | که بود بستر جان ایمان است

سوختا نهم علم بود نه امل | کار الله نه یک نه مستقبل

باید کار حال کار برجا نه | کار فردا همان بفردا نه

طالب علم و عقل از د عمل | در حقیقت بهرده در جدل

قصد از جمله وصلی تلبیس است | الغرض فتح فتح ابلیس است

بنده دیده اندر آخر کار | از جنبت بنده کی خدا بیزار

اسر علم کی جنبت باشد | کی شنیدی که کفر دین باشد

چند تلبیس تا بکی تزویر | هیچ ابلیس باشی عالم گیر

نز حیا مزده مسلمانی | در حقیقت نه نه سلک مانی

برقی از ابر عیب اگر بجهد | فاش گردد که ملحدی بجهد

مکر عالم اگر ببری بر کار | نشود یار یار با مکار

بعبث خویشرا مزن یفته | روشنانی طلب که شیفته

غاصب سارقی هم او باشی | کیسه بری جفت خطا تا شی

مشهد طوس اعتقاد بنا ن | کوکه سر ترا کنند عیان

آتش افکن نبانزد مسوالک | داندری کهنه جبر ناپالک

کار این جبر سخت دشوار است | کز برون نور و ز درون نار است

این ریا دلق چند ریو درون این | کو سوز از عمامه تا نعلین

این عصا و رداء تسبیحت | عاقبت میکنند تفضیحت

باطن جبر گر کنی ظاهر | فاش گردد که کافری کافر

باطنت آتش است و ظاهر یخ | زمهریر اند اندر دوزخ

دست دل شسته ز سفره جو | روز و شب میکنی خیال پلو

نه پلو میخوری ز فکر و خیال | نه رضائی بداده متعال

بحق نیت اعتقاد جوع | چون بمیری تو بنده پلوع

بکه بی اعتقاد ممشو می | بجدا فاسقه محروم

دل ازین مهملات گشته سیاه   ای خوشا خرقه پشم و تاج کلاه
بکشید از علایق و زنجیر   تخت پوستی دهید و شاخ نفیر
که ازان ماسوی دلم ریش است   ای خوش آن بینوا که درویش است
خوش چه گفت آن دو بیت شوا فروز   آن تملق زدن برنج دل و ببوز
دل ازین مهملات گشته ملول   ای خوشا خرقه و خوشا کشکول
از کتان تخد پیر آدم   باز میل قلندری دارم
معنی اهل دانش است عالی   این نه دزد رویشی نه ابدالی
نه که این تاج عنی درویشان   در حقیقت قلنسو شیطان
نه که بوقا بس نه ابدالان   جز کرنای دیو بدبالان
نیز غلاب بر کمرها بند   زخمها بر بیه صد پا بند
نه که این تخت پوس خرس پلنگ   پوس سرپوش نبلد جوسی تنگ
نه که کشکولشان به سیم بیس   کاسه لیسان خون خود ابلیس
وسعت دهر تنگ و لکیرست   دل ز درویشی شهی سیرست
الحذر الحذر که طوفان است   دل کجا برد شود عمان است
این بود مذهب عاشقان دایم   لا یخافون لومة لائم
تا مهاجند بند در کوشم   سنده را بند نیست بفروشم
بد صبوری چه میدهی پندم   پندی اور باسمان بندم
مقصد عالی است در نظرم   نزد باجای که بر فلک کذرم
یا کمندی بلند او صافم   که رساند بقله قافم
منع از گریه دوستان میکند   سوزان عیب آتشم بجان میکند
آب چشم از بنا یعم   سوزدم آتش درون کم کم
از درون کس نه از دم خبری   هر که دیده است دیده چشم تری
گویند این بند نیست و لکن   تا که از گریه سازدم ساکن
من تا که آتش بجان و کریایم   بلکه آبی بر آتش و افتادم
سر سودای عزت و زندان   پیش ازین نیست اعجزم مندان
کو برد باد تا کنم پرواز   که شوم زین نشیب سوی فراز

ماند

ماند از سالها بدام کسی … نشود صید وحشی دام کسی
کنجشک بستم بال صیادم … کرده در زیر طاس فولادم
تا بزم تاب دان احسانش … لیک محرومم از گلستانش
دیدم اعکاسش گر گلستان را … آشنا بودم آشنایان را
هست در یاد من نفس به نفس … دارد که بدام و که بقفس
نیست باکم که بست در بندم … چون من شاکم که هست در بندم
صید ابستر باغ باید کرد … بد صیاد یاد باید کرد
کرده‌ام ز قید لطف و پناه … بکریزم چه دیو بسم الله

بس خدایا که بستهٔ پایم
در عجب اعتبار کی دارم

بس آل مصطفی را این مراتب … که حب جمله واجب کرده واجب
ز حق شد نور پاک و ز یشان نسل … تعالی الله از این فرع و از این اصل
ز اصل و وصل ایشان تا بقا طی … همه یک نور آن هم نور صانع
با اصل و فرع شان بی جاست تحدید … همه از نور حق ساطع چه خورشید
اگر بیند کسی آن بینه شرع … در او یکسان نماید اهل اصل و فرع
بظاهر گر جدا از خاک آفریده … و لیکن گوهر پاک آفریده
علی عالی آن اعلی جناب است … که یک محکوم حکمش آفتاب است
فراز چتر او چتر چرخ که ماه … چراغ ایوان بنده را الله الله
جهان ذرات او یک ذره پرور … تعالی الله ز هی خورشید خاور
فراز کهکشانش صحن ایوان … حضیض بارگاهش فوق کیوان
ز قدرش عاقلان دیوانه واقف … بفضلش دشمن بیگانه عارف
نه قسطاس صنع ذوالجلالش … نخستین ذروهٔ اوج جلالش

مزن از کنه او چندم ندایی
که کنهش هست سر کبریائی

ز کنهش عقل‌ها را اشتباه است … سخن کوته که این سر الله است
مکن تو لت ز یا ره نگاه دیده را … نگو بشناس امیر المؤمنین را
نگو عهد قدیمی را نکو داد … مکش پا از درش ز نهاد ز نهاد

بسی هر روز بر کر میتو اخی — که بود طالب او را زبانی
کراز بیش امیر مومنان رفت — مگر شمشیر عباس از میان رفت
برو بیت هر کجا شد بسته چون در — بکن رو برود میر غضنفر
که دربانان او زود آشنا بیند — بروی هر که آید در کشاید
چه شاهی پیر بیر بخردت که شاه اینا — مرحبا اینها ز عراق ابن شاهین
فنا خسرو چه سازد غیر از احسان — بآن کو شد پناهش شاه مردان
غرض عباس عراق هر کسی هست — مکش زنهار از دامان او دست
که بودش عروة الوثقی دین است — ز تارش رشته حبل المتین است
ببر خلعت جمال الدین از او ❀ — نه ز انعام جمال الدین تشنم
نه خادم کاذب تشنم نه طالب — ولی ز اعجاز مظهر العجایب
مکن از قاسم الارزاق دوری — که مفتاح فرج آمد صبوری
کوش رو تا همت برکرد زنهار — ازین نیکوتر عهدش را نگه دار
که کار آنجا بجود و فضل سازند — طلا ❀ وزن او را بعد سازند
بکن قصد درش با صدق نیت — که هست آن را مکان طاهریت
ز هر بد پاک باید کرد باطن — که او در خانه دین گشت ساکن
که هر ناپاک باطن قابل این — نباشد جای ترسا خانه دین

فغانی باش از نامش کهر باش
دمیکی نقد نجات باشی درپاش

در حیرتم باشد که در روز شمار — آید امر از جانب پروردگار
تا ز فعل زشت ظن ناصواب — بنده بهر خدا لایق عذاب
جانب نار درون کاهش برید — سوی آتش با صد اکراهش برید
آخر این عبد اغربیت در روز شمار — کاید امر دوزخش از کردگار
سوی دوزخ میکشندش با عتاب — تا جزا یابد ز فعل ناصواب
ناگهان آن عبد از خود منفعل — وز گناهان کثیر خود خجل
باد و صد اندوه اندر ارض شرع — افکند سوی عقب راه نگاه
آن ز کردار بد خود روسیه — چون کند سوی عقب اندم نگه
پس همانندم میرسد فرمان ز رب — تا بگردانند او را بر عقب

پس

پس کند از وی سؤال اندم اله　　کو چه کردی بر قفای خود نگاه

گوید ای پروردگار ذو المنن　　داشتم گمان چنان با تو من

کز کرامتهای خود دورم کنی　　وز عطای خود نه مسرورم کنی

بگذری از کردهایم سربسر　　آخر الامرم فرستی بر سقر

رحمت خود را دریغ از من کنی　　در بهشت خود نیم ساکن کنی

شخص عاصی چون کند قطع سخن　　پس بفرماید خدای ذو المنن

بر ملایک که ملایکهای من　　برده حق جمله سالکهای من

میخورم سوگند بر نعمای خویش　　بر جلال رحمت و بر جاه خویش

هم بعز کبریای خود قسم　　که بود این کبریایی مختصم

که بیکساعت ز عمر این بنده را　　این دوروی کاذب شرمنده را

ظن نیکوئی نبوده بر منش　　بلکه بوده ظن بد دایم ظنش

گر بدی یک ساعت او را این گمان　　می نکردم سوی نار او را روان

پس بفرمایند خداوند رحیم　　از عطای بیحد و لطف عمیم

که باین کذاب که گوید این ثنا　　داخلش سازید بر باغ جنان

تا که گردد باکرده مؤمنین　　ساکن فردوس رب العالمین

تا توان از سوء ظن اندیشه کن　　خوش گمانرا همیشه پیشه کن

دائما گر خواهی آگاه باش　　از گمان سوء با اکراه باش

ظن بد بگذار و از خسران گذر　　زانکه این ظن را یقین باشد سقر

خوش گمانی جوی با خلق خدا　　بی سبب خود را میفکن در بلا

غیر نیکیها از جهان چیزی مجوی　　نیک ظن شو نیک خواه نیک گوی

اینکه هر بد باشدش آنجا عقاب　　پس بود و الله اعلم بالصواب

بار الها گر منم ای حقیر　　جرم اگر دارم در عصیان کبیر

لیک نام تو خدای اکبر است　　جرم ما از رحمت تو کمتر است

بر بهشت دوزخ فرمان رواست　　تا بکف لا تقنطوا فرمان مراست

گر چه بود در فعالش بد حسن　　نیک دارد بر تو بیحد حسن ظن

بو ظلم دار خود سیده فروغ
کم نباشد راست بیشت از دروغ

قاتل جان لافتی ایدل علی باشد علی ؛ سرفراز هل اتی ای دل علی باشد علی
کامکار انما ای دل علی باشد علی ؛ جانشین مصطفی ای دل علی باشد علی
همسر خیر النسا ای دل علی باشد علی

ای وصی نفس ختم المرسلین روحی فداک ؛ ای بصدق حق امیر المؤمنین روحی فداک

خاجر قبر غلام ای دل علی باشد علی ؛ زاده بیت الحرام ای دل علی باشد علی
ابن عم خیر الانام ای دل علی باشد علی ؛ مقتدای خاص و عام ای دل علی باشد علی
شاه کیوان احتشام ای دل علی باشد علی

ای وصی نفس ختم المرسلین روحی فداک ؛ ای بصدق حق امیر المؤمنین روحی فداک

زاده در کعبه حرم ای دل علی باشد علی ؛ مصطفی را ابن عم ای دل علی باشد علی
صاحب جود و کرم ای دل علی باشد علی ؛ حارس بیت العلم ای دل علی باشد علی
صاحب تیغ دو سر دم ای دل علی باشد علی

ای وصی نفس ختم المرسلین روحی فداک ؛ ای بصدق حق امیر المؤمنین روحی فداک

سرور کون و معاد ای دل علی باشد علی ؛ مصطفی را جانشنا ای دل علی باشد علی
یار جامع یار غار ای دل علی باشد علی ؛ شرط توحید جهاد ای دل علی باشد علی
والدهر هفت جاد ای دل علی باشد علی

ای وصی نفس ختم المرسلین روحی فداک ؛ ای بصدق حق امیر المؤمنین روحی فداک

شیر رب العالمین ای دل علی باشد علی ؛ سرور اهل یقین ای دل علی باشد علی
مصطفی را جانشین ای دل علی باشد علی ؛ شیخ میر حبل المتین ای دل علی باشد علی
جیب بر دین امین ای دل علی باشد علی

ای وصی نفس ختم المرسلین روحی فداک ؛ ای بصدق حق امیر المؤمنین روحی فداک

شاه دین میر عرب ای دل علی باشد علی ؛ سرور اهل ادب ای دل علی باشد علی
صاحب اصل نسب ای دل علی باشد علی ؛ در نسب هم در سبب ای دل علی باشد علی
سرور دین شیر ... ای دل علی باشد علی

ای وصی نفس ختم المرسلین روحی فداک ؛ ای بصدق حق امیر المؤمنین روحی فداک

هم مصلی القبلتین ای دل علی باشد علی ؛ هم خداداد حسن عین ای دل علی باشد علی
بر نبی قاضی دین ای دل علی باشد علی ؛ والد سبطین ای دل علی باشد علی
فاتح بدر و حنین ای دل علی باشد علی

ای وصی

خواجه نصیر غلام ای

ای وصی نفس ختم المرسلین روحی فداك　　ای بصدق حق امیر المؤمنین روحی فداك

زید بن عبد مناف ایدی علی باشد علی　　مظهر انا خاف ای دل علی باشد علی

سرور مولد مصطفی ای دل علی باشد علی　　موج دریا شکاف ایدی علی باشد علی

عیسی کوردون شاه ای دل علی باشد علی

ای وصی نفس ختم المرسلین روحی فداك　　ای بصدق حق امیر المؤمنین روحی فداك

صو وجه ذو الجلال ای دل علی باشد علی　　سرو غنچه جمال ایدی علی باشد علی

نور قدس ذی الجلال ای دل علی باشد علی　　افضل اصحاب آل ایدی علی باشد علی

شاه ملوك امتنا ای دل علی باشد علی

ای وصی نفس ختم المرسلین روحی فداك　　ای بصدق حق امیر المؤمنین روحی فداك

کبریای نور پاك ای دل علی باشد علی　　دشمن دین را هلاك ای دل علی باشد علی

جسم اعدا کرده چاك ایدی علی باشد علی　　مصطفی دان ان خاك ایدی علی باشد علی

بو تراب ابن ذات ای دل علی باشد علی

ای بصدق حق امیر المؤمنین روحی فداك　　ای وصی نفس ختم المرسلین روحی فداك

شیر حق شاه نجف ای دل علی باشد علی　　شهسوار من عرف ای دل علی باشد علی

تاجدار لو کشف ایدی علی باشد علی　　ساقی کوثر بکف ایدی علی باشد علی

العزا بر خلف ایدی علی باشد علی

ای وصی نفس ختم المرسلین روحی فداك　　ای بصدق حق امیر المؤمنین روحی فداك

کیت امیر المؤمنین ایدی علی باشد علی　　مصطفی را جانشین ایدی علی باشد علی

یاد رود وابسین ای دل علی باشد علی　　شرح از با تا بسین ای دل علی باشد علی

بلکه این باب یقین ای دل علی باشد علی

ای وصی نفس ختم المرسلین روحی فداك　　ای بصدق حق امیر المؤمنین روحی فداك

حکمت داود خوان ای دل علی باشد علی　　با سلیمان هم عنان ایدی علی باشد علی

آصف صاحب قران ای دل علی باشد علی　　یوشع آخر زمان ایدی علی باشد علی

بلکه ذو القرنین ثان ای دل علی باشد علی

ای وصی نفس ختم المرسلین روحی فداك　　ای بصدق حق امیر المؤمنین روحی فداك

آدم اولیا ای دل علی باشد علی　　خاتم ختم ثان ایدی علی باشد علی

دلبر آخر زمان ایدل علی باشد علی داور کون و مکان ایدل علی باشد علی
مقتدای انس و جان ایدل علی باشد علی
ای وصی نفس ختم المرسلین روحی فداک ای بصدق حق امیر المؤمنین روحی فداک
قبلهٔ محراب دل ایدل علی باشد علی دلبر ارباب دل ایدل علی باشد علی
فاتح ابواب دل ایدل علی باشد علی برزخ اجساد دل ایدل علی باشد علی
سرور امجاد دل ایدل علی باشد علی
ای وصی نفس ختم المرسلین روحی فداک ای بصدق حق امیر المؤمنین روحی فداک
آفتاب رز نقاب ایدل علی باشد علی داور شمس ضحا ایدل علی باشد علی
رهبر راه ثواب ایدل علی باشد علی شافع یوم الحساب ایدل علی باشد علی
در کتاب ام الکتاب ایدل علی باشد علی
ای وصی نفس ختم المرسلین روحی فداک ای بصدق حق امیر المؤمنین روحی فداک
سرور اهل وجود ایدل علی باشد علی مقتدای اهل جود ایدل علی باشد علی
باعث هر هست و بود ایدل علی باشد علی شافع یوم الورود ایدل علی باشد علی
خیمهٔ دین را عمود ایدل علی باشد علی
ای وصی نفس ختم المرسلین روحی فداک ای بصدق حق امیر المؤمنین روحی فداک
ای وصی نفس ختم المرسلین روحی فداک
ای بصدق حق امیر المؤمنین روحی فداک
ای عطای رب العالمین روحی فداک بر درت کم از خودم روحانیین روحی فداک
خوانده بر تولا فنا روح الامین روحی فداک کشتی از سر قما زودست یقین روحی فداک
ای شهنشاه ولایت مخفی دین روحی فداک
ای وصی نفس ختم المرسلین روحی فداک ای بصدق حق امیر المؤمنین روحی فداک
السلام ای نایب ختم النبیین السلام
السلام ای داور دنیا رکن ختم دین السلام السلام ای ذات ذو صحبت الوصیین السلام
السلام ای شهسوار کشور دین السلام السلام ای حیدر کاتب مهر نبوت السلام
ای وصی نفس ختم المرسلین روحی فداک
ای بصدق حق امیر المؤمنین روحی فداک

السلام

السلام ای مغنی تو ورد انجیل السلام — السلام ای مهبط رشد استاد جبرئیل السلام

السلام ای عالم اسرار تنزیل السلام — السلام ای ذات تو اول شرط تهلیل السلام

السلام ای نعت آخر جزو تکمیل السلام

ای وصی نفس ختم المرسلین روحی فداک — ای بصدق حق امیر المؤمنین روحی فداک

السلام ای پرده سرای عرش عزت السلام

السلام ای کنده در از باب خیبر السلام — السلام ای کف بجام نهر کوثر السلام

السلام ای جان کف فرش پیمبر السلام — السلام ای مرتضای عین داور السلام

ای وصی نفس ختم المرسلین روحی فداک

ای بصدق حق امیر المؤمنین روحی فداک

السلام ای در ولایت شرط توحید السلام — السلام ای نائل از حق بر تو تأیید السلام

السلام ای پایه ات برتر ز ناهید السلام — السلام ای مرتضی بهر شب عید السلام

السلام ای مهر تو برگشته خورشید السلام

ای وصی نفس ختم المرسلین روحی فداک — ای بصدق حق امیر المؤمنین روحی فداک

السلام ای عقل کل را ثانی اثنین السلام

السلام ای باب علم باب سبطین السلام — السلام ای لشکر تعدیل کونین السلام

السلام ای بهر حق دجید دعین السلام — السلام ای مقصد تمثیل بحرین السلام

ای وصی نفس ختم المرسلین روحی فداک

ای بصدق حق امیر المؤمنین روحی فداک

گفت گوید جبرئیل لافتی الا علی — گفت گو دست خدا الا علی

گفت بر دوش رسول حاجی یا الا علی — گفتند بازوی کواه حق مرحبا لا علی

گوده برشان که نازل هل اتی الا علی

ای وصی نفس ختم المرسلین روحی فداک — ای بصدق حق امیر المؤمنین روحی فداک

غیر حق صد الوصیت نفس پیغمبر علی است — زروه اوج عقل کل شاه بلند اختر علی است

معرفت جز آشنا را شوهر بس علی است — بردم تیغ انکه جبرئیل دهد شهپر علی است

غیر از شه دریا میر غضنفر علی است

ای وصی نفس ختم المرسلین روحی فداک   ای بصدق حق امیر المؤمنین روحی فداک

هادی کل سبل بر کل علی باشد علی   رهنمای جزو کل بر کل علی باشد علی

دستگیر عین ذل بر کل علی باشد علی   یار عدل باریک بر کل علی باشد علی

بلکه دین بر کرده کل بر کل علی باشد علی

ای وصی نفس ختم المرسلین روحی فداک   ای بصدق حق امیر المؤمنین روحی فداک

ای زبده آفرینش در دمین مصطفی   ای نجبت جلد نجی قرین مصطفی

بر سریر امت متین جانشین مصطفی   ای امین کبریا و ای امین مصطفی

شرط توحید خدا و شرط دین مصطفی

ای وصی نفس ختم المرسلین روحی فداک   ای بصدق حق امیر المؤمنین روحی فداک

ای بجز نسب عرش آفرینت یا امیر المؤمنین   کرده در عرش آفرینت یا امیر المؤمنین

خوانده موالی بطینت یا امیر المؤمنین   گفته جبرئیل امینت یا امیر المؤمنین

کرده مرحب به دینت یا امیر المؤمنین

ای وصی نفس ختم المرسلین روحی فداک   ای بصدق حق امیر المؤمنین روحی فداک

هست اسلام در عالم فتح اسلام علی   روی خلق جهان یلدخوان زانعام علی

بارگاه قدس کم از صحن از بام علی   هست رضوان حلقه در کوی نخدام علی

حلقه باب بهشت از بر کند نام علی

ای وصی نفس ختم المرسلین روحی فداک   ای بصدق حق امیر المؤمنین روحی فداک

حصن نص اعنا شرح تولای علی است   نور جبین لا فتی تمهید آلای علی است

بر سر محر بهشت نقش از باب علی است   رونق بازار دنیا در بیع سودای علی است

کرمرای ارتباط دارد هر که مولای علی است

ای وصی نفس ختم المرسلین روحی فداک   ای بصدق حق امیر المؤمنین روحی فداک

ای فدای جبر ماهست فدای السلام   ای فدای رفعت جاهت فدای السلام

ای فدای اوج خرگاهت فدای السلام   ای رهین کردی از راهت فدای السلام

ای یکی عکس بدرگاهت فدای السلام

ای شهنشاه یار کربلا روحی فداک   ای بجان غلطیده در راه خدا روحی فداک

شد تصدق بهر اسمعیل تا گشت ذبیح   نقل عاشورای حق گفته با موسی صریح

کرد بر بیگانه آه هوا شد راست صبح   بار کربلا زحالت گفتن حق شرح فصیح

نشماره نشان داد احمد رسول صحیح

ای شهنشاه

ای شهنشاه دیار کربلا روحی فداک
ای بجان غلطیده در راه خدا روحی فداک

ای که گهواره جنبانی تو روح الامین | ای که در خدمت درگاه تو روحانیین
زایر تو زایر حق در ره عرش برین | فطرس از قدّ افتاده در آسمان بال دنین
مرکب تو گاه طفلی کتف ختم المرسلین

ای شهنشاه دیار کربلا روحی فداک | ای بجان غلطیده در راه خدا روحی فداک

السلام ای نور چشم افتخار مرسلین | السلام ای قرة العین امیر المؤمنین
السلام ای شاهزاده خیر النساء العالمین | بر تو ایمان عبادت هم ابن اب قرین
ای شهنشاه دیار کربلا روحی فداک | ای بجان غلطیده در راه خدا روحی فداک

ای امیر المؤمنین ابن تو زین العابدین

ای عزادار تو خدا در نهان یا عیان صاد | کرده مرجان تو رخسار در ایام خویش یاد
ای جگر مرجان عزیز در خون کشته ظلم عناد | ای فدای ما تمت داوجی تا یوم التناد
ای شهنشاه دیار کربلا روحی فداک | ای بجان غلطیده در راه خدا روحی فداک

بر تو داده عالم جنم شفاعت در معاد

گبست گن جد تو ختم المرسلین تکریم گفت | بر فدیت من فدینه با براهیم گفت
هم خدا ذبح عظیم از ره تعظیم گفت | نقل وا مطمئنه در ره تسلیم گفت
ای شهنشاه دیار کربلا روحی فداک | ای بجان غلطیده در راه خدا روحی فداک

شرح حالت بر خلیل خویش ابراهیم گفت

ای تو مقصود انالذبیحا مطلب از ذبح عظیم | وعده جزای قالت دوست با عشاق رحیم
قدر با دوست ز جر کار رتبت تو رحیم | شاهد این ما جرا دادن بجنت عابد ما کلیم
بر فدای کن نگاهی کاهی از لطف عمیم

السلام ای مهر وصفا اسماع رحماه | السلام ای مهر و مشفا کاظمین بارگاه
السلام ای مهر و فرزند شرخستم پناه | السلام ای اند اقلیم امامت مهر و شاه
ای غلام باد کهتان سوده بر کیوان کلاه
ای نکلد از بکاملت دین السلام | ای در سر وکلش طاها و یس السلام

خطاب با امام موسی کاظم و امام محمد تقی

خطاب حضرت امام موسی علیه السلام

خطاب بحضرت امام محمد تقی علیه السلام

السلام ای شهسوار کاظمیت السلام
ای امام هفتمین اثنا وصیا هشت چار

کرده در بغداد از بیداد قوم کین که
در مقابر از قریش ابناء دین کرده قرار

کوی دکویم ز هجرت همچو ابر اندر بهار

ای مجبس سندی ابن شاهک بدین شهید
ای ستمها دیده از بیداد هارون الرشید

جنس صلوات سلام بیحد حصر عدد
بر محمد مصطفی باد و بابی ناد و ولد

خطاب با امام علی النقی و امام حسن عسکری و حضرت صاحب الامر علیه السلام

السلام ای در تقاوت نو تقی الاتقیا
السلام ای در سخاوت نو جواد الاسخیا

السلام ای در صفاوت نو صفی الاصفیا
ای نهم نور امامت ای وصی الاوصیا

شافی امراض عصیان شافع یوم الجزا

السلام ای نور وجه الله شمارا در جبین
یا نقی الاتقیا یا امام المتقین

بر کنار ای یغور لب بهر صلوة هم سلام
بر جمال مصطفی صلوات این آل عظام

بر دو میر عسکر برقایم غایب سلام

هم بهادی هم زکی هم مهدی صاحب سلام

بر سر نجم الدین حسنی عنبر و هم نایب سلام
بر سر نور عزه الابیطالب سلام

بر سر شمس دین شبها شاهب ثاقب سلام
هم بهادی هم باد کن ای شیعه لب زن از جد صلوت

بر حبیب کردکار و آل او صلوات باد

خطاب بحضرت امام علی النقی علیه السلام

السلام ای طالع از رخسارتان انوار حق
السلام ای مهر سپهر شمس مغرب انوار قدس

السلام ای دهم شهزاد شهود سلطانت السلام

ای دهم عید یوم سعادت السلام

ای دهم مهر سپهر استقامت السلام
ای دهم بدر فلک قدر کرامت السلام

ای دهم برج سماد برج امامت السلام

خطاب بحضرت امام حسن عسکری علیه السلام

ای دلا فاق نقاوت برتو فرزند یقین
ای دهم نور از سر جاده های علی جادین

بر کنار ای یغور لب بهر صلوة هم سلام
بر جمال مصطفی صلوات آن آل عظام

السلام ای نیر صبح سعادت السلام

السلام ای شافع روز قیامت السلام

ای عمیر عسکری لهاز کادن السلام
ای عم سبش هفتاد دو ملت السلام

در علو رتبه مجد سماحت السلام
ای تو عزیزادده زا نوار رب العالمین

ای حسن

خطاب بحضرت صاحب الامر صلوات الله وسلامه علیه

ای حسن در نفس حسم اسم امام دو مبین — حسن صلی سلام بحد حصر عدد

بر جمال مصطفی باد و باین زاد و ولد

بهر عزت منتظر عیسی بحرخ چارمین

السلام ای مهر جاوید از برایت در زمین — ای تو اندیشها شناسا کرده مجرمین

فی بود بودت بود این هفت آسمان هم زمین — کی مکان باشد نباشد حجت حق کرکمین

ای برانداخت تیر بدعه خلعت و فتح ظفر — عجل الله ظهورک یا امام المنتظر

باز کن ای خسرو لب فنا زجر صلوات زیاد — بر حبیب کردگار داراو صلوات باد

بر سر نور بارگاه کبریائی السلام — بر سر ضوء قدس انوار خدائی السلام

ای دست کوه تانا سرور قلبندی السلام — ای سر شاهنشاه سرمن رائی السلام

ای کلاه عربید ریحتان فذای السلام

گشت دانی علی عمرانی — کوهست حوب اکر ممدانی

آنکه وصفش ادا خدای نمود — اندهم سورهای قرانی

آنکه در سوره الم نشرح — نصب شد بحکم یزدانی

حق انای سنهی که در زلزال — خواند او را خدا بانسانی

کرد و العادیات جلوه نگاه — تاخت چون ا سبهای جولانی

آنکه او مرتضی بود در سول — بهر اظهار غیب سبحانی

آنکه در آیه ناس مقصود اوست — بعد آدم بجید دون که میخوانی

کنون از جا ستون طاق رواق — کی عجب در حدیث یونانی

هفت دیرار گفت چنانا جنبد — کافتد از تخت بخت دیرانی

جنبد از هفت قلعه حیث سرد — کر تو هفتم زمین بر جنبانی

آنکه حق راست وجه باقی او — من علیها جز او همه فانی

واضع منبر سلونی وعظ — وارث مسند سلیمانی

ای مهر منیری بهادر حق

ای نباند در سر به حق رونق

کیست شیر آنکه خفته او بر نجف — لنکر معرفش هم زده صف

آنکه کرد از شرافت آن بزمین — نجف از هفت آسمان اشرف

آنکه در شأن او فرود آمد : کرد حق نازل انجز در مصحف
حب تو بود از بدل اکسیر : که زند قلب را بود مصرف
نوع انوجه حق که وجه تو راست : شاهد این مباهله انصف
بس که آزادرت کنند بلند : چرخ کنگوره ابر رحمت کف
فرش قصر تراست کم که ملک : بافت از گیس حورعین رفرف
رعد و برق از سما بشوق درت : آن چراغان کنند زند این دف
سطح نه گنبد مقرنس طاق : قصر قدر تراست اول رف
بر درت چاکریست خورهر صبح : جام زرگون گرفته اندر کف
از درت بدر شد برون یکماه : چنگ بر روی خود زده بکلف
بر نثار در درت عمان : گوهر آورده هر طرف بصدف

کیست مولا بگو بیا است علی
محرم سر حق امین ولی

ای تو نفس نفیس مصطفوی : ای تو با مصطفی برابر سوی
روز آل رسول گشت سیاه : در جهان بعد رحلت نبوی
تیره شد از تمرد تیمی : عود کرد از عداوت عدوی
شد سرا پا ز ظلمت بغلی : شب شد از ظلم مشرک اموی
چند گاهی شد اندر آن شب تار : مشعل افروز نور هر نضوی
شد دگربار از بنی عباس : ظلم انعاس قندیل ساس توعه
قدر هر دو گذشته از کیوان : بیت شد اوج ذروه علوی
مذهب حق ولی نشد منسوخ : از کرامات صدق صادق قوی
یافت تا ثبت علی ظهور خفا : حجت تا ره بر رصد رضوی
تا کند روز روشن این شب تار : مهدی آن شاه زاده زکوی
دل باو چی برد که حبش راست : شاهد صدق طاهر مثنوی
عرش بر مرقدش کند تعظیم : زانکه کعبه مولد غروی
تا که بر سر بنی تلک داد
تاج من بیز عبوق نهاد

بر عم

بحر علم نبی در است علی — در کشف از بحر خبر است علی
خلق با وی کجا برابر بی — مصطفی را برابر است علی
مصطفی سوی است او بها زوج — با پیمبر برادر است علی
حسین را بقدم زهرا را — بر که باب است شوهر است علی
می نخوانند از چه ذالنور ثنا — کش جز زهرای ازهر است علی
حسین نور او ست ذوالنورین — کش ز دو بدر منور است علی
کرد قتل از کبر بحق تصدیق — زانکه صدیق اکبر است علی
دین ذکر به که هم تصدیق — اکبر است هم اصغر است علی
کرم الله وجهه بی حیث — کو برابر بکا فر است علی
گفت لولا علی عمر نعقناد — جو نکه فاروق اکبر است علی
تو بگو آن یکی که گوید کیست — شیر دادار داور است علی

ای تو بر بنگر نجات امیر
قبضه ذوالفقارت عالم گیر

ای جمال خوی شمس عالم خالک — دوی بیرتق مطلع ادراک
شهنشاه جلول جاه ترا — پایه اولین نهم افلاک
کیست غیر از تو انکه پای بنهاد — بر سر دوش سید لولاک
افتد از تیغ عدل تو بمصاف — در سر درصف ستمگر چاک
تو گل گلستان معجز فضل — بر درت دیگران خس خاشاک
ای بشان تو آیه تطهیر — ای نهم شانیت بهر پا پاک
روسیاه دشمنت ذاتی است — کی شود لون لاجرد وجه لولاک
گشت نصب خلیفه بعد رسول — کی مفوض بزاده صحاک
که بر بوبکر سازدش نقق بیض — تا دهد بو بکش دو بارع به ذالک
کنندش کی عجیله در شوراء — زاد زاد امیدی لی بالک
که با جماعت بس نمود افراط — که در انصاف بس نمود امساک
احوال الامر از تعدی حد — گشت بردست اهل شرع هلاک

یا علی این شرف وظیفهٔ ترا
بس عهد آیهٔ شریفه ترا

ای که تو قاهر قهرمهٔ — ای که تو زوج پاک فاطمهٔ
ای که حق در حریم خود بحبیب — کند از لطف تو مکالمهٔ
در سنن تو نیست غیر کرمی — جان ز شرعی که دم دهد دمهٔ
خاتم خاتم کند از دست — جدا کند نیش قدس همهمهٔ
سلسله سلمی است شاهد تو — هر که با تو کند مسالمهٔ
هیچ کس را برابری بتو نیست — در همه چیز بهتران همهٔ
مقصد اصلی از همه آیات — در همه آیهای محکمهٔ
دیگران دم عقل عقل تو نی — عقل را کی زدم واهمهٔ
زن بدامان عقل اول دست — ای که اخرکم از براهمهٔ
کن نکوئی پس از نبی معلی — مسلمی کم از مسیلمهٔ
سرمه اتقیا طلب کن اگر — اهل تقوی هوا اهل مر همهٔ
کیست ای بحیا عمر که از او — نیست در کردن تو مظلمهٔ
بر تظلم چه فاطمه در حشر — دست زد عرش را بقائمهٔ
یا علی آندم که عدل داور حکم — جدا کند در چنین محاکمهٔ

ولی الهیست تا خلیفه علی
منصب عضد در نقیضه علی

ای عدد تو دین حب تو دین — ای ولایت سعادت دارین
کرده بر مهر مهر طوق سیف رجح — بر نثار در رحمت ز بتر و لجین
ای غنم در رهت عین صافی قدسی — ای که حب تو کرده فرض العین
ای ترا از عدد و ضرب قرن — ای عدد آخر زمان تو ذو القرنین
کی کیم جز تو و کتاب رسول — گفت الله روایت ثقلین
کی بجز عترت و کتاب خدا — بر کسی کرد اشاره جز هادین
جز فتح تو به خیبر فاش — هر جنگ تو عیان بحنین

هم

هم گواهست دو عادل دیگر   احد عجبا احد چه بدر اشیخ
ضوء زهرا که شد بتوت تو هم   شد شرف از تو مطلع النورین
ای تو آن دو گوشوار که یافت   عرش از آن هر دو ضوء زینت زین
ای به نسبت دو لؤلؤ مرجان   که برون آمدند از بحرین
شاهد فضلت ار کسی طلبد   بکشم آورد گواه الفیع

ای علایت بنا سمان افرض
ای بر اهل زمین تو دابة ارض

ای بقامت فواتح تنزیل   ای همه مانده تو تاویل
ای محراب مسجد خطابت   معتکف جبرئیل و میکائیل
که کند قبض روح کس هر کو   بی حضور شریفت عزرائیل
جست نوح التجا بدر گاهت   بعد غرق جهان د عمر طویل
کرد آدم سپند زخم گاهت   از پی چندی استخوان بفتیل
عقل عقلی و عاقل عاقل   کی بود تاب عقل تو به عقیل
عالمی وصف تواست سر تا سر   کی بوصف تو حاجت تطویل
گفت هر کس نه وصفت اجمالی   گر چه واقف نشد کس از تفصیل ⊕
عالم السر خداست کی داند   کس بغیر از جلیل سر جلیل ⊕
آن معجزه که کرد حرمت کیست   که ز تیغ تو او نگشت ذلیل ⊕
که بدان کرد در نبرد تو نیش   کس تو نشکستی ار چه بود چه فیل ⊕
روز عمر عبادت کوتر   شب بیتش بلند بانگ عویل ⊕
انگه جویم اهتداء که تو هادی   هادی هادی دلیل دلیل ⊕
نا امیدم مکن که من زین در   یا علی یا علی دخیل دخیل ⊕

تو بعز شاه من ذلیل تو ام
تو خلیل من دخیل تو ام

ای تو در رتبه سید الکونین   ای محقق بر شرع دین وکیل و دین
ای نشان تو اصلح مصحف   ای نشانه تو نص یوم غدیر

ای تو معمار خانهٔ ایمان   وی ز تو شهر شرع را تعمیر
کرده در نفس ائمه تقدیس   حق بشان تو آیهٔ تطهیر
وی تو را نور ماه پرتو رو   وی ز اضواء شمس عکس ضمیر
ای علومت صدای سمع صوت   من عرف قد لو کشف تفسیر
چشم مردانه ماه دوران دید   کی چو تو در جهان صغیر کبیر
در جهان زین همه که دید ندید   یک جوان چون علی بعالم پیر
ای عقربین تو از کیوان سقف   وی بنا بیخ خانهٔ تقدیر
طول دنیا کجا ز وصف کمت   تا قیامت بود بهم زنجیر
چشم روی عدوی تو شب روز   آن سعید این سیه چه تیره چه قیر
کو بگویم نه قاصرم هیهات   دارم اندر مدیح تو تقصیر
که تویی دستگیر جهان ضعیف   در جهان چون منی ضعیف ظهیر
برد باید نام بالد ترا   با هزاران هزار منت و عبیر

کیست والی پس از نبی بجهان
جز علی ولی الله الا شان

ای پس از مصطفی بخلق رئیس   مصطفی را بهتر نفس نفیس
ای تو معمار مدرس امکان   طفل شاگرد مدرست ادریس
حب تو جنت محب آدم   بغض تو نار مبغضت ابلیس
ضوء وجه تو مصدر تنویر   نفس ذات تو مقصد تقدیس
نصب تو اصل فرع را تکمیل   فصل تو فرع اصل را تاسیس
وی عترت ز ملت تخلیط   وی برا ز مذهب تخنیس
آن بناحق خلیفهٔ ثانی   کرد منع نبی بیوم خمیس
که تو بید ز نو وصیت خویش   شد فند در جریدهٔ تلبیس
بوجه رحلت نمود انشا کرد   کار خود را بیاری ابلیس
تا ز بوبکر دست مرد گرفت   خط مکر خلافت و تدلیس
شد ز محراب مصطفی مجید   بیت مقدس کنیسه قیس

شد

منزه حکمت گرجنان مسجد امجد بنی تقلیس
که خلافت چهار وکی مذهب
کی دو جهان از نیف کجا از رب

ای ولای تو دولت ابدی ‌ ‌ ‌ شرط توحید حضرت احدی
تو شدی بعد روح و جسم آدم ‌ ‌ ‌ نیست حد تو جد هیچ احدی
تیغ شیطان اسیر پنجهٔ تو است ‌ ‌ ‌ که حقت داده صولت اسدی
الله صادم تو کتف اندان ‌ ‌ ‌ شد زضرب که بر ولید زدی
هر یکی بصد هزار زبان ‌ ‌ ‌ هر چه وصفت کنم یکی بصدی
بعد مصطفی دو عالم مرح ‌ ‌ ‌ نیست کار عمرا به تیم و عدی
همه ان فخر این عضد ادنان ‌ ‌ ‌ هر دو بر فخر بلدی و عضدی
مدعی شو مرتضی نه عجب ‌ ‌ ‌ قاضی می بری اگر نه بدی
بی مقالات شقشقیا نشن ‌ ‌ ‌ تا رسم لحنی که در سدی
گشته نوح کرده خلاص ‌ ‌ ‌ میمون عوطه برسر سبدی
شهر علم نبی کنی استه ‌ ‌ ‌ کرده کم بلد زنا بلدی
خوب اگر کو همیت که بی اد سیب ‌ ‌ ‌ بروا میبدی بدی که بدی
توشد کو حب قاسم الارزاق ‌ ‌ ‌ روزی خویشرا زدی لگدی
کن فدلی رها جعلت فداک ‌ ‌ ‌ مانده در مانده یا علی مددی

ای ولایت بشرع حبل متین
بعو ولایت شرع ملت و دین

سرور مردان امام اهل دین ‌ ‌ ‌ شیر یزدان دابة الارض استاین
نعل معجز منصب شیر خداست ‌ ‌ ‌ صولت شیران زروبه کی رواست
کاه ماهی کی چه هر کو ساله کی ‌ ‌ ‌ با با ستری کی کند بز غاله کی
ای شتربان چون شتر کردید مست ‌ ‌ ‌ هر کسی را کی براو دست است دست
لاف دانشمندی از هر جا هنر ‌ ‌ ‌ اشتر مست است و سنجام عمر
جای خود بنشاس نیکو دار گوش ‌ ‌ ‌ خواست اشتر خوان کجا کس بهر هوش

کی قفص جا بود بهر اشتران　　بود کی کوساله را جا نزد بان
میزند کاهی بعجز دست عمر　　نیست اشتر مست باشد مست عمر
کودکو ساله نکو نشخادرا　　خورد با خود اشتر اشترخادرا
در قصص اندر خصایص این حدیث　　گفت ظاهر گشت طاهر از جیب
کابن عباس این چنین دادی خبر　　از عجایب یکی در عهد عمر
گفت یا عمر چند راسی اشتران　　بر یکی از اهل آدد بایجا دی
که بد از انها معاش آمرد را　　کرد پس عرض عمر این درد را
گفت باید استغاثه برخدا　　تا شود حاصل براست مدعا
گفت من کردم دعا سودی نداد　　برمن از این امر بهبودی نداد
پس نوشتم رقعه آن بد کهر　　که نوشت این نامه را از خود عمر
بر همه پیران جن وهم شیطان تمام　　کاشتران کرده دم سازید رام
پس گرفت شد روان از قصد را　　گشت دل زان ماجرا بر غم مرا
آمدم پس سوی میرانی جادی　　قصه بر وی عرض کردم در زمان
گفت سر بر ذات بالحق قسم　　که کند فلق حبت دیری دسم
که به پس آید جهان کی نا امید　　دل ز مقصودش نخواهد آرهید
گشت طولانی مرا زان تعب　　گوش بر آن سمت بودم روز و شب
ناگهان دیدم که روزی از قضا　　روبرو برخورد آمرد کذا
آمده پیشانیش ایک شکست　　به شکستش مارود شاید که دست
پیش رفتم گفتم ای مرد جوان　　چونکه بردی نامه شد با اشتران
گفت چون از اختم آن نامه را　　حمله ور گشتند چند اشتر مرا
این شکستامد بروم پس بدم　　پس پا افتادم و بیخود شدم
پس برادر شد که چندانم اکهی　　حمله کرد آورد بر منزل نکهی
داشتم دایم از آنم تا بحال　　بر علاج این جراحت اشتغال
گفتمش پیش عمر رو رفت کرد　　قصه بر وی شرح آن ناکام مرد
کرد پس تکذیب قولش را عمر　　پس نهیبش داد و پس از نفش زدر

ابن عباس

ابن عباسش ولی آورد باز | بر حضور آن امیر چاره‌ساز
گفت پس با ابن عباس آن امام | من نگفتم بر تو آیا این مدام
کرد پس آنگاه رو مانند خور | جانب آن مردک صاحب شتر
گفت بر گشتی چو سوی اشتران | این دعا کن ضبط در موضع بخوان
رفت بر گردید پس سال دگر | بارز و با مال و با فتح و ظفر
از برای سرور دنیا و دین | تحفه‌ها آورد ممنون در همین
گفت بر وی آن امیر ذو المنن | شرح حال خود نکو کن با که من
گفت بر گو یا امیر المؤمنین | گفت پس آن کشف اسرار یقین
چون بدو سوی بد پیش اشتران | رفتن آمد بلد بلید بخت رعادن
با خضوع و با خشوع و خواندن آن | جمله را بگرفته گردی مهاد
گفت صدقت یا امیر المؤمنین | بی زیاده کم همه بود این چنین
چون رسید این قصه بر گوش عمر | رفت از غم سربسر هوشش ز سر
که پناه صاحب اعجاز آفرین | آفرین باد او هم باد آفرین
صد هزار از شر نثارش السلام | اشتر گم کرده را کرد انکه رام
هم بر آن بد ملت و بدکیش لعن | لعن بر وی باد و بیش از بیش لعن
چون شتر عالم شتربانست این | مر غیر اهل امکان است این

بر رحمت نالد فدائی حزین
چون جرس ای کاروان سالار دین

بشنو از من ای حدیث تازه را | کن بلند آوازه این آوازه را
قافله گردید وقتی از مکان | از خراسان جانب کرمان روان
رهزنان پس راه ایشان را زدند | دست بر تاراجشان یکجا زدند
بود شخصی در میان کاروان | منعم پر مال نزد رهزنان
پس گرفتند و نکردندش رها | مدحت کردند او را زجرها
تا خرد خود را و زر بدهد بها | خورد انایشان صد مهار ضربها
در میان برف کردندش مکان | برف پر کردند بستندش دهان

پس زخم نیشان زبعد زجرها   کرد او را دم وکرد اورا دها
شد کریبان پس ز دست وهر نبات   بیلد فاسد شد دهانش بان بان
که نبودی قدرت اورا بر کلام   جن جهد وجهد ونکریم تمام
بر خراسان شد چه دارد از قضا   اندر انجا بود شاه دین رضا
چون در ودش بر همه مشهور بود   منزلش انکاه نیشابور بود
دید پس در خواب مرد دل حزین   قایلی پس کفت او را این حسین
کرده با اکرام فرزند رسول   در خراسان این زمان عز نزول
علت خود را سوال از وی نما   تاکنند تعلیم بر دردت دوا
دید پس در خواب آن افسرده حال   کامدانش را وکردهم از وی سوال
زیره کفتش با بلدهم ۲ ببین   کوب کن اندر دهن اعحل حزین
این عمل میکن دو باری یا سه بار   تاکه یابی عافیت در روز کار
پس شدی از خواب خود بیدار مرد   اعتبار اما بخواب خود نکرد
چون به نیشابور آن دلجور رفت   کفت شد کان شه ز نیشابور رفت
داد تمکین از سعادت دعا   کرد منزل که رباط سعد را
پس نهاد امرد روسوی رباط   سوی مقصد برد راه ار نشاط
شد چه دارد بر شه والا مقام   کرد عرض حال خود بر شه تمام
کفت شه کفتم بخواب تو دوات   رد عمل کن انچه را کفتم برات
کفت پس یا بن رسول الله اکر   سازیم یکبار دیکر معتبر
بار دیکر او ری دکوش بلب   باشد از بهر هم بیمارش عجب
کفت پس انزرود مجرشعار   سر خواب خفته کانش ا شکار
زیره را وآب نمکی دهم نمک   کوب کوب اندر دهن چه بیب شد
تا دو بار خن این حبیعی با تا بهر بار   تاکه صحت یابی اندر روز کار
کفت پس کردم بدستوری عمل   کشت با من عافیت دست بغل
پس بدادند از روی دلها   در دمی کرد عافیت حاصل مرا
که بود باد و با بابش تمام   هم بر ابنایش صلوة دهم سلام

حاب

خواب بیدار نهان را آشکار

بیش شان باشد یکی هوشیار

از بنای قصهٔ دیگر شنو　　هست بهتر یاد دلبر نو بنو

گفت اندر خواب که دیدم رسول　　در پناه کرده در مسجد نزول

رفته کردم سلامی با ادب　　بود در پیشش طبق در وی رطب

بد طبق از خوص نخلان حجاز　　تمر صیحانی بدادوا بر فراز

پس کفی زان داد بر من انتخاب　　چون شمردم شانزده بود انحساب

گفتم این عمرم بود در روزگار　　هست هر یکی تو یکسال از شمار

چونکه شش بیست روز از روزگار　　در هزاری داشتم جائی قرار

گفته شد کامد امام دین رضا　　شد همان مسجد نزولش از قضا

سوی وی بشتافتندی مردمان　　چون شدم من نیز سوی وی روان

دیدمش بر موضعی کاندر منام　　دیدم آنجا حضرت خیر الانام

برحصیری کرده جا بر آن نسق　　پیش وی از تمر صیحانی طبق

آنچنان کش دیده بودم در منام　　پیش رفتم پیش بر وی کردم سلام

کرد پس رد سلام خواند شاد　　قبضه ای زان رطب بر من بداد

گفتمش کی زادهٔ خیر البشر　　زان رطب بر من عطا کن بیشتر

گفت اگر دادی رسولت بیش ازین　　بیش ازین میدادمی منهم یقین

پس درود بی حساب بی عدد　　بر نبی باد و بر آلش زاده و ولد

باد لعنت بی حد و هم عدد　　بر ابوبکر و بر عثمان و عمر

بر بنی امیه دو دو فاطمه　　بر بنی سفیان و هم مروان هم

بر همه عباسیان بد نهاد

جان من بر کو فدای حیش باد

سخن بشنو که حرف پندی نکوست　　حسن گوید شقیق بلخ ایدوست

کرچه آمد زبعد صرفه و جهل　　ببوی چه روان کنیم خوش دل

که شد بهر سفر با تهیه　　قضا دبود منزل قا دسیه

نظر بر آن هجوم عام بودم تماشای خلایق می نمودم
نظر کردم جوان خوب رویی به از عمر جوانی در نکویی
جهانی چون زلیخا آشنایی بیوسف داده حسنش دلربایی
بسی نه عشق حسن او را مسلم زکات حسن او عشقی بعالم
نحیف و لاغر اندام نیکوی بسی مایل به گندم گونیش بوی
بروی صوف بهایش صوفی از صوف نموده شمله بر دوش مکتف
نموده با تکلف آن سر افراز بهر دو پای نعلین موزه ناز
نه با کس میل و نه با کس تکلم نشسته منفرد یکسو ز مردم
نمودم بهر خود صوفی قیاسش ندیدم چونکه اسباب و اساسش
یقین کردم که دارد قصد مقصد که تا کرکسان خود را نماید
نهم تا سان نمش بیخ این کار که بکشند زین هوس بنهاد زنهار
بمن دیدش (اهدم) سوی من چه از دور که تو بخشی کنم مشعوف و مسرور
نکو از بلد کلام بیشتر زیست بگفتا ای شفیق این ظن بد چیست
به پرهیز بد بیا از گمانها بود بعضی گمان (کرام) اهل آن نوا
دلم نرم گشت چون شب روز روشن بگفتا این رد کرداند از من
بگفتم این جوان گفت از دلم راز دگر نشنیده نام برد آن غماز
کند این گونه چون کار آشکارا بود این بنده صالح خدا را
روم تا خواهم او را عذر از خویش برفت ایم ازین اندوه تشویش
ز دنبالش روان گشتم که ناگاه ز چشمم شد نهان در این چنین ماه
چه اعذر را قصد کردیم منزل بدیدم در نماز ایستاده خوشدل
روان اشکش چو مروارید غلطان ز مجرای دو دیده تا به دامان
به لرزش عضو عضوش بند در بند بیان بعید از خوف خداوند
بگفتم حیا هم عذر اندر مقامش نمودم صبر تا گفته سلامش
بسویم ملتفت شد پس دگر باد بگفتا یا شفیق این لفظ آد
من آمدم از دو کار دو ایمان هدایت حق را بود فرمان

دم الله

دلم اندر هوایش بود در گشت | که ناگه خواست از جا و روان گشت
بگفتم این جوان باشد ز ابدال | دو بابا از سرهت میگوید احوال
ز بالا آمد چه منزل اندر آن راه | چو یوسف دیدمش اندر لب چاه
تامّل در فعالش می نمودم | که بر سر تیغ از دو جا برده بودم
بدستش بود دلو عجب که ناگاه | قضا دلوش ز دست افتاده در چاه
پس آنگه دیده کان رو بسما کرد | دو ابروی زمین کرد آسمان کرد
بگفتا ای توئی در تشنه کامی | توئی قوتم اگر خواهم طعامی
که بنود جز تو ملجایی ما هم | مکن یارب دریغ از دلو ما
بگفتا پس بحق سوگند ناگاه | بدیدم آب آمد تا لب چاه
بروی پس ز آب آن دلو در گشت | چو آهوی ختن بر دامن دشت
پس آنگه کرد دست و سوی باز | گرفت آن دلو را بر ز آب اعجاز
وضو بگرفت پس طاعت بپا کرد | چهار آن رکعت کامل ادا کرد
پس آنگه بر تل ریگی با عجاز | نمود عمل با صد گونه اعزاز
بکف پس قبضهٔ بگرفت از آن ریگ | بدلوش کرد آنگه داد تحریک
بیا نا امید پس با عیش با نوش | که رفت از سر ما هم عقل هم هوش
عنان چون دادم از کف این بار | بنوشیدم تمام القصّه ناچار
بران شرط ادب کردم سلامی | جوابم داد بر وجه کرامی
بگفتم ای بفضل خویش ممتاز | شهنشاه سریر عز و اعجاز
ترا گفت داده ایزد سرفرازی | ز فضلت دارم امید بنیازی
که اطعام برجه رزین کرامت | که حق انعام کردت از شرافت
دهم از لطف تو شهد این کلودا | بکام دل برآرم آرزو را
بگفتا ای شفیق از رب ارباب | بما نعمت بود بسیار زین باب
بسی پنهان بسی هست آشکارا | نکو میکن گمان خود خدا را
بدستم داد پس آن دلو اعجاز | گرفتم باد و صد اکرام و اعزاز
چو دادا آن شرف دلو تمکین | بکامش بردم از بهر یمین ::

جه کام خویش اکردم اندر تو　　　نکونی شربتی ممزوج د شکر

بحق ذات قدوس خداوند　　　که هرکس راه کواه ست او جو کند

چنان طمع جهان بوئی در عالم　　　ندیدم طول عمر ماه سالم

شدم سیر از زمانی چند ایام　　　نه میل آب میکردم نه اطعام

ندیدم دیگری جائی بمنزل　　　که تا در مکه کرد بدیم داخل

به پیش قبه شراب ناگاه　　　بدیدم نیم شب در طاعت اناه

که کردی با خشوع و آه و زاری　　　عبادت تا صباح انشاز یا ری

نشست اندر مصلی با تکرم　　　نماز صبح پس کردی بمردم

شدی پس بهر طوف داخل　　　طواف خویشتن راکرد کامل

پس از تابیدن خورشید تابان　　　برون چون از مطاف آمد خرامان

روان کردیدم اندنبال آنشاه　　　که تا کردم ز کنه کارش آگاه

بدیدم پس بهر سو خیل ناسش　　　خدم ها و حشم ها و اناسش

غلامان کرد او هر سو چپ و راست　　　برادبند سلام از خلق میخواست

تعجب کردم و از بعض حضار　　　سؤال از نام نیکش کردم اظهار

که این نیکو جوان نازنین کیست　　　مرا و را در جهان نام و نسب چیست

بگفتا باشد این موسی بن جعفر　　　نهال گلشن آل پیمبر

بخود گفتم بگرد این شرف ساز　　　بجز از بهر مثل این سرافراز

پس آنگه باز گشتم آرزومند　　　دل از دیدار رویش شاد خورسند

فنائی گرچه آن موسی کلیم است
که این بلد وصف موسی کاظم است

منزل عشق او اتش جلاست　　　ا بجد من رای حضر مثل است

چون نسیم حضر ز نجد آید　　　دل بیعی کز حزن بوجد آید

عبرت نوحا اگر بو دی　　　که دوا ستوت علی الجودی

قدر موسی بطور گشت عیان　　　هست و الطور سوره قرآن

از جفاد عناد قوم فضول　　　کشت این بغداد کوه سحول

جون

چون کوهیست دهر قاف بقاف :: کوه میدان محشر علی الاعراف
اصل الفت چه کوه می بایدا :: کفت حق والجبال اوتادا
باش یعنی که با ثبات قدم :: در تعشق چه کوه مستحکم
نقل کهف و رقیم کر عجب است :: کوه این هر دو قصه را سبب است
طور انوار دیدار کاه رضاست :: کوه قاف و یکی کواه رضاست
بکه بود مطلع بر ما ها :: کرده در د الجبال ابها ها
تابد اول بکوه مهر منیر :: که شود انشراف عالم کیر
بهر روشن شود بکوه اول :: که بسطحی سمانند مشتعل
کوه داند نکو جواب ندا :: صوت را جز بکوه نیست صدا
چشم آهوی ناز و چشم غزال :: کی بود جز بهمت کوه و جبال
عشق را کوه اولین کذر است :: زین سبب از جهان بلند تر است
الفت سلک سینه شد مشکل :: لیک نه سینه کوه و سینه دل
که چه کوه و کتل بد لجانی است :: هر کتل سقف طاق کوه ایمیت
هر تل ارز و در او بینی :: جوی سیزی به قصر شیر بینی
نیست در کوه عشق راه زنی :: پای هر کوه خضر کوه کنی
هر شکاف کمر شبستانی است :: جوف هر خاره طاق بستانیست
سر هر چشمه که کوه وفاست :: خرکهی چه ستون برپاست
کوید کوهرا چه تا نیز راست :: نان بدرکاه دوست در کیر است
توبه را به نکوه جانی نیست :: کوید کوه چون ریاضی نیست
سیل جاشا که جز بکوه نکوست :: کوید کوه دوست دارد دوست
کریه در کوه زهد مقبول است :: بلد کواه شد حدیث بهلول است
روی دل از بر فراز جبل :: بشنو این قصه از معاذ جبل
که بد از جمله چاکران رسول :: کشت داخل بر آن جناب ملول
بس سلامی بدیده های پر آب :: کرد بر آن شرو شنید جواب
کفت بس کن طبیب سنت و بکو :: کو بر از حبیب یا معاذ بکو

گفت شاهانم دلا افگاری | خوب روی شکفته رخساری
نوجوانی بسی نکو منظر | بدر ایستاده با دو دیدهٔ تر
دارد از ان دخول بر تو امید | این سخن چون شه از معاذ شنید
گفت داخل کن ای معاذ اورا | کرد مالکان منند ما مو را
گفت پس داخل بود سلام | کرد رد سلام خیر انام
ان بدرد دل شکسته شریف | گفت بر آن جوان که ما یبکیک
یعنی این گریه ای جوان از چیست | که ز چشمان تو چنین جاریست
گفت ایشه چسان نگریم زار | که گناهی کنم شد ز استغفار
وای اگر حق مرا کند پرسش | زین گناه فزون ز آمرزش
گر بپرسد ز بعد گورم | نیست هرگز خلاص از نارم
گفت پس آن طبیب درد گناه | شرک دادهٔ بخویش تو راه
گفت ایشاه نیست کارم شرک | حاش لله که شرک آرم شرک
گفت ای هرکز تو از یکی | کردهٔ نفس قتل محترمی
گفت نه قتل نفس کارم نیست | این شعار از جهان شعارم نیست
گفت باوی پس ار بود بجبید | حق گناه تو خواهد آمرزید
کو چه باشد چو کوهها ی گران | بیشتر از این است رحمت رحمن
گفت باشد گناهم از این بیش | گفت ای شاه دین مکن تشویش
گر گناهت بود چه هفت زمین | چون در وصف بحر سنگین
بکند از خدا برحمت خویش | گفت باشد گناهم از این بیش
گفت باشد اگر چه هفت سپهر | عرش کرسی و انجم و مه و مهر
حق بیامرزد از مراحم خویش | گفت از انهم بود گناهم بیش
گفت پس کرد سوی او بغضب | نگه سهمگین رسول عرب
پس بعرض آمد وای بر تو ز غم | رب تو یا گناه تو است اعظم
پس به یفتاد آن جوان بسجود | گفت سبحان ربی المعبود
بیش ز بنم هر عظیمی کم | هست رب از همه عظیم اعظم

گفتش

گفت شه بخشد از عطای عمیم　　غیر رب عظیم ذنب عظیم
گفت تا نخوانی بذات الله　　پس سکوت اختیار کرد آنگاه
پس رسول خدا نمود خطاب　　وای بر تو بده خبر ای شاب
بگناهی که کرده‌ای خویش　　پس نمود عقول آن دلریش
گفت ای پیشوای ملت و دین　　عملم بود نبش سبعه سنین
بود کارم جفا به قبرستان　　کندن از جسم مردگان اکفان
تا که مرد از جماعت انصار　　دختری ای ستوده عفاد
چون سپردند پیکرش بزمین　　کفنش کردم از جفا به کمین
حیله جو شد چه شب دل تاریک　　وعدهٔ مکر لیل شد نزدیک
رفتم و کندم از جفا کفنش　　چشم افتاد چونکه بر بدنش
خواستم چونکه باز پس کردم　　نفس بد میل سرکشی کردم
دیو ملعون زکین دگر باره　　کرد یاری بنفس اماره
کز چنین پیکری نکو اندام　　بدنی نازنین چه نقرهٔ خام
کام دل چون نمیکنی مسرور　　کس چنین آرزو نبرده بگور
الغرض نفس بد بیاری دیو　　کام خود کرد چون روا باریو
با چنین رو سیاهی اندر دم　　باز پس آمدم که بر گردم
این صدا آمد از عقب ناگاه　　کز پیم گفت یا رسول الله
ای جوان وای بر تو روز شمار　　که کند حکم حاکم قهار
کردی عریان تنم بخواری خوار　　در میان گروه اهل مزار
باید اندر که نشور و حساب　　بلجنابت برون شوم زتراب
ای جوان وای بر تو ای بدکار　　وای بر تو ز عدل روز شمار
با چنین حال بوی از جنات　　بمشام کجا رسد هیهات
پس شه دین بر آن خطاب نمود　　کز برم دور شو تو ای مردود
که نیم ایمن از تو ایدم من　　ترسم از آتش تو سوزم من
این چنین می‌نمود شاه خطاب　　تا که شد دور از برش بشتاب

شد جدا از باب مصطفی رانده — شد روان سوی شهر شرمنده
توشه بگرفت با غم اندوه — کرد رو از مدینه جانب کوه
کند لیلای عقل دل زد یار — خویش را زد بکوه مجنون وار
کرد پس دستهای خود غل و بند — پس بگردن یکی پلاس افکند
گفت این بنده ات بود بهلول — که بجرم گناه آمده مغلول
سوی پیغمبرت بردم درد — ناامید از درش برونم کرد
رو کنون بر در خودت کردم — چون ز تو ناامید برگردم
بود این گونه تا چهل شب و روز — دیده اشک بیز تاب دل پرسوز
مینمودند با دلی پرجوش — گریه از بهر او سباع و وحوش
چون چهل کرد ختم با آن حال — شد که کوه از غمش پر از ملال
دست سوی سما نمود بلند — گفت ای چاره ساز حاجتمند
حاجتم گر همیکنی تو روا — این تغافل دگر چراست مرا
گر تو بخشیم سازیم آزاد — سرفرازم کنی بیوم تناد
وحی بر سرور انام فرست — بر رسول خود این پیام فرست
کز غمانیم ز خود آزاد — پس تو رسوا مکن مرا بمعاد
آتشی سوی من فرست فرود — تا بسوزد مرا بزودی زود
یا عذابی مرا بکن نازل — تا هلاکم کند ز غم عاجل
پس تلاطم نمود بحر کرم — گفت نازل بمصطفی در دم ملائم
سوی تو آمد از گنه تایب — بنده ما تو کردیش خایب
بستر کردیش غم و افسوس — وز در خویش کردیش مأیوس
پس بسوی که التجا آرد — عذرخواه از کند کرا آرد
بنده غیر از خدا کرا گوید — جز من آمرزش از کجا جوید
آیت مغفرت چو گشت فرود — با تبسم نبی خطاب نمود
سوی اصحاب گفت با احسان — که بود رهنمای ما بجوان
بدبر از جبل چو از جبل — گفت آنگاه پس معاذ جبل

بدم

یا رسول الله

یا رسول‌الله آن جوان حزین — هست در سوز و حنین و حنین
پس روانشد نبی علیه السلام — با گروه صحابه سوی مقام
تا شدند اندر آن جبل نازل — جمله بر دیدن جوان مایل
پس میان دو صخره‌اش دیدند — دست و گردن بیکدگر همبند
رویش از آفتاب گشته سیاه — شده مژگان تهی ز راه نگاه
سیل اشکش ز دیدگان جاری — که بود عاجزی بحق زاری
از گناهان بسی بودی خائف — با دل ریش خاطر غمناک
بر سرش از پرندگان اجماع — کرده بر دور او احاطه سباع
همه گریان ز گریه‌اش چو سحاب — تنش از لرزه لجه سیماب
چون بدیدش بدست گردن غل — آمدی پیش پیغمبر رسل
گردنش را ز دستها بگشود — گرد و خاک از سرش ز لطف زدود
کرد پس سوی وی خطاب رسول — باد بر تو بشارت ای بهلول
که خدای جهان مراد تو داد — کرد از آتش بلطف آزاد
ناجی تو گردی ای سعید سرشت — کرد مأوای تو صعید بهشت
کرد بر وی تلاوت آن آیات — که بداند بهاد برات نجات
پس با صحابه کرد روی شرف — آن مصیبت کو فیض کوی شرف
که تدارک کنید بهر قبول — از گناهان تدارک بهلول
کرد پس کار خود پشیمانی — در گناهی چنان که میدانی
پس ز کردار بد پشیمان شو — خاک کهسار توبه جویان شو
خویش را ذکر مکن خایب — گر تو هستی ز صدق دل تایب
چیست بهتر ز توبه بهر گناه — که پناهی خداست توبه پناه
ستر خدا ز تو ست کز تو باست — عافر الذنب و قابل التوباست
آن فدائی که دانهٔ دین کاشت — توبه گر غیر توبه حرفی داشت

گر جوز داغ دست ساقی دام
توبه کن والسلام نامه تمام

شد آخر درش بجنت علم ما باز — همان در بجنت آغازیم آغاز



درین پرده دمی راهی نه ما را   ز بنت پرده آگاهی نما را
ز باغ دل گل مقصد نچیدیم   بسی افسانه گفتیم و شنیدیم
چه ما در علم لسنا مستقله   بحصر نص ما اوتیتم الا
چه حاصل سود ازین علم قلیلم   چه بهبودی دگر زین قال قیلم
کتاب شیعه خوانم چند سستی   دریغا درسی از علم لدنی
نشد تفریح راحت از مرامم   نصیحت داد تصحیح صحاحم
نه از معراج اوج شد بکامم   نشد منهاج ره اعتبارم
نه مستقصی دهد دیگر مرادم   نباشد معتمد اعتمادم
حدایق را همه یک گل نچیدم   نه سود حاصل محصول دیدم
نشد تهذیب یک کارم به تهذیب   بسی دوری که من دیدم ز تقریب
نشد یک کارم از کافی کفایت   نهایت کی رسانم بر نهایت
نه مصباح المنیرم نور بخشید   نه از مغرب عیان کردید خورشید
عزیزیم نه از هند آشنائی   نه مستوفی بدل کردی وفائی
همه کارم ز مجمل گشت مجمل   نخواهم مجلسی را نه مفصل
نشد اصلاح هر کارم ز اصلاح   نه زیک مصباح روشن شد نه مصباح
اساسم کرد اساسی کی فراهم   کجا کارم ز محکم گشت محکم
نه از تجرید دیدم نه مجرد   کند این مادی عم دان من رد
عزیزم کرد چه پایان غریبی   چه با اغیار طفل نا شکیبی
نه بدو الغایة البادعه حصولم   نه غایاتی ز غایة الوصولم
شرایع شارعی از شرح کیتان   مسالک مسلکی از راه ایشان
غم باشد همه در دل چه اول   نه مطلب مختصر شد نه مطول
نشد مبسوط معیار تمیزم   نه موجز داد معنی نه وجیزم
شنا سرما منقح کرد تنقیح   نه از ایضاح دیدم شرط توضیح
نه تحریر محرر شد برامم   نه منبع منبعی آمد بجامم
نه بردم یک هدایت از هدایه   نه جامم را کفایت از کفایه

نه از فردوس

نه از فردوس ابریشم درع باز — نه مفتاح الفلاحم کشف از نی راز
نه خاطر جمع جامع نه جوامع — نه در دل لمعه بود از لوامع
نه مطلب منکشف گشت از عوالم — نشد درس از مدارک نه معالم
نه کشف العقاید عقده بگشاد — نه بیک سبل نجاتی روضه ام داد
نه استبصار روشن چشم کردم — نه انوار الجلیة داد نور سرم
نه امالی ز آمالی بر آمد — نه من لا یحضر حاضر آمد
نشد کشاف کشف این کو بتم را — نه بهجت برد از دل بار غم را
نه از کشف المرادم جی نیازی — نه از کشف الرموزم کشف رازی
نه ادم قایده کشف الفواید — نشد از کنز عرفان مطلب عاید
نه کار از منتها شد منتهایم — نه از شرح مبادی ابتدایم
نکت را نذ رازم نکته بخی — نه در کنز اللغت معنای کنجی
نیامد ذ ذکر ایاد باری — نه اندر تذکره ذکری از نگاری
نه آمد قاعده بر دل قواعد — نه حاصل شد مقاصد از مقاصد
نشد زاد المسافر توشه راه — نه ارشادم نمود از راه آگاه
نه ادعی مجمع البحرینم آبی — بجام جم شد آمد جهان سرابی
نه استیفا بوخ دل وفا کرد — نه از شافی شفای یافت این درد
نه در رشاد معتبر شد اعتبارم — نه نصرت بخش دل گشت انتصارم
نه از اکمال دین شد قصر کامل — نه الفت از خلاصه گشت حاصل
اشارت بر هدایت آمد اشارات — شفای در شفا هیهات هیهات
نگردید از مفاتیح درج باز — نه فتح الباب گشت از باب دل باز
نه دیدم در بیان از دل بیانی — نه نافع نفعه در روح نه زیانی
نه از حبل المتین سررشته دل — چه حاصل ز عروة الوثقی جز حاصل
مشارق از درونم افروزد دود — برون از غایة القصوی است مقصود
کجا مقصود دل گردید حاصل — مرا اندر وسیله یاد سایل
نه از لب صدر دیدم هر غذاری — نه در روشن دل از وی لاله زاری

بنم نه انوار جالیه صفائی   نه نه انوار جلیه جلوه‌ای
نه کشف الغمه‌ام غم کرد اخر   نشد مکشوف سرم از سراید
خصایص را خصوصیت ندیدم   بشارت را بشارت کی شنیدم
فوائد فایده کی داد بر دل   دقایق از مختلف کی کشت حاصل
فصولم فضلی از الفت نیاورد   فصوص از دل برون حکم کرد این درد
نگشتم از فتوحات دری باز   که از وی بستر تر شد درون اغاز
نشد از تبصره حاصل تبصر   بصایر کرد زایل کی تکدر
نه قربها در دلم از قرب الاسناد   نه از مرصاد الافهام ولی شاد
طوایف طرفه نادیده از نکویان   محاسن نکته از حسن اینان
نشد در بحر دل کشتی سفینه   مدینه کی رساندم در مدینه
در بیعت از ربیعه حاصل کی   معالم معنی از دلم کی
نه جاری از عیون سر چشمه دل   نه از دل فرحه کرد از فرحه زایل
نه از عده عمده حاصل عمده کار   نه زبده زبده در وی نه اسرار
نه لمعه لمعه نورم بخشید   نشد تمهید بیش کارم ز تمهید
عمل از دل نکرد علت ازاحت   کجا از نزهه در دل بیش نزاحت
نه از اسرار کشف این اوردیم   ز حروف در دروس ان کهتکوم
نه از کشف الحق تحقیق مطلق   نه احقاق الحق جز رمزی از حق
نه در دل معتصم را اعتصامی   صراط المستقیم ازره بیامی
بطب کی از مناقب قصر کامل   بدل کی از فضایل عصر زایل
نه در شرح ابهری بهره ام کی   نه حرفی شمسی بحرفش راه شد طی
نه شرح اشوی دل را در اثنا   نه از مغنی لبیبم در دل اغنا
نشد از شرح تجرید اکتسابم   نه لب معنی امد از لبابم
نه در شرح مطالع طلعت یار   نه واقف از مواقف شد دل زار
دلم بیزار گشت از حکمة العین   نه الفت داد بوی بان العین
ز منقذ غیر مهلك من ندیدم   ز سر العالمین رمزی شنیدم

نه احیاء العلوم احیا نیامد | بغیر از بانگ واویلا نیامد
نه در اسفار سفری ز آشنایان | مشاعر مشعر هر دون نادان
نه در قسطاس قسطاس حقیقت | طوالع را نه قسطاس از طریقت
نه نام علم اعداد آن ثمر را | که قادر حفظ خود سازم اکبر را
نه دارد در نظر نزد آن بها را | کنم تا مشق علم کیمیا را
نه بارم مست دل را آشنا قی | نه تیر نجات را جویم سراغی
بلب جا شاکه ادم یاد حکمت | نه حکمت خواهم و استاد حکمت
نه در هیئت به بطلیموس رومی | نه در نا فلاطون الهیات جویم
نه در طب از دو مندم بقسطی | نه جالینوس و بقراط و مجسطی
نه جویم از ریاضی اصل این اس | نه اقلیدس بلینوس ارشمیدس
نه منطق نه طبیعی در نهادم | ارسطالیس را آن رفته ز یادم
ولی از علم اخلاقم نه شاد | که بقراط و فیثاغورث کنم یاد
نه میلم حکمت اهل فرنگ است | که دل از حکمت بلینوس تنگ است
نه سوی بو علی سینا دلم رام | که جویم فیلسوف اهل اسلام
نه سکاکی دهد علم معانی | نه دانند بجانی در صرف مبانی
بنحو ار درد است اید وست ابنی | که نه از سیبویه یادم نه اخفش
نه دل شد از کهانت شاد و خرسند | نه بر تسخیر گشتم آرزومند
نه ساحر نه مشعبدات کارم | نه میل شعبده نه سحر دارم
ولی دارم زیارم آرزوئی | ز علم کنه ذاتش گفتگوئی
دلا از این هوس هیهات هیهات | کجا ادراک ما و کنه آن ذات
کجا از کنه سر ذوالجلالی | نه دم زن دم حق چون من لا ابالی
تصور عالی اینجاست قاصر | که داند سر خود یا صاحب سر
مگر چون مصطفی و مرتضی باد | که معنا یش بلد و لفظش دوتا باد
تا بی بودن از این نکند واقف | که می باید بحقش بودن عارف
که آن حق امامت در شمار است | نه بر کنهش که سر کردگار است

بیا کن گوش ای دلداستان را | حدیث او ز کن تازه جان را
که حرف دوستان اندر حق دوست | همانا از زبان دوست نیکوست
بده دل گوش ختم المرسلین را | که میگوید امیر المومنین را
که ای اندر دو عالم میر مطلق | ترا نشناخت کس غیر از من و حق
مرا هم جز حق و تو ای یگانه | کسی نشناخت اندر این زمانه
خدا را هم بجز ما ای بس عم | کسی نشناخت از آحاد عالم
حدیث اندر مشارف از بنا بر | حدیث دیگرم آمد بخاطر
که عکس خاطرم شد رشک مرآت | زدود از خاطرم زنگ کدورات
که روزی بود در مسجد باعزاز | رسول حق خدیو صاحب اعجاز
کسی کاندر بر سلطان دین بود | همین تنها امیر المومنین بود
که ناگه گشت داخل بی همان دم | عمر در مسجد و چون دید باهم
نشستن آن دو شاه صاحب اعجاز | بود عرض مطلب در دم آغاز
تو گفتی یا رسول الله که بوذر | شما را جمله باشد راستگوتر
ز لطف خواهش آن تکریم دادی | که صدقش بد هد تقدیم وادی
جوابش داد پس آن شاه در دم | همانست ای عمر بوذر که گفتم
جسارت کرد عمر در عرض این بار | بخاک پای شه کرد عرض اظهار
که شاها او نو پرسیدم درین دم | بگفتا هست در مسجد معظم
بگفتم کیست حاضر ای ابوذر | بمسجد این زمان نزد پیمبر
بمن گفت ای عمر دیدست لیکن | شناسایم اعز درا می
علی باشد که او در خدمت تو است | مشرف از حضور حضرت تو است
درو معنی پس آنگه شاه دین گفت | که صدق است آنچه بوذر ای عمر گفت
بغیر از حق تعالی و پیمبر | علی را هیچکس نشناخت دیگر
فنا باشد اندر خانه کو کس | بود یک حرف ای صاحب سخن بس
سخن را قطع کن هیهات هیهات | که بر ذات علی صلوات صلوات
شنا سر کن که جای آفرین است
که این ذات امیر المومنین است

اگر خواهی

اگر خواهی حدیث دابة الارض — کنم شرحی از آن مطلب ترا عرض
اگر خواهی که با اسرار باشی — ترا باید که چون عمّار باشی
بگو وصف بجهر از یار یاسر — بجو یا سرّی از عمّار یاسر
غلامش باش و با اقبال باشی — نه از ابنای خرد جال باشی
بنه پا در رهش چون سرفرازان — بکش پا از در کوشا بازان
بکن دل را دوانی بهر دوست — سگم پا از سگان قنبر دوست
بود حبش سماو ارض را فرض — که او شیر سماو دابة الارض
رسید از حضرت صادق در اخبار — که مردی گفت یکروزی بعمّار
که حیث آن دابة الارضی که فرمان — به بیرون آمدنش فرموده یزدان
که وقت موعدش آخر زمانست — در این اندیشه ام دل نگران است
قسم خورد آن زمان عمّار آگاه — بذات بیزوال پاک الله
نیاسامد نه نوشد نه نشیند — برو تا دابه بنماید که بیند
پس آن مرد آمد همره بعمّار — بدربار جناب میر کرّار
چه سان سایه ظلمی ز نورش — شده بدی فایز از فیض حضورش
بدی مشغول اکل آنگاه مولا — که میکردی تناول زیت خرما
برو تکلیف کرد آنشه ز والمن — نشست عمار شد مشغول خوردن
تعجب کرد پس آن مرد بسیار — ز عمّار و از آن گفتار کردار
چه رخصت یافتند از حضرت شاه — برون از خدمتش رفتند همراه
بگفت آن مرد پس آنگه بعمّار — که ای عمّار از این کردار زنهار
خلاف حلف خُلف وعده کردی — که هم بنشستی و هم چیز خوردی
نشد چون در ره عقل آن مرد راسر — برو فرمود فاش عمّار یاسر
که من کردم بمن بود آنچه از فرض — که تا بر تو نمایم دابة الارض
تغافل کو کنی فاش و معاین — نمودم بر تو آن ای کور باطن
فدای این امیرالمؤمنین این — امام داورین و آخرین این
در اول سابق از پیشینیان است — که آخر دابة الارض زمان است

چگویم در ازل یاد ابد بود   چرا دم خفته در ماء و جسد بود
امیر المؤمنین بود او بتمکین   بقول حضرت ختم النبیین
بیاد آمد حدیث دیگر از نو   بیاد تازه تر از تازه بشنو
که روزی در بر شاه جهان جد   نشسته جمعی از جنیان بود
که ناگه وارد امیر صاحب آیات   نمود از خوف جنی استغاثات
نمود عرض پیمبر کیست این شاب   که از بیمش بود دربیت دل تاب
بدو گفتا رسول صاحب اعجاز   چه کرده با توای جنی بگو راز
همین شاکی کن او احوال بررسی   و زو ای کو نه اندر خوف و ترسی
بگفتا یا رسول الله بطغیان   تمرد جستم از امر سلیمان
بسوی من فرقه از جن فرستاد   که در امرش هراسانند منقاد
نمودم رو سوی ایشان غضبناک   ز فرط قهر چون مغرور و بی باک
که دو کرد این سوار و بخت برگشت   بقصد از قهر بر من حمله ور گشت
چنان زخمی زدی بر من که تا حال   نگشت آن جای بگذشت این همه سال
دلم باشد پر از رعب از هیبت وی   بود این جای جای ضربت وی
گرفت پس اسیرم کرد چالاک   دماغ از نخوت سوده بر خاک
شدی نازل پس آنگه زود جبرئیل   ز سوی حق بر پیمبر بتعجیل
که حق سویت رسانده سلامی   فرستاده دگر بر تو پیامی
که ای بگزیده الله در کرما   بر بعثت رهنما اندر رهما
فرستادم نه هرگز من بدوران   رسولی را بمردم از رسولان
مگر کردم علی را از ره جود   بباطن همرهش تا یاورش بود
ولیکن با توای مقصود داور   بظاهر کردم او را یار و یاور
ز نقل موسی هرون بود دریاب   حدیث نوح جنی دان ازین باب
یکی در این دو مطلب لؤلؤی عقد   که دارد عقد لؤلؤ منزلی نقد
علی باید دارد دو سند دان   همه در دوست داری جان شناسان
چنین آمد دگر اندر روایت   که چون هرون موسی در رسالت

شدشری

شد نزدیک وارد فرعون بناچار — ازو کردند خوف و بیم بسیار
که ناگه شد عیان در پیش ایشان — سواری بس همایون فال و ذیشان
بدستش از طلا شمشیر و در بر — لباس وی طلا از پای تا سر
بدی فرعون که بر میداشت در کار — طلا را دوست آن بدکار غدار
بفرعون بانگ زد آنگه بسطوت — نکو دعای دو کس را کراجابت
زنم با تیغ در تیغ گردنت را — کنم از تن جدا عاری تنت را
بخود لرزید پس فرعون بیباک — دلش از خوف شد گویی دو صد چاک
نمود عرض نمرود پس باعزاز — گرفتی وعده فردا و دگر باز
چو بیرون آمدند از نزد آن دو — در آندم شاد شد موسی و هارون
در آن پرسوز چون نار سقر کرد — بدربانان عطاب از قهر پر کرد
که چون آمد بدو در اذن در گوش — سواره ایجوان غرق طلا پوش
همه خوردند پس بیحد و شک — قسم بر عزت فرعون یکایک
که داخل کس نشد در یاد زنهار — بغیر از این دو کس تنها بدربار
جهان فارس فتای لا فتی بود — مثال بیمثال مرتضی بود
که گردش بر نبیت یاد ظاهر — خدا و پیغمبر یار ظاهر
بود فرعون ز تیغ او هراسان — علی گفتن نباشد ای دل آسان
بیا گوش این حدیث تازه تر گیر — ازین آیینه دل زنگ بر گیر
ذکر درباره این شاه مشکور — چنین اندر روایات است مسطور
که روزی حضرت ختم النبیین — نشسته بود یک جمعی باصد عز و تمکین باعزاز
بنزد حضرت ختم رسل باز — نشسته بود یک جمعی باعزاز
که می پرسید ختم مرسلون را — قضایایی که مشکل بود آن را
که ناگه گشت وارد میر غالب — علی عالی اعلی مراتب
پس آن جنت چنان گردید کوچک — که قدر گنجش شد خالی از شک
پس آنگه کرد عرض مصطفا زود — که ده بر من خدایا پناه از جود
ز حال این جوان و کار او باز — که دارم آرزو گشتی ازین راز

بگفتش شاه دین مطلب بگو چیست — که ای پیر رسیده‌ها از تو چی سبب چیست
بگفتا یا رسول الله بطوفان — زمان نوح عالم شد چه طوفان
بقصد کشتی نوح از سر قهر — رسیدم تا کنم غرقش در آن بحر
گرفتم چونکه کشتی را در آن دم — که تا غرقش کنم در لجهٔ یم
که ناگه این جوان بر من درآمد — بدستم ضربتی از قهر چنان زد
کما وی کرد دست از پیکر من — کف از کشتی جدا گشت دم از من
بود آن دست پس اوردنا کاه — که بد مقطوع شمشیر یدالله
بگفتش پس رسول دست بر دست — که ای جنی همان مرغ همین است
فدایی کن فدای دست او جان — که این دست حقست ای دد نادان

تو کافی گو انا اهل یقینی
که مداح امیر المؤمنینی

چونکه بشنیدی سعادتمند — از مقامات شرح یک چند
که بدعا باز رسول در ظاهر — لبیک با دیگر انبیا در سر
پس بدان آنکه از رسول اگر — نیز غایب بدی بگاه خطر
بر سایند خویش را محضور — در زمان بهر مصطفی از دور
تا بود در نوایب او را عون — منجلی سازدش ز غم در کون
هر زمان خواندیش رسول بزود — بهر یاری بهر دیار که بود
گفت لبیک حاضرانه دم — گشت در نزد سرور عالم
تا در آن ورطه یاری وی کرد — خاطرش کرد شاد از غم و درد
زان خطابات غیب لم یزلی — یکی از جمله زان تو ناد علی
که ز مکنون غیب رب ودود — بهر فخر رسول چهره گشود
هیچ پرسی که چیست ناد علی — به چه هنگامه این ندای جلی
چیست این ذکر از کرامت شان — همچو قرآن که هست در قرآن
یاد کن مظهر العجایب را — عون بیفزاید نوایب را
تا شود خواطرت ز غم خرم — منجلی گردت دل از هم و غم

شد رضا

شد ز مصباح اینچنین منقول　　چون بجنگ تبوک رفت رسول
جانشین کرد میر غالب را　　یعنی آن مظهر العجایب را
که نماید قیام اندروی　　در مقام نبی چو سکه بزد
پس در آن قوم منافقان لعین　　طعن بر وی زدند از ره کین
که بجایش نبی گذاشت ز جنگ　　بود از همرهیش چون دل تنگ
خواست تا دور سازدش ز حضور　　زان بجایش نهاد بهر امور
ان اراجیف چون امام مجید　　بشنید از سلاح خود طلبید
پس شد از پی نبی راهی　　آن دلیل سبیل آگاهی
داشت در جرف شاه دین منزل　　که در آمد شد و برو داخل
کرد عرض جناب پیغمبر　　گفتگوی منافقان یکسر
گفت پس مصطفی ز بحر شفاق　　گفته اند این کلام اهل نفاق
دل مکن رنجه یا علی از غم　　رو بسوی مدینه بی خم
باش تو بعد من بوجه حسن　　جانشین من و خلیفهٔ من
کن نظاره بروی جان فزائی　　تو بمن همچو ... ثانی
ما و تو رضانه که اکنون　　باشیم چه موسی چه هرون
جز انکه ز بعد من نبی نیست　　کس را نه رواست تا قیامت
برگشت امیر بی قرینه　　پس زان نبی سوی مدینه
شد شاه رسل روانه آنگاه　　بر راه سفر بحشمت و جاه
تا آنکه بروزم خصم پیوست　　پس لشکروی شکست شد پست
لشکر بهزیمت اوفتادند　　در معرضه شمشیر نهادند
در معرکه بود شه که ناگاه　　جبریل نزول کرد بر شاه
کی شاه سواد عرش مسند　　حق بر تو سلام میرساند
چون از پی نصرتت اشارت　　بنموده که تا دهم بشارت
فرموده که ای حبیب درگاه　　خواهی بفرستمت به همراه
خیل ملک که با جنابت　　کوشند بحرب در رکابت

کو خواهی امیر مؤمنین را　　آن بود فتح اهل دین را
آن رایت نصرت ازل را　　آن آیت فتح لم یزل را
او را بطلب ز بهر نصرت　　تا بر تو رسد بگاه عسرت
در دم شودت ز غیب حاضر　　ناصر شودت در این معاسر
بر ناد علی تمام جبریل　　بر خواند پی تمام تنزیل بشنید
پس گفت بختم انبیا باز　　جبریل امین که اعسر افزاز
کن سوی مدینه روی دلشاد　　فریاد کن و بگو بفریاد
بو الغوث ادرکنی ایشه دین　　ادرکنی یا علی به تمکین
تا عشر نور دکند به تسهیل　　سوی تو رسد علی به تعجیل
تا زه کن ایمان سخن را باز　　کن نوای نوی ز نو آغاز
گفت سلمان فارسی من هم　　یا علی در مدینه می بودم
تا بوی آمدی بنیروزی　　از مدینه بباغ در روزی
پس بهمراه بودم او را من　　با دل شاد خواطر روشن
رفت بالا بنخله خورسند　　که برید فکند شاخی چند
من بپای درخت بودم شاد　　چه میکردم انجز می افتاد
پس شنیدم ز نوق غنده کرشاه　　گفت لبیک یا رسول الله
آیم اینک بسوی تو بشتاب　　پس بزیر آمد آن سپهر جناب
خاطرش از ملال افسرده　　گل رویش ز غصه پژمرده
ناشک بحزین دیده پر کردید　　بند صورتش رخ و ارید
گفتمش چیست یا علی این غم　　چه دگر داده روی در عالم
گفت خورده شکست پایم آه　　این زمان لشکر رسول الله
خواند ایدم مرا رسول مجید　　بهر یاری بسوی خود طلبید
تا اجابت کنم مخاطبه اش　　عودا کردم برون تا ببر آتش
آمدی سوی فاطمه بشتاب　　پس بدادش خبر ز حالت باب
آمد انکه برون شد مردان　　رو بمن کرد گفت یا سلمان
پای برجای پای من بگذار　　پی گم د بیش آذ بیم رو اد

کفت

گفت سلمان که حذو نعل بنعل   رفتمش از قفا بوضع و بجمل
جون بقدر شمار هوده کام   رفتم اندر بیشش در آن هنگام
ناگهان شد علینا صفوف سپاه   لشکر عمرو لشکری بلشکر گاه
بی یکی بانگ زد شه ز ایشان   کز ره التهاب آن جیشان
منفرق شدند اندر دم   خورد صفهایشان همه بر هم
جبرئیل امین نمود نزول   در دم آنگاه بر جناب رسول
کرد بر حضرت محمد سلام   کرد رد سلام خیر انام
بس بشارت بدادیش یکسر   از ورود علی بفتح ظفر
دست زد بر امیر خیبر گیر   رو بدشمن بقبضهٔ شمشیر
منهزم ساخت بی شجاعان را   زد بهم عیش و جیش ایشان را
شد هزیمت بدل بفتح و ظفر   از ولای شه غضنفر در
از ولای علی شه والا   نصرت آمد ز عالم بالا
کامران مصطفی دهم لشکر   باز گشتند بس بفتح و ظفر
سرور غالب است و سالب او   یاور حاضر است و غایب او

نوا خان تازه کن از نو نوا را   که باشد تازه کی ایمنه عارا
ذکر ایض رسیده در روایات   که در جنگ بود اندر غنیمات
بغ برهر یکی یک سهم میداد   در اندم از غنیمت بادل شاد
ولی بهر امیر المومنین شاه   دو قسمت وضع فرمود پس آنگاه
نمودند عرض بس حضار اندم   بر آن سرور که ای سلطان عالم
علی را داده تو از غنیمت   که حاضر نیست با لشکر دو قسمت
ولیکن دیگران را که همراه   بتو باشند دهی یک قسمت ایناه
پس آندم گفت المقصود یاری   بسمت راست در لشکر سواری
باین نام و نشان در رزم کر بود   که از رزمش علینا فتح بر بود
کسی دید انسوار جنگ جو را   همه گفتند ما دیدیم او را
بگفتا در جبلعین بد سواری   بآن نسبت همه گفتند آری

بگفت ای آنکسی که دانست کاتبان   که بودند آن دو در بزم آرای دیوان

نبودند عرض شاه غیب ربی را   که مانندنا جنم آن هردو کس را

بگفت آن دو سوار صاحب اجلال   یکی جبریل آن دیگر بود میکال

که بودند علی آن هردو نایب   علی خود بود چون از حرب غایب

بر او بگذاشت هر یک از غنیمت   حق خود کن بود حق نیابت

چو هر یک قسمتی دارند یکسر   بود آن هردو قسمت حق حیدر

از این باشد که حاضر از غنیمت   برد یک قسمت غایب دو قسمت

ولیکن غایبی باید چو مولا   که در غیبت بود سهم وی اولا

نه هر غایب نه هر حاضر چنین است   مر این غایب امیر المؤمنین است

کن صغرا از نو دو نانه ز نو   تازه کن صوت تازه بر بشنو

داشتی بت نبی علیه السلام   اندر اوقات روزی از ایام

از برای عبادت ز ایشان   آمد آن بتوای اهل یقین

دید چون مصطفی بر بستر بت   بانگ بر زد بر بت بقهر غضب

که بجنبد ز نو بگوشش زود   در دم اعلام ملدم حرد ود

پس برون شد بت بنی بهشت   پس بحمد ثنای حق بر نیست

گفت حق یا علی بحکم تو کرد   هرچه در زمانه حق درد

سرور دلها نبی علی ولی   الکه یک وصف اوست ناد علی

لافتی هم کز علم بالاست   وصف دیگر ز شان آن مولاست

هل اتی هم که نص قرآن است   جمله وصف ز شان ایشان است

هم اخبار سنت قرآن   هم تواریخ شرح اهل بیان

هم آثار هم اشعار   هم دیوان شاعران کباد

همه وصف تمام مداحان   قصهای سخنوران یکسان

جمله هم شرحی ز شان این شاه است   فهم این نکته هر که آگاه است

پس فدایی که قاف تا بر قاف   هست از این شاه دین پناه اوصاف

حصر وصفش نشان وصافست   علم قرآن نه حصر کشاف است

هرکه

هرکه لبیک گفت ای صافی　　هم کناف جامهٔ صاف

کن ختام پیام دوست سلام　　که نهایی ندارد این پیغام

صد هزاران هزار باد سلام　　بر نبی و علی و آل عظام

هم بر اعدایشان هزاران هزار　　دم بدم لعن تا بروز شمار

دو زبان کرده ختم این خامه　　این بود اختتام هر نامه

ده شرف زین کرامت اختتام

الغرض والسلام　　والاکرام

طاعت قابل و خدا نیت　　بایدش شرط هویدا نیت

هر دو رش نیت خالص باید　　تا بر و اجر جزا افزاید

نیت از بهر قبولش قابل　　الغرض هر عملی ای عاقل

چونکه خالص شود از آلایش　　یابی از اجر جزا آسایش

جوئی از غیر خدا گر پاداش　　دیدن فیل سفید است جزاش

عوض از غیر خدای باشد　　گرچه شاهنشه صاحبن باشد

مومنی گفت که اندر لاهور　　سوی صاحبن بمن افتاد عبور

سیدی بود ز اهل کاشان　　اندران سمت بسی سرگردان

تا پس از بس تعب سعی ندوش　　وجهی آمد بکفش بهر معاش

کرد آنگاه بحال حزن سند　　مع اسباب ملو کاند چند

تاکه بر درگه شاه صاحبن　　برد آن پیشکشی با تمکین

تاکند کام از آنجا حاصل　　آیدش مایه بوجهی کامل

هرچه گفتند ز بهرش دگران　　کی عمل نیست سزاوار تو آن

نپذیرفت برآن کرد اقدام　　تا هدایا برساند تمام

مرحبا کرد بر وشه بیاد　　کرد بسیار بر او لطف اظهار

بود کز وجد بخود می بالید　　کآیدم هدیه ز آفاق بعید

داشت شه فیل سفیدی هم نیز　　که بسی در بر شه بود عزیز

پس بفرمود که با عز تمام　　بر بریش ز برای اکرام

تا تماشا کند او فیل سفید / باشد از ما سوی او فخر و نوید
شد جزای عملش زان کو داد / دیدن فیل سفید آخر کار
رفع حاجت ز برایت کی کرد / دیدن فیل سفید ای بی درد
پس بدربار شهی بر حاجت / که کند رفع ز تو هر حاجت
اگر با صدق دل دوست شهی / چون بباب کرمش پای نهی
برتو از هلك تو رفع نکند / بیش کس از تو تو رفع نکند
رفع حاجت کندت بی تشویش / هر چه خواهد دهدت بیش از بیش
اگر بروی بودت هر ساعت / حاجتی تازه بروی حاجت
هست مذکور که روزی ناگاه / یافت رنجی بمزاج شه راه
کرد شه نذر که مالی بسیار / کند اندر ره حق استیثار
عافیت کرد دهش رب ودود / بخشدش صحت از آن رنج بعود
داد پس عافیتش رب مجید / پس صحت بدبر شه پوشانید
نذر خود خواست بجا تا آرد / زان بجا امر خدا تا آرد
بر وعای آن امر بسی کشت گران / ماند در کار خود اکنون حیران
که چنان ترك چنین فضل کند / یا که چون مال چنین بذل کند
مشورت کرد پس اندر با وزیر / که بگفت ترت رای تدبیر
گفت آن عاقل صاحب رای را / که چه باشد نمودن ما را
در چنین امر که شد کردن کیر / چه بود چاره در آن از تدبیر
شد چو خاموش وزیر هشیار / کرد سر بهر جوابش گفتار
گفت کی شاه بلند آوازه / بر فلکت پس شهی اندازه
اگر از نفس خودت میداری / کاحتیاجت نشود در تا هی
تا کنی بودراد روی نیاز / کمی از وی طلب حاجت باز
بگذار از نذر مکن ضایع مال / از پی نذر چنین فارغ بال
لیك اگر هست روا میداری / کاحتیاجت بوی افتد تا کی
پس بجا آر چنان منظورت [منذورت] / اگر اینست از او منظورت

چون ازو

چون از وعده حکیمانه چنین   شاه بشنید نمودش تحسین

پس بمنظور خود اقدام نمود   شاه رخصت بکوی مقصود

عقد منظور وفا محکم دار   خلف این قدر بخاطر کم دار

چشم بگشای به عبرت باری

کر فدای ذات تو الا مصاری

رخ دلبر نه بینم چون کنم داغ   اگر ساکت نشینم چون کنم داغ

ز دلبر گشته دل مأیوس مأیوس   بنالم چون کنم افسوس افسوس

بپرسید از دلم یاران که چون است   دلی دارم که مالامال خون است

کنم چون ناشنایان یاد هجران   همه روزم شود شام غریبان

ز خود رفتم ز خود یاران خدا را   ز یاد نام آن یار خود آدا

نه ساکت بودن آسان است دیگر   نه تاب ذکر یار است دیگر

ز فکر و ذکر دلبر رفت از کار   دلم آید وستان زنهار زنهار

بود کو یاد آن از جان جسم زارم   بلب تلقین کنیدم اسم یارم

ز یادش چون لبم محروم گردید   مرا اندر کفن نامش نویسید

نهید اندم بسینه خاک کویش   که دارد سینه بیاد آرزویش

دهم صد جان بیادش گر توانم   چه سازم لیک چون یک است جانم

ولی بابت تازین کهنه جانی   بیادش تازه سر کن داستانی

چنین از واقعات جنگ صفین   بضبط آورده اند ارباب تبیین

که روزی از سپاه بیعدوان   برآمد شامی بر طرف میدان

که فیل مست سر بر شود مغرور   ز مغروری بخود خورسند مسرور

مبارز خواست بهر از لشکر دین   برآمد پس دلیری زدم آیین

بسم غد درمیان زد بدل تیغ   جهنده درمیان برق از دو سو میغ

چه از شمشیر شد راه ظفر بند   به بند نیزه ها شد دستها بند

که تا آخر چه شد آن با سعادت   ز شهد نیزه شامی شهادت

سر بزرگ کرد از پیکر جدا زود   رخش از قهر بر خاک زمین سود

رخش دو بر زمین بنهاد آنگاه   مبارز خواست باز از لشکر شاه

برون آمد دلیری باز دیگر   برید او را هم آن شاهی ز تن سر

پس آن بیچاره روی بر زمین سود   رخش بر خاک بنهاد و نیاسود

که شد از نو مبارزخواه سرکش   چو دید آن ماجرا میر عدوکش

بقصد اهل رزم حیدری کرد   حمایل تیغ در رزم آوری کرد

مبدل کرده در بر لبس شاهی   برون آمد بقصد جان شاهی

بجولان پس درآورد آن اجل زود   که شاهی طعمهٔ شمشیر شه بود

چنان شاه فلک جاه عدوکاه   نشان قدرت شاه ید الله

بشانش زد چو بر قنبر منارع   که از شان تا قدم کشتش دو پاره

جدا کردیدش از هم جان پیکر   دو شد پیکر مر او را با یکی سر

چو مرد از پیکرش بگرفت جولان   سر خود رو بر زمین بنهاد بر خاک

حمایل کرده شمشیر شرربار   مبارز خواست از نو میر کرار

برآمد پس دلیری سوی آن میر   چو خر کوری که کودد طعمهٔ شیر

فرستادش براه یکضرب ساقی   براهی کش نشان شد شان شاهی

بدانسان بعد یکدیگر بمیدان   برآمد هفت سرکش از دلیران

روانشان سوی شاهی کرد از پی   بایشان کرد شه کرد آنچه با دی

چو برآن کینه جویان داد دین داد   بر پشت لشکر کین لرزه افتاد

ولی نشناخت کس کان شاه دین است   ید قدرت امیر المؤمنین است

معاویه ز تیغش دل پر آتش   کشیدی تیغ جای کف دماغش

غلامی بود مر او را جوان مرد   که در مردی بد او را در جهان فرد

که بد حربش با سم و اسم او حرب   ز در زمش حرب جویان را هم حرب

معاویه پس او را خواند فی الحال   برو گفتا که ای حرب نکو فال

بود امروز روز رزم مردی   که در میدان نهی پای نبردی

کنی آخر بخیر این ماجرا را   کفایت سازی از این غصه ما را

پس آنگه قصد حرب حربیان کرد   ندم زاو حرب او شرح این بیان کرد

که حی بینم

که ای بنم در این میدان سواری　　بحق قدس ذات پاک باری
که گر تو لشکرت را جمله یکسر　　برِ ما با این سوار اندر برابر
نمائی را نگون در خون نماید　　که از میدان یکی بیرون نیاید
اگر خواهی بجز بنش من گرایم　　هلاک از تیغ او خود را نمایم
که از تیغش رها کشتن خیال است　　نجاة از رزم او فرضا محال است
اگر خواهی ز بهر دیگر آیم　　ببند بر مجاهد سنگین نمایم
جوابش داد پیر زشت بدکار　　که قتلت بر من ای حربست دشوار
بجای خویش باش از استقامت　　که بهتر نیست چیزی از سلامت
مبارز خواست شه چندی ز غیرت　　نکردی کس دگر در حرب جرأت
ز سر مغفر بر آورد روان گشت　　که تیغ رشک خورشید در آسمان گشت
ندای آفرین بر ضرب مولا　　گواهش حرب باشد حرب مولا
ترا هم در همه بخش آفرین باد　　همین یارت امیر المؤمنین باد
امام اهل عالم خاص عام این　　امام این باشد این و السلام این
ثنایش نای تحمید باشد　　ولایت شرط در توحید باشد
حسین ابن یحیی اندر اخبار　　رسید از راویان نیک گفتار
که گفت اندر بر قاضی بغداد　　سماعه نام بودم با دل شاد
که شد داخل بقاضی شاد خاطر　　یکی از اهل بغداد از اکابر
بقاضی ناصح الله تهنیت داد　　زبان بر گفتگو آنگاه بگشاد
که ای قاضی بحج گشتم روانه　　زمانی پیش از این اندر زمانه
ز حج چون باز پس گردیدم آنگاه　　بسوی کوفه افتادی مرا راه
شدم در مسجد کوفه چو داخل　　نمازی تا کنم خوشحال خوشدل
بدیدم پس ستاده پیش رویم　　زنی تا عرب صحرائی پس اندم
یکی شمله بر برادر را نمایان　　فروده گیسوان خویش افشان
کشیده بانگ میگفت این بیانها　　که ای مشهور اندر آسمانها
که ای اندر زمینها جمله مذکور　　که تا هفتم زمین هستی تو مشهور

که ای مشهور در عقبی ذکر باد   که ای مشهور در این دنیا در اعزاز
بسی کردند کوشش اهل طغیان   که تا نور تورا سازند پنهان
نمایند از عناد انجاد ذکرت   رود تا از زبانها یاد ذکرت
ولی حق کرد باطل سعی ایشان   نمودی بیشتر نورت نمایان
بلند آوازه تر کردت دمادم   بنزد خاص و عام اهل عالم
بنور نام تو داد این بیان را   اگرچه بود ناخوش مشرکان را
بگفت ایمرد بغدادی در اینحال   سؤال از وی نمودم شرح احوال
که ای زن بندهٔ دارای ذو المن   بگو شرحی ازین احوال بامن
که باشد اینکه تو اینسان بخواهش میکنی   چنین اورا ستایش از ستایش
بگفت آن زن که او سلطان دین است   امام حق امیر المؤمنین است
بگفتم این زن فرخنده آیین   امیر المؤمنین باشد کدام این
جوابم دادپس بر وجه سامی   علی ابن ابیطالب امامی
که توحید خداوند یگانه   نزد جاین جز باو اندر زمانه
بدیکتای ستایش کبریایش   نزد جاین جز با مید ولا لقا یش
چه کردم التفاتی سوی او من   نه زن بود دیدنرا نه اثری ازان زن
زچشم گشت بوجه الحال غایب   چنین دیدم من ای قاضی عجایب
ز سرش کی کسی بیرون کند سر   که این سر در عجایب راست مظهر
امام ظاهر و هم غایب است او   نبی را نفس و اورا نایب است او
ندای آفرینها بر نام او باد   کند جن و فرشته نامش او راد

بعالم جلهٔ سکان عالم
امام این است این والله اعلم

چنین در فرحه اورده ابن طاوس   ازان فرخندهٔ قیوم قدوس
که عمران ابن شاهی از تفقد   عضد الدوله را کردی تمرد
عضد الدوله کردی سعی بیحد   که تا اورا مگر بر دست آرد
که تا بیرون کند از پای اینخار   نماید سطوت خویش نمودار

بسی

بسی اندر طلب بسیار کوشید — به جستن سعی او سودی نبخشید
روانه پس به پنهانی شد عمران — به درگاه پناه پادشاهان
علی شاهنشه هفت بلندان — شهنشاهان به درگاهش چه دربان
بخوابش پس بیامد سرور جود — بسوی وی خطاب از لطف فرمود
که ای عمران فناخسرو بغدا — شود داخل بسوی درگه ما
برون مردم برند از روضه در دم — تو در آن گوشه بر جا باش خرم
نشانش گوشه از روضه را داد — برو فرمود شاه صاحب ارشاد
که ای عمران دل خود دار محکم — نمی بیند ترا کس اندر آن دم
شود داخل زیارت پس کند باز — بپا دارد نماز آنگه با عزاز
صفابخش بسو کند آورد یاد — بحق مصطفی و آل امجاد
که تا او را دهد حق بر تواش دست — زبان بر این سخن گشتش چه پیوست
همان دم سوی او خود ارشاد بس — به پرسید او که ایشه کیست این کس
که می آری شفیع خود بسوی کنش — رسول و آل او نزد خداوند
که تا بر وی ظفر بخشد خدا بیت — نماید مستجاب از خود دعا بیت
بگوید پس بود شخصی که عدوان — بمن ورزد بدیهی سر برزد ز فرمان
بگو باشد چرا نه بهر شی مقرر — ترا بدهد ظفر بر وی کسی گر
بگوید گر بمن محکم کند عزم — که عفو از وی کنم عفوش کنم جزم
بگو پس ای زمان پوشیده روش — بگو آن شخص نافرمان منم من
چه گفت این شود حاصل برایت — سراسر آنچه باشد مدعایت
چه شد فردا شد عضد داخل بر آنگاه — بسوی کش بعمران گفته بد شاه
غرض عمران بدستوری که فرمود — عمل کرد و چه حاصل گشت مقصود
عضدالدوله پس گفتش بحالا — که کرد این رهنمائی بر تو عمران
بگفتش رهنمایم شاه دین بود — ولی حق امیرالمؤمنین بود
بمن فرمود نماید ببغداد — فناخسرو ابا عمران باینجا
ز نو در شهر باردگر سفت — برو فرمود شه سر بسر گفت

بر او گفتا که ای عمران بگو راز　　بحق این شهنشاه سرافراز
که بر لفظ فناخسرو مرا یاد　　عودا نش و دهردان نه ایجاد
بر او گفتم بحق جانش اری　　همین لفظ از زبانش گشت جاری
بگفتا کس ندانستی در ایام　　که می باشد فناخسرو مرا نام
بغیر از مادر و ماماچه و من　　مگر این شاه صاحب سر ذوالمن
بداد عباس بعمران بن شاهین　　در اندم خلعت شاهانه زرین
باد بخشید چندا بانده بشارت　　نه آن تنها خلعت اندم در وزارت
روان گردید سوی کوفه خوشحال　　همایون همت فرخنده اقبال
ولیکن داشت یک نذری هم عمران　　که گر کارش آید نشانه ببایان
که آید برهنه بر زیارت　　بدرگاه شه صاحب امارت
چه شب شد پس برهنه باز گونان　　برآمد یکه و تنها پس عمران
شد از خواب شاه همراهان همه فرد　　هوایش در ولای شاه شب کرد
بیا بشنو که مولای وفادار　　ز کار دوستان در خواب بیدار
که در دم آمد بر خواب دربان　　علی ابن طحالا داد فرمان
که برخیز و برو در باز کن باز　　که آید ابن شاهین باز چون باز
که دربان گو در را باز انگاه　　شد عمران هم همان دم وارد از راه
بگفتا کیستم من گفت در باز　　تو عمرانی که برهنه کرده فرمان
شه دین تا ز بهرت در گشایم　　تا بدرگهش داخل نمایم
بگفت عمران نیم من گفت آری　　که مولا گفته در خوابم نهانی
بر او گفتا بحق آن سرافراز　　که او خود گفته از بهر تو این راز
بگفت ار عجبی او که خود گفت　　در این معنیم آن شاه دین سفت
فتاد عمران و بوسید آستانه　　ستایش کرد امیر انس و جان را
حواله شصت دیناری نمودش　　ز خود بر ضامن ماهی که بودش
دزورتها که بودندی مرانا　　که میکردند صید ماهیان را
بنا بر کرد عمران شاد و خوشنود　　روان کربلا و هم نجف زد

فنا

خدای باد صلوة پیاپی
بجانب حضرت قصه زیندوی

ثنای شرکن تازه دین را ستایش کن امیر المؤمنین را
بکن هم دشمنش لعنت بیش بیش زبان را بنام من بگو بیش
چه در وصفش نباشد خامه را ختم بلعن دشمنش کن نامه را ختم
جدا این داستان شرح شنیدی بیا بشنو تو دیگر جدیدی
که خوانندش ابن طاوس گواهی محاسن از قصص یکسر تماهی
کمال الدین بناعی مردم قم بدیع از زایران همچو بمردم
که گفتی بود اندر طوف حضرت که میکردم بکام دل زیارت
که میخ از زیر روضه شاه شدی اندر قبایم بند ناگاه
عموش پاره و گفتم غرض من که از تو یا علی خواهم عوض من
بنوم بود شخصی غیر مسعود که دل او بغیر از رای من بود
باستهزا این مرد کذا گفت دهد بر تو قبا و هم ردا جفت
برون پس آمدم از روضه شاه بسوی حله برگشتم آنگاه
بیا بشنو که اندم این ما نشت روانم جانب بغداد میگشت
که بود از جانب شنم مستم بر رفتن جانب بغداد اندم
عوداو را طلب قسم پس آنگاه که تا راهی کند او را بر آن راه
برون پس خادم آمد خواند روم کمال الدین ولی بر اسم قسم
مرا بود اندر آن ما سوی خزانه قبا داد و ردا بر من شها نه
بر خلعت مژده باد گفتم سلام آرم بجا تا بهر قسم
زنم دست عطایش بوسه چند شدم داخل چه بروی شاد و خرسند
چه چشمش سوی من افتاد آنگاه ز رویش یافتم آثار اکراه
پس اندم رو بخادم در غضب گشت بگفتا خواستم من این ما نشت
بعوض وعبا آن خادم رسانید کمال الدین قمی را تو خواندی
زبان حضا بگشودند اندم بصدق خادم اندر نذ قسم

که تو عزّاز کمال الدّین مذکور : نفرمودی طلب کس را بدستور
بگفتا پس کمال الدّین در آن وقت : بدو گفتم که ایشه یاور بخت
بمن خلعت ز تو کی بود کی باد : مرا خلعت امیرالمؤمنین داد
پس آنگه گفت برگو شرح آن راز : که چون خلعت ترا داد آن سرفراز
چه کردی شرح بروی راز پنهان : فتادی پس بسجده شکر گویان
بگفتا شکر کن الطاف باری : شد این خلعت ترا هر دست جاری
پس آنگه گفت با اعزاز مطلق : بنوعی که این خلعت بود حق
دو عالم مدح و قدرش قطره یم : گواه اوست آدم تا به خاتم
کند قبل از تولّد بعد رحلت : غرایبها بسی ظاهر بقدرت
فدای جان از این بخشنده سرور : کمال الدّین به یاد قنتم آ در
که نه در فکر بودش این نه خاطر : عیان بر لفظ از گوشش نهان سر
کمال الدّین کجا و این ما بنگشت : برو این و برایشان آن عیان گشت
که این مولا عجایب راست مظهر

تعالی شانه الله اکبر

بیا ای بوالهوس کن گوش بشنو : حدیث بوالبقاء قیّم از نو
نه بیهوشی بهوش آ دیده گوش : رود تا از سرت هم عقل هم هوش
که سالها بصدّ یلت در نجف نان : بلی تفریط شد هر یک طلب از آن
بدایشان تا چهل یوم اندر ایّام : شدندی تفرقه خدّام و قوّام
پی تحصیل قوت از بهر هستی : روان هر سو شدند از تنگدستی
ولیکن ماند در آن عمر ضیقه : از ایشان بوالبقاء بی سو یقه
که عمری گشته بودش در جهان صرف : بخدمتکاری آن آستان صرف
ز پیری برده ضعف از حال او را : کنی گفته تا صد و ده سال او را
شده از ضعف پیری قوتش طی : برو باغ نشاط افسرده از دی
چه پیری قوتی جی قوتی افزود : بکم هنر هر دو درد و چاره مسدود
شدی شرمنده گیها از عیالش : سیم دردی بتر زان در مجالش

بجان کوشد

برآن گفتند اهلش کار شد سخت   تو هم چون دیگران بیرون بکش رخت
رساند بهر ما حق بلکه قوتی   دهد شاید که قوت لا یموتی
بیامد پس بسوی روضه ناکام   نماز و هم زیارت کرد اتمام
بیامد پس ببالای سر و بان   نشست و عرض مطلب کرد آغاز
بگفتا یا علی بگذشته صد سال   که هستم در مجاورت فارغ البال
سکون و حلم را من هم ندیدم   که اندر خدمت تو آرمیدم
کنون باید روم بیرون با عیال   گرسنه خاطر درمانده اطفال
مرا باشد گران از تو شدن دور   ندارم چاره دیگر دار معذور
کنون از خدمتت وقت فراقست   وداع تو بدل بسیار شاقست
عرض کردی وداع و با عز و آه   ز درگاهش برون شد تیره درگاه
ره بنهاد با مکاریان رو   بدی دهقان سلیمی همره او
پس آمد بر رهی آنجا رسیدند   چو شب بود اندر آنجا آرمیدند
به چشمش شد چنان خواب آشنا زود   که گویا کیف میل آشنا بود
بخوابش در دم آمد شاه مسرور   بگفتا ای ابو البقا گشتی ز ما دور
ز بعد این همه مدت در ایام   که سر بر در و بنهادی برون کام
کنون هم رو مگردان از در ما   بما کن بازگشت ای چاکر ما
چو شد بیدار گفتا این قصه را باز   شدی گریان دوان رو بر نجف باز
بخواب آن محو بیداران بیادش   به همره چشم داد از خود مرادش
که اندر چشم مشتاقان دیدار   دل عاشق بود در خواب بیدار
فدای دل ز خوابم جان چاک است   سخن کوته که مطلب دردناک است
شود از نوش شهد خواب بیتاب   هر آن عاشق که خورده نیش از خواب
غرض برگشت چون بر پایه آمد   چو چشم دختران بر گشتنش دید
برآوردند بالند ناله و زار   نمودی پس پریشان قصه اظهار
برون آمد گرفت از خازن آنگاه   کلیدش گشت پس داخل بدرگاه
نشستی تا سه روزی اندر ماند   بجای کنج بدان آستانه

پس آمد محمد شد تنها و یکه   یکه چون راهبان راه مکه
که او را در میان کیفها بود   یکی هم توبره بنهاده بگشود
ثیاب چند پرمن کرده پوشید   پس آنگه تا خلا اندر رو صنم کردید
نماز دو هم زیارت کرده پس داد   بمن دیناری از زر با دل شاد
بگفتا کن نهار ما مهیا   گرفت او نان و دیگر شیر خرما
بگفتا بنجا خودم کی من در ایخال   بسر انرا بجا مند بهر اطفال
بدادش بیست و نه دیناری از زر   که از نونان هر یکی بهر ماحضر
چه فرض ظهر و عصر خود ادا کرد   بهم سوی خانه آمد آن مرد
غذا احاضر بود او را چه بنشست   چه شد فارغ آن غذا او شست او دست
بگفت آنگاه قیم بو البقا را   بیار از بهر من اوزان طلا را
زاین را قصر کو بود زر کی   گرفت او جملگی اوزان سراسر
همه وزن طلا و نقره آمد   بیکتای ترازو چه چون کرد
همه چون کرد چه انگاه چی کم   شعیر دو هم ارزرو جبه را هم
برون پس کیسه پر از طلا کرد   که شد شکاک بر رخساره آن زرد
مقابل کرد با اوزان طلا را   پس آنگه داد قیم بو البقا را
پس آنگه باقی زر بجا کرد   چه هم برایست برپا خواست آن مرد
برو گفت قیم من باین زر   چه سازم جو کواهی مخدوم سرور
بگفت آنکه که فر صحت که بر کرد   مرا بر تو حواله این زر او کرد
اگر زین بیش می آوردی اوزان   ترا میدادی زر همه آن
کنون باشد ترا این زر تمامی   که کردی سرفراز سرور پی
چه بشنید این سخن قیم انا مرد   بنوعی بیخود از خود شد که غش کرد
پس آنگه مرد معهود از عیانها رفت   چه کویم بر زمین یا آسمانها رفت
بقیم قیمت روزی عیانها داد   چه روزی فتح پیروزی که آن داد
شد از الطاف آن بخشنده سرور   در استغنا بوزن زر برابر
عروسی بهر ابنای خود بپا کرد   سرای خویش را تعمیرها کرد
سر هر قلب حسش زر طلا گشت   از او کو کرد اجناس بی بها گشت

فدایی

فدای عمرکو این بیت کردار امیرالمؤمنین کفت بود عار

اگرچو پایی دنیا اگر دین
امام دین دنیا این بود این

کی کوش دمی بدون خیره بر نقل غلام بن هبیره
کی نام رشید بود محبوب بر ابن هبیره گشت مغضوب
کرد ابن هبیره پس قسم یاد کش قتل کند بر تیغ جلاد
بکریخت پس از میان بناچار این راز زجان خویش بیزار
پس برد پناه نزد غمگین بر درگه صادق اشد دین
پس داد خبر باه تشویش شرا بتمام حالت خویش
شه گفت جوابش از سر جود بر کرد بسوی وی برو زود
از من برسان برو سلامی بر تو زمن برو پیامی
بر کوی باو که گفت جعفر تقصیر رشید راتو بگذر
کی جانب تو پناه دادم بروی من عفو او نهادم
گفتم بخدای جاست ایشاه چون بار بسوی وی برم راه
شاهی چنیث دای بدخوی کین خاه ستمکر و جفا جوی
بو گفت برو مرا گران است زیرا که هراس بیم جان است
گفت امر بانچه کرد مت دار معمول مکن خلاف زنهار
رو سوی بکوی یکسر کردم بتو انچه را مقرر
پس ترک خلاف شر نهادم قد بستم و رو براه نهادم
القصه روانشدم بترديد اندر ره یأس بهر امید
پر گفت بر بعضی از بوادی در راه بدیدم بنا مرادی
ناگاه رسید روبرو یم اعرابی و کرد رو بسویم
گفت ای شده روی در بیابان سرکشته و دست شسته از جان
قصدت چه دیار چه مکان است کین روی تو سوی کشته کاناست
بی گفت بیاد دست بیرون تا دست تو بینم ای جکر خون

بس شد چو بدید دست مشغول — گفت این دست است دست مقبول
گفتا بنمای ای سیه بخت — پای تو که کار بر تو شد سخت
چون دید بگفت آه زنهار — باشد این پای کشته زار
پس گفت عیانمات خویش — ای از غم جان خود بتشویش
چون دید تنم بگفت تو هم — باشد تن کشته محن هم
پس گفت زبان خویش بنما — ای کشته کشته رو بصحرا
چون دید زبان من بنادی — گفت ای همه دم نامرادی
خوش باش براه خویش رو دار — دل خوش ز حصول آرزو دار
باشد بزبان تو پیامی — بتبلیغ رسالت کمامی
کای تو اگر باین رسالت — بر کوه کنند امتثالت
گردد بتو کوه دست دامان — کوه کر اثبت بفرمان
القصه نمود باز طی ره — تا باب سرای بن هبیره
پس اذن دخول خواست دلریش — داخل چو شد برده بتشویش
گفتند که نموض سیاست — بر پای خود آمدی سلامت
پس نطع طلب نمود و شمشیر — تا آنکه کند مرا به تقصیر
بستند مرا دو کتف ابرهم — بستند سرم بقهر محکم
پس بر سرم ایستاد جلاد — ناکردن من زند به بیداد
پس گفت مرا گشود از آن بند — باشد ز لطف شاد و خرسند
پس گفت هر آنچه باقی کردم — میکن تو بمن که شاد کردم
پس ختم بمن غرض نمود او — ناکرده منش آنچه کرده بود او
آنگاه رها نمود منش زود — پس داد بمن ز لطف خوشنود
مهر عهد و گفت برو دیگر — بکند اشتم امر خویش یکسر
هر کس که خواهی از تصرف — بهر تو بود بلا تخلف
بس کرد امور خود تمامی — تفویض بروز بلا بیامی
کاو در بروز شاه دینان — وز صادق امام صدق کیشان

شاهی

شاهی که زصدق اوست دین راست ⁂ هم مذهب جعفری که بر پاست

بر وی باد و بجمله آباء ⁂ هم جمله آل او عزا

صلوة سلام عالم علم ⁂ تا صور ابد دمد دمادم

هم لعنت مقت کبریائی

بر دشمنان هم فدائی

پس از حمد ثنای کبریائی ⁂ ستایشهای قدوس خدائی

درود بیحد و انداره هر دم ⁂ با حمد باد الف تازه هر دم

شبی در هفتم ماه مبارک ⁂ پی آثار بودم در تدارک

دویست و چهل ز هجرت از پس الف ⁂ که شه بود از دوران بلد خلف

همی جستم پی از اسرار ایشان ⁂ نشانها هر سوان آثار ایشان

که جستم ز ابن طاوس انچه را ⁂ که کرد از شهر قم بنت ابی اثر را

که از یثرب چو عظم طوس فرمود ⁂ امام دین رضا شاه جهان جود

بهر منزل باعجاز و کرامت ⁂ ببصره آمد این میر امامت

ز بصره سوی بغداد آمد آن شاه ⁂ بکوفه آنگاه قم را مکرمت گاه

باهل قم چو ظاهر این شرف شد ⁂ شرف زان شد شعف در نجف شد

بکفانها دوان گشتند سو پیش ⁂ بمهمانش همه در ارث و پیش

چو استقبال شد ان حضرت وی ⁂ شرف شان جست زاده خدمت وی

همی گشتند طالب پس زهر سو ⁂ که شه منزل کند در خانه او

پی مهمانی شاه فلک جاه ⁂ نزاع افتاد پس در خلق آنگاه

امام صاحب اعجاز جهان جود ⁂ پی قطع نزاع خلق فرمود

نزاع خویش بگذارید مسرور ⁂ مرا این ناقه ما مورست مامور

بهر جائی که خوابد ناقه روشن ⁂ بود آنخانه باب منزل من

بدین گفتار آنشه چون پیمبر ⁂ که چون شد بر مدینه روی آور

برو کردند چون تکلیف هر جا ⁂ بگفتا ناقه ما مورست ماوا

که تا باب ابو ایوب انصار ⁂ فرود آن ناقه آمد معجز آثار

غرض پس ناقهٔ شاه خراسان روان خود سر همی میرفت آسان
رسیدی ناچه بر باب سرائی روان خوابید با معجز نمائی
بیا بشنو که کرم کان اسرار بنب کردید درخواهش نمودار
که بر توابش شرف بادا گوارا سرایت را کند پر نور فردا
ز نور مقدم خود شاه عالی رضا آن ضوء قدس لا یزالی
شود مهمان ترا در خانهٔ نو کند افتا بدهر افسانهٔ نو
کند انجا ند بعد از رفتن شاه بکیوان سر زنخز از اوج خرگاه
درخشان توزیع انجام گردید ز یارتگاه خاص و عام گردید
شده توفیق بخش مدرس دین مقام نشر علم آل یاسین
بمی معروف آمد بعد اعزاز بماموریه آن مدرس سر افراز
بگفتا ابن طاوس گرامی بود آمد رسمه معروف شامی
در این ایام در محروسهٔ قم شرافت بخش عام و خاص مردم

برا از دل فدای آن زوار
بحمد الله که ما جیتم ادرا

حدیثی گویم ای همدم بجان بنر کند پرواز مرغ روحت از سر
بیا و رو سوی بازار دین کن تماشای امیر المؤمنین کن
که در بیعش فروشنده خریدار چه میکاید چه بنواست بسیار
در امالی صدوق ملت و دین با سناد خود آن استاد را دین
نمود از خالد ربعی روایت بمکه سرور اهل سعادت
روان گردید دید آن میر مطلق بشوب کعبه اعرابی معلق
که آن اعرابی نیکو مناجات چنان میکرد بر حق عرض حاجات
که ای این خانه آباد از تو که هم مهمان ز تو هم خانه از تو
بهر مهمان ز صاحب خانه خوانی بود ای خانه صاحب میهمانی
چه مهمان توام بخشی امتنانم بآمرزش کن امشب میهمانم
پس آنگه گفت امیر رشد و ارشاد با صحابا سعادت باب خود شاد

که بر گشاد

که بر گفتار اعرابی رسیدید　　از و شرح کلامش را شنیدید
چو گفتند آنچه را که اری　　بگفتا کوم از این است باری
که بر ساند زخود او میهمان را　　در ین ازوی نماید امتحان را
بگفتا داوی فرخنده گفتار　　که چون شام دویم گشت نمودار
معلق باز دیدش سرور جود　　بان رکن که اول شب برو بود
که میگفتا یعزیز عزت خویش　　اعزاز تو نه در عزت به تفتیش
عزیزم کن بعز عزت از جود　　بعزی کش نداند کس که چون بود
توجه بر تو دارم هم تو سئل　　بحق مصطفی وال او کل
بحتم انچه کش جز تو نه بخشاند　　بگردان انچه کش جز تو نگرداند
بگفتش پس امیر کشور جود　　بیا زان که انجا همرهش بود
قسم بر ذات پاک رب داور　　بسر پای همین است اسم اکبر
بان داده حبیب من پیمبر　　خبر بهر تو ز علم غیب داور
که جنت جست از آتش کرده مرور　　چو صرف از نار جستی کرد ازو دور
بگفتا دید پس شام سیم باز　　بان رکنش معلق لب بدین راز
الا ای شخصی که نه اندر مکان است　　نه زان خالی مکانی در جهان است
زهی اقدس خداوند تعالی　　که از کیفیت او باشد مبرا
با عرابی بده ای رب معبود　　چهار دان از هزاران درهم از جود
بر پیش آمد پس آنگه سرور دین　　سوی اعرابی گفتش به تمکین
ز مهمانی طلب کردی خدا را　　بکامت کرد حاصل مدعا را
طلب کردی بهشت از وی عطا کرد　　بکامت باز حاصل مدعا کرد
ازو در خواستی دوری ز آتش　　که رفتی زین او رام بر آتش
دگر رفتی بخواهش میزدی لاف　　که خواهی درهم از وی اربع الاف
بگفتا کیستی تو ای سرافراز　　که میپرسی ز ما در رب ما راز
بگفتا سرور غالب منم من　　علی ابن ابیطالب منم من
ز وی بشنید اعرابی چو این راز　　بسوی عرض مطلب کرد آغاز

بکفتا اینه تو ادر جستجویم   بدانستمی تو بودی آرزویم
بکویت جنا اعرابی زجان راه   که سویت عرض حاجت دارم ای شاه
جوابش داد بس الطاف شاهی   کی اعرابی طلب کن هرچه خواهی
بکفتا یک هزارم درهم از زر   کن از بهر صداق زن مقرر
هزاری دیکرم ده تا دهم قرض   ادای دین بود بر کردنم فرض
هزاری دیکوم ده بهر خانه   که باشد مسکنم اندر زمانه
اکر خواهی که در عسرت بباشم   هزاری ده دکر بهر معاشم
جوابش داد شاه صاحب الطاف   کی اعرابی طلب کردی با نصاف
چه بیرون آمدی خانه حرم را   طلب کن در مدینه خانه ام را
زبعد هفته بر کشت راهی   براه وعده سر الهی
نظامیکرد میکرد ید انکاه   که بنماید مرا بر شاه دین راه
حسین بن علی در بین اطفال   بدو عصا چو ابش داد فی الحال
کی اعرابی شوم من رهنمایت   بسوی دار میر مومنانت
حسینم من حسین فرزند انشاه   بیا تا سوی او بنمایمت راه
بکفتا کیست بابت کفت میرست   که حق را در سرای قدس شیر است
بکفتا کیست امت کفت زهرا   بود خیر النساء اهل دنیا
بکفتا کیست جدت کفت احمد   رسول دین محمد شاه سرمد
بکفتا جده ات بی حذف درز اید   خدیجه کفت پس بنت خویلد
برادر کیست کفتش کفت ایمرد   حسن دارم برادر چون مه بدر
بکفتش ای نکو طفل کرامی   جهان را کشتن صاحب تمامی
پس آنکه کرد مطلب عرض بر باب   که آن اعرابی ایستاده است بر باب
سؤال از بهر اکلش کرد مولا   که هست از خوردنی چیزی مهیا
بکفتش فاطمه چیزی بخانه   ندارم جنس ماکولات یکانه
برون آمد پس آنکه خود سلمان   که بهر شد زبهر شاه مردان
هم ابن عم که بشنا ندش پیمبر   زبهر انشدوبا حشمت و فر

عرض

غرض چون فروخت سلیمانش پس آندم		بو جز هشتُ چارصد الف درهم
باعرابی بداد آن ابریج ا لك فنه		که کرد از وی طلب در مکه زانصاف
بیفزود شُش چهل درهم پس انشا		که باشد از برایش خرجی راه
حدیثی بیع شاه بی قرینه		رسید چون بر فقیران مدینه
شدندی جمع آن بخشنده سرور		که بر هر یکی میداد از آن زر
که تا آخر شد آن زر بی کم و کاست		چو آخر گشت شه از جای برخاست
چو شد بر خانه‌ی زهرای اطهر		بدو گفتا که ای عمزاده سرور
ز بهر قوت ما یکدانه درهم		چرا نگذاشتی تو ای پیمبر ع
پسرهم من و هم هردو فرزند		تو هم بیشك چو ما آن بیچره چند
کنار جوب شد بگرفت محکم		که توبت ندهم از کف ای پیمبر ع
که تا با م رسول صاحب اعجاز		میانما کند حکم ای سر فراز
پس آندم جبرئیل از فوق افلاك		شدی نازل روان بر مرکز خاك
سوی پیغمبر شاه گرامی		که سوی حق رسانیده سلامی
که ای پیغمبر آخر زمانم		بر امت خاتم پیغمبرانم
رسان از من سلام اول علی را		امیر دین امام اولی را
بگو ثانی شها چیز آشنا را		رها سازد ردای مرتضی را
شهنشاه سریر عزّ و تمکین		رسول کبریا ختم النبیین
شنیدی چون پیام حق ز جبریل		سوی بیت علی آمد به تعجیل
چو زهرا خواند بروی ماجرا را		بیان فرمود آنهم مدعا را
بگفتا فاطمه استغفر الله		کنم اینکار چون حق راست اکراه
ردای مرتضی را شاد و حق شنود		رها چون کرد از کف فاطمه زود
بگفتا زوج با هم هردو باری		روان گشتند هر یك بر کناری
که ناگه باز پس کرد ید باهم		بدستش بود هجری هفت درهم
بگفت از من بگیرای بنت امجد		علی آمد چه از در کف بر دو سه
که تا ابن عم میر گرامی		مرا از بهر شما گیرد طعامی

چه بگذشت اندکی آمد شه از در / بگفتا آمده گویا پیمبر
ز بعد من که خانه عنبرین بوست / مگر این بو شمیم گلشن اوست
بگفت آری بدادم درهمی چند / که تا گیری طعامی شاد خورسند
درم را پس از حمد الهی / گرفت و با حسن گردید راهی
سوی بازار شخصی دید ناشاد / که او میخواست قرض و کس نمیداد
باو داد الغرض یکسر درم را / روان شد کاو درم قرض فراهم
که شاید طعمه حاصل نماید / کف خالی سوی خانه بیاید
حسن گفت ای پدر درهم تمامی / دهی گفت آری ای ابن کرامی
کسی کو میدهد کم قادر است او / دهد بسیار ای فرزند نیکو
امیر المؤمنین این باشدش حال / برو چون خانه ز هر باشد زر و مال
نه هر ناس میر مؤمنان است / امیر المؤمنین اینش نشان است
امیر المؤمنین این است بشناس / نه هر زاد آمد با که عباس
غرض بر باقی مطلب بده گوش / بدنیا این حدیث تازه مفروش
در این بین آن امام اهل توحید / روان اعرابی با ناقه دید
بگفتش یا علی این ناقه میخر / بگفت اینجا نباشد درهم و زر
بگفتا منقطع بیع و شر اکن / ثمن را هر زمان خواهی عطا کن
بصد درهم خریدان ناقه را شاه / حسن بگرفت شد راهی بهمراه
رسید آنگاه اعرابی دیگر / جدا ان اعرابی اول بمنظر
بگفتش یا علی این ناقه را من / ز تو دارم تمنای خریدن
کنم بر روی جهادی با پیمبر / بگفتا از تو باشد خالی از زر
بگفتش هست امیدم امتنانی / که بفروشی درم قیمت ستانی
بگفت اینه بچند او را خریدار / سوی فرمود صد درهم ببازار
بگفتا عرابیش کن بیع خود عقد / صد و هفتاد درهم میدهم نقد
گرفت و ناقه داد و با حسن شاه / بقصد ناقه صاحب شد سوی راه
که تا صد درهم او را بدهد آغاز / کند آنگاه کار خویشتن را ساز

بگفتا ز

بگفت آنکه من دیدم پیمبر — که بنشسته چون خورشید خاور
که تا دیدم دعا بجا هر کرنش من — مرا چون دید شد خندان و روشن
بگفتا سوی اعرابی روی تا — کنی تعلیم بر وی وجه ادرا
بگفتا ای فدای جانت آری — که تو از کارم استحضار داری
پس آمدم شاد و خندان آنکه جود — بسوی من خطاب از لطف فرمود
بگفتا یا علی جبرئیل بود او — خریداران که تو میکائیل بود او
بدی از نوق خلد آن ناقه خورسند — دراهم بود از نزد خداوند
بکن صرفش براه حق پرستی — مکن اندیشه هیچ از تنگدستی
بداین شنبز از حال مولا — چنین شخصی بگو مولاست اولا
چنین شخصی بگو مولاست یا نه — بدون از دیگران اولاست یا نه

فدای جد امیدم همین است
که مولایم امیرالمؤمنین است

داد گوش بشنو از من حالیا — قصه دیگر ز شاه اولیا
انکه حکمت حصر شان وی بود — اصلح مصفرشان وی بود
انکه خواندش حق لعلی حکیم — باز بسم الله الرحمن الرحیم
شد لدنی حکمتش نه مدرسی — امد اندر احتجاج طبرسی
گفت امام یازده از چار مین — عسکری یعنی ز زین العابدین
کین چنین گفت آنکه صاحب سجود — شاه مردان روزگی بنشسته بود
ناگهان از اهل یونان سوی او — آمده سرکرده مردی گفتگو
داشت دعویها بعلم معرفه — سرگرانیها ز طب فلسفه
گفت نقل صاحب یکسر بمن — شد رسیده سر بسر یا بوالحسن
هم رسیده شد بمن چیزی کم — کش بدی نوعی جنون آن محتشم
آمدم سازم علاجش از جنون — رفته از دار فنا اکنون
خلق گفتندم کنون که تو ای محترم — هم برو دامادی و هم ابن عم
لیک می بینم تو را هم درد مند — رنج زردی اندر رخت باشد بلند

ساق تو بار چنین جسم تو ثقیل دارد این ساق با دایم علیل
هم آن باشد که از باری گران بشکند ساق تو روزی ناگهان
دارم اندر علت زردی دوات عاجزم لیک از علاج ساقهات
حیله‌ام نبود جز مدارا در خرام با تانی بایدت پیوسته گام
حمل بر خود بار سنگین هیچ بار می‌نباید کردنت در هر دو کار
نه بجنبد نه بر پشت نه بدست تا نیاید زان بقا نی شکست
گفت شه داری دوایی هم دگر کز برای زردی آن آرد ضرر
گفت دارم لیک دوایی دردناک از برای صاحب زردی هلاک
میکشد در ساعتم بی بیش و کم انکه زردی بود ای محتشم
گر کسی بی علت زردی خورد در زمانش رنج زردی آورد
وانکه هست سازد بر بگروزه هلاک بی تامل آن دوای دردناک
پس درآمد شاه حکمت آفرین سر بسر اسرار حکمت را بطین
فهم کن ای شخص بطین یعنی که چه عزم آن بطن کز بن یعنی گرچه
گفت بنما پس برون آورد زود آن دوا را دید آن سرور عنود
گفت وزن این چه قدر است ای جناب گفت یونانی دو مثقال از حساب
هست سم ناقع و هرچند نادان هست قاتل مرد بهر مردمان
پس بکف بنهادش آن میر مبین عکس حکمت کرد حکمت آفرین
در دهن افکند پس بردش بکام خورد حکمت خورد بردم والسلام
مرد یونانی چه دید این ماجرا مرگ در بر شاه صاحب تاج را
رعشه بر اعضا دانندامش فتاد قطع کرد از خود امید آن نامراد
گفت کشتم ره دنیا عام و خاص مرد خواهم مردن هم در قصاص
که بپندارند از من این تشویش را کو بدست خویش کشته خویش را
دید مصداق لعلی حکیم که حکیم از کار رفت از خوف و بیم
گفت کشته از چه بی صبر و شکیب کو بدست خویش کشتی خویش را
کرد عرق رویش چه مروارید تر زد ستاره حلقه بر دور قمر

کشت

گفت باشم عیان در آن چمن | حلقه حلقه بر عذار نسترن
پس تبسم کرد و گفت آن مفتخر | بار دیگر بشکفته چون قرص قمر
چشم خود بر هم نهاد آن صاحب هنر | بعد از آن بگشاد و سویم کن نظر
پس بهم بگذاشت چشم باز کرد | دید شد سرخ سفیدش رنگ زرد
عارضش چون گل شده سرخ و سفید | خرم و خوش وقت چون صبح امید
لرزه بر اندامش آمد زان نگاه | پس تبسم کرد و بر وی گفت شاه
رنگ زردی که همی دیدی به من | گفت یونانی بذات ذو المنن
نیستی گویا تو شخص اولی | کز رخت بد رنگ زرد از وی منجلی
گشت سرخ سفید دل بر زبر | کو زدات هم چون گل عارض چه سیر
گفت این سمت که بودی قائلم | بین که کرده رنگ زردی زایلم
پس بفرمود آن امیر سرفراز | آنکه ای ساقی شریف خویش باز
گفت این ساقی که بشنو ای حکیم | بر ازین بشکنی انهاست بیم
بایدم کردن مداراهای چند | بهر حمل و نقل بار نقل مند
این تماشا سازم بتو ظاهر براست | که خلاف طب تو طب خداست
پس ید الله دست قدرت باز کرد | دست حق زور آوری آغاز کرد
بد سطونی در سرای شاه دین | پس قوی و قطر و عظیم و سهمگین
که بدی بر فرق آن عالی سطون | سطح مجلس بهر میر مؤمنین
فوق آن بودی دو حجره بر فراز | فوق یکدیگر برو دیوار باز
دست زد آن شاه کند از جا سطون | سر قدرت از حجاب آمد برون
برد بر بالا امیر انس و جان | مجلس و سطح جدا از فنان
شاه قوت کرد چرخ لاجورد | آمدی بر ساق بر بازوش کرد
ندهمی بالا سطون دوش رفت | دید یونانی بیفتاد از هوش رفت
الغرض چون دید آن امر عجیب | کرد غش این بار و رفت از خود طبیب
سرور غالب امام اهل حق | باز به مجلس طبقاً عن طبق
پس بفرمود آب بر رویش زدند | تا چه بر هوش آمد آن ناهوش مند

بود کو میگفت با سو کند رقیب | من ندیدم هیچ گاه اینسان عجب
گفت شه این قوة ساق رفیق | باشد ای از وسعت دین در یقین
گفت در طب تو هست اینها بگو | منزلت بوده محمد گفت او
گفت علم و عقل و فن کو در است | جمله انان افتخار انبیاست
آمدی اورا طبیبی از ثقیف | در عرب اندر طبابت بی ردیف
کرد عرض شه که کو اندر مزاج | باشدت اینه جنون سازم علاج
گفت شه خواهی که بنمایم ترا | کاحتیاج طب تو نبود مرا
سوی طب من تو داری احتیاج | گفت بنمای آن طبیب با علاج
گفت شه خواهی چه تا سازم عیان | گفت برگو کین درخت آید روان
پس بفرموده روان آمد درخت | گفت شه کافیست این ای نیک بخت
گفت ندکن امر بر گردد دگر | سوی جای خود کند انجا مقر
شد بفرموده درخت اندر زمان | سوی جای خویش برگردی روان
کرد یونانی بآن سرور خطاب | انچه گفتی من ندیدم زا انجناب
کو مرا خانه ی دمنا بی اختیار | آمدم دارم بتو لای افتخار
گفت پس انشاه اعجاز آفرین | بایدا عجانم عیان بر عالمین
معجزی میکن طلب اینجم ز من | که بود اعجاز من اندر زمن
گفت یونانی بگو تا این درخت | منفصل اجزاء او گردد بوقت
جمع گردد بعد از آن با یکدگر | صورت اول کنم او را نظر
گفت تو خود شو رسولم ای فنون | بر درخت از من پیام خود رسان
کو که میگوید وصی مصطفی | منفصل کن اصل و فرع خویش را
گفت پس شد ریزه ریزه آن شجر | که از و نماند یعنی نه اثر
شد به یونانی چه حاصل این مراد | در عشر بر پایمش از نو او فتاد
از حیفه رفتار کو دار مبین | آفرین بر شاه اعجاز آفرین
گفت شاها باز گشتم سازم مفتخر | جمع کن اجزاء نو با یکدگر
گفت تو خود شو رسول ای نیک بخت | کو وصی مصطفی گفتا ای درخت

جزئی.

جزء جزء خویش را ضم کن بهم ‌‌‌ جمع کن اجزای خود بی بیش و کم
کرد یونانی ندا پس آن زمان ‌‌‌ بر درخت از امر شاه انس و جان
دید اجزا که مانند غبار ‌‌‌ از هوا گشتند در دم آشکار
متصل گردید بی پیش و کم ‌‌‌ جزء جزء آن درخت اندر بهم
اصل شاخ و برگ در دم بی مدار ‌‌‌ جمله بگرفتند بجای خود قرار
بود خالی آن درخت از برگ و بر ‌‌‌ چون نه وقت سبزه بود و نه ثمر
گفت شاها آرزوی دیگرم ‌‌‌ هست در دل گر برآری از کرم
آورد برگ شگوفه این درخت ‌‌‌ هم رطب سازد عیان در عین وقت
تا تناول خود کنیم هم ما تمام ‌‌‌ زان کنیم از لطف تو شیرین کام
گفت هستی خود رجل من بر آن ‌‌‌ بر درخت امر من مقرر کن روان
کرد یونانی عمل فرموده را ‌‌‌ حکم بر هر نخله فرموده را
پس بحکم آن امیر بحر و بر ‌‌‌ بر درخت آمد شگوفه برگ و بر
کرد خرما ظاهر و پس گشت زرد ‌‌‌ گشت سرخ و پس رطبها پخته کرد
در دم از امر امیر منتجب ‌‌‌ گشت سنگین شاخ تا شاخ از رطب
گفت یونانی که دارم در نهاد ‌‌‌ آرزوی دیگر ای نخل مراد
سوی من آید یکی شاخ از فراز ‌‌‌ دست گردد تا دگر شاخم دراز
گفت بر گو یا مقرب البعید ‌‌‌ گفت شد پیما درازش تا رسید
گفت بر گو یا مسهل تا به بر ‌‌‌ از فراز آید فرود شاخ دگر
گفت پس شاخ دگر آمد فرود ‌‌‌ بر زمین چون جبهه درگاه سجود
پس درانیم آن بدره خلد طیب ‌‌‌ گفت بر یونانی ایمان نصیب
کو خوری از این رطب بی ریب شد ‌‌‌ زنگ کفر از دل بیاری حق زدد
نادری ایمان بآن معجز شعار ‌‌‌ گشت پیدا این اعاجیب آشکار
حق عذاب عاجلت تا زد کند ‌‌‌ عبرتت بر عاقلان جاهل کند
مهلتت را سر بسر سازد تمام ‌‌‌ باقی آید در مقام انتقام
گفت یونانی که ای شاه مبین ‌‌‌ ای کرامت صنع اعجاز آفرین

گر کنم انکار اعجاز ترا — شرمساری کی سر افراز ترا
تا ز شرح خود نمودی آگهم — حلقه در گوشت غلام درگهم
هرچه فرمایی مطیع و چاکرم — چاکری از چاکران این درم
گر کنم انکار قدرت بعد ازین — هالک و هم اهلکم از هالکین
هادی کرسامتی گر ناطق — خاصهٔ الهی و حق را صادق
گفت یا عبدی تا یم از عبید — امر کن شاها بگویم ما یرید
پس ز الطاف امیرانش جان — شد سعادت مند دارین آنجوان
با خلوص صدق اخلاص یقین — شد ز خاصان امیر المؤمنین
کرد تعلیمش شه والا مقام — راه رسم دین و ایمان والسلام
تا بجز بریونانی از امیر مبین — کرد تعلیم از امور دین بدین آیین
آنکه در ایمان برابر با تو شد — هم بمال او را برابر کن بخود
آنکه فاضل تر ز تو باشد بدین — از خودش بر مال خود بهتر گزین
تا بدانند حق که دینش حق بنر — نزد تو باشد ترا از سیم و زر
هم بدانند حق که بر تو او دنیا — بهتر از اهل و عیال آمد ترا
شرط ایمان جود بر اخوان بود — الغرض این رسم دین داران بود

جمعیان باهم نشاید بجز دین
بس خلاف رسم دین این است این

قصیدهٔ مرحبا

گو همدمی که پیش تکلم چه را کند — بر هرکه نام دوست برد مرحبا کند
گو بلبلی که یاد کند چون ز برگ گل — جانرا نثار در ره باد صبا کند
عاشق پیام دلبر جانی چه بشنود — تنها کجا بدادن جان اکتفا کند
تن را دهد تصدق سر را کند نثار — دل را دهد بدلبر جانرا فدا کند
بیگانه و غریب شود از تن و وطن — عاشق چه حرف عشق بلب آشنا کند
هر دیده راست سرمهٔ الفت کحل دوست — خاکی که پا نهند برو توتیا کند
در دو عذاب نار بنا شد چه هجر یار — دوزخ کجا بجان کس این ماجرا کند
ای یار رفته کن نظرم شد نهان بناز — یارب بود که بار دگر رو نما کند

تا هست دیده

تا هست دیده می‌نگرم در قفای او   کانم مگر که بی‌نگهی بر قفا کند
افغان ز جور چرخ جفاجو که بی دریغ   از یکدگر دو مونس جانها جدا کند
اینها بر این خاک برد تشنهٔ وصال   از آب‌های دیده همی مبتلا کند
نه سود این جهان و نه سودای آن جهان   خود را دگر کسی به چه باید رضا کند
جز آنکه او در دو جهان مرد این نجات   یعنی پناه خود به لا فتی کند
ای والقمر سنجی که به وقت ادای عصر   واللیل را به قدرت خود والضحی کند
جوید ز جرم هر که رضامندی از خدا   باید شفاعتش علی مرتضا کند
درد ابد برد ستم نادان که بایدش   بو حفظ دو حق بو بکر و عثمان دوا کند
سازد دوا علی کند باعث کند   اسهال کی معالجه سقمونیا کند
هر کس که با علی نکند وقت احتضار   جان بر لبش بحسرت و یا ویلنا کند
در رفت آمدش قدمی را بود سریع   هر جا که طوف مرقد شیر خدا کند
اعدا علیست حامل عرش اینکه از علو   خرگاه هش افتخار به عرش علا کند
ای داور دلیر که در شادی دو رو   جبریل لا فتی و خدا هل اتی کند
سر از صفیر بر شکند بر سر سریر   قوت اگر به بازوی خیبر کشا کند
ای قاضی حقی که کند نقش طریق حق   حق بلند قضیه چه خواهد قضا کند
از دهون ز جسم مس قلب قبر محض   جنش بدل اگر عمل کیمیا کند
استاد کیمیا همه اطفال شیر خدا ر   کی قصه را رسد که مس تنها طلا کند
با میزند به بخشش جان دست می‌برد   دشمن بگیرد دارش اگر دست دیا کند
گردد روان بطور سلیمان بسمت کهف   خندق سوار حکم به باد صبا کند
شیر خدا شهی که مناجات خود برو   اندر بهشت طایف جن خدا کند
جبریل با یه آید و میکال مشرعه   در نافهٔ بهشت چه بیع و شرا کند
سازد خدیو دیو سلیمان چه او به تیغ   ضربی به بدعی دیو نظر مصطفا کند
ضربت زنی که تا چه اوج ار شود ز عرق   دست او ز جسم جنی سرکش جدا کند
ای عون دین که هیبت تیغ طلاع او   فرعون با عود و هر دو رضا کند
هشتاد ناقه اگر برد ارد از زمین   تا در ضمان ضمان سر ادا کند

در لوح در چرا سینه بشد نسخ مراد
رو هر کی بدور تو بصدق و صفا کند

تو صوت کرده کار عالم صداء تو
کر کس بغیر معنی صوت انصدا کند

عالم دهند جلد دلی تو اکو
حاشا تو بغیر بدل در و لا کند

بادر مکن بکرکت شود میش را بکون
در کرد نش هزار که طوق طلا کند

سر کش شافدای بکند رو صف دوست
کر کی بحصر مدح شه اولیا کند

در سایه هاء ولاء تو باد دوست
چندانکه ذوالفقار تو دو شمن کدا کند

ضرب تو باد سر زنش خصم تو بجب
چندانکه حق بحرب کفت مرحبا کند

شنیدم کزین پیش در زاهد شیر
ره دهر دان بست شیرء دلیر

چه ره باه دل شیر بزدر بنزد ش
کس ان دلیران نکردیده مرد ش

همه نزه شیران کریزان ز جنکش
نه شیرء نه شیر افکن مرد جنکش

چه سد کرده مسدود راه کذر
چه سدء ز سد سکندر بتر

چو یاجوج ماجوج خلق کینر
شده جمع از بیم آن نره شیر

پس از مدتی سوء آنجا یکاه
شدندی روان چون صفوف سپاه

همه کرده بر خود صلاح استوار
چه مردان جنکی که کار زار

همه صف کشیدند ازکه ز دور
برید نره جمله پاء عبور

بغرش در آمد پس آن شیر نر
سر راه بکرفت شد خیره تر

کسی را نه جرات که کردد دلیر
کند عزم سر پنجه با نره شیر

کسی پاء نکذاشت ز ایشان به پیش
رهی کی چو کرانند در بند میش

که ناکه جوانی بسی سر فراز
ز بستر خطی انبنا کوش باز

بر تربت قدش شاخ شمشاد تر
زیباء جوانی زده تازه سر

قدش همچو سرو رخش همچو شمع
حلاوت بلبد رخ جر بروانه رجمع

حمایل بخود کرده شمشیر را
نظر کرد چون غرش شیر را

بتحریکنان کفت ای ارجمند
که کرده بخلق سلف راه بند

قدم پیش بنهاد پس آن دلیر
که مردان نداریند بر وانه شیر

شنیدم آن تیغ عضب
کسی کو دانا آنکه دو تازه ات روح
بده دلتاکه کردد نازه ات
آنکه کفت که با جوان بر شاه
ناز عمر بکردم با شاه
چنان طوله رکوع خوش ابراداد
که ما کفتیم شاید رفتنش از باد
چه شد سلمان رکوع آنکاه بردا شت
نماز خویش با جبریل و جبریل باداشت
بکفت چون سلام آنکاه رد کرد
بسوی ماه چه ماه لیله البدر
که باشد در میان جمله انجم
که او مه بود و انجم جمله مردم
نشستی بر دو زانو در دم آن شاه
تو خود دلتنک کردی با فرخ ماه
که سکینت ز نور رخش ببر
دو کوشی کشت در تکبیر عباس خود
نظر کردم مصطفی اول تمامی
بیا ای جمله اصحاب کرامی
بیا اندم بر صف امیر علی
نظر کن شاه کشور دین
بیا که بر صف تا شهر یاس
نظر خود بلبل را بیس
نخست چون در ره صفهای بسیار
علی ام مصطفی در جمع حضار
زبان بکشود بلبل آنکه هویدا
علی آن عم باشد نه بیدا
کجا باشد علی آن میر کرار
نه بینم او جا شی در جمع حضار
که ناکه ناخر صفهای باز
به لبیک پیش کردان سرفراز

کرنا کوه عوادل ثواب بود عداعی دین را حجاب ملامت میکند ابا که من دوست ندارم جمایتان این نه نیکوست تو دارد خدای [illegible]

به برگشتن خلق در التماس | که دیدند مرکش عیان بیهراس
نکو دید بکس کو بره شد نبرد | سوی شیر در تیره چون تخم مرد
چنانش ز شیران نه بیم مصاف | که بیچون بیاورد تیغ از غلاف
بنظاره خلق از صغیر و کبیر | که خوردش چه سان سازد ان نره شیر
چه نزدیک شد چند گام ا بجوان | زجا جست زد نعره شیر ژیان
بغرید چون رعد ان شیر نر | براورد چون برق تیغ ان پسر
هوا کرد شیر و هوا کرد تیغ | شد امیخته در هوا برق و میغ
چنان بر میانش زد بکین شیر را | که در کردش از بیخ خمیش سر را
قضا ار چپ کفت ازان ضرب دست | قدر افرینها کرد بوسید شصت
قضا با قدر گفت زد خنده خوش | که کودک اجل کشته و شیر کش
کشودند لب جمله ان شناس | چه دل بوسه دادند بر دست و پاش
شد اندر علف شوخ برنا چو پیر | رخش را عبیده و کفش را امیر
بدو در رخش هیچ پروانه وار | بشمع رخش جمله جان نثار
پس انگه نهادند رو سوی راه | سپردند ره تا دم صبحگاه
که کشتی دم کرگ کردون علم | وزان کله اختران کرد رم
بحاجت انگاه ان نامدار | که شرم است از شرم او شیر مساد
شد سوی نخلی که تا اجل | در و شیر کش صید کردند دغل
بروز دام مردی نکویان عیان | در ور طعمه کرک یوسف نشان
نیخون خشک گردیده اندر غلاف | دران تیغ شمشیر شیران شکاف
پلنک اجل چون شود صید گیر | شود صید کرکی که بدرید شیر
که ناگه برد کرد گرگی کمین | دریبارها ان یوسف دومین
چه شیر سنی خنک با حنه شیر | ربودند نامدار فوج ان دلیر
رفیقان بر جستن چه بشتافتند | رسیدند پاره نشش یافتند
دریغه دو کودک ازان تا شیر در | چه کویند قضا و چه کردند قدر
الحق شیر زاده اگر شیر زود | زچنگال کرکی اجل نیست دور

اگر شیر اگر ببر گیر ره است　　که در جمله این کوه چون روبه است
که بازو دهی زور خورد و بزرگ　　چو در جمله این آدمی خارج کرگ
سخن هر چه گوئی نه خاله ز بیش　　حکایات این خیره کردست بیش
بود این لکین قصه از قضا
فدای سخن بس مضی ما مضی
ندارم رکابی مکرر از تو راکب　　رهد دست و ما ماند بر کواکب
کدایم با فغان ز بانگ عنادل　　کهی بوم افغان چه بنج عناکب
چگویم ز انبوه این هجر حاضر　　چه نالم ز اندوه آن یار غایب
کشم بانگ ماتم مگر همچو نکله　　کنم ناله زانکه چه صاحب مصایب
ببازار دلبر نکویان سراسر　　همه یاسمین و چه سیمین ترایب
همه نازنین موی فرخنده گیسو　　همه عنبرین بوی مشکین ذوایب
تو رخ ما جمالی نه در دلوا کالی　　که بر عهد دلبر شود لب مناسب
نخود گشته تا بوس گردیده خاسر　　ز خویش ار زدیش هم گشته خایب
نه نطق کلیمی و نه بانگ هاتف　　نه قلب سلیمی و نه حدس صایب
ولیکن ز اعجاز نعت ای پدر لامع　　ولیکن ز الطافت اعجم ناقب
سخن را درخشان نمایم بنامت　　چه بدری که بیشها نماید کواکب
کنم مدحت نایب مرتضی را　　که عون نبی آمد انور نو امکب
برد هر سیاهی بناهی مناهی　　من شاه بطحا و سلطان یثرب
امامی که بهر کتاب اوست جامع　　سنی کو معرف بود بر کتابت
باسلام والی و اولوا الامر عاطی　　خداوند عالی شهنشاه غالب
بود سبت تو در حقیقت سبب رتب　　کی انصاف سبت بود بر تو صب
شود عزی در جمله تا مرادی　　کنند ترک انصاف کر این حاجب
ز قاضی و داوری است ره باه باری　　که از تاب آمد شهود نغایب
نه بر حافظ اصفها حفظ قدرت　　نه راغب بعهد وفای تو راغب
کی اهل تقا بیرو اهل بخادیث　　کی اهل تواریخ و اهل تجارب

ز شان تو آیت ز فضلت روایت — ز قدرت حکایت ز فعلت عجایب
به تفسیر حدیث آید واقف — بتاویل تجریب کردند حاسب
به تقریر تحریر اگر خلق عالم — شود جمع گردند بر عهد واجب
به نعت تو ناطق بوصف تو واصف — ز فضل تو دائم ز مدح تو کاتب
نویسند گویند تا بر قیامت — کهن از فضایل کهن از مناقب
نخواهند گفت نوشت از هزاران — یکی از مراحل یکی از مراتب
بحق خاندان زادعا به نسبت که بالا — رود خاندان ادریس آید مناسب
که بوصد روح الامین گشت نازل — که بر کتف سلطان دین گشت راکب
بسی سال سرور شود نا دو دل بر — که بت واحد راست یکی بت حاجب
نوحی انکه خوانند خلوتی گویند — ز شانت فضایل بنانت مناقب
مراعیز رهیت چه شرق چه غربی — بحالت مشارق بزلفت مغارب
بیان محمد خیرالبشر در حقت شد — عیان این همه اختلاف مذاهب
بعض اهل ارشد بند انکار — گروهی خوارج جوعی نواصب
یکی گفت ناکث یکی گفت قاسط — یکی مارق و کنند هر یکی مصاحب
همه شیر حق را بنا حق مبارز — که امداد اسد را اعادی اکالب
ولیکن بتایید خلاق ذوالمن — تو بی بر همه اسد الله غالب
زهی غالب الله سالب انی شهسوار — که همانند بود حارثی با
ندیدش بهم از مرتبت ربح رامح — ندیدش حوقی ضارب
امامی که مظهر امامی که مطهر — بود بر عجایب بود بر غرایب
بفرقش بنی راقد اندر مهالک — بحبش بنی قاید اندر محارب
علیم دکوهی که از فضل و بذلش — بفاضل مسایل [illegible] هب
نذایت برات از تو خواهد فدائی — دهد هر شهی بر علا [illegible] مواهب
عصایم چه موسی ولای تو باشد — صمانند پرسی دلی ناریب
بود تاکه یاس از جهان در حوایق — بود تا اسد کمان در عواقب
بجنت شود

تازه شد دین ز یاد یار آخر　　با سلیمانی شد این دل کافر
یوسف آورده باسوی بازار　　باز در شهر مصر دل تاجر
پاس پیرخ دل سفیدم کرد　　مسکر دل بقلعه در بو شادر
گرچه رفتی ز دیده ام ای دوست　　لیک یکدم نرفتی از خاطر
وصف تو در جهان همه مشهور　　نام تو بر همه زبان دایر
آنکه دیوان حسن و نثر اوراست　　که همه او حاشر است و هم ناشر
که ز قدرش زبان بود کوتاه　　که ز وصفش بیان بود قاصر
ولد سر مرتضی که بود　　بر خدا و رسول ناصر سر
شد نژادش کلا قوم هاد　　پدرش هادی و جد او منذر
راکب کتف احمد مرسل　　که رسالت بر او رسید لا خسر
احد سیدی شباب جنان　　نار زاناه در جنان آمر
قصد لؤلؤ ز بسط الرحمن　　هل اتی از عطای او مخبر
مادر اوست انسی حورا　　پدر اوست اصلع مصفر
که بود حفظ او بدین حامی　　که بود سیف او بکین شاهر
آن امیری که بر اعادی دین　　دائما غالبست و هم قاهر
حسب کیست ای نجیب طیب　　نسب کیست این حسینی طاهر
حسن ابن علی که از نسلش　　هشت امام گزیده شد ظاهر
آخر شان محمد مهدی　　اولشان محمد باقر
که پیام سلام ده پیغمبر　　خواند چون و حق برو جابر
نسلش از صلب سید سجاد　　چون بنه بعلی بجهره ببر
دختر اوست ام عبدالله　　که نماید کرامت باهر
چو بکند دیوار بشکند از هم　　پس فرود آید او شود مخبر
گوید او را که نیستی مادر　　که بزیر آئی این حسین حاصر
پس معلق بماند اندر جو　　تا برون زان فضا شود آمر
بنت این شاه زوجه سجاد　　مادر و باقر مبین فاخر

سزدش این کرامت بیتی — مرسلش این شرافت ظاهر
پس به شکرانه سجده سجاد — داد صد اشرفی و شد شاکرد
از اظهار را مقابل کشت — زاد ناپاک هند مستقذر
این یکی ساقی شراب طهور — وان یکی جرعه نوش خمر مسکر
علم این یک گرفته بر تا بحر — هرزه این یک نکرده جز از بر
عبد العظیم والا شان — باشد از نسل طاهرش ظاهر
که حدیثو جهان علی نقی — کز امامان حق بود عاشر
گفت بر نا بر حسین علی — که بدان اهل ری که ای
قبر عبد العظیم را که بری — هست الله دیار تو حاضر
کر زیارت کنی حسین علی — کرده تو زیارت ای فاصر
کرد همسان زیارتش بحسین — حبذا رتبه حسین فاخر
کی بغیر از کنایه یارش چشم — اکنه را چشم دل بود ناظر
تا بود سایرو بود مستور — تا بود مضمر بود قاصر
دوستان تو سر بشان انوار — دشمنان تو پریشان سائر
چشم ایشان ز نور تو تیره — جسم ایشان ز خشم تو غابر
هر که بینا شد از ولا بینان — اوست در هر دو کون مستبصر
شعر تو حکمت بیان تو سحر — تو بیان سحر و دانه ساحر

حق الله روح القدس بلفظ تو وحی
ای فدای تو منتهی شاعر

اگر درامیت باشی افزون — ز یکبار آدم و اولاد آدم
اگر گوییمت از نسل ملایک — چه اسکندر چه بلقیس چه جم
اگر باشی باهل شرف و هم عرب — چه سلمان در مسلمانی مسلم
اگر در زهد باشی بشر حافی — و گر باشی چه ابراهیم ادهم
اگر ایمان ترا باشد بمانی — طواف کعبه میخانه یلملم
اگر علم بلو یاد منا یا — تا مکشوف باشد هیچ میثم

اگر بخشی بحکمت مرده را جان : چرا از دنیا خدا عیسی ابن مریم
اگر مشهور علم و فضل باشی بنزد خلق چون یحیی بن اکثم
اگر باشی بعلم علامهٔ دهر اگر باشی تو از علامه اعلم
اگر فهمت بود چون ابن سینا اگر از ابن سینا باشی افهم
شوی در فلسفه صرف فلاطون ارسطالیس را باشی مقدم
که تا با دولت دنیا نباشی نباشد همت دینار و درهم
بچشم خلق دون خوار و حقیقی چرا بد بلکه ابرص بلکه اجزم
ز دنیا بگذر و از مدح اهلش که نبود مدح نادان کم از ذم
ز عالم بهره‌ای آزاده یافت که از عالم گذشت و اهل عالم
بر از دنیا و ما فیها نگهدار ز من این پند چون بشنو بی کم
بود پند نکو چون حرف حق تلخ عسل در کام مرضی باشد علقم

ندامت ترک دنیا برکت دنیات

تمت بت نامه ختم الله اعلم

شنیدم که مرغی به هندوستان بود بس خوش الحان آوازه خوان
کند چونکه آهنگ صید طیور کند دام آواز خود هم طور
رود تا کران میان اندر آب ز مرغان برد صوت او صبر و تاب
کند چون ز دل بانگ آوازه را عیان نغمهٔ تازه بر تازه را
بدو جمع شود جمله مرغان تمام پی استماعش کنند ازدحام
بالحان خوش سر کند بس خروش کنند از دل آوازها با سروش
ز صوتش بس آنگاه سرخوش شوند روند از خود و جمله بیهوش شوند
چه بیند که رفتند مرغان ز هوش برون بس جهد تا بگردد خموش
کند هر چه خواهد از ایشان شکار برآرد ز جانشان بایشان دمار
نواع هند هر جنده نیز بود اهل دوران چه این جا نیز
بود هر چه لطف کند آشکار بلکه آخر کند صید شکار
مشو غرهٔ لطف قهر کسان مکن طمع خود را تو بهر کسان

بظاهر کس

بظاهر اگر مدح خوانند توانند　　که باطن بی قصد جان توانند
چه سرود اخلاص خاصت کنند　　بکام دل انکه قصاصت کنند

مجرای دغل دوستان نا نجیب
ندای اگر نی بسبب لبیب

ای که جوی جیزان مجیزی　　با تو گویم جیزی از زهری
تا که یابی گوهر اکاهی　　همچه گوهر ز درون ماهی
بر تو این دانه بود قرض عین　　همچه سایل ز عطا بن حین
زهری گفت که بودم شاداب　　در بر ا نشد صاحب محراب
ناگهان داخل در کا امام　　گشت ز اصحاب حزین ناکام
شد ز الطاف برد کرد نظر　　پس با و گفت ترا چیست خبر
گفت اینم جزاین است که قرض　　گشته بر گردنم از دوران فرض
شده از دین بگردن بار م　　مبلغ چار صد ی دینا رم
درد دیگرکه ز اطفال عیال　　منفعل کرده مرا استیصال
شرمسارم که کنم بار دگر　　سوی شان دست تهی باز گذر
گفت شد دیده ز غم گریان کرد　　در بصر گوهر اشک افشان کرد
گفتمش حیف که گشتی مشغول　　با چنین گریه ز غم یابی رسول
گفت نه بود بس اگاه امام　　گریه کی جز ز مصیبات عظام
زین مصیبت چه بود بالا تر　　که کند شکوه بحو من مضطر
نکند چاره درد ش بعلاج　　پس شود خجلت رو ی محتاج
طعنه زد بعض از ارباب نفاق　　پس برآن سرور اهل آفاق
گاه گویند بمکه تا بسما　　بر نتابند سر از طاعت ما
بحر و بر سهل و جبل سر تا سر　　جمله باشند ما فرمان بر
هم ز خود باد شد ارض و سما　　هیچکه رد نکند خواهش ما
گاه گویند به زارع نادر　　عاجز از چاره زارع افکار
با چنین قدر از این مغل رواست　　با چنین عجز از آن فخر ... خطاست

مفلس خرده اینها چه شود — گشت کشکول دلش مجمر عود
آتش افتاد ز غیرت بدلش — رشک دارا تنکده شد آب گلش
برد این غم ز سرش هوش همه — درد خود کرد فراموش همه
با غم و غصه دانده تمام — آمد القصه بدرگاه امام
گفت شاها بترا مدبر من — زا بجز گفتم همه طعن دشمن
درد و غم گر همه بسیار مراست — بر تو طعن از همه دشوار مراست
کز قفاء تو ببعضی عدوان — صحبت آرند با بیانان سخنان
گفت بس سرور ارباب بجود — داد اذن فرجت رب ودود
خاطر خویش مکن رنجه ز غم — شد گشوده برخت باب کرم
گفت آنکه بکنیزان مسرور — آرد افطار سحورم بحضور
رفت آورد دو قرصی ز جوینا — که بد آن شام سحور شه دین
شاه نان بخش زنان ماهی بخش — هم ز ماهی گهر شاهی بخش
گفت بر گیر که این هر دو تراست — خالق هر دو جهان خیر تو خواست
زانکه جیزها بدبرم نیست جزاین — که دهد شدت عسرت تسکین
لیک بخشنده باحشمت و فر — زین دو نان بر تو دهد فتح و ظفر
کند آسان بتو کار مشکل — گرددت خیر و سعادت حاصل
آن دو نان بادلجون برد براه — سوی بازار نهاد آنکه دو
بود با بخت بد خویش بجنگ — هر قدم چون سپه روم فرنگ
کین دو نان کی کندم درد علاج — قرض بسیار عیالان محتاج
الغرض جانب بازار گذار — کرد آن نادره زراعت بیزار
بر خود شنوة ماهی چو رسید — ماهی ضایع کنه دیده بدید
گفت کین ماهی کنه دیده مرا — کی باین نان جوین بیع و شرا
گفت بگرفت بس آن ماهی را — صدف گوهر آگاهی را
پس به شخص نمک ضایع دید — داد آن نان دگر زاد خرید
داشت با خود علاوه ماهی خوب — بشنو اینک که خدا خواهی خوب

چونکه

چونکه بکافت درون ماهی   دو گهر یافت نمایان شاهی
کرد بس حمد خدای ذوالمن   شد دلش خرم و چشمش روشن
بشنو از صاحب ماهی تو سخن   که چه بردند دو نان را هر یک
خوردنش گشت برایشان دشوار   که بنگو برو دندان کار
باز گشتند بویش به شتاب   پس نمودند بدو قصه الباب
پس بدادند برو نانها پس   که چنین نان نه خورد از ما کس
هم نمودند هلاکش هر یک   ان بهای سمکه هم ز ملک
بس شد از غش ز عشق دم بدبو   کین چنین نان نخورد هیچ بشر
چون گرفت به بر اهل کرد بی   باز گو بید یکی در که دی
که چنین گفت امام عباد   کاچه مطلوب تو بود ایزد داد
نان ما را سوی عابس ده پس   که بجز ما نخورد او را کس
دین خود داد پس از آن دو گهر   گرد دو سیم زر و فتح و ظفر
از کرامات علی بن حسین   که بود فرض ولای چون دین
انکه باشد بامامت بانی   ولی چهارم علی ثانی

این فدای ز امام است آیین
گنج در دانه دین این است این

دگر از آسمان دل دو باره   حدیثی گشت بر طالع چو ستاره
بشارت مرده دل را درد جان   چه پس ابن بشار از شاه ذی شان
سرخسی گفت اباذ بیب مراد دید   مراد ابن بشارا حوال پرسید
بگفتا قصه او چیست دانی   به حلقش چیست آن خط نشانی
بگفتم هر چه من پرسیدم او را   نه بر من فاش کرد این گفتگو را
اباذ بیب پس انگه گفت ساز   بیا من با تو گویم شرح این راز
بگفتش هفت تن بودیم ما شاد   بیک حجره هم ساکن بر بغداد
که ایام امام دین تقی بود   و ز دو باز ار همین را رد نقی بود
بوقت عصر از ما گشت مقصود   همین ابن بشار این مرد معهود

چه او نا گفته حالات پیش ما رفت   مغاینم چون کرده کجا رفت
رسید در دل شب پس هاتفگاه   بسوی ما یکی توقیع از اشاه
شماران رفیق افتاده مذبوح   بکنج مزبله با جسم مجروح
روید او ریدش نعش افگار   کنیدش پس علاج آنگاه زنهار
مداوایش نمایند اندران حین   دوا و چاره او را این بود این
طبیب عیسوی دم کرد آغاز   که تا بدهد زنو جان مرده را باز
غرض گفتار وان گنیم پس زود   بدستوری که در فرمان شه بود
پس او را یافتیم افتاده مذبوح   بخون غلطیده مقتول مجروح
چنان کش گفته بود آن شاه آگاه   ز اسرار نهان درگاه و بیگاه
پس آوردیم وکردیم آن دوا زود   بدستوری که شه از جود فرمود
شدی بشکفته آن حالات فسرده   طبیب آورد از نو جان بمرده
شد از زخم و جراحت جانش آزاد   دوباره پاک از نو گشت ایجاد
که بر آن شاه جان بخش آفرین باد   برو صلوات از جان آفرین باد
سرخی داوی فرخنده گفتار   بدین سان کرد شرح قصه اظهار
که اندر خانهٔ قومی به بغداد   زنی را کرده بود آن مست دلشاد
که گشتند آگه از آن راز پنهان   گرفتند و بریدندش سرایشان
نمودند نعش مذبوح آنگه آغاز   فکندندش پس اندر مزبله کار
بگفتا چون رجعت میشد اظهار   ورو کس پیش او میکرد انکار
برادر میگفت انکار من است این   مشو منکر که این کار منست این
که بر این شاه با اعجاز صلوات   برو صلوات ایضا باز صلوات
بآبا و بابنا یش سراسر   صلوة و هم سلام بحد و مر
دگر بر دشمنان شان باد لعنت   دمی صد بار تا روز قیامت
بود جان بخش یاد آشنایان   حدیث آشنا جان میدهد جان

ده حرف نو بود آشنائی
زبانت را بنازم من فدائی

رحمت حق خلق را چون نازل از فوق سماست — هرچه روید از زمین یا در زمین سر در هواست

هرچه سر زد از زمین قد میکشد بر آسمان — زانکه میل جمله سوی بارگاه کبریاست

هیچ می بینی گیاهی را که روید بر نشیب — این همه اسرار غیب فطرت قالو بلی ست

پس تو هم دست سؤالی کن برافراز سوی بلند — کانچه می بینی همه سایل بدرگاه خداست

چند میگوئی که تا پوشی خطاء خویش را — اینکه میکوشی خطا و اینکه میپوشی ریاست

چند اندر این سرای انچه سود او سود — اینکه می بینی رباط اینکه میگیری رباست

فکر بر اصلی کن بگذر از این دیر دو در — کین همه فرعی است جا اصل بنائی چه بناست

بکر باشد ذال دنیا با همه شوهر که کرد — زانکه هرکس خواست او راز دل او را بخاست

صد عزیز مصر را گر این زلیخا بود باز — آرزوی یوسفش در دل با میدی لقاست

انکه کودکی خورده انکه دل از او ببرد — گر تو میخواهی که دانی کیست او یا در کجاست

انکه بر خود پی محلل کرد میلش را حرام — سرور حل حرم مرد بر زد لا فتا ست

انکه او را هم سری با دختر خیر البشر — انکه او را شوهری با حضرت خیر النساست

انکه عقد ازدواجش بسته حق با فاطمه — انکه بر دستش طلاق هر زنی مصطفاست

انکه از بهر یحب در ایه من یشری — بر فناء او فنا و بر فنای او فنا ست

انکه از بهر خدا در ایه لا یظهر او — از شرح ختم رسالت او بر بنت مرتضاست

انکه هست اکسیر اعظم توده خاک درش — انکه بهر قلب حبش راه یابد کیمیاست

انکه نزد حق علی اندر لدینا باشد او — انکه بهر ما ولی در حرف انما ست

انکه باشد بهر فتح بنی بر دست او — انکه او بهر روز جزا صاحب لوا ست

انکه باشد از لسرجیل اصحا یمین — انکه باشد نامه ابنای او بر دست راست

بر سر دوش ولید ار انکه نقش انفرب ری — بر سر دوش رسول از انکه جای نقش پاست

انکه علمش را نشان در ایه هل یستوی است — انکه فضلش را بیانا هر ایه در هل اتی است

سیصد بیت بیانست انکه هر اداو ابتما — پس دیگر بس ذکر بیجاه او را انتهاست

چو کلام الله ناطق کاشف اسرار قدسا — گو بمعنا تبیان از این جمله بچون و چراست

عقل اول از عقول زوج زهرای بتول — نفس او نفس محمد دست او دست خداست

انکه گاهی دایه امد گاه بند گاه بشر — گاه رحمت که نازد گاه ایمان که بناست

آنکه او با بمقام است خدا را خانه زاد   آنکه باب شهر علم و آنکه باب اوصیاست

من غلام شاه شایسته شاه نجف   این قدر دانم که گر شاه است شاه اولیاست

وصف این شه را غلام کی تمام کند که در مدیح   کی سخن روی نیاز آید که هنگام دعاست

مبغضش را با کمان آرد محبش در کمین   آن کمان بر کف نیند این به تیر آید چه خطاست

بار خصم و غیر گه کار محبش راست باد   تا کمان کج بر کفش تا تیر بر دست است راست

ای عزیزان فدای سر خود را بر شما
خوب باید هرچه خواهید گه آمد ز شما

ای به قدت خلعت شاهی تمام   بر در دولت شاهنشهان ادنا غلام

جبهه ات را گر سکندر دیده بود   می شکستی آینه بر روی جام

صد سیاوش عارضا پر دین کلاه   جبهه ساید بر درت هر صبح و شام

حشمت شاهانه دوانند در رکاب   صد سکندر شأن دارا احتشام

بر قد خصمت خدنگ گلگون قبا   از سنان دوزند و برند از حسام

در عدوی شب که ریزد تیغ صبح   برق تیغت بیند از شب در منام

میشود ناخن زمین انجم نگار   گر کشی تیغ شرربار از نیام

سرزنان کاوارض آرد برون   نور را خنجر زنی گر بر سنام

ملک تو چون دانه و خود صید گیر   خصم تو چون گنجشک و تیغ تو دام

های هوی خصم باشد باتو چون   با طبیبان عطسه صاحب زکام

ریخت چون برگ از خزان سر از عدو   زهره شان تیغت چو سر زد از نیام

جسم قزلباش خصمت قضا   قبض بگرفت و نسر داد انتقام

خلد را باغ از رخت شاید رسید   طاق گردون را شکست از اهتمام

شد چه در شهر سخن دگر تو امیر   رفت از خاقانی و قیصر اسم و نام

سرو ناز آورده پیرهن از دو جیب   سر که بیند سرو قدت در خرام

بخت بیدارت گرفت از خصم خواب   تا که بیند در لحد طیب منام

ای جهان سخن و بحر کمال   شد لطیفت از کمال تو کلام

گر جهان بیمای طبع سر کشم   با همه جدت چو هر پیکام

در بیابان کمالت عمرها   طی کند ره بینت قدر یک دو گام
انجم ماهت بود نقش فرش   کهکشانت مسند گردون خیام
مطلع شد عرش دلرا شعله سوز   کز شعاعش دود خیزد از ظلام
فرض شاهی جز ترا باشد حرام   چون صلوة جمعه در غیبت امام
دو سرو قامت شهزادگان   نونهالان ریاض اختتام
کف سحابان سموات اقتدار   اختران بیضاء انجم احتشام
آسمان اوج را طالع چه مهر   کوکبان درج عالی مقام
جمله در شاهوار خسروی   لولوء بحر جهان باقی غمام
نامشان را بر زبان راندن خطا   مهر مهرلیت ارچه باشد در غمام
کثر الله من امثالهم   واحفظهم بالتوالی والدوام
قند شکر تلخ آید در گلو   هر که از وصف تو شیرین کرد کام
با نظام ار شوی ارم دور بیت   عالمی را داده طبع تو نظام
درد بخت خام را باشد علاج   چون نکرده کار بخت هیچ خام
عز شاهی چون خدا ختم تو کرد   عزت دین را تو هم ساز اختتام
نون هر عزت تذلل بر خداست   انما الله عزیز ذو انتقام
دارم ای شاه سلیمان جایگاه   هجمه هدهد از سبا سوی پیام
هست شاها مدرسه در شهر قم   کش بود از اعجاز ماموریه نام
هست عمر لگاه شاه دین رضا   از همه محروسه قم آن مقام
چون بی مهمانیش خلق هجوم   جمله آورده دکردند ازدحام
گفت شه الناقة ماموره   پس شد نداء ام خلق از خاص عام
پس روان شد ناقه سلطان دین   تا فرود آمد پس انجا خوش خرام
گفت صاحب خانه هم مامور بین   تا کند جای شه انجا در منام
پس ز بعد شه انجا شد مدرسه   شد بماموریه مشهور انام
تربیت نصف سال میبا شد که هست   امراو سوی حضور گاه شام
ملتمس کردیده اوصافش همه   منحصر کردیده اوضاعش تمام

تا زمین دولت ظل الله / شد درخشان با زچون صبح از ظلام
تا شود تجدید این اعزاز خاص / تا شود تجدید این اعجاز عام
تا ز اقبال شه والا نباد / تا ز انعام شه والا مقام
پس شود این سلسله تا عرصه جهان / باقی از وی تا شود قائم قیام
حق نخواهد کرد کم آثار شان / گرچه پنهان ماند با صد عام نام
ان لربکم اینجا نفحة / از ره ارباب یقین را بر مشام
نوحة الکلها ز بعد کل حین / میکند از بهر تو شرح این حرام
از شمیم گلستان وصف شاه / بوی مشک آمد چه جان را بر مشام
هر که از آب دعا یابد شکوه / میوهٔ دلها چه دارد در کام
در گرو تاج مرصع داده مهر / تا برد صوت از این مطلع بوام
جام عیشت لب بلب بادا بکام / بزم گردون را بود تا مهر جام
مطبخ اوج تو گردد چون فلک / در زمین تا پخته گردد چون خام
دشمنت در حجره بر بر باد باد / باد وی باد مخالف باد و سام

طول زید عمر شاهنشاه را

قصه کوهکن فدای و آلدم

شاه با جمله زیب شاهانه / بود بر پشت فیل فرزانه
که به راه عهد الغرض راهی / با همه عظم و کبکبه شاهی
جوکی کرده بد براه درنگ / کلاه اخر بر زده شاه بلنگ
بی نگاهش فتاد مجنونوار / جانب پادشاه فیل سوار
گفت این فیل این جواهر تو / که بود مایهٔ تفاخر تو
بخرم جمله را اگر خواهم / تا نگوئی که کمتر از شاهم
جمله فیل و جواهرت بنظر / باشدم چون تلی ز خاکستر
پادشه هم نکرد هیچ ابرو / هم نکرد التفات هیچ برو
تا که چون سوی بارگاه رسید / جوکی بلند حوزده را طلبید
کی شده از دو روز مغرور / که بشد طعنه میزنی مسرور

ساز

سا نحاضر ز کیتر و جز پیل تا فروشم بتو چاهر پیل
جو کی بنک خورده این چه شنید خونیش را ز بنک خالی دید
گفت من بندهٔ ذلیل تو ام چاکر فیلوان پیل تو ام
پیل شد اکه میخرید بزود من بیم پیل خر ز شهر ای بود
با تو هم چشم در مقابله اوست مشترے بر تو در معامله اوست
من کیم چاکر در شاهم عبدے از بندگان درگاهم
چونکه بنکی شود ز عقل بری سوی شه میرود بفیل خری
اے ز بنک غرور خود مسرور جو کی فیل خر ز شهر بعزود
تو نتوان آمدے جز یل بری نه که جو کی شوی پیل خری
اے ز خود بیخبر بحال خود آ ه بنکی بنکی بحق خدا
کو له هر دو تن مخور بنا داخی که بد انش بود مسلماخی
اندرید بجذعه بیغم که بود با بنک کاه و کاهی خر
گفت دارد بشهر بازارے حیله انداز کهنه عیارے
خواست تا حیلهٔ برد بر کار بهر تیجز ساکنان دیار
گفت با غم ز جانب داور من با اهل زمانه بیغمبر
این سخن بهر حیله دام نمود تا کرو هی بجی یش دام نمود
پس نمودند نزد شه مذکور حال او را فقات بزم حضور
پس نمودش طلب بدرگه شاه تا که از کار او شود آگاه
پس مریدان خویش را المرد بر یمین و یسار قسمت کرد
گفت کردم چه رو بسمت یمین همه آواز خر کنید همین
چون نظر افکنم بسمت یسار پس نمایید بانگ کاو اظهار
گفت شه معجزی نمای اگر هست از بهر خلق پیغمبر
گفت چون بر یمین شوم نگران بله خواهند کرد بانگ خران
چون کنم جانب یسار نظر پس زنند بانگ گاو از ایشان سر
پس نظر کرد چون بجانب راست بانگ خر زان خران همه برخاست

نظری چون بسمت جب افکند   بانگ کاوازش تمام گشت بلند
این عمل کرد چون بجفت شاه   بخششی داد پس شد آگاه
پس بفرمود تا ز شهر برون   شود المرد بی چرو بیچون
گفت باشه وزیر پس انگاه   گر بد او قابل نوازش شاه
بهر بیرون کردنش ز شهر چه بود   بر رعایت کنی لطف تو چه بود
گفت این مرد بد ساحت کار   که برای شهرش افتاد گذار
دید خلق بر بتر هم چون خر   که بداد بپشتان چه بهنر
پس زد این حیله بهر وی بر کار   تا چه خر حیله را کنند اقرار
دادمش زر که تا نشد محروم   هم برون کردمش ز فتنه و شوم
حیله بازان دهر بسیارند   عارفان عاقلان که هشیارند
هیچ شه باش عاقل هشیار   نه چو آن اهل شهر جفت حمار
خر ز افسار زیر بار آید   زهد خر صالحان چه کار آید
از فدایی شنو تو زیرک باش   خالی از شر ایمن از شک باش
پندم این باشد این بر خورد و کلان
و علی الله رجی   التکلان
خلق گویندم چرا گشتی عیان   میکنی خود را زبهر مردمان
داغی دایم بکنی از دوا   خود نمایی را نمیداری روا
گفتم ایشان را که من هم یک سوال   دارم ار باشد سوالم را مجال
پس بگفتندم بکن ذکر سوال   تا بما مکشوف گردد شرح حال
گفتم علم اشرف بود یا کیمیا   بود گفتند علم بی ریب و ریا
گفتم ایا چیست صاحب کیمیا   هست اندر نزد مردم خود نما
تا بمردم خویش را الفت دهد   حسن صنع خویش را شهرت دهد
کیمیا گر گو بمردم خود نماست   کیمیا گر نیست دامش کیمیاست
تا که صیدی خام را آرد بدام   از زر و سیمش کند سر سود کام
کیمیا و علم قدر شان یکیست   بلکه قدر این فزون آن اندکیست

الکناو

آنکه او از علم دانش بهره برد   شد چنان بیخود که پنداری که مرد
با سکوت عزلتش افتاد کار   وز همه چون و چرا شد رستگار
خاطر از یاد گلش افسرده شد   خود بخود مانند گل پژمرده شد
آنکه اندر دانش خود خودنماست   باشد آن شخصی که دامش کیمیاست
دعوی علمش بود لاف و گزاف   گاه گوید از وفاق و که خلاف
که بدعوی استقامت میکند   که بسالوسی ریاست میکند
خودنمایی کار نادانان بود   گنج در ویرانها پنهان بود
آنکه دارد کیمیا سازد نهان   آنکه می لافد برو کذب است آن
بر فقیر علم نبود دولتی   جز سکوت انزوا و عزلتی
جوع کنج عزلتی با ذکر رب   آنچه میخواهی ز غیر از خود طلب
این سیاحت فرع بر فهمیدن است   نه سیاحت بر عبث گردیدن است
ذکر در هر درد چاره میکند   گشت ظاهر کفش پاره میکند
کی درین ره سالکی یا طالبی   عاشقی دلداده ام لا عجب
کی براه دور جز قطع سبل   خوش بود از دور آواز دهل
دوری ره کی ز دولت ایقلان   هست راه دور از بی دولتان
هست تقوا و فجور الهام نفس   حق نگردیدن نگردد رام نفس
معرفت فطری ترا شد از الست   بندگی بندگی کرد آنکه راست
صفت کردیدن نه رسم بندگیست   هم بینش در معرفت فرخنده کاست
بهر رد بندگی عقد مزید   نه خدائی خدا رب مجید
کسب جسم از نفس نفس از عقل دان   کسب عقل از رب عزت عز شان
عقل چون بگزاشت نفس امام   با تو اندر این هر دو دایم صبح و شام
با وجود این دو سرگردان چرا   بشنو از طایف درگاه این دان چرا
بشنو از خود بند بود راه باش   کاملی کامل ز خود آگاه باش
خویش رای بوالهوس نشناختی   گر به آتش خویش را بگداختی
چون کند آتش ز غش خالص ترا   دانی آندم کیمیایی کیمیا

سر الناس معادن اثر ما ذکر   کالذهب والفضات گردد عیان
پس تو این هر زنه گردیدن جدا   راز خود از غیر پیوسته چرا
قدر خود بشناس جای خود بدان   هرچه خواهی باشدت در خود نهان

غیر این هر حرف دیگر واهیه
کن ندای ختم بر این خاتمه

بعد پیری شده ام ای رندان   عاشق پیره زنی بی دندان
کشته صد شوهری و باکره   ناشزه ساحره کافره
شیخ صنعان که چه رسوا گردید   عاشق دختر ترسا گردید
شده رسوای ما پیره زنی   پیر فرهاد کشی پیر فنی
شیخ صنعان شده اسمش رسوا   صد چه او کرد کجا کرده ما
ذال دوران خرابات نشین   کرده ما را بری از مذهب دین
با همه مکر دهر اندیشه   ساده لوحیم صداقت پیشه
ساده کی پیشه کند از دغل   ساده کو ساده بود پیشه قل
شد مشرف چه بطوف عتبات   پیر چه آمد سوی اهل عترت
گشت از زوجه خود رو گردان   عکس آداب زنان با مردان
کرد از زوجه خود ترک نظر   کد تو گفتی بود او را خواهر
هر چه شد زوجه براو پیرامان   او اباکرده شدی دور از آن
تا که او درد برد پیش از زن   کز چه دوری کنی از صحبت من
دور باشد ز وفا ای شوهر   ترک کردن ز حلال دیگر سر
گفت ای ساده که ای فرخنده   لا علاج از تو شدم شرمنده
زانکه اندر حرم پیش خدا   کرده ام توبه بصد صدق و صفا
کین عمل را نکنم دیگر من   بگذرد بلکه ز جرم ذو المن
بگفت ای زن نوازینا کار زمن   چون شوم ره سپرد و توبه شکن
توبه محکم شده کردن کیرم   نشکنم گر ز غم وبت میرم
هرچه گفت آن زن فرخنده بسی   کز زن خود نکند توبه کسی

بشت

بیت ای شنبه قلی این توبه　　کی بجز فائدهٔ دین توبه
نه بر برفت از دو شنبه قلی　　ساده لوحی نکرد ساده دلی
پس به بغداد برون راز نهان　　واقف از حال شد همه دگران
چون ازین مسئله واقف گردید　　رو باو کرد یکی ریش سفید
گفت ایمرد تورا درد از چیست　　ترک زن کردنت ایمرد از چیست
گفت چون شنبه قلی این بشنید　　بارک الله بتو ای ریش سفید
تو همین حرف زدی بردوم　　پس یقین کافرم و هندوم
ای که بر هر عمل آماده توئی　　گر شدی شنبه قلی ساده توئی
کی تورا ساده کی ای نادان نیست　　عاجز از حیلهٔ تو شیطان است
مکر آن زن که بان دانا گرد　　پیش مکر تو کست ای نامرد
باز دعوی کنی از ساده دلی　　کار تو جمله چه آن زن دغلی
شرح از مکر زنان دانائی　　بثت میکرد بهر مانائی
تاکه افتاد عبورش ز قضا　　در دهی بر زنی امرد کذا
زن براو گفت چه باشد بارت　　چیست مطلوب سفر از کارت
گفت با مکر زنانم کارست　　تا بحال آنچه نوشتم بارست
شرحها کردم ازین باب بسی　　شد کتابچه نه چه آن دیده کسی
گفت از زن که بجا مهمان شو　　فارغ از مکر زن نادان شو
کرد در خانه عرض مهمانش　　کرد اعزاز دکر احسانش
ناگهان مضطرب الحال ز در　　آمده گفت که خانم بزبر
شوهرم آمده الحال سرم　　میبرد چونکه ترا دید برم
کشدم ای عزیزم میرد　　سر به خنجر ز تنم بر گیرد
گفت امرد بصندوق بیا　　رو که غفلش کنم از بهر خدا
پس بصندوق نمودش زن و کرد　　غفل آمد بسوی خانه چه مرد
گفت اگر گوهیت امروز چه کار　　کرده ام میکشی ام خار و خوار
تنم از خنجر کین چاک کنی　　زنده ام یا بزمین خاک کنی

گفت برگو که چه کردی ای زن   بلکه غافل شدی از عزت من
گفت چیزی که نباشد پنهان   از خدا بر تو نشانم کنمان
زانکه بعد از تو بسوی خانه   آمدی مردی من مردانه
پس برنگیش نمودم داخل   سوی صندوق زدم غفل از دل
مرد چون قصه شنیدی چون مست   سوی صندوق شدی تیغ بدست
تاکه صندوق همان آواره   کند از خنجر عدوان پاره
گفت زن هست محتاج کلید   در صندوق نبایست درید
مرد بگرفت کلیدش چه فزا   گفت من یاد فراموش ترا
کرد باشوهر خود پس ز کلید   در میان نقل چنانکی که کشید
مرد بیرون شده پس باز نمود   در صندوق برون کردش زود
گفت بس اجز نو نیش بشوی   زین هوس بکذرد این کار مجوی
کین چنین کار بسی دشوار است   الغرض مکر زنان بسیار است
در کتب آمده کز جمله طیر   هست یک جانوری چابک سیر
کز همه جانورانش پرواز   بیش انجام بود تا آغاز
ونچه احمد طلبش روزی   از همه بیش بکر اندوزی
در هوای پرششی جا نوران   شده یکسر به تحیر نگران
همه در حیله او گشته اسیر   شاه شیطان بحیل او چه وزیر
با همه حیله و ریها و تلاش   که کند او پی تحصیل معاش
باز عوطش نرسد تا که ز جوع   میرد و سازدش این امر مدبوع
جمله‌ی حیله و پرواز طیور   زاهدان سیر تمامی مسرور
با همه حیله و با سرعت و سیر   میرد آن در غم روزی آن طیر
این تمامی همه اسرار بود   این همه حکمت جبار بود
تانگوئی تو که در کسب روزی   حاصل آید بحیل اندوزی
نه به سعی است به زور تندی   شد روزی رسدت در کندی
کور این تجربه کردی حاصل   حل شود در بر تو این مشکل ::

کرهرانکی

که هر آنکس که بود مکرش بیش　　بیش در فقر و غنت و تشویش
داده حق بر جفا وسعت از آن　　تا بدانند یقین همه اهل جهان
که او بود بدانش روزی　　احمقان را نه بدی فیروزی
کو تو طالب اسرار ازل　　نیست در کار ازل مکر حیل
اینکه دنیا چنین دان عقبا　　چون بهشت اکثرش آید بلها
مکر خود بکذر و خورسند مباش　　غافلان مکر خدا وند مباش
زانکه مکر تو برو آسان است　　بهر جمله مکاران است
مکر او نیک ترا دشوار است　　زانکه او فوق همه مکار است
پس تو در راه صداقت پا نه　　از خود این مکر حیل برجا نه
ظاهر باطن خود یکسان کن　　ترک مکر حیل شیطان کن
جان من پند فدایی بشنو　　بیش از این از پی هر حیله مشو
خواهی از حق بنه از خود تدبیر　　ورنه در حیله و تدبیر بمیر

دور یا رب تو کنم از شیطان
انت عونی و علیک التکلان

شنیدم دختری چون ماه پاره　　که بد در پیش او کم از ستاره
نموده جلوه اش بر مهر تعدی　　بباب حسن او مه را تکدی
ز طاق ابروش بتخانه قصری　　شکسته پیش طاقش طاق کسری
به پیش کوته او لاله باغ　　نهاده بر دل پر خون ز غم داغ
بعهد غبغبش سیب ثمر قند　　نوشته نامها چون زند پازند
به چشمش تا که وحشی رام گشته　　بکوه و دشت بی آرام گشته
به چشم نرگس شهلا خماری　　از آن مانده بگلشن یادگاری
بر لعل لبانش لعل چی رنگ　　دهانش کرده بر پسته مغز تنگ
بدور روی ماهش سنبل موی　　بسان فلسهای حلقه هر سوی
چه جوشن حلقه حلقه بر نظرگاه　　زره پوشیده گویی پیکر ماه
بر شل بی نیش هر جا که بینی　　قلمها جمله موزون دار جبینی

بیاض گردنش با نقرهٔ خام — نهاده در میان بی عهد پیغام
سواد گیسوش با شب تار — جهان کرده بیک رنگی نمودار
زر شد سینه دی ... بکینه — زده صد سنگ غم هردم بسینه
چه پنهانش کجا نازک حجابست — که آن برجان بنایش این بر آبست
مکن از حسن مخفی نکته جوئی — بنافش ناف برگشته نکوئی
غرض روزی شدی راهی باعزاز — سوی حمام با صد عشوه و ناز
چه بیرون آمدی کم شد براو راه — شدی داخل بشب کم شد ره ماه
بسی در کوچه و بازار بسیار — همی گردید اندر آن شب تار
بودی حجره سوی آن شوخ شیدا — نشد راهی باو از خانه پیدا
بسوی مدرسش افتاد پس راه — شدی داخل پی آنکه با صد اکراه
شدی در حجرهٔ ناچار داخل — جوانی داشت در آن حجره منزل
رسیده بر مناصب بوی عرفان — شنیده بد یوسف گفتی از جان
زلیخای هوس را کرده دوری — بزندان خرد جسته صبوری
کشیده روز کاری محنت علم — در او کرده اثر خاصیت علم
قدم در راه دین محکم نهاده — که گویا یوسفش صدیق زاده
بآن دلبر چه چشم پاک آن دید — پس از وی صورت احوال پرسید
چه داد او را خبر از حالت خویش — بگفتا سوده دلدار میندیش
در آن حجره پی مردانه بر بست — بجای خویش برگردید و بنشست
در این اندیشه آن دختر که رفتار — چه خواهد کرد با او آن نکوکار
در آن خلوتکه از غیر خالی — هوا سرمست شهوت لاابالی
نشسته دلبر طناز دربر — با یمان در شبیخون نفس کافر
بر آن اندر صف ایمان جوانمرد — نشست و پس کتاب خویش وا کرد
پی اندیشه هر معنی بکر — فرو رفتی بد بحر دانش فکر
چه کردی ز آن انیس بکر شیطان — برا و با نفس بد اندیش طغیان
چه شد نزدیک کش سازند مغلوب — که آرد دست بر دامان محبوب

ساعری

رسانیدند بر چراغ انگشت از دور   که تا شد مشتعل چون شمع کافور
بایشان تا بدم چو انگشت انگشت   بآتش داد نفس از سرکشی کشت
چه در بگشود چون از چرخ دوّار   گشود از حجره در پیر آن نکوکار
برو گفتا که بد مهمانی امشب   نو بودی بهر با بر عکس مطلب
برونش کرد او کرد بد راهی   بآناد سرای خود صباحی
بدر چون سر کند شنش کرد تفتیش   بگفتش قصه شب جمله بیش
بدر در جستجوی انجوان تافت   بآن نوعی که دختر گفته بد یافت
بدم بچهره انگشتان مجروح   همه هم چون دل عشاق مجروح
بلی شرط طریق دین همین است   نه هر افسونگر خوان مدرسه نشین است
چه پا در مدرسه بامان نهادی   بسوز انگشت خود ان نا مرادی
که در اینخانه جای کامجو نیست   بجز حسرت درین دیر آرزو نیست
اگر نه طالب صدق یقینی   مکن ای بوالهوس مدرسه نشینی
کاینجا جای هر نا محترم نیست   مکان صید کعبه حرم نیست
غرض آن مدعی راز فاش آن پاک طینت   بنزد کس نکرد از صدق نیت
بر آنکه صاحب دختر بجا نه   بمهمانی طلب کرد آن یگانه
همانشب عقد داد او را   بدستش دستیار ما رو را
با بینی که او را بود در خور   که گفتی مقترن شد با قمر خور
بن تحرک مرحم یار جانی   جنابت را غرامت گشت جانی
نکوئی را فدای بی بها کرد   که هم زد زخم و هم زود ش دوا کرد
غرضا وصفش برون از حد نکوئی   ندیده هیچ کس بد از نکوئی

بکن جانا نکوئی تا توانی
که جوئی از نکوئی یاد جانی

بد مکن تا توانی ای هوشیار   تا نیاید ترا بد اندر کار
هرچه باد یکران که به پسند   از برای خود آن و بپسند
خواه با خلق باد یاکه خدا   هرچه کردی همان کنند ترا

هرچه کردی بتو کنند همان بشنو از من کلام تدبیر نودان
کی زیان کار را بود سودی بشنو از من تو پند داودی
که به تادیب دیو نفسانی این ترا سطوت سلیمانی
دار این نکته سر که شنی پند گوش کن تا برائی از تشکیک
در جرید یاقتزات عزو رود آنکه در عهد حضرت داوود
بود مردی بر بشر مردودی کز سعادت نداشت او سودی
هم بطغیان نفس سرشاری داشتی با زنی سر کاری
که همین آمدش که هر بیگاه کردی او را برین بر فعل زشت اکراه
پس بر یفتاد در دل آن زن که برو گفت تو بی مردش
هیچ و نفع نباشد از ایام که تو ای مراد جوئی کام
مکر آید زن ترا ای مرد غیر اینچه کنی تو خواهد کرد
مرد چون سوی خانه برگردید مردی آنگاه با زن خود دید
پس همان مرد را گرفت او زود پیش بردش بخدمت داوود
کرد پس عرض مطلب خود مرد که مرا قصه ایست پر غم و درد
که بکس رخ نه داده ام حینی حکم کن در میانه من و این
زانکه اندر فراش خود دیدش با زن خود کو منم او را من
پس بداوود وحی آمد زود این سخن از جناب رب ودود
اندرین مطلب ز غیر نهان که بگوئیم کلام تدبیر نودان
در مثل هست این چنین مذکور که بنی مردکی ز بهر فجور
شد بسوی سرای آنکه زود که کند کام حاصل از مقصود
رفت بالا چو بر سر دیوار شد پشیمان عقل گشتش یار
پس سوی خانه چونکه برگردید سر دیوار مردکی را دید
گفت برگرد کز سر دیوار من تجاوز نکرده ام زنهار
الغرض هرچه میکنی دگران بیشک باید ترا کنند همان
هست مذکور آنکه عهد وکیل که بدی لشکری به بصره کفیل

راه بگرفت

راه بگرفتی پی یکی دانا نان بروزنی در میان غلتان
پس بصد عجز التماس آن نان رفت بیرون زدست او ایمن
چونکه آمد سوی وطن آمرد با زن خویش قصه ظاهر کرد
خورد پس زن قسم زد ولجوئی که بروزی چنین که میگوئی
جا بجا ره گرفت برمن سنگ که نه ممکن فراد بد نه درنگ
چون رسیدم بآن که از من کام کیردان پی تافت آرام
بی سبب ناگهان پی تشویش همچو آتش که آب افتانیش
دست ازمن کشید آن لاهی سرفکندی بزیر شد راهی
آنچه در بعد کرد او تصویر برزنش کرد در وطن تاثیر
الغرض نیک و بد کنی هر کار میکنی برخدای نکو کردار
هرچه کردی همان بجکد ببینی نیک از نیک و بد ز بد بینی

این فدائی است آخر و اول
حرف ما الکلام قل و دل

روزی آخند زاده در جائی جا فروی زد بسنگ سقائی
کرد سقا چه عرض او به پدر آمدی سوی خانه پس از در
گفت پس برزن فرشته خصال که بگو راست صورت احوال
که نزد هیچ کاری ازمن سر که شود نطفه مثل سقا در
هرچه کردی بمن بکن اظهار که براز چه کرده دهر این رفتار
گفت زن روزی آمدی خورسند از درو بانو بد انار چند
که زعیری امانت انها بود پس ببردی تو برس آنها زود
من برای طفل بودم آبستن گفت بباد میل انار بمن
پس زدم سوزن مکیدم زود نمی از آن انار نفس آسود
گفت آن عالم سعادت یار پس بآن زن که ای نکو کردار
سوزنی کر نمیزدی تو بنار نشدی پاره مثل آن انگار
نطفه خود نکو کن استدلال نیست ممزار هفت پشت پاک
کیست ممزار کر تو نی آگاه انکه زاد از نکاح بول تباه

هرچه کردی بخود کنی و بداد
بی قذافی لکل قوم هاد

ابتداء خلافت داود   بلکه پیش از خلافت او بود
سوی بیت المقدس از دیوان   پس یکی سلسله بخلق عیان
که بحاکم بوی از هرجا   مینمودند جمله خلق خدا
هرکه حق گفته بدچه دست بلند   کرد بروی رسید و شد خورسند
هرکرا بود دعوی باطل   هرچه کردی بلند دست از دل
نرسیدی بسوی آن زنجیر   دعویش بود باطل و تزویر
تا امانت کسی بجب دنهاد   کوهری نزد دیگری بنهاد
پس بر جا شناز دان امانت دار   سوی زنجیر شان منادی کار
نیک با خود امین عصائی داشت   که درون عصا فراخی داشت
که در آنجا نموده بود نهان   دانه زان امین برون ز گمان
صاحب دانه چون سخن فرمود   سوی زنجیر دست بردی زود
دست وی پس رسید آن زنجیر   بگرفتی و شد سخن در گیر
نوبت آمد چه بر امین ز سخن   گفت بستان تو این عصا از من
تا که منهم بسوی سلسله باز   دست آرم سخن کنم آغاز
داد بروی عصا چه آن مکار   کرد سر پس تکلم و گفتار
گفت یارب اگر امانت این   هست اندر بر خودش به یقین
نه بر من مرا بکن تصدیق   که تویی بر اداء غیب حقیق
کرد پس برفراز دست از زیر   پس رسید و گرفت آن زنجیر
پس شد افتاده در بنی اسرائیل   همه عاجز شدند بهر دلیل
زانکه بد دعوی کذب بی مصرف   که بود حق بدست هر دو طرف
گشت زنجیر پس نهان ز بصر   حیرت خلق پس شد افزون تر
تا که شد از کریم دین و دود   در زمان سوی حضرت داود
که جسارت بخلق جسته چه راه   حکم کن در میانشان بگواه
بتینه کن ز مدعی تو طلب   هم ز منکر یمین به نیل قرب

داد تغیر

داد تغییر شرع پس داود / حاجت افتاد بر یقین و شهود
ای که از حیلهٔ تو و تزویر / نابدیدست صد چنان زنجیر
راستی جو که رستگار شوی / ور نه آخر تو شرمسار شوی
از فذلک بیا تو بشنو و باش / غافل از فتنه در معاد و معاش
کین طریق کرامت است و سلام
الغرض والسلام والاکرام

کن بلند از تو ذکر آوازه / بشنو از صادق حدیث تازه
تا که از تو عهد جانانت کند / تازه از این عهد تو جانت کند
چند غفلت ز عهد یاران قدیم / باز بسم الله الرحمن الرحیم
در خرایج والجرایح قطب دین / کرد شرح این حکایت این چنین
گفت کاظم انشر والا تبار / بودم اندر خدمت باب کبار
گشت پس داخل یکی از یاوران / بود بر در که بود رکبی گران
هستشان بر در کنون قصد نزول / منتظر از بهر اذن دخول
پس بگفت فرمود باب حق شناس / بین که بر در کیستند این خیل ناس
چونکه بر در آمدم دیدم قطار / اشتران صندوقها بر جمله بار
پس سواری را بدیدم زان گروه / در میانشان ایستاده با شکوه
پس بگفتم کیستی تو ای سوار / از چه فرقه باشی از چه دیار
گفت هند سند شد منزلگهم / جعفر صادق بود قصد اندرم
پس نمودم عرض مطلب را بباب / پس نداد اذن دخولش آنجناب
گفت باشد بر درم اذن دخول / که ز بهر خاین زشت فضول
مدتی چون ماند بر در که مدید / کس نمیداد اذن آن مخل امید
پس یزید بن سلیمان شد شفیع / داد اذنش پس بدربار منیع
آمد و چون با حضور اندر مقام / گفت اصلحک الله الامام
آمدم از شاه هندستان رسول / بر تو و سازی تو ام منع از دخول
سر بهر از بهر تو کرده روان / نامه با من شه هندوستان
چیست تقصیرم که آزاری بجان / آیدم از زاده پیغمبران

پس فرود آورد سر را شاه دین — گفت خواهی یافت سرش بعد ازین
گفت موسی پس شه والا مقام — امر برمن کرد پس باب کرام
تا گرفتم نامه پس مهرش ز سر — برگرفتم پس درو کردم نظر
بود در وی بعد بسم الله حبین — باشد این نامه بجعفر شاه دین
از شه هندی که بردست تو یافت — از هدایت راه بر مقصد شتافت
چونکه آوردند بهرم بلک کنیز — کز نکوئی داشت بر یکتان تمیز
طلعتی مانند او اندر نظر — نامده کس را مگر قرص قمر
چون ندیدم قابلی در جهان — جز تو پس سوی تواش کردم روان
با حلی جوهرا سیما زیب — با لباسها اساس عطر طیب
پس نمودم از وزیران بلد هزار — از برای این رسالت اختیار
پس نمودم صد از ایشان امتیاز — بهر طرف در کهت ای سر فراز
وز میان صد نمودم انتخاب — ده امین بلک با صدق و صواب
پس زده کردم یکی را منتخب — نام او میزاب باشد در نسب
بن حباب با وثوق و اعتبار — پس بر او دادم رسالت را قرار
کاورد سوی تو آن زیبا کنیز — با هدایایی که همراه است نیز
بو بعد بار تواش کردم روان — با خلوص و نیت و امن امان
پس در آمد سرور والا تبار — واقف از سر نهان آشکار
گفت بر وی که خیانت کار زشت — باطنت بگزیده اسرار زشت
که کنم از تو کنیزک من قبول — در رسالت خاین آمد کز رسول
خورد بس سوگندان نادان جری — کز خیانت او بری باشد بری
گفت اگر در اکر اشتباه — بر تو آید بعضی از رخت گواه
که ترا باشد خیانت اینچنین — آشکار تو مخالف با نهان
میدهی اندم گواهی بر خدا — هم گواهی بر جناب مصطفی
این که باشد بی شریک یار حق — سرور دین احمد مختار حق
گفت دارم التماس عفو از بیه — کن زجود بخششم ایشه رهین
گفت پس بنویس سوی شاه خویش — صورت کردار عرض راه خویش

گفت کای

گفت کاری کرده بودم گوشها   میشنیدم حال میکنم رها
جفت شد پس برو گشتی تمام   عزم اعجاز امامت کرد امام
تا فرو شد کفرایمان را خرد   پی‌خرد را پرده سنرش درد
بوستینی بود آن دوفت رابه بر   گفت پس بر کن امام بحر بر
کند از بر چونکه خاین بوستین   کرد آهنگ نماز آن شاه دین
پس دو رکعت کرد آن رو دعا   پس بسجده سر نهاد آن سرفراز
آن شهنشاه سپهر آگهی   خواند حق را باعجاز شهی
تا که اندر بارهٔ آن روسیا   بوستین دعوی شود بر وی گواه
بر زبان صادق لفظ فصیح   بشنود تا دوستان حق صریح
تا که باشد یک نشان اهل بیت   یک نشان از عز و شان اهل بیت
از برای دوستان در عز و شان   باشد این هم آیتی زایا نشان
پس در آندم سرور اهل وجود   با یقین برداشتی سر از سجود
کرد بر آن بوستین اندم خطاب   که بگو در بارهٔ این ناصواب
انچه میدانی ز اسرار نهان   پس بحکم آن امام غیب دان
در زمان آمد بجنبش بوستین   آفرین بر شاه اعجاز آفرین
شد چه فیخ کرد سر در دم سخن   چهرایسا زحکم حی ذو المنن
کرد عرض شد که ایها الامام   شرح حالش این بود یکسر تمام
چون کنیز مال همره کرد شاه   پس شدی منزل بمنزل رو براه
تا بیک منزل شدی باران عیان   ناگهان از امر دادای جهان
پس بحکم داور شمس سحاب   رفت ابر گشت طالع آفتاب
گفت پس آمد پی بعد از برف رعد تیغ   خیمه کردند بر با پی دریغ
ساق خود بالا کشید اندم کنیز   تا کند زان گل لباس خود تمیز
پس کنیز داخل آمد بر فتاب   رو ببر و کردید ماه آفتاب
چون بساق پای وی چشمش فتاد   داد عقل از دست شد رفتن زیاد
خادمی کان گاه همره با کنیز   بهر خود متعهد نامش بشر نیز

داد بروی درهمی چند آن زمان
پس بسوی شهر کرد اورا روان

تا طعامی حاصل آرد بهر زاد
خود کنیزک خواند شاد
پس بسوی شهر کرد اورا روان

پس کنیز او را اجابت کرد نیز
کرد حاصل کام خود را آن کنیز

کفت خاین ای جهودا بودی امین
شرح حالش سر بسر این باشد این

پس بشرم آن خاین از بادشاد
کفت بود اینکونه نه کم نه زیاد

کفت کی اندر بر خود پوستین
چون به بر کردش بدم با قهر کین

پس کلوی پوستین افسرده زود
تا نفس بکرفت رنکش شد کبود

خواست تا زین عار سازد ایمنش
عاری از این ننك جانا سازد تنش

کفت پس اورا امام خاص عام
کن رها حلقی وی اندر این مقام

صاحبش اولاست اورا در جزا
حبذا ازین سرور دین حبذا

کفت خاین را پس اندم آن امام
باز پس کرد آن هدایایت تمام

کفت از بهر خدا عز و جل
میکند پی مصلحت شرزین عمل

کفت اسلام آرتا برتو کنیز
بخشم و زین خاریت سازم عزیز

پس از این هم کرد آن نادان ابا
عاری از نسیم سلیمان شد سبا

ماند تا سیل عرم خانش کند
موش آید رخنه در کارش کند

آنکه را یار سعادت یار نیست
دین دنیا کش رود بیاد نیست

یا مرکب یا بسیط این هر دو جهل
زین دو بکذر باش ای نا اهل اهل

اهل هر یک هست نادانی بدان
دور نادان وز مسلمانی بدان

کفر دانی چیست نادانی است کفر
نا مسلمان را مسلمانی نیست کفر

الغرض آن از سعادت بی نصیب
داده جهل اتباع دوران خود فریب

پس ز کف دین داد رهم وصل کنیز
هم ز فرط جهل خود جان عزیز

آنکه را یار قرین جهل است جهل
دین دنیا کش رود سهل است سهل

تا توانی با سعادت یار باش
هیچه دانایان دین هوشیار باش

الغرض کردی هدایا شه قبول
پس فرستادی کنیزك با رسول

کفت پس راوی علام هفتمین
موسی کاظم شه دنیا و دین

بجودکه

چونکه رفتند شدی بکذشته ما   سوی بابم نامه آمد ز شاه
که بود این نامه سوی امام   اندیار هند شاه آن مقام
چون هدایایم سفها کردی قبول   پس فرستادی کنیزک با رسول
کو چه بودم آن هدایا اندکی   شد دل از رتبه قبولم در شکی
پس در این اندیشه کردم بس عجب   کین عمل از تو نبوده بی سبب
بوده بی شبه خیانت در میان   پیش علمت بوده این امر عیان
از زبانت نامه کردم عیان   کردم اظهار خیانت اندران
پس بر او هر یک نمودند اعتراف   هم رسول و هم کنیزک بی خلاف
هم کنیزک شرح کرد ای شاه دین   حسن اعجازت ز باب بوستین
کردن هر دو ندم در دم بقهر   تا که افتد نامشان از کوه شهر
دادم و کردم سفها از جان قبول   هم کواهی بر خدا و هم رسول
از پی نامه زجان مسرور شاد   خواهم آمد سوی بیت اعظم مراد
کفت پس سوسنه والا نباد   اندکی بکذشته بود از روز کار
کامده بر خدمت بابم رسید   کرد اسلام اختیار شد سعید
شد کدای در کهش در آن شهی   در شمار آمد سزاوار آکهی
باد صلوات ثنا بیحد حصر   بر نبی و آل عصر بعد عصر
هم بر اعدای لعینشان لعن لوم   تا قیامت باد یوما بعد یوم
ما فدای دل ز هر در کنده ایم   چون شه هندی در ین در بنده ایم

در رهکش نورستان عم الیقین
دم بدم آمین رب العالمین

سر کن ای همدم دمی از دوستان :   دان غنیمت جشنی در بوستان
چون شدی داخل بصحن باغ عشق :   کن چه لاله بر دل خود داغ عشق
بکنظر بر قامت شمشاد کن :   در زیاد دلربایان شاد کن
نرکس شهلا دمی منظور کن   یاد چشم دلبر مخمور کن
بین کله یادان کل رخسار کن   خواطر خود سربسر کلزار کن

یاد عنبر آرد بوکن سیب را ‏ ‏ بر کنار از سیب دار آن سیب را
یک تماشا سرو خوش رفتار کن ‏ ‏ یاد سرو قامت دلدار کن
کن تماشای بنفشه زار را ‏ ‏ یاد آور خط سبز یار را
کن نگونه اشک گلگونی روان ‏ ‏ سان گلگون رخ بیاد گلرخان
بین چه رنگ زرد خود رخسار زعفران ‏ ‏ بنگر از رخسار خود یاد آر دیدگان
گلفشان کن ز اشک خون گلزار را ‏ ‏ یاد کن آن گونهٔ گلنار را
دیده را ز اشک دو ریش خونبار کن ‏ ‏ اشک خود را دانهای نار کن
گاه لعل گاه مرجانیست اشک ‏ ‏ گاه چون یاقوت رمانی است اشک
نار خندان روی یار گلعذار ‏ ‏ اشک خونین بر رخ ما دان انار
برکن از دل پنبهٔ هر داغ را ‏ ‏ شاد کن چون نار خندان باغ را
کن تماشای انارستان جان ‏ ‏ سر کن از باب انار این داستان
دیده چون بحر عمانست دل ‏ ‏ پر ز مروارید و مرجانست دل
عهد الفت را چه دشواری بود ‏ ‏ تازه کن عهد ار چه با ناری بود
کن بکام از نار شیرین شهد را ‏ ‏ تازه کن با صاحب الامر عهد را
چیست عهد عهد امام منتظر ‏ ‏ صاحب عصر آیت فتح و ظفر
در کتاب ترجمه صاحب کتاب ‏ ‏ کرد شرح این قصه بر وجه صواب
از خط استادان دیگر آن ‏ ‏ که دهد حق شان ثواب بیکران
چونکه بحرین را گرفت اهل فرنگ ‏ ‏ کار بر بحرینیان گردید تنگ
پس بر ایشان شد یکی ناصبی امیر ‏ ‏ ناصبی بد دین تر از او شد وزیر
آن وزیر ناصبی بهر ضرار ‏ ‏ حیلهٔ آورد پس بر روی کار
پس گلی شکل انار آن بد سرشت ‏ ‏ ساخت پس در باطن آن گل نوشت
بعد توحید نبوت که ولی ‏ ‏ هست ابو بکر عمر عثمان علی
چون دو پاره داده بود او را قرار ‏ ‏ هر یکی مانند یک نصف انار
پس انار تازه رستی بر درخت ‏ ‏ در میانش کرد و پس پیچید سخت
کرد پس کم کم نمو در وی انار ‏ ‏ تا رسید و یافت خط در وی قرار

چونکه

چونکه از وی قالب آن شیطان گرفت   نقش باطن ظاهر رمان گرفت
هرچه بود او در درون بگل بکار   از برون نار کرد دید آشکار
باطن تو چون درون آن گل است   ظاهرت پشت انار اعی غافلست
هرچه تو باطن کنی ظاهر همان   میشود از تو به نزد مردمان
کفر اردباد این کافر دلی   چون انار ناصب از خط کلی
باطن از لوث کدورت دور دار   ظاهرت خندان شود تا همچو نار
سوی مطلب ای نیکو گوش کن   درک هر حرفش بهر دو گوش کن
اندر خت القصه بگرفت وزیر   آن انار و داد بر دست امیر
پس تحیر کرد امیر از آن انار   گفت این حجت بود از روز کار
بلکه اعجاز نیست این اندر زمان   بهر اثبات امام سنیان
گفت پس اندم وزیر حیله در   مر امیر است این نه بر شخص دگر
کن طلب کن ساکنان این دیار   پس مر ایشان گیر حجت این انار
تا بکیش سنیان گیرند پند   یا برسم کافران جزیه دهند
همچو اهل جزیه مقهور و ضعیف   در نظرها خار و باشند و خفیف
یا بقتل و غارت از حکم امیر   مرد و زن گردند مقتول و اسیر
پس امیر از وی بزیر فت اچه گفت   کرد پس بر خلق عیان راز نهفت
خلق افتادند پس در اضطراب   واله و حیران همه اندر جواب
پس گرفتند از امان مهلت سه روز   از امیر اندر زمان القصه قوم
پس برون رفتند از نزد امیر   با دل پر درد و اندوه کثیر
مرد و زن در اضطراب و همه   مانده در مانده بجان خود همه
پس نمودند ای زیکان اختیار   ده تن از عباد و زهاد کبار
پس سه تن کردند از آن ده منتخب   تا که رو آرند بر درگاه رب
با خضوع و با خشوع اشداه   تا فرج بدهد مر ایشان را اله
التجاء بر صاحب عصر آورند   بلکه حق را مژده نصر آورند
پس یکی شان رفت شب تا صبحگاه   سوی صحرا طاعت و با اشک و آه

پس شدند جمعی بر آن مخزن عیان ❊ پس به پیش آمد دویم کس زمان
تا بخواندم پس نالید زار ❊ خبر عرائم نکردید آشکار
شد بزلزل بشنیدن پس پدید ❊ گشت پیش از پیش شان قطع امید
ابن عیسی که بعهد داشت نام ❊ در بشر سر پس برون بنهاد گام
سر برهنه کرد با آه و فغان ❊ بر خدا نالید بر صاحب زمان
گفت مردی آخر شب تا کهان ❊ یا ابن عیسی چیست این آه و فغان
گفت از احوالم چه میپرسی خبر ❊ محنتی دارم عظیم و پر خطر
بر امام عصر خود دارم رجا ❊ بلکه سازد ایمنم زین ماجرا
گفت از کیش تو میگوئی منم ❊ صاحب خود را که میجوئی منم
حاجت خود را طلب کن ای فلان ❊ گفت گر گوئی چه میپرسی بیان
حاجتم را جمله دانی سر بسر ❊ گر ندانی پس چه میجوئی خبر
شرح بر من کرد پس مطلب تمام ❊ آن امام اهل عالم خاص و عام
پس بشد الحاح کردم در جواب ❊ تا که بنماید مرا راه صواب
پس ز کردار وزیر حیله ور ❊ سر بسر دادی مرا آنشه خبر
گشت بر دردم طبیب دین دوا ❊ حل مشکل کرد پس مشکل گشا
کار شاهان این باشد ای بیناء کور ❊ جمله یکسانست غیبت یا حضور
پس برو فرمود شاه بی نظیر ❊ صبح چون رفتید سوی آن امیر
پس بگوییدش که بهر تو جواب ❊ سربسر دادیم با صدق و ثواب
لیک سازیم آشکارا ای امیر ❊ جز به بالاخانه کش دارد وزیر
گر وزیر از این عمل آرد گریز ❊ دار انکار مشو راضی تو نیز
لیک بگذار که پیش از تو وزیر ❊ داخل آید خود تو شو داخل دلیر
کیسه آنجا سفید افتاده زود ❊ کیسه را بردار کن حمد و درود
در همان کیسه بود آن گل نهان ❊ که وزیران حیله کردی اندر آن
در میانش گل که انداختم انار ❊ پس بدست والیش ده آشکار
تا شود زان سر پوشیده عیان ❊ از عنایات خدای غیب دان

کوواری

کو بلی با من اعجاز دگر　　باشد از اذن خدای بحر و بر
که ندارد در درون آن انار　　هیچ غیر از دود خاکستر قرار
خواهی ار دانی تو صدق این امیر　　امر کن تا بشکنند او را وزیر
چون شکستند دود خاکستر فزود　　همچه بر صورت ریشش [illegible] بود
ابن عیسی دست شه بوسید شاد　　باز گشتی فایز از نیل مراد
چون بدستوری که شه فرموده بود　　آمده مقصود حاصل شد بزود
گفت او را از چنین سرّ نهان　　که ترا مخبر نمود ای فلان
گفت آن شاهی که صاحب عصر اوست　　صاحب رایات فتح و نصر اوست
که بود مولای انس و جان همه　　حجت خلاق بر خلقان همه
بر امامان خاتم بروی سربسر　　ختم شد تا بر امام منتظر
پس بیاورد و بدم ایمان امیر　　پس سیاست کرد پس کشتن وزیر
عذرخواهی کرد پس ز اهل دیار　　کرد پس را اعزازشان بیش از شمار
هست در بحرین مشهور این مقام　　در بر هر خورد و کبار خاص و عام
قبر ابن عیسی بعد از آن زمان　　نیل مقصد از زیارت کاهشان
که برین شاه با آباء وی تمام　　بحد بی حصر صلوات و سلام
هم بر اعداشان بود بی حصر و حد　　لعن بعد از لعن هر دم تا ابد
ورد خود کردم عذاب ناصبان　　به مرا این باشد از حرز یمان
حب یاران بدل دین است دین　　یار شو با دین که دین این است این

اصل و فرع ملت دین بالتمام
جمله این مبدأ بآن است والسلام

بیا این نصیحت بشنو از من　　وفاداری مجو از نسل زن
کن اول که چه بر زود آشنا یند　　ولی بسیار آخر بی وفا یند
چنین از والد مرحوم مبرور　　حکایت دارم ای مفتون مغرور
کسی حاجی رحیمی نام را دید　　دماغش لحظه‌ای در تخت جمشید
ز احوال دماغش کرد تفتیش　　بگفتا قصه‌ای دارم بدل بیش

خلاصه شرحی از آن واجسارت	تمام بینوای اهل بصارت
که اندر غارت و قتل همدان	که عثمانلو بعهد وان کرد از ایشان
به پایان عهد صفویه که گردید	در ایران بی فساد و فتنه بر دید
بسی از فرط ظلم و کینه و قهر	زنان و دختران بردند از آن شهر
از آن جمله جوانی بود زیبا	که بودی از بد کیشان ایشان
همان شخصی که از اول بره شد نام	که بد ختمش وفا را غاز انجام
ولیکن بی وفائی داشت همسر	به نیت با عروس دهر همسر
که او هم زوجه هم محرمش بود	نه تنها زوجه کان دختر عمش بود
ز دو جان مبتلی سر مهر نقدش	ز دلها تار الفت بسته عقدش
به پنهان خوان الفتشان ز طفلی	شده افسانه مجنون و لیلی
محبت هر دو سرشان برده از یاد	حدیث الفت شیرین و فرهاد
محبتشان بهم افزون ز پایان	چه بالا بال از ذوج سلامان
جدا از یکدگر چون صبر بی تاب	چو ماهی که برون افتد از آب
قضا را آن جوان در قتل و غارت	بدی در اصفهان بهر تجارت
بتوکید و ثاق شوهر خویش	سر ره داده بود انگشتر خویش
بهمره داشتی چون حرز جانش	که بودی یادگار از یار جانش
شنید این ماجرا چون در صفاهان	شدی روشن بر او شام غریبان
نهان شد ضوء مهر از ابر خشمش	جهان شد تیره چون شب پیش چشمش
بر اندام با دو صد اندوه تشویش	شدی راهی براه موطن خویش
نه پارای ثبات و یارای رفتار	نه دل را طاقت از اندیشه یار
و زان اندیشه بسیار در دل	نیش چون آرزوی یار در دل
شدی منزل بمنزل راه پیما	رسیده دید جایش مانده برجا
ز تاراج خزان بی برگ بستان	شده گل خالی از طرف گلستان
ندیدی چون بجا یار دل افروز	برآمد از نهادش آه جان سوز
چنان شد تنک بر وی زندگانی	که بودی مرگ بر وی شادمانی

دمی صد بار

دوصد بار دور از یار دمساز / همین میمرد بودش زندگی باز
چه دیدی آن بلاکیش دل افکار / که نتوان زیستن دور از رخ یار
بکلی ترک تن جان کرد از سر درد / بسمت ارض روم عزم رو کرد
بده دینی ز رنج و محنت ذل / روانه شد با تکاپو تا استنبل
در آنجا بود بی چندی از ایام / به جستجوی یار خویش ناکام
ولی از دوریش لب پر زغم داشت / ولی خوشدل ز دیدارش درم داشت
بسی اهتمام اندیشها کرد / که تا خود را بچشمش آشنا کرد
ندادش آن سست عهد از بیوفائی / ولیکن هیچ بردی آشنائی
بزیر چادرش دید آن فسرده / شد او همچون شکار تیر خورده
چو رنج خویش ضایع دید از یار / بر آمد از نهادش آه دگربار
که آه از سعیهای باطل من / ز رنج و محنت بی حاصل من
که لعنت بر نگار بیوفا باد / دگر بر آنکه برو دل کند شاد
غرض اندر میان یأس امید / بجوز عاز خدمت پشکان دید
بصد اندیشه پیش عجوز آورد / که دارم در دل ای مادر همین درد
بجا آور تو رسم مادری را / رسانی بر وی تو آن انگشتری را
بگو از من تو آن دور از وفا را / چه باید کرد از هجر تو ما را
بغیر از نامه داد آن ترانی / نهاده در جواب اندی نهانی
بپیش سر کهن انگشتری را / که میلش بود آن نو مشتری را
دل آن زن بحال وی بسی سوخت / ره همدر آن سرا اورا بیاموخت
چو شب آمد بصد محنت بدر کرد / شدی در آن سرا چون زنده در گور
سرائی دید چون باغ ارم شاد / درو بس کاخ باغ و سرو شمشاد
بهر سو چند صحن چنیا بان / چراغ و مشعل و شمع نمایان
نهاده در میان تخت و حریرش / همه آغوش و زیرا در تعیش
بپای تخت کرده بد جا گیر / ز تخت آمد پی شغلی چه بر زیر
گرفته دامن را بادل ریش / که ده ... ای یار جفا کیش

گرفتم سر بکف بهر تو زنهار   که تا اینجا رسیدم آخر کار
بگفتا باش تا اکنون برایت   بکام دل بر آرم مدعایت
چو برگردید گفت آن بیوفا زن   بیا ان بد عاقبت چشم تو روشن
که شوهر آمده بهرمن الحال   بود حاضر درین دم فارغ البال
گرفتم دست او را آن جفاکیش   که تا بالین آن ناکام دلریش
بگفتا هیچ اکنون بر درختش   کشم تا روز روشن سخت سختش
غرض چون بر درختش سخت بپیچید   دماغش زن گرفت از بیخ ببرید
بجو از زن وفا زنهار زنهار   که این باشد وفاشان آخر کار
که لعنت بر زن ناصل هر مرد   که او دلبر زن ناصل خود کرد
بیا بشنو که آن نامرد مردود   زنش هم از نظر افکنده اش بود
که تا گردیده بد با این هم آغوش   بکلی کرده بود از وی فراموش
زن از کردار ایشان با خبر بود   ولی زان مرد بد دین بیخبر بود
غرض با سیم چو بگذشت از شب تار   بخواب عیش رفتند آن دو بد کار
نجا برخواست آن زن چابکانه   بدادود غضب الله خزانه
بفعل خویش کامل اندر انار   چو فعل عاشق صادق وفادار
گرفته پس دماغ منقطع زن   بجای خود نهاد و زد چو روغن
بهم جوشیده گشت چاق شد زود   پس از وی بندها بستر بگشود
بدستش در زمان پس خنجر داد   یکی هم بر گرفت خود چو جلاد
بگفتا از قدیم جانت خلاص است   بیا با من که هنگام قصاص است
سر مرد از من و از تو سر زن   که باید یار بد چون مار کشتن
زدند در دم سر آن هر دو یکسر   جدا کردند بی مهلت به خنجر
از آن هر دو چو داد خود ستادند   جزای آن دو بد در دم چو دادند
بگفتش پس دلاور زن که برخیز   که جایز نیست بنشستن دگر نیز
پس از سیم و زر و لعل و جواهر   به بخشش کرد حاضر قدر وافر
دواب شاهیش بر ترز بستی   بران طاطار رخت آورد دستی

بجود

چو او پوشید بروی دست دیگر   مگو زن شیرکین خواه دل آور
بر پیچید مانند چیر شال   بد و زد کاغذی آگاه فی الحال
یکی هم بر سر او بست بر زد   بر و کاغذ چو طاطار بدر زد
سر دو غوغا هر دو بچا ند   بگفتا از بیم زان اسب خود تند
مکن لبیاند تا بر وضع طاطار   برون آییم ازاین شهر و بازار
چو بیرون تا فتند ایم بدستور   همه شب کرده دیدند از دور
روان با مشعل قانون شان زعد   برون از شهر آوردند خوش شود
چو بود آن رسم طاطاران در آن بوم   سعادت یار شان شد در شب شوم
ز بستانجی سپهر پنج جهاند ند   چو آسودند قدری باز راندند
که تا گشتند در بغداد داخل   چو وجد عارفان خوشحال خوش شد
پس آن زن رو بسوی اعجاز کرد   که تو تا حال زن بودی من مرد
کنون تو مرد من باشم ترا زن   بعقد شرع کن تزویج بر من
شد ند آن هر دو محزون شاد و مسرور   هلاک از فعل بد آن هر دو مغرور
وفا بیوفائی بین که چون کرد   بعکس هم در آن هر دو زن و مرد
مجو در پی حقوقی کام مکاری   نباشد بیوفا را رستگاری
فدای جان ای یار وفا دار   مکن ترک دلم ز نهار زنهار

مکن ترک وفائی از فدائی
که دارد بر لقا امید وفائی

هرگز نشد آن روز که این چرخ مدور   سازد بمراد دل ما دوره اخضر
دل خانه دین گشت در و غیر الم نیست   مسجد همه دیدیم چنین است سراسر
ایلچی ز طالع که چه کردون بیفا زد   بر خصم ما دامن کین انجم و اختر
کشکول دلم بهر لب نان شکن چند   ما از تو نکردیم طلب قند مزعفر
رفتار خدای چرخ بما بهر از این کن   ور نه کنم عرض تو با قاضی تو قنبر
این جبر خدای تو دین تاج مرصع   در رفتن از جای خدای کهنه قلندر
بیرون مرو از زیکه بکمر د زنو کسوت   تاج کمر و جبه کر بسته حیدر

مغرور بناش بخود از آنکه تو چرخی   این بنده شهی را که کند چرخ تو چنبر
گردش ده گردون علی عالی اعلی   کز کف کرم از بیضه تر اکند اخضر
شاهی که بیاد به تو این گردش روزی   این کرده مقدر وی آن کرده مقرر
آن شیر خدا کش بحرم بستا سد نزاد   آن بن عم نفس نبی شوهر دختر
شد خادی آن قلب که بر جای تو (نشست)   چون سکه خارج که بزد بر سر منبر
حیدر بجهان میندب انضب تو معلوم   جبریل خداداد بدم تیغ تو سنبر
الطاف نبوی تو اندلس بکوییت   این دولت قیصر بود آن شاهی سنجر
بر طرح جهان اهل حق دنلحق ایمان   سرکاری سر داری سرای سرور
یک حاکم محکوم تو سلمان عبد این   یک قاید مملوک دریت مالک اشتر
سر طوق قباب کرمت شمس مذهب   با طاق رواق حرمت چرخ منقر
از جود تو شاهی به بر و بحر همه دهر   بر خضر و بالیاس سلیمان سکندر
در فتح تو اش نام نشان فتح علی شاه   کز طلعت خود کرده جهان را همه انور
سلطان سلاطین جهان در همه اقلیم   خاقان خواقین زمان در همه کشور
شاهنشه با تخت کلاه و کمره کم   تخت عاج کمر تاج کم الماس که دزد
از عهده وصفش نه درآیی تو فدایی   کین عهده نه در قوة نطق تو نه دیگر

بادامش عدو باد چه بادام که بر شاخ
چشم بد او راجد دو بادام مقشر

آنانکه از مطالع عشق الحذر کنند   کر منصف حسن تو روزی گذر کنند
بادام چشم قند لبت را نظر کنند   کی میل قند و رغبت بادام تر کنند
جان کو خورند مزج بخون جگر کنند ::

در پیش بام مدرسه شیخ اندر نقاب   شوخی ز چشم نرکس شهلد بربرده خواب
این ساکنان مدرسه بی حاجت کتاب   بینند روی شاهد معنی چه ماهتاب
از این دو غیر کر بادب سربدر کنند

کارم گذشته است عزیزان ز نصح و پند   ترغیب غم کشا مرا میکنید چند
غم خادبه ز درد که باشد بدرد مند   یاران غم کشا بدردم چه وارسند

ترسم از انکه درد مرا بیشتر کنند

قومی بنوق ابره کرباس میخرند		جمعی بشهر تا جو دا چناس میخرند
قومی جواهری زر و الماس میخرند		جمعی دکر بدست تهی ناس میخرند

این قوم آخر است ستم کر هنر کنند

انانکه خاک را بنظر تنها برابراست		عطف نکاه شان همه کو کردا حمراست
خاکی که پا نهند بر آن توده زر است		کردی از آن بهرکه رسد کیمیاکر است

خوش دولت است جانب ما کر نظر کنند

بلبل نوشت بر ورق کل بخرجی		از بهر سیر باغ برات مسلمی
کردند اهل باغ بجم عهد محکمی		کز بر کنند قصه فیروز دیلمی

کردند پادشاهی حیدر (نقدی) اشر کنند

فایح کنند رایحه دل پذیر را		خوشبوی کل کنند مشام عبیر را
از بر کنند قصه روز غدیر را		از روبها بر ند و کرامید شیر را

از سر هوای غیر علی را بدر کنند

کردند خلق چونکه ستایش ودود را		کویند نعت شافع یوم الورود را
پس سر کنند نعت علی میرجود را		کویند پس بلیت بلید الس درود را

تا انکه ختم بر خلف منتظر کنند

در بیت حق بغیر علی زاده کس مکو		تا انکه با شد شجر غیر علی محرمی دکر
بیند خلق جانب هر کوی بیت نظر		دارند خانه زاده ندارند اکر نسب

بر خانه زاد خویش نکاه پدر کنند

خواهم کنم اشاره برمزی دکر عجب		تا دیده دل تو شود روشن از طرب
غیر از علی بر بشر دکر کیست مرتجب		باانکه کس بغیر ولد نیست شراب

این نکته درک اکابر صاحب هنر کنند

انکو که پا بکتف رسول خدا نهد		حاشا که سر بطاعت هر نا روا نهد
در بر بقد علای کس سر کجا نهد		بر پشت بام کعبه هر انکو که پا نهد

عهد از دو باره مکر با حجر کنند

یا آنکه خانه زاد خداوند اکبر است نفس و اخ پیمبر و صهر پیمبر است
فرزند اگر که نیست ز فرزند بهتر است کیست آنکه اقربا به پیمبر ز حیدر است

تا میل از آن جناب بجای دگر کنند

کی منبر سلونی افتلونی و منی یا مسند وساده سما تظلل
فهمند اهل ناحق حق کبرد از منی بنود حق علی حق هر احق دف

در این دو حرف ازان دو چه نیکو نظر کنند

ظرف علی چه سر خدا را بود مقر ظرف از علی روا بود و صرف از عمر
ای نحوی این دو ظرف بنا شد چه یکدگر این ظرف لغو باشد و آن ظرف مستقر

معنای ظرف لغو را در مستقر کنند

مشتق منه ظرف تو نبود بجز ظرف مشتق از مصادر قدرت بود قدر
مرهون منت تو شجاعان شیر در منکر منکر نقی عنود از حیره سر

پای که پیر کرد به جد ترک سر کنند

مولا است آنکه شب سوی معراج میرود یا آنکه سوی خصم شب داج میرود
هنگام صبح خصم بتاراج میرود تیغش چه بهر فرق در او داج میرود

از پیش خصم اما ... الحذر کنند

از صاحب براق سما سیر بوتراب کش بر فرق دوش دو منبر کشیدن آفتاب
یکی ز دو ان این جناب کجا دور از انتخاب شمس فرد و تاج بر بینه در کاب

کز بهر تاج شمس جبین از قمر کنند

منت که جای نیک بدان هم بجا دهند بر شافعی برجعنی منزل دهند
جای چرا آن بمالکی حنبلی دهند جای معاویه علی با علی دهند

جای معاویه عمر با عمر کنند

گفتا بود رسول خدا این وصیتم کز بعد من بجز ثقلین نیست حجتم
باید بدین دو دست عنایت امتم یعنی که بر کتاب خدا و بر عترتم

تا خود دوری این دو نماز یکدگر کنند

بر بعد او بجز ثقلین احتجاج نیست انکار آنها الثقلان جز لجاج نیست

بحجتی

بس جهت جز این دو دگر احتیاج نیست | اعراض بس از این دو بجز اعوجاج نیست

گر زیرکان بدیدهٔ عبرت نظر کنند

جز حب اهل بیت ندارم بهانهٔ | جز نام اهل بیت نگویم ترانهٔ

جز مدح اهل بیت نگویم فسانهٔ | جز بیت اهل بیت شناسم نه خانهٔ

ختم نسیم جنت ذکر کوثر کنند

یارب خدای است خداستان | کرده همیشه ورد زبان وصف شان

گردد بکوه هر دره جوید نشان | بکند زرو سیاهی این سلک جانستان

روزی که خلق انکه خود حذر کنند

السلام ای سایه تو آفتاب لایزال | آفتاب زیر نقاب ظل تو گشته ظلال

روز خلق جهان و خلقت نار و جنان | این زبان لب تا ابتدا آن از عدلت اعتدال

پادشاهی در درگه کردن نور او | این زر سست نیر دستان بر آیت مال

آفتاب اندر اول گهر بار اندر شمول | این زتو اندر زوال و آن زتو اندر نهال

ای بمهر مصطفی در بر تبر نون فادسین | ای زبهر حضرت عزت به نیت یا و دال

ایمه گردون مدار از صورت بدر هلال | که نخر گوهرت رکاب که رسولت مثال

فضل تو ظاهر شود که در ظهور روز شب | وصف تو آخر شود که در بر هفته ماه سال

از جلالت تا سخن آمد میان آمد عجز | گوش دوران شد کر و نطق زبان گردید لال

گردن در یی عدو عیت روز شب یاد آمدم | منکر این جون زجاج منکر آن جون زغال

در مدح ساقی کوثر خدای بی گزاف

نظم با هر چه جاهر نیره زاب زلال

ای که هست اسمت رحیم ای که رحمت هست عمیم | بخش یارب به بسم الله الرحمن الرحیم

جز بانعام تو یارب نیستم امید وار | دارم امید فرج از لطف تو ای کردگار

بیش نفس خود مکن یارب بمی ما اثر شما | چاره کن یارب از کارم بجان هست جان

کشته ام پامال غم یارب ز جور روزگار | نیست رحمی جز ترا شایسته ای پروردگار

ای که هست اسمت رحیم ای که رحمت هست عمیم

بخش یارب ببسم الله الرحمن الرحیم



ربنا انزل علینا من لدنک الائه

نیست ما را جز دعای چاره تن فایده — بهر دفع نابینا دهر کند کاید
باشد اندر دین دنیا بهر دین نافعه — قوت روح ما همین آمد همین بی زایده
سوی ما این قوت ما کن عاید از عایده — این کلام طیب آید ما سوی خود صاعده

ای که هست اسمت رحیم ای که رحمت هست عمیم
بخش یا رب بسم الله الرحمن الرحیم

التجا بر درگهت آوردن از ما عار نیست — اجز دست از بهر ما پیش تو دشوار نیست
پیش تو بسیار بخشیدن ذکر بسیار نیست — جز عی از غفران نکوتر بهر غفار نیست
از خطای نادمانا صاحب کرم بیزار نیست — عذری از بهر گنه بهتر ز استغفار نیست

ای که هست اسمت رحیم ای که رحمت هست عمیم
بخش یا رب بسم الله الرحمن الرحیم

گر فرستی آتش سوزنده از آسمان — گر سزا در دود او مملو شود کون مکان
افتدانان آتش سوزنده ام اخگر بجان — سوزدم تا دم شخم دولت بی استخوان
هست اخفاق من ای عدلگستر بیش از آن — بیش از آن دارم بفضلت لیک چشم امتنان

ای که هست اسمت رحیم ای که رحمت هست عمیم
بخش یا رب بسم الله الرحمن الرحیم

چاره ای چاره ساز جان که شد کارم تباه — سوی تو آورده ام از صد مه عصیان پناه
اندر باغ چار ارکان شده یک یک گواه — رو سیاهم رو سیاهم رو سیاهم رو سیاه
گو بنا شد حرم تو ای رحیم گستر عذرخواه — لیکنم با این تباهی چاره عذر گناه

ای که هست اسمت رحیم ای که رحمت هست عمیم
بخش یا رب بسم الله الرحمن الرحیم

ای بخشنده گوهر یا یتمتار زنده هی — زنده بی چون مرده افسرده اندر زنده هی
ای عذر کننده زنا فرمانی خود بنده هی — ای زبان عبا اهل دنیا رانده هی
دعوی ذا اهل آخرت در خجلت شرمنده هی — هر دو سود ر کار خود شرمنده و درمنده هی

ای که هست اسمت رحیم ای که رحمت هست عمیم
بخش یا رب بسم الله الرحمن الرحیم

کرکنه

کوکبی شامل بحال اهل عالم لطف عام … عالمی اکر به بخشی از عطای خود تمام

وردرا رعیب صدچه مارا در مقام انتقام … صدهزاران چون مرا سوزی در آتش کرمدام

نه از آن مانند مصایب خدایا تمام … نه از این یابدا سایر کبریائی انتظام

اعکه هست اسمت رحیم اعکه رحمت هست عیم

بخشی یارب بسم الله الرحمن الرحیم

کن دم ارشاد لطف کبریائی از کرم … کن زبانم مورد یاد خدائی از کرم

کن بیانم سخن نظر اشنائی از کرم … دیده کن ایینه عبرت نمائی از کرم

چشم رحمت بودرت دارد مدائی از کرم … بلکه بر رو بنی در رحمت کشائی از کرم

اعکه هست اسمت رحیم اعکه رحمت هست عیم

بخشی یارب بسم الله الرحمن الرحیم

قابلینم کر مرا ولی تو بحر رحمت قابلی … ان لست انت معقلی فالویل لی فالویل لی

جرمی کثیر فی الوری ماکان یقبلنی آلثری … ان لم تهب لی ماجری فالویل لی فالویل لی

کر بجرم کرکا ازم دادم بتو چشم کرم … راحی اکر تو ازدرم فالویل لی فالویل لی

جنت بیابک قایلا بت الیلد عایدا … ان ردتمنک سایلا فالویل لی فالویل لی

هم ترک رویت کرده ام هم رو بغیر آورده ام … کر بر سیه ازمن کرده ام فالویل لی فالویل لی

عبدا ببابک عارفا بالباب کان طایفا … ان لم تلطف خایفا فالویل لی فالویل لی

دل باز یاد یار کرد هجرش بجانم کار کرد … یار ادمرا انکار کرد فالویل لی فالویل لی

اشتد یارب عسرتی یارب فارحم حسرتی … ان لم تقل لی عثرتی فالویل لی فالویل لی

عمری بهودرتاختم مولا خود نشناختم … خودرا سیه رو ساختم فالویل لی فالویل لی

اشکو الیک یاشکور فاغفر لی ایتها الغفور … ان لم تعن فی الامور فالویل لی فالویل لی

دارم بجانان عذابی برلب کناه بجفا … بر من کنی کر تو عفا فالویل لی فالویل لی

اشکو الیک یا صمد یا ایها الفرد الاحد … ان لم تنجی المستند فالویل لی فالویل لی

روز مدائی شد شاکرم جان عذر کنا

یار ار نباشد عذر خواه فالویل لی فالویل لی

خداوندا بقدوس جلالت … بحق قدس ذات لا یزالت

بابن آمنه سلطان عالم بفرزند خدیجه بنت مریم
بابن فاطمه یا رب الارباب بهر دو زاد زهرا ضوء احباب
بابن شهربانوی کرامی بابن ام عبدالله سامی
بابن ام فروه بنت قاسم بابن بربریه میر کاظم
بابن امجد ام البنین باز بابن خیزران سلطان اعجاز
بفرزند بر و مند سمانه دگر ابن حدیثه آن یگانه
بابن نرجس عالیجناب: شه والا شرف سلطان غایب
خداوندا بابن انوار ده چار بکن روشن شب تارم شب تار
بباشد غیر ایشانم پناهی بهم فی الکرب عدتی یا الهی
ومنهم رب لا تقطع رجائی
امیدم نیست جز ایشان فدائی
خداوندا بحق زوج خدیجه که عالم از وجودش شد نتیجه
بزوج فاطمه میر جهان گیر که دادی داد دین دار خیبر گیر
بزوج تاجدار جعده دون که شد از زهر گوناگون جگرخون
بزوج آسمان اوج جهان شاه در اقلیم شهادت شاه آگاه
بزوج ام عبدالله سجاد که آمد اندر عالم زین عباد
بحق زوج پاک ام فروه که بر سیّد درش از سعی مروه
بمولای معلای حمیده که گشت از ملک برهان برگزیده
بمولای کظیم ام البنین را که فیضش داد تمکین کاظمین را
بمولا خیزران را در زمانه شه مشهور طوس آستانه
بمولای سمانه شاه عالی جواد آن ضوء نور لاینالی
بمولای معلای حدیثه بری از لوث ادناس خبیثه
بمولا نرجس والا گهر را که است ام امام منتظر را
بغایب کشته تعزادان ترویج که دین را در کسادی اوست تزویج
که رحمی کن باحوال فدائی که جایی نیست جز لطفت بجائی

هو الدائم

این کتاب مطلب محمد العالم رضا
که الله تعالی حفظه



[illegible]

هو الله تعالی

باسم نامی کنم عنوان نامه در پیام تو   که از وی کم کم هر حرف باشد بانام تو

بسم الله الرحمن الرحیم

اشک خون نبشتم نامه بود هجران را

بنویس القاب این نامه فدای برخ

شد آخر عمر و کم دیدم نشاط زندگانی را   بکار بد عاقبت دل آرزوی کامرانی را

تمام عهد جوانی را بدانید ای جوانان قدر   که من بیهوده کردم صرف ایام جوانی را

ز سرخ و زرد دوران همین کافی که من دانم   نه هجر دوستان زرد و اشک ارغوانی را

بآن نقاش تصویر شخص کند استاد کامل کی   کشیدن نقش از رخساره شوخ اصفهانی را

مکن حیف و فا ترک فنا را در نظر داری   که هیچ بیوفا هم نیم این دنیای فانی را

خریدن دار فانی غبن دارد عاقبت ای دل   بجز از نقد عمر ای دل سرای جاودانی را

نبخشا کریم تر ان از ان جهت ای صاحب دولت   که من یک شب از بیهوشی دانم شبانی را

سرت را بر لحد روزی زند این چرخ دون آخر   نهد گر یک دو روزی بر سرت تاج کیانی را

چه حاصل ملک ذو القرنین بیا بنوز من بیدل — بکن بجد علاج تازه ذو القرنین ثانی را
نبودم گنجی از دانش چه جمع از دولت فیضی — همین خواهم که مرفیض سازم این گنج نهان را

ندائی کر میسرت از در فیض گشتی رسالت ازین
باشاه توانا عرض حال ناتوانی را

بهر طرح میکنم منت اهل سوق را — زانکه نخورد کسی شیر طرح خشوق را
کی نتوشتن آیدم معنی حسن روی تو — بر کنم از وصف تو بار هزار بوق را
بنده چه اهل بند نیست بند به بنده ابلهی — چاره بجز فروش حیث بنده بی حقوق را
تا بکسوت است کی پیش تو مرشد شرف — هرکو کند بدوش خود پوست پلنگ بوق را
قند من عرم جرخوش هست بخوان خلق دون — چون بقناعت افکنم سفره نان دوق را
کی عجب است اگر دهد جاه و رسول را بجود — آنکه خدا عجود کند نسروده یعوق را
نیست عجب بعاشقی خون ز درت ار نیامدم — چون ز محبت تو پر کرده ام این عروق را

هجه ندائیست مست مده عمر تا که هست
هرکه بفیض سر کند جام میِ غبوق را

خوانده وصلت جای بیغم مرا — هجر تو ترسم کند کافر مرا
چون توام بر داشتی اول ز خاک — کی کنی یکسان بخاک آخر مرا
در وصالت چون بود قطع امید — هست امید وصل تو بهتر مرا
نیست هجرت یاد گر آرم شود — هر سوی بت نیشتر مرا
تا شده جلاد جان چشم یار — میزند از هر مژه خنجر مرا
تا که چشم شهد کام از آن دو لب — نیست دیگر رغبت شکر مرا
میدهم چون برگ گل خود را به باد — گر سوی گلشن برد صرصر مرا
میکشی جانب گرداب دل — برد خود سر بر در دلبر مرا
پیش شمع روی تو سوزد دلم — نیست از پروانه دل کمتر مرا
نار هجر یار آتش باده رخ — سوزد و سازد چه خاکستر مرا
سازم از عکس رخش دل آیینه — نیست جز آیین اسکندر مرا
دل خرید شهر عشق آرزوست — کیست در این شهر سوداگر مرا

کوثر

کشور عشق است و ما سید ولیکن
این فدائی دولت قیصر ما

بهر دون گشت دنیا مقبل و ادبار خت عز الیها   شد بچند اگر درهم و لا بیتها بوالیها
بین فرزند ادهم دون طبع از دنیا باقی   که بود این عمل کو سلطنت قد کان تالیها
بدهقان گیر بند اهل دانش با حصیر اقل   که زیر پای مکنت اخرا نداند غالیها
چنان باور کنم ایمان به باب فاطمه اید   لمن من فاطمه یاخذ بطغیان عوالیها
کجا باشد امام آن دب که کو بر شد او را ب   زند حق بر زبان دانش او تفز لا لیها
امام انجیل فرقان بر توریت زبور عارف   اگر از بهر آدمی گستاخ اند نالیها

ندای کبریا سبحانه البراهین شکل عالی
که در عقد الیالی کرده ام عقد این لئالیها

غیر از ریا نباشد این زهد طاعت ما   زاهد خدا است بیزار از این عبادت ما
بحث تمام کردند این بحث مجتهد چند   که گوهر دفع تکلیف اصل برائت ما
من شاهدم که حق با انصاف بوی قاضیست   قاضی قبول دارد این بلد شهادت ما
در کیسه گدائی شاهی بسی توان کرد   ایدل اگر بسازی با رنج و راحت ما
ترک جهاد اگر از ضعف نفس کردیم   در ترک این جهاد است از جهل و کثرت ما
اجناس دین نهادیم با خلق در میانه   جز نقد کفر نبود سود شراکت ما
گر شانها بمحشر اعمال ما به سنجند   ترسم که شرم دارند اندر شفاعت ما

بار از خود نمائی   پاک کرده ام فدائی
بیت عجب نداری   دام تجارت ما

دریغ از محنت هجران دریغا   دریغ از رنج بی پایان دریغا
دریغ از جان از جانان شده دور   دریغا از غم جانان دریغا
دریغ از دوری یعقوب فرزند   دریغا از غم کنعان دریغا
دریغ از یوسف کین درد مکر   دریغ از کینه اخوان دریغا
ز یاران دور با حرمان نشینم   دریغ از دوری یاران دریغا
گیاهی خشک از هجر بهارم   دریغ از موسم باران دریغا

غم تنهائی از جان کرده سیرم ‌‌ دریغ از هجر غم خواران دریغا
خزان از شاخ گل کنده آشیانم ‌‌ دریغ از فصل گلزاران دریغا
ز شادیهای او بی غم که دیدیم
ندای از غم دوداران دریغا

بشنود آیا زما این ناله افسوس را ‌‌ یا رب آن شاه که فهمد نغمهٔ ناقوس را
در ره حکمت از اندیشه بر تو داد استاد فلک ‌‌ جا بجا در مجلس درس تو جالینوس را
آنچنان بر نه سپهر بر رود صیت فرط صنع ‌‌ چتر بر دارد از بیضا بر فرق طاووس را
از میان فرش دم آرد برون خالص لعبت ‌‌ سرو قد از رمل و وصل آرد بر فرق مغروس را
آنکه او سازد جنین ما مهین را مه جبین ‌‌ هر نفس در جسم چه روح اعظم رحم منفوس را
بو فاتی چون تو کی دیده آفاق دید ‌‌ چون ماحیت فرزند زندل ردم روس را
عزم نظم جزم رزم بزم او باشد مدام ‌‌ کی به نظم رسم رزم رستم و کاموس را
تا کدام گنج کدایش محفل دانند سخن ‌‌ کی طلب آرم حدیث بزم کی کاوس را
که ضعیفی چون مرا بر خصم هجر شد دست ‌‌ آرزو مندم توان کو قادر قدوس را
کرده نامت بر فلکی ای علت نامت سهل
کوکنی باید از عمله زاری سلک سالوس را

ای صاحب نعمت نظر افتاد کا از کم چرا ‌‌ تو بیلد نام عالی جز نیکی از عالم چرا
باقی بماند در جهان جز نیکنامی یادگار ‌‌ با عهد سست استها این عهد محکم چرا
هر چند تو تنها زما باید کنی نشو و نما ‌‌ آب دعای را زما کردن دریغ ایم چرا
فیض تو عجب باید چو سیل بحر حصر و نیست ‌‌ ای ابر دریا دل ترا کردن دریغ از نم چرا
ای در دمندان را سعی لطف تو در مان داقرین ‌‌ بر زخم دلهای حزین ناید ز تو مرهم چرا
لطفی بود او را بسی از لطف او از لطف ما
خوش دل فلکی کو دعا او را ز نیکان غم چرا

هوا داری که میکرد او مرا دایم رعایتها ‌‌ بکلی کرد از من عاقبت ترک عنایتها
بیا یکدم بکنج خلوت دل گوشه گیری کن ‌‌ که دارد با تو این غمدیده دل امشب حکایتها
مجو در قصهٔ هجر جهد امشب اختصار از من ‌‌ که من از سرگذشت هجر تو دارم حکایتها
ز شوقت شکر عهد آدم که کرده در روز روشن ‌‌ اگر بر پا کنم در شکر شوق تو را بیتها

حدیث

حدیث حسن تو گویم کر از علم دو عالم · که هر که از کتاب خوب بیت دارد روایتها
مرا انداخت دلدار بخوذ اهندلد سیاحت که · من از هجران او دلتنگ شادا در ولایتها

مگویم در نهایت کن فلانی صبر و خوش گشتا
گذشته کار صبرم در فراقش از نهایتها

فلک را کرد عشق یکسر چرا · برد از من کان زدی خنجر چرا
بی سکون دلربا سکون کشتی زچه · ردی آن بر بحر این برابر چرا
هر دو کشتی آن بر بحر این بر بدن · آن بر لنگر این بلد لنگر چرا
با وجود بن عم و بنت و دو ابن · اجنبی بر جای پیغمبر چرا
انکه هرگز او نبد کافر که بود · پس با هل دین امین کافر چرا
گر خلافت بردعی او را پس دگر · ریسمان بر گردن حیدر چرا
منع کردن در وصیت ره برو · مصطفی را در دم آخر چرا
از پی غصب خلافت باز غصب · نحله صدیقه اطهر چرا
غصب او هم شد شکستن با عناد · از لگد پهلو زپشت در چرا
آن دو ریحان رسول پاک را · خاد هر دو د مستقذر چرا
از چه در کام یکی زهر محن · تن زخنجر از یکی خنجر چرا
تشنه بهر یکی دو کف آب فرات · اهل بیت ساقی کوثر چرا
از عطش شاه سلیمان جاه را · در دهن بگرفتن انگشتر چرا
بر دل ریش اینقدر بترم زغم · میزنی بر روی یکدیگر چرا

ای فلانی از غم یاران مرا
بیش از این بر دل زنی نشتر چرا

کن بیع مکن اقاله ما · تشویش مکن زناله ما
خود را بخلاص حق حو انذیم · این سرخط را این قباله ما
ما لاله گلستان داغیم · جز داغ نه دیده لاله ما
افغان که بباد میرود باد · ناموس هزار ساله ما
تعجیل حواله جات عالم · غم بود همه حواله ما

ما عید و خانه نداریم · غم عید و درد خانهٔ ما
ساقی که می به پیاله بخشید · زد بر سر ما پیالهٔ ما

دارد بتو درد دل فدائی
کن گوش ذمی مقالهٔ ما

نه من قصر مقرنس جویم و صحن ممرد را · نه من جویم جنان نه حورها عقبا عسجد را
بجان اندر جویم کعبهٔ خاطر دلا مرد دل · که حق کرده امین عهد الست سنگی اسود را
گر بیان باشد از عصیان اگر یکبار دشمنی · زند کی با حجر حاجی بهم عهد مجدد را
دلا کن قابل تایید فیض درگهی خود را · که نه مخذول را تایید نه خذلان مؤید را
بکعبهٔ الهی کرد حاصل اگر اطمینان · برون زین نامی حسی و ملطوق دید مقصد را
بیا و ابجد عرفان بخوان که زین عسجد · که می‌نتوان برابر کرد با ابجد زبرجد را
کسی کو حیرت از رده گردد بیکر عرفان · کند در بهر بهرا حسن نفس لبس بی‌جسد را
طفا عن طوق کرد عبث طی مقصد الفت · که حق جا داد از رحمت بخلد عبد مخلد را
شدا صحابیت در زبطینت شد محمد · که شد مؤمن درین دفتر گذشت این همه سر جدد را
قرار عیب نیست ما را ابو لیا اندر مجلس رندان · که تا بر زیر پای مکنک اندازیم مسند را
اگر خواطر غم خرم کنم سازد هلاکم غم · چه سازم از فراق روی بت این اندوه بیحد را

فدائی چون برهنا یارب ازین شکر اندر آید
که سازد بیت با روح الامین نام محمد را

کنم کی آشنا با شکر داور نفس کافر را · اگر خواهم برد صد نقل دلها و جوهر را
بیم جو با سبط و که تا سازم شکار غم · سراف ابجیم هر کجا جویم سبط را
جویید لطف طین کعبه از بطین را · بد بطن کعبه مولود بتان در کعبه کاسر را
سزد کمر ساکن تا هفت دفترخانهٔ دانش · کند از ظهر قلبش نسخه این هفتم دفاتر را
طلا ابریدانه بهر حدیث این مادر · تا نویسم با طلا از قول صادق وصف این در را
چه خوشا بادی که آرد بوده خاک دل جهرا · که آید سرمهٔ عیب غبار پای غابر را
دلا بوده عصیان کنم ادرا مجاور چون سگی · کجا ره در مساجد باجابت غیر عابد را
کند پامال دیو دبر دلها به هر کاهی · که باید دلف ورد یاد نار خاطر را

کجا در بزم یار گلعذار از خنده لب جایی
فغانی چون شگفته غنچه افسرده خاطر را

کم در دلت گذر نمیشود شه مدعای ما هوش این سر کسی که ببرده صدای ما
نرسم که امید از پی ما راه کم کند آنکس که پی نشاند دود از قفای ما
کی ره برد ز پیروی ما بکوی عشق آنرا که جز نشان بود از نقش پای ما
ایمن مدان بچنگل عقاب شود اینه مرغی که چه دلیل برد در هوای ما
ما خود ز خانه در ره بجد گرفته ایم راهی نهاده نشان پیشوای ما
نبود روا که دم زند از دوستی بما تا آشنای ما نشود آشنای ما

رو هیچ کنج تصور خوام لبی ان نگاد
این است صبح و شام فغانی دعای ما

روی تو نهان ساخت بگردون رخ مه را ابروی تو بشکست کمان قوس قزح را
ناز تو گمان دار که ایم چه بر تربت محکم ز فلک رد نکند تیر نگه را
براق این طره مشکین نکرم تا بر موی تو اثبات کنم نور سیه را
شاها که شود طی بکسی راه محبت جز عشق نه بیهوده کسی این همه ره را
بازار نکویان بره نزاکت بشکستی ای خوش سر کردن مشکین طرف کله را
شاهی بتو شاید که نهایت مقابل گردن بکند لیک ز دربت حشمت شه را
دل شد چه سایه تو بحکمت همه اعضات بگرفته چه شد شاه چه در بیت سپه را

تقصیر فغانی نه دگر عذر بزرگیست
عفو تو مگر عام کند عذر گنه را

بگو آن لطف بکن تا عجفا جوابانت را ندارد اینقدر پروا جور کمانت را
توان تا چند کردن آفتابا را بلا پنهان فتد هر ذره در بازار خواند داستانت را
بود جا بنیند دادن در ره یارت نیکوتر سخن این است کو بهتر تو می بندا رجانت را
کشم بار دگر افتد که از اسم کو بکوی تو بجای تو نیا بر جسم خاک آستانت را
شدم آواره بسیار غمت بشکست بالم را در این دام بلا من از کجا جویم نشانت را
ز بیشم بار بکشود غمت در رشته جوانت بهر حرف نام و کریم سراغ آشیانت را

فدائی غرقه خون گردید از دست زبان خود
بگوای بی‌مروت باز دار از حق زبانت را

عجب برهم زدی یکباره طرح آشنائی را | نکو برداشتی از پایه ارکان جدائی را
اگر گویم که بد کردی ز خوبان بد نمی‌آید | اگر گویم نکو کردی چه سازم نارضائی را
گدای روی یارم دولت استغنی دارم | چرا از دست کس نگرفته کس هرگز گدائی را
اگر ماهی که روشن شد ترا از خود نظر باید | کند ماه از رخ خورشید کسب روشنائی را
ربوده عالمی را دین و دل آن کافر پری وش | ندانم کیست میدانم که زیبد دلربائی را
سر ره نام ملامت سکه کردم لیک بی‌حاصل | چه صرافی نگاهت می‌شناسد ناروائی را

فدائی را به تیغ هجر کندی زنده پوش را
بکش ای سنگ‌دل یکبار همی صید فدائی را

دارم از هجر رخت اندیشه‌ها :: | چند چون رویت کنم تشویشها
کشته ناوک نیشهای مردمک | بشکند این سنگ ترسم شیشه‌ها
ناچشیده از لبت شهد عسل | میزند زنبور هجرانم نیشها
شیشه‌ها از صبر بد در دل مرا | آمد هجرت زد آتش بیشه‌ها
ریشه زد در عمر نهال آرزو | هجرت آمد تیشه زد بر ریشه‌ها
کشته جور از پیشها بیشت بدل | یا که رحمت کم شده از پیشه‌ها
از نهال دل خورد حاشا ثمر | آنکه زد بر ریشه دل تیشه‌ها
هرچه گویم کم بود کم چون کنم | شرح کم غمهای بیش از بیشه‌ها
مرهمی نه زخم هجران را بدل | دارد از تیر غمت دل ریشه‌ها
هرکسی جسته بعلمی پیشه | عالمی برجو که جست از پیشه‌ها
یا رب این درگاه را خالی مخواه | کاندرین در بر ره من درویشها

کین هر مذهب فدائی دید گفت
کی چه کین عاشق است این کینه‌ها

کند عطاران همه جوش هوا دل نام خون کند انجا | اگر عطری از موی تو صبا به ختن برد بزره خطا
دل و دین براه تو متحد سر جان برای تو متحد | بفنای تو دل دین فنا بقدم تو سر جان فدا

چه شود بدست حسرتم که زهی بشمی اگر از وفا | همه روز دم بدم کنی بیکی نظاره دعی ددا
نکری بر منزه دل دلش بجزا انکه ارزند که مرد مرد | که زهی بماند نمی تنش نه غمت چه مو که بیابیا
همیشه محمدین دم همه جا روح الامین | بهول محبط هوا انی ز ولای دالی لافتا
شده ره بره کمن عرض علی ولی شه لو کشف | که زعزتش شرفش خجسته شده رشد لانرطوقیها
بر تقدم آدم اولی نه علو شانش بجهان علی | بغدیر خم علی ولی بولایتش ولی انما
بشرح صدر و عا افرین بجلال قدر وعی آفرین | بمیخ چه بد ددعا قرین که شدی زمی قدر اعتلا
بر تمام جسم جهانیان جان خالک روح روان جان | چه علی شهی بجهان کجا بود ابی شه ما سوا
بصفوف کین صف شکین بنا دین سپر حصین | بطریق حق چه عمیق بحر بر هدا علم خدا
نه عجب ستر ترا عیان شود که مظهر ذات آن کنشا | شد اگر چه باز همان نهان که بعا بیان همه لعن خدا
نه خلاف تو روا بجز نه بنوبت به نمام | تو علی امام ولی حق بعت جلا لست لذ عقل ما
تو چه جان لطیف جان همه تو چه روح جسم تو جان همه | تو مکین کون و مکان همه ز سملت سمیلت تو نا سما
علی ولی بجهان وزیر علی ولیش چو نظیر | ولی خدا بعلو امیر بعلو شان شه اولیا
علی ولی شرف شهی ید قدرت اسد اللهی | که دلش چه ایزد آگهی شده مصطفی صفا
علی ولی شه با هنر که بریده برقد او قدر | زده تو باطل نیخ و ظفر بقراب تیغ دو دم قفا
علی ولی شیر یل در که کند چه بجله چه شیر نر | صف کین شود کا کوره خر همه بیش تیغ جا نفقا
نه همه کردم حیدری نه بود اگر کا جعفری | نه زیاد عسکر عسکری بیم اعادا ز سما
نشوی اگر بعطا ولیه بری اگر کرم زنیم عیدی | بیقین همه مخلد همه شافعت شدارا ببیا
نه بریده سر عزت نه کند و در خیبرت | نه دهنده دم کوثرت که تنا شفیعه کرجا
نه حقیقت کلام او نه دلت تبلیغ پیام او | کند ابتدا که بنام او که مدیح او کند انتها
بهویت آینه کامران نه جهان فزون بعلو شان | نه چه اوج کوی تو کهکشان نه چه ارض قدر تو نه سما
بجنان بجحیم قسم بام الکتاب علی حکیم | تو سوی بهشت تو مستقیم چه تو کی مکتب ره هدا
نبوده سر تو کس عیان چه ز دوستان چه ز دشمنان | همه کرده سر تو نهان همه گرچه بوده رسول خدا
تو عطا شهی که رسول دین بتو گفت یا علی این حسنی | که بود حق نم اگر از نبی که کنند مرد عی اجتبا
بکشد در حق تو عیان همه اجز زمره عیسویان | بجز نبی که کهنه جهان بتو گفتمی ز ره وفا
سخنا چنانکه بدو همه قوم یکی که زنو رعقد وقوم | مکر از ره تو بلعنت دلوم به بر رند نبوده ز بهر شفا
تو که ساقی بکفا بند نه جانم بر ما بند | تو که نا می ز نما بند تو که حالط تو بورش علا

توشتم در این نسخه عجب
که تصحیح ... سید رحیم ...
امل سید رحیم ...
۱۳۰۴
زنگار بسته سینه ریش دل شکسته
ملار

بلبم نمی‌توانیم بده زجهتم اینم بده   تو ز عرش سایم بده تو که بساط بهرها
ز قدوم تو که زعی درین ز تمنا تو نظر عدد دریغ   ز نظاره تو زری دریغ که نظر تو کیمیا
تو نهان امید بود بی که بیک نصیب جسم بی   تو بر جدا کی تعجب که همه عجم تو درد و دوا
دل دوستان همه سوی تو همه رو بکوی نکوی تو   همه از دل کنی دعوی تو بیکی نظاره خصوصا

بعنایت لیته با ظفر بعنایت سلک در نکو
که دریغ فدا همه جدا از نظر بود روا بطریق وفا

لب کرده بد نداند درش لعل صدف را   یا کرده بیا قوت شرف در نجف را
برای لب یاران چرکوان بود تبسم   در کنج لبش خنده نهان ساخت شعف را
از سکه سیم زده سر لوح بلوری   چون وصف صفائی کنم انشا عدد کنف را
در حلقه خاصان تو ما را بنود جای نگاه   در عقد گهر کس نکند درج خزف را
کی در صف صافات نظر خیره پرواز   مرغی که بر پرواز ندارد صف دف را
چون واله صفا کردن یعقوب بر یوسف   دل کرد عیان در غم روی تو اسف را
حیف است بکد دریغ تو کرد که درت   دیدن نتوان بود رخ خورشید کلف را
هم بر سر نانی و زد و هم بر سر داغی   دست طرب مطرب کامل نی و دف را
باور بدن نیخاکه کند عمر دو باره   تا تازه کند از رخ یاد عهد سلف را

امروز فدائی کند اید دست تلاشی
عمر شده در حسرت روی تو تلف را

بر ما تو منما سهان سر ما را   کرده ز جان بیش هجر تو ما را
تو لد و فا کو کرد آن جفا کو   یارب تنازد نکند جفا را
دل بتوام کرد بر سر چه غوغا   باور که دارد این ما جرا را
حاشا کم تر دیک این هر دو کرد   یارم وفا را درهم دوا را
شد ناله بیتو چون نی نوا ساز   تا کی نوای این بینوا را
راز نهان با دل الله میان بود   از ما نهان داشت این مدعا را
خواهم ز کوئیش جویم ز جلیش   خاک شفا را آب دعا را
کم ساز خود را ای یار خود را   رحم ای خود آرا یار خدا را
روزم چو شب تار ایدم کردان   یاد ای جفا جو روز جزا را
ای ما هر دم کردی ما را کم و بیش   ترک جفا را شرط وفا را

تاکی

تا کجا نای ناله فدایی
کن گوش ساکن سازای صدا را

دیدم ایکلا بی‌رخت آزارها   دردم بشکست بتو خارها
لنگر حسن بجرت بیخون زد بدل   تاخت بر خوابیده بیدارها
مرکز برما داشت دشوار عجبی   بیتو آسان شد بما دشوارها
از غم رویت بجوش دیده ام   هر مژه کرده عیان فوارها
غافلان نی دل بحر بازار گشت   بیعت آمد زد بهم بازارها
نه چه رویت لاله دیدم نه گلی   گرچه گردیدم همه گلزارها
دیده دارد حسرت نظاره   گرچه دل دارد بتو نظارها
خانهٔ دل کی کند طفلم خراب   کی کند تعمیر او معمارها
مشهد رخش زیارتگاه گشت   مردمی را مردم زوارها

دل فدایی بجز اسمعیل گشت
کعبه رخی یار جان دیوارها

میدهد کی شمع شب نور آدم شب کور را   پند خوش سودی ندارد بلعم با عور را
صالحان قوم موسی صالح قوم خود ند   بینند صالح سنیدن صوت کوه طور را
عاقبت بدکار را پاداش بد نار است نار   میکند آتش علاج خانهٔ زنبور را
گوش کن ایکار فرما نقل عجایب اگر قیم   تا بدانی مزد باید داد چون مزدور را
میشود در دم مصاحب با سلیمان مور زنگ   لطف شه دهد بموری طالع تیمور را
شیرینی کی میکند در کورت انگور شیرین   خون جگر تا نکشی نیست شرب خوانکور را
ترک الفت کرد اگر در دل خرابی دور نیست   میکند ویرانه آبادانهٔ معمور را
هست گر ظرف دل بی صوت الفت از سفال   کی شود لعل مقابل چینی فغفور را
دل که کوچک شد کند مالا نشینها بسی   هست در هر رخنهٔ دیوار قصر عصفور را
ناصح اگر قدر شد قدر نصیحت کم نشد   با اثر پند نادان آید دل سنا بور را
باسیه چشمان ندیم چشمی بهر چشم کبود   در یمن فیروزه یکی جزع بینا بور را
رخی چشمش خطا آموز آهوی خطا   دور باز چشم بدا این نرگس مخمور را

نوشته بدرهای حبیب
که ... مسیح حبیب
ایها ... رحیم ...
ولد ... سنه ...
تاریخ ... سنه

خاک پای دوست باشد بر صلاح دل علاج   چند مالی بر سرم این صندل کافور را

جان بیاد غمزه فدائی گرچه بیجا داد لیک

می پذیرد از تو یار این عذر نا معذور را

دادیم با تو عهد وفا را بعهد جان را   کردیم از تو باز هوای جهان را

رنجی و ز هجران تو بر سینه که شد تنگ   هجر تو عیان ساخت بیاران خفقان را

هر دل که بود جای تو خالی بود از غیر   در مجلس تو راه نباشد دگران را

رمزیست دهن تو که با معنی حسنت   بی دیدن تو ربط نخوان داد بیان را

گشته بعقار روزی کی خرم محفوظ   این چشم بحسرت ز قفایت نگران را

بادر کلام از سرم رخ راه روا نیست   در ره ز نسبت سرو هم این است روان را

دارم ز غمت هر نفسی جوش خروشی   دل گرد جدا از توجه قلیان غلیان را

گر با همه بیچیزی خود سر بنسازند   این غایت خیراست دگرم اهل زمان را

ما را طلب اندر پی عمری بود انجم   هم چون طلب راه زنان رهگذران را

مرد است درختی که خورد کله تمامی   کو کیه ز اول کند این طعمه شبان را

صیادی اگر آید بکمان دار بکار است   آن کز عوض تیر کند راست کمان را

هجران تو شد بار دل زار فدائی

در پیچ کند تا بکی این بار گران را

گل ز بلبل نکهت از باد صبا   تخت بلقیس از سلیمان هم سبا

باشدش هر عاشقی معشوق قد   افعی از ابراهیم از اهرمن ربا

هر امیری را جانشینی باشد قریب   مصطفی را مرتضی ولی مجتبی

در نبایت آن قبا پوشد که او   مصطفی را شاهد آرد در قبا

ایدرش تسلیم چون من بی نزع   سوره مانند بر آتش مرحبا

میکند هم چشم آهو بهره کرنش   آنکه او بشناخت دین از طلبا

کی شود طاوس همر با جواد   کی برد شهباز هم شاهی باد با

در مثل سگ دان که گردد سیره خوار   آنکه او مانند ربه خورد ربا

ای فدائی در اذیت درکمی

نیش عقرب اقرب استانا قربا

بیاد غلط

بیا و بر غلط یکدم قدم نه خانهٔ ما را   بکن رشک گلستان ارم کاشانهٔ ما را
نه دم خانهٔ ویران تا که جا خور بود دوری   مکن پنهان رخ ای خورشید رو ویرانهٔ ما را
زند خود را باتش دل که بیند شمع رخسارت   بنا شد باکی از بر سوختن پروانهٔ ما را
ز فیض الفت معموره شادی بنا کردیم   مکن از سیل غم ویرانه آبادانهٔ ما را
بدام خال زلفش دل فتاد اما که بی حاصل   نما چین تا پنهان کرده دام و دانهٔ ما را
کیم از غیر حق یکباره قول این آشنائی ما   کند حق آشنا بر ما گران بیگانهٔ ما را
ز دست ما خدا نا کرده رنجیده دلش ساقی   که امشب بر سر ما بشکند پیمانهٔ ما را

فدائی شانه نعمت کرده دل تا خبر کرد و زلف
زند مشاطه بر آن زلف جادو شانهٔ ما را

نهان از جوهری قیمت کنم تا چند گوهر را   ز دیده اشک پنهان تا کی کنم بند بلوهر را
شود کو دیدهٔ حساد چون خفاش کور از خور   تمام تا بکی پنهان بگل خورشید خاور را
اگر بنشیند زین طبع چون ابنای دوران نبی   دهم تا کی بدست طفل نادان تیغ و خنجر را
دواب الثلث ارض و هوا صنعت کند سایر   سفنقور و سماء اصفر ادهم سمند را
بر علی از ظلمت آن ذو ولن که دین را چون کند روشن   کند شق القمر اعجاز انگشت پیمبر را
نماید با سخن علم احمد آن ید الله را   که برکند از سر انگشت تکندا و باب خیبر را
کند بخشش ز اکسیر امامت تاج بخشی را   که میلد انگشت او بخشش دهد [illegible] زر را
تمام خشم سرواری ببازی که صمصامش   نموده سرنگون از سر کینی صد عمر عنتر را
بود [illegible] قدم قد لب که هر دم میبرم اسمی   که [illegible] شمشاد که سرو صنوبر را
شهی خواهی که باجی بنده بند ثنائی شو   دهد سلطان ملک شه سلطنت کی غیر سنجر را
بود هر سر ز مینم منکر جانا [illegible]   اگر [illegible] بجا اندر رضا اعمال هر دو را

ذکر و بیت فند [illegible]
فدائی آن خدات گوهر [illegible] را

اساس [illegible] تفصیل باید داد [illegible]   بگو [illegible] تا [illegible] و زیر [illegible] بر ملک را
بود هر مو بر هر شاخ [illegible] نوای گل   کنم [illegible] شان بد بلبل [illegible] الحان [illegible] را
شود دلگوه غم [illegible] یاد [illegible] خسرو   [illegible] کوه و دشت را [illegible] چشمهٔ [illegible] را

اسیر ترکمان چشم یارانم ازان بیتابم دلاور ترکمان چندان تفاوت نیست ازبک را

کهی کین فتنه گهها گاه آشوب آبادان کند شهباز گاهی صید کبک گاه [illegible] را

دلم افتاده در شهری که چرخم کرده منزل گاهست کی از بیت نگاهش حالی بیرون آورد این شک را

یکی از ناوک مژکان ناحق تیر بارانش که بر زان نوک منز کان کرده دل میل مشبک را

بدل آن کعبه تا بستیم احرام طواف ما بعد در مولحت در کعبه کرد اندیم مسلک را

بما بنما دهی ای خضر راه کعبه مقصد که ما کم کرده ایم اندر ره عشق تو مسلک را

لعبتها مختلف شد از بساط دهر از حسنت صحاب کرده دیم تا کرد تا چلیک [illegible] را

جدایش از وصال دوست کردن کی توان یکدم دل ناکشته یکدم از خیال دوست منفک را

بصیاد هنر و ریت لازم نیست همه تقصیر که چون شوق نگار آموخت با شهباز لکلک را

اگر صد صف شد آتش ریختن بر روی یکدیگر نسوزد آتش سوزان بغیر از شکل آهک را

تو اطفال طبیعت تابع پیر خرد باید توان پیر ادب تعلیم کردن نحو کودک را

چنین ایکه عشق آور فنا نم نکته چون گوهر رخال خط چشم ابرو دلبر یکایک را

مکن باز یرکی از دام دان خال زلفش رم که میترسم دو باد [illegible] دام افتد مرغ زیرک را

نکته که طفل تو از میل کشف او را کش

بغایت [illegible] داشت که این ذهن [illegible] را

کجا دل طاقت آرد زهر هجر یار شیرین را چه میپرسی ز زخم دل نظر کن اشک خونین را

ندارد سبلدل باکی از دهقان داس او که نتوان بدر رویید نا خوشه مانند پروین را

بود منکر آید از باغ کسی که خضر براه تو نکوید هیچکس چون خون نافه آهو چین را

شود آهو عجب مشاطه گردد عطر زان شانه زند قطار وزع شانه کران زلف مشکین را

کن ای دارا عجم [illegible] را ز خود رنجه روا نبود ز مشتی دانه کردن منع مسکین را

رخش با ما کردن من مقابل گر کنم حاشا کنم با ذره هر کز من مقابل مهر زرین را

برادر با تو خوبانند در خوبی برابر نه که هر کز کس نخواند ماه کنعان ابن یامین را

تو [illegible] شد از نکویان جمله چون تو بلند بالند که نتوید کسی چون در نوشتن نون تنوین را

نظر بر خاک پایت سوی دیگر کی کنم هر کز بر پیش دیده ام آرند اگر خوبان تمامین را

خدایا هشت از خواستها ما ذکر آن دلبر نمیدانیم غیر از نام او وظا [illegible] یاسین را

حرصا

مرحبا پیک نکویان مرحبا ای که داری مژده از شهر صبا
ای عزیزت فرخنده بر هدهد که او / بر سلیمان از سبا آرد نبا
بنده بزم تو جمله منقطع لباس / دارد از تحت الحنک تمکین عبا
پوشد از هد آرزو خلعت کسی / تا ز پیک مژده دهد خلعت قبا
ترسم آرند عاقبت دجال را / بیخورند این خلق بی سود د با
بر طلا و نقره میل تو کی کند / عاشق آهن بود آهن ربا
بی تمنا از تو کی دم میزنند / او دنیا رکی کرینیاست اذو با

ذره ذره نام د سنجی کهاد
شد فدای جمله منشور هبا

مدیح خسروی کاندر بعید رنگ کل بود حبس را / توانم کم داد تغییر اقتضاء ذات هر کس را
بطعن سرزنشهای یهودانش غم اندر دل / بکن دردی که کم داد بکند این بیت المقدس را
مر این طمع تا ندهد سر جانا که بتواند / بنی چیا اسما انمرو دراهی کو دکرکس را
ازین مدرس نیندان ریاب با بیز آدم / کیم از بهر درس عشق جانان میل مدرس را
بابن نادانیم در طرح الفتهت دانشها / که باید از مکس آموختن نفع مگس را
بسقف خاطرم آرد صفا عکس جمال او / دهد آیین بند ع جلوها طاق مقرنس را
بکویش داشتم عرض نیاز تمنای ع / اگر روزی ع شرف ان ارض اقدس را
نیم پروانه وش خود را بر آتش کر برند آدم / که دفت سوختن بیکسی نبینم مرغ ققنس را
یکرد رنگ خون از غم دل هر بیضا هرکو / نیکرد تا تماش ردی جوب رنگ اطلس را

لباس حاصلی بنکی فدای مکو دیگر
که کس یکتر بد دخ حسن یهد پالان بکرحس را

صبا دیدی اگر شهباز ما را / ستمکر دلبر د مسار ما را
بگو آن یار کند ای آشنا زدد / که دیگر نشنوی آواز ما را
ترا باشد هوای اوج کردون / کجا داری غم پرواز ما را
میان ما و او رمزی است مشکل / نداند غیر ما کس راز ما را
زلیخا عشق یوسف عصمتانیم / به پرس از طفل مهد اعجاز ما را

ز ناز ماند بجا هیچکس سر   سر ز گردن کشد گر ناز ما را
ز ما بگذر که نتوانی کشیدن   گمان این دل بغمّاز ما را
چه دیدی عشق ما را در ادا نت   از آنکه میکند اعزاز ما را

سواد اعظم سرحد فدائیست
بجنگم کم مبین کرّاز ما را

نه چه عارض تو لاله نه چه نرگس تو شهلا   نه چه گوشه تو کلاله نه چه جبهه تو مهلا
چه بدی مهلتا عمر بنشاء بصیر دیعه   انا کیف تذهب انت و اکون مهلا
سر جان عالمی را همه دربره تو بینم   و لئن قتلت ظلما برهت یکون سهلا
نه همین جوانی من همه شد بباد وصلت   کم از انجاه طفلا و بدا امات کهلا
گذری اگر بکویم همه عمر شکر گویم   که وان اکون و لهّا دلی الحبیب اهلا
تو شه دل جهانی همه بنده است چه بنده   نه چه شاه بنده است نه چه بنده تو شهلا

همه عمر علم حسن   تو نمود بر فدائی
چه رخت بدید گفتی   همه ذالک کان جهلا

چه لبت که کام مرغ نه چه کرد تو مینا   نه چه قامت تو سرویست بود ارچه سرو رعنا
نه چه عنبر بلوند تو سفید صبح صادق   نه چه گیسوان مشکین تو تیره شام یلدا
نه بیاض گردنت را بنظاره شمع نقره   نه ضیاء عارضت را بمنابر قرص بیضا
سر جان جسم دل را بود اختیار باقی   و لئن قتلت جرحا و لئن عفوت نجا
ز تو کم کند سؤالم بکوی طبیب بیتق   و لدا الدواء داء و بدا الضداء سقما
نه تجابنت مقابل بقبول سمت قبله   نه چه کوه با شکوه تو بر طبیعت طور سینا
همه شب بیدارم شده شوق تو بسینه   نه کند زعدابن ادم نه ذکر علم ابن سینا
شد ماسوی سوایت که چه بنده در رکابی   همه صف زنده ملایک نزاری تا ثریا
عرقی ز جبینت که زدی آفتابی   لمعات رخت حق بود از ازل هو یدا
زامل که بینی خاک مکن ای حبیب ما را   نکند عذاب ما حق بعمله انت فینا

بنکن فقیر فدائی   ز بدن که میرد دل
سوی شاه دین پناهی   که زبینوات بطحا

تمت

قدرت حق بین که می آرد سحاب   وز سحاب فیض می بارد عباب
جسن جود ش بین که هر یک قطره را   خیمه ز مکارمی بخشد حباب
در مدارس کس نخواهند درس عشق   بکفد از این نکته ای عالیجناب
نیم ماعشق است شاب ما جنون   نیست ما را حاجتی با شیخ و شاب
بین ما باشد حسابی حسن یار   گرچه او ما را بیارد در حساب
عاشقم من دوستان دوست را   آیدم یاد گل از بوی گلاب
هر کفی را یک حضابی لایق است   بند از گل گلستان بر کف خضاب
میکشد سرهای هجر آخر مرا   کی شود یارب که تابد آفتاب
من ندانم سوز دل را نه کشد   هجر تو بر سینه کرد او را کباب
شد دل من هر دم از خود میرود   چون ز بحره جام نبنده قراب
برده شوخی دلربا تاب از دلم   تا که بر گیسوی مشکین داده تاب
جای جغدم کرده تا کرده مرا   هجر گردون گردش چشمت خراب
بهر رفتن کنم سر گرم راه   پا بگل من ز اشک و تو پا در رکاب
کارم از هجر تو افتاده بجان   پر مکن جدا عمر در رفتن شتاب

تا بهجر دیده رخسار تو دید
بیرخت ها شا فدایی کرده خواب

ترکیب نشاید و حدانیت رب   چون حاجت بر جزء بود شرط مرکب
مایل باد سطفل طبیعت نشود زود   کی جدا طلب بالغ بود ز همت مکتب
ماییم ز نجا امت حسن تو بیتم   جز روی تو ما را نه بود ملت مذهب
با عارض چون شمع تو شام شد چون روز   بی چهره چون شمع تو روزم همه چون شب
این چاچه زمزم این تو لبک جود عیسی است   با جان نخدان تو سیمین تر لب قب
شرمنده شود عقد گهر شاخه مرجان   گر شیخ دم نسبت ذوالبغ تو بالب
در کشتی مکن جاده ما این لب یم   لا ظهر فیر کب فیه و لا یرزع فیحلب
چون عابره شاة منافق به دو گله   الله طلب نخواهد ایست فیضرب
جز نیک ز بکاف نه جز بد نبان نه   ناید ز رطب زهر و نه شهد از دم عقرب

کفتم که زکویت بروم تا که بمیرم   کفتا که بعاشق بود این از ادب
کو جام غم ای ساقی مجلس بکنم پر   کز خون دلم جام درون است لبالب

براهر تنم زندانی چه تعلق
نه در سد رجام نه طالب منصب

شوخ من آمده سنبل چه عجب   زلف تابیده وکاکل چه عجب
از کل عارض از سنبل زلف کل   کرده در هم کل سنبل چه عجب
عاشق روی تو ایجز من کل   کو زند طعنه به بلبل چه عجب
اصل خط در کل کل هر دو یکیست   کو بود کونه به از کل چه عجب
یک ببینت عجب الفتنا ن   مقرب حلقه به بابل چه عجب
حرم دکو فا طبره دمشق   بردن عاشق به ساحل چه عجب
سالکش طی کند از نیم شب   روم روس آمده کابل چه عجب
انکه بت از در الفت نکذاشت   بکند هیچ اکر از بل چه عجب
از طرف ار نکذشت انکه نذاشت   الفت از راکب دلدل چه عجب

ای عنایت زندانی سلدر
کذری خود به تغافل چه عجب

شکر لله که دکر یار عجب   آمدی از در ما ای یار عجب
زهر در دلم سوبچه به بیچ   دور کردن همچون مار عجب
دیده در زهر تو جان ماند اکر   زنده بیمار تو بیمار عجب
آمد از مقدم تو اینه ناز   شکر هجر بن بهار عجب
که عوض غم ای راحت روح   از پی محنت بسیار عجب
تاجر شوق تو در مصر دلم   یوسف آورد ببازار عجب
بیت برزخ دلم طعن رقیب   شد عمکدان نکون سار عجب
غنیمت بیش تو کو کود بجاست   مرده خوردن نه ز کفتار عجب
عر کلا کو نکند خاری خار   کر شود رنجه کلاز خوار عجب
شکوه از عاشق عمناکه چه باک   کر به بنود بغداد عجب

فکر منم

نکو معنی هم سر بجی مانت   که دهد بجه بد ستار عجب
نیست نیچ ریا عار که نیست   کفر از صاحب زنار عجب

اعتذای تعذابی شده خار
بیرحضای کل بیخار عجب

مرحبا فرزند صالح کز ادب   او بجا آورد و خلف وعد اب
ساده کان تو سنم شوند اشتی بدت   رهزنی از عنعنت اکرام بلب
عشق تو شرع الفت واجب است   کرچه در شرع است الفت مستحب
کر نویسم وصفت از هر صد یکی   کر شود یکصد کتب بنود عجب
کر بود کر بر نویسم مدحتش   بر بیاض عین از ماء ذهب
روز دل را روشنی از روی تست   در دو مه حور شید باشد روز شب
چند خال در رت عیسی شفاست   الکه را معجون جنت داده حب
مهر اکل خال کویت بخلوص   آن ثمر از درجب داین ذ رجب
نه بدان نیکان و نه نیک از بدان   نه ز حنظل شهد و نه زهر از رطب
شم لم لون خوبان دان چه هم   هر دو یک جنس عناب عنب
ارچه یارب آن سبب سازو صال   ترک الفت کرد از ما بی سبب

مکتب باشد نیابی علم رسم
نیست علم عاشقان جز منصب

نکته خواهی نه مکنونات غیب   کی بدانند عالمان از شاب شب
اعتقادی دارم اندر وعی یار   اعتقاد من ندارد شک و ریب
عشق باید بالدا اصل انکل عشق   طبه ما وا عترت اطیاب طب
خر سواران یکست کیت اشتر سوار   فود شعیا شرح کی بی نقص عیب
چون عشق رخت عا پوشید دل   یاره کرد از جامه آرام جیب
از بیی جوع طاعت ای شیخ   کرید کلبه جوع تسلیم از کلب

بر لبت احمد چه امد مخاوست
بغدادی نیست دشنام تو عیب

عشقت چه داند لاقی لاعب ؛ ور شیخ زهدات عشق تو واجب
حسن تو لازم حب تو جازم ؛ میل تو لازب میل تو جاذب
خوبان شدو بلک هستند یلدیلک ؛ اندر کتاب حسنت کتابت
رنگین دروشن کی چهره رویت ؛ لون شقایق ضوء کواکب
بر ما به نسبت برکو زالفت ؛ لفظی موافق حرفی مناسب
حاشا که غایب ما از تو باشیم ؛ هستی اگرچه از ما تو غایب
رفت دل از پی رفتنش بیاده ؛ دلبستن راجل او شد راکب
او رفت ما را آید چه آیا ؛ بر سر ز هجرش اندر عواقب
هستم ز هر دو باشم بزهر سو ؛ دوعی تو طالب سوعی تو راغب
یارب کیا شد مستان ظریفان ؛ مشکین ذوایب سیمین ترایب
شاه است عقل دل نایب او ؛ عرضست ما را ایغر ز نایب
حسن چون کرد بر خود و شد ؛ اقلیم تن را بالمره صاحب

بوکو عذابی ؛ لفظ تو سعدی
ذهن تو حافظ ؛ حدس تو صائب

کی آفتاب دیدی باشد شب از غرایب ؛ شمس بدت من اللیل وجهک فی الذوایب
با شام موت ار کس احیا کند شمع را ؛ قد قال لیلة القدر فی لیلة الرغایب
از فاضل نگاهی کن زنده بنده را ؛ قد قیل علیک العبد من فاضل الغرایب
ما را چراغ دلخواست یار ستاره رخسار ؛ من فی السما یبدی ضوء من الکواکب
گر لطف واجب را قابل نیم چه شد رحم ؛ من یات بالفرایض قد یفعل الرواتب
از موهبت نکردی یادم بشی هر شب ؛ ذکر فی الخیالی من اجزل المواهب
ز اعجاز حسن رویت ترسم بدشمن دوست ؛ اذ الفلک کانوا فی الکفر کالنواجب
کز سرو ناز اردد لیموی نازنین یار ؛ کلا یکون فی الحسن کالثدی الکواعب

بتاب از خدای ؛ دل بسوی تو جاده
دو علت طالب بحقا ؛ هذا من العجایب

دل که بود دل زنهای دگر غم بسر است ؛ بنا شد من نیم جزاه حسرت تا عواقب

ز خوناب جگر شستم کتاب صبر مردم را نهادم بسکه از هجر تو دندان بر جگر امشب
دم رفتن بود یکدم بیا بنشین ببالینم که تا ریزم بپایت ابر و از چشم تر امشب
بیا بنشین که امشب شام هجرانست پنداری مبا نشه از حالت بیمار زارت بیخبر امشب
براهت چشم گریان دارم اندر وقت جان دادن که بینم بلکه ما نا عارضت باری دگر امشب
عجب شام فراقی بود امشب بهر مهجوران ندارد این شب هجران نخی گویا سحر امشب
چه شبها دگر امشب میندارید حالم را ز ناحیه الم خبر گیرید یاران بیشتر امشب

فوایت از برای حرمت زنده داران کن
مدای امکن زین بیشتر خونین جگر امشب

شد از نور رخت روشن شب تارمن ای کوکب بگو روی تو بهر نور است با یار من ای کوکب
کنم صحن سرای دل ز کوکب شد گردون گو شبی عکس رخش افتد بدیوار من ای کوکب
شب تاریک دوری کم کرده و اندر بیابانم سزد امشب اگر آیی تو بهر کار من ای کوکب
ز سوی غم بنرخ بازار دلرا کرده ام روشن تو اختر شکست امشب تو بازار من ای کوکب
عجب امشب دگر از آسمان طالع درخشانی مگر افتاده پرتو عکس دلدار من ای کوکب
شبم تار و نماید پرده دار پنهان که او مه شب اگر مهر بر ندارد پرده از کار من ای کوکب
ترا از نور رخ شمع و مرا از نار دل مشعل بگو تو بیا راست یا نار من ای کوکب
کند مهتاب روی یار امشب کلبه ام روشن شود گر یار بر من بخت بیدار من ای کوکب
بود اندر زمین هر شب از نام تو ورد لب تو هم در آسمان گاهی بار اظهار من ای کوکب
مکن سوی نسیم رو که روی ابتها هرگز نکرده جز بر بالا طبع سرشار من ای کوکب

بود کوکب مشتاق دمه مشتاق دم عید
مدای نیست جز مشتاق رخ تو ای کوکب

دم از دولت روی تو زنم آزادات هر که روی تو نه بیند بر چه رود دلشادات
کرده صید دل ما وحشی چشمت بنگار ناز چشم تو که هم آهوی هم صیادات
هر که نام تو کند مشق بود عامی اگر هست خط بشهد که بی علم بعلم استادات
چون قد یار ندیده عجب هرگز کس قامت راست اگر سرو اگر شمشادات
خوش خواه دل که زند عشق صلاء شادی شد ز ما طرب وقت مبارکبادات

چکند تیشه بسنک ار همه فولاد شود		کوهکن عشق وطمع صدفن فرهاد است
بهوا تکیه مکن ایرکه منشین آرام		کر بود تخت سلیمان که همه برباد است
کودیارعی که خرابات معانتوان کفت		نازعشق که عجب مملکت آباد است
بر دل سخت از پند مکو چند اکر		رخنه در سنک کند خنجر اکر فولاد است
رو سفیدش نکند مکرمت خویش تبار		انعو سیم که خجالت زده داماد است

بنده کیست فدایی شهی اید که بود
بنده ان کرچه سلیمان و جم مقداد است

دردم ز محنت یکی هزار است		غم بیحد و غصه بیشمار است
درد هر امید شادیش نیست		هر دل که ز هجر تو فکار است
تشویش بمی مکن در اشکم		چشم ز غم تو چشمه سار است
حاشاکه بهم زنم دم مرك		چشمی که در انتظار یار است
آه از نفسم چرا تیغ است		افغان ز دم که بی سزار است
بنشین بدل عیان کن اعجاز		کاین خیل را رنا نا است
هر چون حشرات پی حسی چند		شوزنده که موسم بهار است
در کشور دل شهی است مشکل		کاهلش همه شاه شهریار است
در توسن کوه پیکرش ردی		ماهی که با آسمان سوار است

مائیم و بلند دعی فدائی
هر کس بکسی امید وار است

کوچ دوا کوچ جهان قافله بیش و بیش است		نوحه صاحب عزا بانك صدای جرس است
دل محزون نشود شاد بعشرت کاهها		زانکه بر طایر پر چیز کلشن قفس است
بیلد و بدرا بجها فرد نم نتوان کرد		زانکه در سایه هر کل بجهان چند خس است
چاره کار بر ارباب خرد دشوار است		قاضی ار شاهد حاکم زن و دزد و عسس است
تکیه بر عمر مکن و یاد ستون کن دین ما		طمع ایا همه و فیض تو هم نفس است
رفتمه از دوست در دل ما ماند که نما		بار دیگر بتماشای تو ما را هوس است
کفتمش چند نهی بر تو چه مرغ نالم		کفت بکذاشتم آواز تو صوت مکس است

کوزنی

گفت نای بود این ناله مگس باقری — گفتم ای بی‌درد و ان یا نفسم در قفس است
گفت من شیفتهٔ نالهٔ جانسوز تو ام — باور نباید اگر گویی تا این ناله بر است

الغت سرو قدان آتش سوزان میدان
این فدایی مثلش فضا اصحاب درایت

هر دیده که جاریست دم مایل آنست — این عاینه چون ز براء یرقان است
کن مرهم دل چاک نمودن هنری نیست — دل چاک نمودن هنر دیده ستان است
باز آ و بکن بیع نگاهی دل و دینم — کی طالب سودای قدر نکر زیان است
روشن نکنم کز کهن کرده ابد ز — عمریست که بر راه تو چشمم نگران است
داخل بحریم حرم دل بود امن — زین کعبه مشو دور که این دار امانات
زد لنگر یاد تو شبیخون پید درو نم — دارد دو و دل بکند و بنگر چه فغان است
این اهل ادب انچه سبب عمر و باید — چ باد سرش شیوه مار و سرطان است
این نسبت هندیان به بیخ جز جدا نیست — کی ماصدق د عالم هندیان است
سبحان سر بی‌حید گواهی الهی — هم در هیم آن شده شرح بیان است
باشد نه به هر و هر نا جب بتو حیف — توحید جهاریت سبب از هر جبا نست
درد فزاین معنی هفتاد و سر مذهب — ناجی نهوا که بخانده جهان است

: یکرم بغدایی ز عمت نیست رهایی
: برضایم رایم هم ماجد مدا نست

ای دوست ندو دستی حین است — ای یادند رسم یاری این است
ابرو عجب بدکمان دار — مژگان تو تیر دلنشین است
این تیر کمان ناز نین را — یلدیوسه که جای آفرین است
هر که با آسمان رسیده — یکتا بره تو باز میین است
انگر تو سیاه رو نداست — کی درد غم ندو وا بیین است
افغان که بیم کباب از آه اخت — آه از نفسم که آتشین است
سکد از خود بجالد یا ما لد — اشکم که جزای آستین است
هر کس بغم بین یاری — ما آخر یار بیفر بیدا است

کرده نه بوصل باغ گلشاد هر دل که نه جز هجر تو غمناکست
قصد از همه دگر نام بیگانه نام تو نگار نازنینست

دیریست بمکین فدایی
جان بر کف دست در کمین است

از عزیزان وطن با همت قصد درست گر چو اسمعیل هجرت جو اسمعیل جست
تا کند نو عهد خلت با خلیل اندر مقام تا کند نو با حرم اندر حرم عهد نخست
این همه ایمان تراز عهد جو بند بر قرار این همه عیج از آن باشد ابراهیم درست
این همه بشنید توصیت از مناجات کلیم کر فدای کبریاست انتظار از بهر تو است
میروم تا کوی دلبر گر بباشد با سر سبت باکم گر شود پای من از رفتار سست
هر که چشم از صحبت این زشت بد رفتار بست هر که دست از الفتاین بد خو نکار شست
چشم روشن سازد از رخسارهٔ یار قدیم دست یابد بر حصول وصل دلدار نخست

ترسم ار هجر چون فدایی را حسرت بدل
میبرد آخر بدرد رحمت حق حسن جانان حبیب

غم فراق تو از بسکه تنگ کار گرفت دل از دریچهٔ خاطر ره فرار گرفت
جلای آینهٔ دل مرا جمال تو بود چه رفتی این خاطرم غبار گرفت
بود بدیده سرخمله کاروان وصال کسیکه از سر شوق تو سهار گرفت
دگر چرا تکنم آرزوی بنفشه و باغ که جای زلف در بنفشه زار گرفت
کی بود نگارم ببلبل نکار چه یکجا کمند حسن برافکند و صد نکار گرفت
در اشتیاق تو آنکم رسد باه بکجا پیاده کی بود و بدون ره از سوار گرفت
زمنع حاسد حاسد نشود مکنونم حدیث حق چه هرکس که اشعار گرفت
دود سواره خرکی با آسمان هرگز هزار عیسی مریم اگر حمار گرفت
بعهد نیست تفاخر یکی بجز فرهاد خوشا کسی که درین ثنا اعتبار گرفت
زیاده تر سر خود افکند بزیر ابدل درخت میوه فزون تر هر انچه بار گرفت
گرفت تاز سرم دست سایه اقبال همای همت عالی زمن کنار گرفت

هوای طبع بلند من این بود فدایی
که همه مردم دون طبع از ان جا کنار گرفت

آباد کجا چه انتهاست   در طلع خاک نکوئی است
عزلت دفات چه و فا بیت   عزلت وفات اگر وفات است
کام چه نه زجز تو یار شیرین   زهراست نبات اگر نبات است
بی نام تو نام سخن ناغیار   بسم الله سودهٔ برات است
کن دگر بجز قلادت بند پا   کین خانه نه جای علات است
هست این بجنین نکوئی دام لیلی   در شغل نه حول امهات است
مناظر بود که روی مه را   بی حاجت بر محاذات است
باشد نظری مرا درین وجه   کین وجه نه در مناظرات است

: قربان وفای تو فدایی

: قربانی کعبه وفات است

چیست کاندر باغ دل ناطور نیست :   یا بسالت یاد روانگور نیست
ای عشقت در خراب آباد دل   بین که از هجرت دلم معمور نیست
زخم دل مرهم نخودن مشکلات   مرهم دل مرهم ناسور نیست
از فراقت طاقتم گردیده طاق   صبر کردن بیش از این مقدور نیست
ابجد کش بین نی ما بینم دو بینش   خود دو بین را چشم دانش کور نیست
چند بند بوالهوس ای بیر دبس   کو جز نداری تو او شاپور نیست
گرد شمعم کاتش آید شور مرات   گردش چرخ است این ماعور نیست
فرق حسن یوسف حسنت همی   کان شده مشهور این مشهور نیست
ایدم ادا ز صوفی دلفریب   کش بجز بی ناله سنطور نیست
چون فدایی عیش خود کردم حرام
در شریعت این عمل ماموریست

ساقیا بیار جام که کارم نکار رفت   باد از بهشت حور خوشگوار رفت
عمری بکین نمودم غافل شدم دمی   بیترم خطا نمود و شکار از کنار رفت
مکنا چو غنچه لب مبتسم که در چمن   هر غنچه شکفته دل و داغدار رفت
بیچاره هر گلا آمد بزار از خزان   آخر حادثات جهان خار و زار رفت
از دو فتی هزار چو من زین چمن چو باد   هر چه چو من هزار ازین لاله زار رفت

هر که نه هوش رفت ز جام ولای دوست — آمد بهوش عاقبت هوشیار رفت
بنگو به لایمسه الا المطهرون — قرآن کاملان کف ناقص عیار رفت
ما بیم وابن دو بیم مثال که هر دوا — تندید های بیم مثال بکار رفت
آمد نگاه به سقف دم از غم تو یا — از بیت بام خاطرم امشب سوار رفت
دادی قرار هجر بودی قرار دل — تو بی قرار رفتی و ادما قرار رفت

راند غر ز در فدائی ناکام را مگو
کامد بخنده سوی تو و اشکبار رفت

کی دلست یکدم از تو   غافلست — صبر کردن بی تو امشب   مشکلست
کریم من قابلان باب   تو فیض — فیض تو نا قابلان را   قابلست
در رواق دیده ام بکنار با   ع — کین سرا بهر تو اول   منزلست
هست بیرون ز بهرت دیده   ام — اشک غم لیلت بهر تو دلالست
شرم دارم جانا دسر کادم   نثار — زانکه آن نالائق این نا قابلست
عقل کامل شامل حالش   بود — هر که در دیوانگی او کا   ملست
جذب میل لیلی کو را   یدست — میکی باور که مجنون   عاقلست
هر که دید او را بچشم تا بحشر — از خود دور عقل خود او غافلست
هر که او گردید بیمار   از گناه — ه ضد رنج مبتلی ه   سهلست
تا نسازد دور این اخلاط دنیا — صحت او زاین مرض کی حاصلست
کو دنیا خورده ای نادان دوا — وای بر تو این چه فکر باطلست
فکر با صالح کن و بیدار   شو — کین خیالی خواب و ظل زایلست

کو حنوع علم و کو تقوای عدل ::
کجائی علماء کی عادلست ::

بیا که درد فراقت مرا بحد بارست — هزار بار که یاری هزار جو وارست
خبر کنید زلیخا و شانه رخوشنا — که یوسف عجبی در میان بازارست
عزیز مصر کنید از خریدن او اهمال — که ذا المصر بکف رشته خریدارست
بشهر عشق بیا کن علاج بیدردی — که کو کم است دوا لیک درد بسیارست
مده بجلوه زدکی خود زکف زنهار — که دین براست اگرچه بنام دینارست

یادگار سید رحیم دوات گر
ولد سید باقی

مبیره

شب باسب هوس طفل بعض نادان را　　مکن سوال که این اسب خنگ سرشار است

چرا ز هند بعکس ایبناکنم خود نی　　که اهل عصر چو نغمات و دل سیما راست

بجلوه گاه رخت عقد حسن بحش موی　　بنام سبل زلفت چه جای ییما راست

سواد نافه تو ز رخساب دیده تا شب تار　　بنا کرده نیر چو تو عزادار است

رقیبان بنازم که با ابت آدم　　ترا نمایز بنجاه جلوه در کار است

دسایمی که بود در میان تو و او را　　ندایت ایشر از دکان سیح جا است

نقاب آن دو نیم کمان دور احدی　　یکی بعید مطلب یکی به پیدا راست

اگر عزیز کند در کند فدایی خاور
رضا بکرده یادم که یار مختار است

ایمان که ز رطبا ایدل از عجبا شکیبا نیست　　کمن کوچ که این منزل بر مفسده ما وا نیست

اسیر شد با حلقه دارد چه تغیر تو　　آخر چه مدار تو با گوشه تنها نیست

دین دادن بر دنیا بهر دگران ماسند　　کو زیرک که دانا بنگر که چه سودا نیست

از بهر دو روز ایدل ایقدر دو دل خست　　این هستی ما و تو امروزی و فردا نیست

گفتم که بیا بنشین تا کرد سیر کردم　　گفتا این بر معشوقان بیهوده تمنا نیست

هر جا که شود قربان عاشق بر معشوق است　　در کیش وفا جز این که ره رسوائی است

گفتم که بیا بنگر چون میشومت قربان　　کاندر بر معشوقان این طرفه تماشا نیست

گفت از نظر محبوب عاشق نبود محجوب　　زیرا که دل محبوب آیینه بینا نیست

هر کس که عشق شد نهد در دست کندش بنده　　باشد بطله نشینه هر جا که مطلبه ها است

هر کس که عشق شد مایل شد اندو جهان قانع　　با خود قصور ایدل او دانا تقاضا نیست

رفتی ز دی بر هم با الحاسم ما　　بنا دو شهر دل بنگر که چه عن غالی است

میدان میان شهر تنگ است مشتاقان　　از شهر بیرون ده بیا بنگر چه صحرائی است

در حصه چه کرم ایدل تنگ است ترا منزل　　زین حصه برون کن سر بنگر که چه دنیائی است

تا چند کشی باد لوزین چو حباب ابی　　اینها همه یک کف آب و ز موج دریائی است

این طالب دنیا کیست این عزت دنیا چیست　　کو آنکه ترا ذره هر دانا فی دبینائی است

هر جا که گروه کورع با سنبلک طنبور ع　　هر چه سرو بی باک با سازی سرنائی است

این دولت خشم دا این رفعت عنز را　　کمتر تو مبالات که با تو صدا نائی است

هرکس که زبان عشق سرکرد بود ا سرویست   دارد سببی هرجا قدر عنایست

گفتم که مکن سودای دوست فدا چرا

گفت عشق نذر سودای بیهوده تمنایست

تا که بدل نور تو ما وا گرفت   پرتو خورشید بدل جا گرفت
دیده مخمور تو تا انکه دید   کی نظر نرگس شهلا گرفت
یار بتهر دل دل شهر یاد   کشور دل یاد دل آرا گرفت
سبل لفش ز بنا گوش رست   پاکه بد دستی عنبر سارا گرفت
در ره شمع ایما همه پروانه باد   سوختن از عاشق شیدا گرفت
دل چکند باغ دلبر عشق   کار چه از دست شکیبا گرفت
زد چه خرد خیمه بصحرای عشق   سیل جنون آمد و صحرا گرفت
که بهر انکه قدمیک سپهر   لنگر اگر دوره دنیا گرفت
عین ندامت بکنند عما ند   داد دل خود که ز دارا گرفت
کشکش منت حلوا فروش   کام دل انکس که نی حلوا گرفت
کرد دل از لذت جانان کامجو   انکه دل از لذت دنیا گرفت
کرد بر سوایم القصه سپهر   طفل غم هجر تو تا پا گرفت
نام تو کرد عاقبتش کامیاب   یوسف اگر دل ز زلیخا گرفت
که بتو تا بنده نشد زنده شد   انکه دم از خضر مسیحا گرفت
جمله که شد بهش دو شیر شاه   از تو سر بالا تر از انها گرفت
جز تو که بر طالع تو زاد و ز بیست   عمر تو تا شصت سه بالا گرفت
رفت که عیز از تو که آید بر بست   کوز شراره سر پا نظر گرفت
لشکر حسن چه جهان کرد فتح   کشور دنه کبند مینا گرفت
زیر رکاب انکه کشید براق   شب چه ره مسجد اقصی گرفت
همتش از کون و مکان کرد اوج   کار حق از بن بود که بالا گرفت
بر نشط دل جسر دلاک تو بست   انکه ره از دجله بیوا کر فت
کونه کز اصحاب بنی الله رو   سبعه و سیزده جا گرفت
وز بنیتین سجده هفتاد و هفت   وز وصیت ششلعه احصا گرفت

بلنر براد

عید مولد علی مرتضی   کی کمال جود از انها گرفت
انکه در آن روز شبی صد هزار   نغمه بکف شمع تولا گرفت
لحد ز آن مادر فرزند کش   عشوه دلربا که حمرا گرفت
نایب مریم نشود ره اکر   دختر تو سابه کبرا گرفت
نخل رطب داد ز بیخ عجب   انکه رطب کعبه و عیرا گرفت
بنر خدا انکه ز اسرار قدس   خاتم ختم شب اسرا گرفت
لفظ علی وصف علی گفت بس   هر چه هم کوش با ثنا گرفت
دست علی بود که شد آشکار   لطف از این پرده چه بالا گرفت
عهد اخوت ز علی انکه او   بهر خود اندر که آخا گرفت
طاق ز عالم همه کرده نزد   مولد او طاق ز کسرا گرفت
داد دل کام سماوه ز آب   مولدش از ساوه چه دریا گرفت
کرد سما از شهب شعله سوز   شعله که آتشکده عذرا گرفت
بر بر تمنای دو عالم نزد   میوه دل که تو تمنا گرفت
انکه بعقد احد نبی انیس   فاطمه انسی حورا گرفت
پرتو نور علی مرتضی   شعشعه عصمت زهرا گرفت
آن پدر یازده کاسم او   هر عددی ده یکتا گرفت
از سپه کفر چه سر کینکیس   انکه چه صفر اهم صفها گرفت
سرور مردان شه دلدل سوار   انکه بمیدان سر اعدا گرفت
کرد نمایان که بیک صد هزار   لشکر منزل به بر آنها گرفت
سر ز سران کرده افسر ز سر   برکف خود تیغ چه مولا گرفت
حیدر صفدر که چه صفها درید   صف کف وصف از وصف اعدا گرفت
بوته ناخن که بجنگ جمل   صف زده هودج ز صفورا گرفت
حیدر اگر همی عدو زد و عدو   جای کجا در صف هیجا گرفت
صارم مرحب کشاد او مرحبا   خود و سر شلک ثنایا گرفت
در که خیبر انگشت کند   قلعه خیبر بیرها گرفت

کرد بکف در بلد پا در هوا   واهمه را چشم تماشا کرفت
قبلهٔ دین انکه بد وش رسول   بر شد وان کعبه ز بتها کرفت
زان کف باز بیت آن کتف پا   مهر نبوت که در دو جا کرفت
با اسر مهر نبوت ز سر   سجه نوی از کف آن پا کرفت
سرو ز دین انکه بکف در بهشت   جام ز لالا زمی صهبا کرفت
تا کند احباب ز خود کامیاب   کام عدو دین چه ز کرما کرفت
هر که شنید از قلمم حرف عشق   طوطی شیرین شکرخا کرفت
شعر جهانگیر شد از کم کسی   کوهمه موزون مقفا کرفت

شعر فدایی ز عراق عجم
تا عرب یثرب و بطحا کرفت

دل که از چشم جهان پنهان است   ایقدر عالیه عالیشان است
بین که در صحن سراپردهٔ عشق   محمل دل همه سا در وان است
خانهٔ دل که بود رشک حرم   عاکفهٔ باد در و یکسان است
ناصدا ز راه خرابات مرو   کین کذرکاه ره رندان است
دست با بند بکار ده است   هر کرا سلطنت سلطان است
لب دندان خوشت کاه کلام   لعل کوهر که بهم غلطان است
تا نه بر کرد سرت کردد اکر   همه چرخ است که سرکردان است
چین ز لف چه کند رسم   جلوه ات رخش که در جولان است
بردن نجات نکند رسم   کیکاوس دلم ناشاد است

نه فدایی نه ایمان و نه کفر
ره خنجر که ره برهان است

جز یار که قیمت دلم اوست   دیگر دمم نه در رک پوست
بسیم زر و در دو بازوی   ما را چه مجال زور با دوست
بکرفتن شهر دل بود صعب   کشتی خندق و سود و بیج باروست
چه زلف تو بکد کشته تا زلف   او چند دل بیتاری از موست

ابروش

ابروش چه سان کشیده نقاش   نقاش مگر کشیده ابروست
جز چشم خطا کشش برو گفت   این دشت خطا و جای آهوست
هر دوست برادرت بود لیک   نبود بتو هر برادری دوست
بکش بد و نیک دوست دارند   از بهر خودش هر آنکه نیکوست

شد کشته او دلهٔ فدائی
شد کشته دلکه کشته اوست

کار نخواهی که شود بر تو سخت   هر چه کنی پیشتر از فوت وقت
طفل ادب آموز بود تا نهال   قابل تعلیم نباشد درخت
بی تو بجز دلهٔ نه خون دل   دل ز غمت خون شده خون لخت لخت
یار من مرد و من نیامد بکار   تا بکسی یار نگردید بخت
تخت کنارت بود و سایه تاج   دل چکند بی رخ تو تاج و تخت
جامهٔ سر خود خود درد   هر که کند جانب میخانه رخت

ایدم انصر فدائی چه سود
کار مراسیت دگر صبر بخت

برخیز فدائی که رفیقان همه رفت   مانند تو کاروان شتابان همه رفت
بیگانه وش آشنا سواران ز تو شد   چون باد صبا ز مرغزاران همه رفت
مانند تو در آفتاب سوزان لب خشک   ایام بهار و ابر باران همه رفت
یاران ز باغ دلبری رستن چه سرو   با نخرامان ز خیابان همه رفت
کیرم نرود غم جهان تنها چه کنی   یاران برابران بلجان همه رفت
گل شد طی و آمد ز بیابانی غم دی   عیش چمن حسن گلستان همه رفت
شد عارض سبزه زرد و بی رونق خزان   هنگامهٔ وجد سبزه مستان همه رفت
زد کسری دل بیرخت ایوانی طاق   آمد چه رخ تو طاق و ایوان همه رفت
شد جمع هزاران ز ملت تلف ادب   سرمایهٔ خسروان ایران همه رفت

دیگر فدائی سر سامان ز غمت کو
آمد چه غم تو سر و سامان همه رفت

انتزاعیات عقل است اعتبارات صفات — منشا این انتزاعیات دان مکنون ذات
مظهر آثار هر مفهوم ثابت فی الخارج است — اعتباریات عقلی را نه از خارج ثبات
بارد و سیال دان در رطب بالطبع آب — تر کند وصف رطوبت دست یا ما فی القنات
جوهر معنای عالی عار دارد از کلام — این همه توجیه لفظ و اصطلاحات و نکات
آب حیوان از نشان عقل سکندر شد نبات — عقل روشن بین نه در ظلمات دید آب حیات
طی مقصد گر کند چه سایهٔ خورشید شاه — کم کند با خورد بین عقل کل راه نجات

آرزوی چرخ عمر دارد فدایی از کفت
باشدش میل رواج از دست تو عذب فرات

ز شوق بازوی نه کار دارم ای دوست — کار روی تو دارد خادم ایدوست
دهد اشک جگرگون گواهی — که من خون جگر بسیار دارم ایدوست
شده از آه روزم چون شب تار — عجب روزی ز هجرت دارم ایدوست
اگر سوز دلم خواهی که بینی — نظر کن آه آتش بارم ایدوست
اگر خون دلم باور نداری — ببین بر دیدهٔ خونبارم ایدوست
دلم را همدمی غیر از غمت نیست — غم هجرت بود غمخوارم ایدوست
بجان تو که هستی بهتر از جان — گر از هجرت ز جان بیزارم ایدوست
مبر پیوند الفت را که نبود — امیدی جز باین یک تارم ایدوست
تا در مسجد و میخانه خانم — اگر مستم اگر هوشیارم ایدوست
شبان روزان همین ورد من تویی — اگر در خواب اگر بیدارم ایدوست

بکن از خود روا کام فدایی
که بر حسرت بر ویت دارم ایدوست

قاصد سوی دلبر چه رسیدی بسلامت — کن بوسه زمین از لب کن عرض سلامت
کای آینهٔ خوبان جهان کرده بپای — بر تو ده خاک در تو عرضه علامت
بادم ز بپای کن بعزت کلامی — قربان زبانت شوم لفظ کلامت
انصاف نباشد که در عشق که از جان — گر مرده وصل بتو ارزد نه بیا مت
جان حیث نثار تو حسن نکویی — حق بلندا هلا وفا باد حرامت

برعنبر

بر منبر ما را شده اول درود دیوار یا بوی نگار است که آید بشامت
دلبر ز تو رنجیده است دلا ساز کن اعجاز باشد نکرامت شود امروز کرامت
عرشیست که در موعظه بر منبر مجرا خواندیم ز دل خطبه عمامه بنامت
هر کس بنمازی قعودی قیامی است ما را بقعود و قیام تو بود ذکر قیامت
زد تیر نگاهت شد تا از هدف دل دور از تو بود آمده صد تیر ملامت
نادان من اگر آنکه بدام تو فتادم دانا که بود آنکه نیفتاد بدامت
زد کون شود هم کونه چه یادت بدل آدم کافیست بجای دل این کونه علامت
از روز سیاهم چه اید دست چه پرسی باشد همه روزم ز الم تیره چو شامت

وعظ تو چه زهد من تقوای خدایی
ترسم بود افسانه تمیز عوامت

زد بدل تیری که تا پر بنشست : من بقربان چنین بازو و دست
کی شود پابست دام دیگران آنکه از دام چه تو صیاد جست
هر چه هست این چنین میکاکند این نصیحت بس ترا از هر چه هست
لای ما لا و بلای ما بلی ست بوده این قانون ما را از الست
می نخواهد کرد رو سوی کمان تیر چون از شصت تیرانداز جست
کی ز بندش دم قاتل وارهاند دست پای هر کرا ایام بست
دین تو و مذهب تو و ملت تو من فدای دین توای حق پرست
کلبه ما را آمد ز خار آمد چه یار رفت بار خاطرم اندر دل شکست

بین خدایا آن رخ آتش سوز را
ا تشی در آتش ای آتش پرست

بدشمن خون من دیگر حلالست :: که امشب دوست را از من ملالت
ز خود گفتن کنم آخر جدا پیش بقربانت مگو کاین ها خیالات
ز خود کردن جدایم هست ممکن ولی از تو جدا کردن محال است
نخوانم ای معلم سوی مکتب : که خوبینم دل از دست کمال است
مدرس آشنایان را جدا نیست که از بیگانه رسم این قیل و قال است
بوصلش چون رسی جان داده که حافظ چه شد نعمت در دو بیم زوال است

نگردد دست خون ما بگردن   که خون صد چه ما پیش پای مالاست

منزجها از پرسش خوی فدایی
سرت گردم که خون من حلالت

آرزوی شاهیت از ابلهیاست   گر بدانی فقر درویشی شهیست
بیک اگر خواهی بدانی شاه اوست   هر کرا درد هر اید اکهیاست
بیش ها کمتر بود از مبدعی   بیش تو انکو که بیش از منتهیاست
بایعش بسیار کشت این کوه دشت   هر کرا با ما مجال همرهیست
روز کارم کرده طوفانی غمت   هر شبم ماهی و سیالی هر مهیاست
نارسا بالای نارعنای ماست   دردمند تشریف نزاکی کو تهیاست
کرد لیلاره نه بوید خاک ره   دهنمای کودنی اوراه کمرهیاست
کی کند تو زاب کام تشنه کان   خشک ابری کو ز آب ابود تهیاست
بید هد سکبی فضا بش سکون   تو چه کوپی سکون از فربهی است
در رضای نفس حیوانی سکوش   زانکه او هر نار روا را مشتهیاست
بیش قدی یار باشد شرمسار   کر چه شمشاد کر سرو سهیاست
زیر این طاق منقش هر دو روز   از یکی بر با جنام دحز کهیاست
کار دل نا منتظم کاهم اکو   هر کرا در کار کاه د سپکهیاست

گرشوم آخر کدایش را کدای
این ندایی از دل شاهنشهیاست

اگرچه درد جز درد دست بیمارست   ولیکن دلم جز از درد دوست بیماراست
مرا به محکمان دوستان رهی بخشد   که او بدرد دوام حکیم عطاراست
بحق رنبوده ز سر نوش دارد نیوشم   خطابها نکند بیش هر که هشیاراست
بنم نوند ملامت بنیم نصیحت کرد   ز ما کیست که هشیار دلهیی باراست
بفعل خویش ندیدم بجز بد از دوران   جزای نیک دهی مخلص ستماراست
ز شرط حاجت علت بوصف دان امکان   چه علت به دو جنتی که در چاراست
بودند با سیم کم زدن دم از معنی   سخن شوند بود در نه حرف بباراست
سیه بودن خاصیت سیه بود تا   بابی شیا بودنا سیه سزاواراست

منابنه

مثال دلبر حضرت فدایی در
اگرچه رو سیه در کم کند کار است

دلم را با همه بیداد وصل دوست مرغوب است / مدام اقتضای طبع با تأثیر مصحوب است
دل عشاق حرف خوب بد کم میتواند کرد / ز معشوقان بدخو گر آید بر عاشقان خوب است
دلا در میکده پیر مغان خود را مجاور کن / که او هم منبع مقصود هم ایصال مطلوب است
منور میشود خاطر ز مهتاب جمال او / کهی کی عارض دلبر دل چون شام منسوب کم
ز دستادگله بسیار در دل بود لیکن اولی / جوکمان باعث تحریض آن یار محبوب است
بود دادو ستد امروز در بازار دل مشکل / که اندوه هجر دلدار انکر وصل تو اشوب است
بجز ذکر تو از دنیا و ما فیها نمیخواهم / بلب ذکر تو ملفوظ بدل ذکر تو مکتوب است
بود امید بی عیب فدایی روی آن دلبر
دگر غیر از هرجا که یاری هست معیوب است

دلم از هجر شکر خنده لب سیراست / ولی بقند لب هجر شکر و شیراست
بصبح گلشن خلدش نمیشود دلشاد / ز شام هجر که از روی تست اکنون دلگیراست
بدام زلف تو باغ دل هرکه فتاد / اگر به قصد بر بدش که باز در گیراست
چه حاجت است بکنام حسن ترا / که چهره تو بیان هزار تفسیراست
مزن به سینه عشاق باد لیلا من / بهوش باش که این سینه مسکن شیراست
صفای کنج قفس گر ترا است که وعده بس / ز بلبلی که بجنگل عقاب درگیراست

مپرس حال فدایی محنت هجران
که تاب سماع سواد تقریراست

سر براهش میده که بازی است / عشق بازی عمر دیگر کو بازی است
عالمی دل در کمند کیسوش / ریسمان بازیست یا تو بازی است
جان سر بازی ز عشاقان تو / چون گلو بازی کرده بازی است
نیست معشوق دو عالم جز یکی / عشق بازی با جزا او بازی است
روکه این بازی شاهنشاه شو / شاهنشاهان اردو بازی است
ای فدایی زهد سالوس بیهوده است
چشم بالاکن که هر جی بازی است

شکر تیغ که نگارم نیکوست / مرز یار دو یارم نیکوست :

تا فتاد است به یادم سرکار دنیا — شکر لله همه کارم نیکوست
تنگ گردیده نفس در قفسم — چمن باد بهارم نیکوست
همه را سایه سرو نیکو و من — سایه سرو چنارم نیکوست
مذهب دیده نکو هر کس — زین همه مذهب یارم نیکوست
گفت سنی بتر و شیعه بجاد — لیک من هر دو چهارم نیکوست
لاله داغست رو چشمت آهو — دشت عیش است و شکارم نیکوست

از فغانی سخنان کرد رهست
که من این کرد عبارم نیکوست

شمیم وصل نگار خوشتر از نسیم بهار است — چه جای بوی گل اینجا که جای بوی نگار است
خوشا زمین که شود خون دلان مست نه ها — برو که غایت از وی من عاشق بنا را
چه دانی تا رنگ اشکهای خونین را — که روز ماتم او روز دفن نار است
بروز رفتن به زرد شیخ چون به — که به ترابعزای علی سر او را است
بروز رفتن سیب غ حسین نصیب — ز بوی سیب آن روضه عطر بار است
ز خاک مشهد پاکش بکن تو بوسه طلب — اگر چنان چه دلت در هوای مشهد طلبا است
بکن ز دیده چه باران روانه اشک سیب — که شد بحرم برابر دیده فصل بهار است
خنده میکند دل بجز ضلال و صالی — ز هر دو دست کسی را که سینه پر ز شرار است

بکن تو رو بصدا که تا دهد برخت نجا
که نجام از برای نشاد رونق بار است

هر عیش ترا که در جهان است — بیش از تو ز بهر دیگران است
دیدار چه گل نگار خندان — هر صبح نصیب باغبان است
انگور نکوچه رست در باغ — فیضش ز برای رو بهان است
انجیر چه گشت پخته بر شاخ — سعی سنقار ناتوان است
دورست از آن ره محنت — کش منزل حق در میان است
دردم بکنید علاج دردم — کین درد مرا بجان گران است
طی درد عشق مرا بهر دل — کین درد نصیب عاشقان است
ردیف چه بخواب دیده گفت — کلفا زمین در آسمان است
گل گفت چه در چمن رخش دید — این روی نه به گلستان است

بتر

تیر نگهش نشد ز دل رد   این تیر همیشه بر نشان است
دلا مژه کرد تیر باران   ابروش ز دست بر کمان است
دل کرد اسیر ترک چشمش   این ترک کمان کش تو کمان است
بکشند ز بی نظر فدائی
کامشب نظرش بقصد جانست

ای دل بره عشق گشتنش غلطاست   مشغول به نگار مهوشش غلطاست
دل بستن بر سقف مقرنس عبثاست   خو کردن بر طاق منقش غلطاست
از تولد نگاه تیر دلدوز بتان   رنجیدن عاشق جفاکش غلطاست
کردل بکمند زلف دلدار فتاد   در حلقه دام دلکشش غلطاست
از درد غم رنج هجر تو چه بر   زیور بدر جراز طلا غشش غلطاست
در تیر نگاه یار دل بر   ز جاد   با غمز حبیب نا خوش لخش غلطاست
آرام قرار جستن از این دل زار   سبند اگر آن زلف مشوش غلطاست :
تیر افکنی ز نگاه جست بر نگاه   تیر از تن بد بدل ز ترکش غلطاست :
گفتم که دلم بسته بوصیت شده گفت   بکس دل ز موی دلکش غلطاست :
گفتم به غلط سوز دم انفعال بتر گفت   با مهر علی خوف ز آتش غلطاست
خوار طلبی واضح هر بحث عیانست   هنگامه بسی بره اخفش غلطاست
جائی که رود ز رزم رزم تو سخن   افسانه رستم دسیاوش غلطاست ::
با دشمن دین رزم تو نیک است و لیک   رزم تو بد و شمنان سرکش غلطاست
چشم که فدائیست در حسرت دوست
کن نا نشد ترش که خوشش بیرش غلطاست

قالت تخرج یوما بالبیت   قلت لا کنت انا حلس البیت
ساکن در که اهل البیت   تا دهند از عوض ببیت
کشته بجرم القلب اعوض   ام وللائق رکیوت به کمیت
نا زآن دانه ارض کهاد   ابد او را و خورد نمره و زیت
تو سخن او ره از خرس بلبلا   ما سه سیئه جمیع ه کمیت :

قال لی کیف صحی الهجر علیک … بالبکاء قلت له کیت و کیت
قال ابشر قد اتاک المحبوب … و هو ذا قم له الزمه و هیت

کرد از مرده دلی زنده دلی … داد یا جان نوی بر تن میت

باز و در چشم نداری ای باد
کو غبار ره در اهل البیت

دل رفت فکر با طبع رفت خیال رفت … حس رفت هوش رفت نوع رفت حال رفت
در دل نماند راحه از صبر و نه شکیب … چون عطر بوی گل که به باد شمال رفت
هنگام انبساط و نشاط است این زمان … ایام انقباض و لیال ملال رفت
بود عی خیال دل همه عزم وصال دوست … دل رفت دوست رفت خیال وصال رفت
تن دیگر بعیش جوانی بکو تهی … در کیر و دار وصل تو ایام ما سال رفت
فکرم به برف کوم نمود و نه شعله برد … عمرم چه فیل فوت به فرزین محال رفت
بردم براه صید عمل دام قیل و قال … آخر عمل نیامد و هم قیل قال رفت
با ما ندان نشاط و نه با حسن اعتدال … وقت نشاط رفت غرور جمال رفت
خوناب دل روان دو دار چو دیده ام … چون سیل کز مجاری آب زلال رفت
هجرت چه باد و شهر دلم شهر قوم عاد … افغان ز شهر دل که به باد زوال رفت

نقشی لطیف قدر مدان بلاس
آبی لا لا پی که بظرف سفال رفت

ساقیا باده جام که ایام دی گذشت … کار از کل ابیاد و میناد می گذشت
دولت و فا نکرد و نه سلطنت بقا … خوش باش دل که دولت کاووس کی گذشت
یک چا شکر تعاقل لعن دو کون ابد … بیداد زاد سعد تمنای دی گذشت
از صحبت تو دوست توام گذشت لیک … وقتی که فرقتان زجوار جدی گذشت
باد امدام عیش جوانی تمام بکام … از مار نیا عیش طرب یا بی گذشت
گویا بخواب دیده ام عهد شباب را … بیدار گو که پر سمن این عمر کی گذشت
درد سرم ز هجر تو سرسام شد مگر … کاشت ذکوشم این همه آواز نی گذشت
ملکا روان دو دهر چه بین نزال بود … غافل شدیم غافلها رفت و گذشت
از دوست دور مانده شدیم از کین برو … ما در کنار دجله بمانیم و دی گذشت

بود با بصیرت درد دل اوستکار ما
ای دزد برده مال از این خانه‌ی گذشت

خالی از شمع رخت کلبه ما تاریک است   گر قدم رنجه کنی راه بسی نزدیک است
نالهٔ عاشق چو ها جانب جانان نگری   نظری کرده بدان افکن آنچه نیک است
نظری کن که همی بیع نگاهت با شیم   ای نظر دز مکن قصد اگر تمثیلک است
ای دل جله بود ترک نگاهت داد یک   بند چشمت اگر ترک اگر تا جیک است
وصل تو بیند و باور نکند باز دلم   بسکه دل از الم هجر تو در تشکیک است
زاهدا جنبت بیانش نکر نانک یار   راه شرع است مگر این که حبیب باریک است

کشته اقلیم دلم جمله فدائی ظلمت
بسکه بی آن رخ خورشید دلم تاریک است

شکسته خاطره دارم غم دوست   همه درد و غم از دوری اوست
زند تیرم دو ابروی کمان دار   به هر چشمش کمان دار عجب ابروست
زند بر تیرم دیگر بزد از من   که من صیاد و صیاد من آهوست
بباغ حسن صد باد آفرین باد   که هر یک سرو بالا و دلجوست
کنند دلجویم یار جفا کار   که یار من وفادار و جفاجوست
سر کشته دلم از خود نه بجا ند   بقربان سر شکر کردم که خوشخوست
ز سر یکدم بمیدان وصال لنگ   که این میدان که عشق است آن کوست
به بین بیمار رویت کش نما ننه   بر و عاشقان عزا از لذت بوست
به گیسوی خوش مشاطه بردست   که هر صد دل بدادیر یکموست

فدائی شد زمین گل گریه تا چند
بس است این آب گر سیلاب جوست

بی تو ام شبها به بیداری گذشت   روزهایم چو شب از تاری گذشت
از دم هجر تو چون تیغ از کباب   گر گذشت اما به دشواری گذشت
تا به هر کویی گذشتم چشم تر   سیلی از دامان کهساری گذشت
از حضور محتسب بی‌ذوق عبور   گر چه مست اما به هشیاری گذشت
می‌نکوید گر دوای وعجفا ست   گر طبیب از بستر بیماری گذشت

از گناهش بگذرد امروز بکار — هرکه از جرم کند کاری گذشت

٥٢ مظلومان بدای رند نشان

این تغافل از منزل ار عکس گذشت

چه پرسی ز حال دلکه چون است — دلی دارم که موجی ز خون است

دلم چون لاله شد داغ از غم تو — اگر خون گشت خون هم لاله گون است

خرابه گردش چشمت چنانم — که گویا گردش گردون دون است

کشد چشم از نصر بی مهلت دل ام — مگر تا نیر چشم ما بکون است

مرا کافی لب چون در کفایت — که این شرح از بیانها کافی نون است

نظر باده نز زیر ز لب بار — اگر ز دم شراب لبون است

طبیب عشق بر هم زد مطب را — که درد عشق از درمان برون است

چه محکم چنبر است این چنبر عشق — که پنداری ستونش بیستون است

بدن باید صلاح خویش کن ساز — که سر دار جنون را و ستون است

چه از خیال خرد بیرون نهی پا — همه اقلیم در ملک جنون است

اگر گوید جنون دارد نسوخت

بگو جانا بدای ذو فنون است

ترا در تو للذات است لذات — تجلی ذات خود در مستلذ است

عروس دهر شوهر کش بلی نفس — وفا کی کرد کی هیهات هیهات

برابید دل جا کجا کرد دو دلدار — که التوحید اسقاط الاضافات

گواه حال کسری طاق کسری — گواه روز بر دان به فنا ذات

چه شد طوطی فی شهد از لبت صا — نبات من نروید از نبا تات

نذر ز لایق نثار مقدمت راست — بیا تا نقد جان باشم در پات

نثار تو اکجا سیم است لایق — کند که جلوه سیمی بیش سیمات

چه چشمانم دو عدل آمد گواهت — که شد بر قاضی دل حسن اثبات

بکام دل بپا کرد تو کردم — بکام چون نمیگردد سماوات

دم مرگ از نغاپی ده مکودان

کند شاید که استدراک مافات

بردم

بردم از کوی تو جان بیرون عبث کردم عبث — کردم از جور تو دل پرخون عبث کردم عبث

کرده دل کردم هواداری به پیمانم بسی — بود دل از جور تو محزون عبث کردم عبث

برد دل پیمانه و بس داد بر من نقد جان — من در این سودا شدم مغبون عبث کردم عبث

بر غلط کردم تنها که از تو اع خوار دل — ساز تنها این دل پرخون عبث کردم عبث

بردم از این عمل آخر خجل گشتم خجل — شکوهٔ لیلی بر مجنون عبث کردم عبث

از لب و دندان خندان را که گفتم بود کم — لعل و مروارید گوناگون عبث کردم عبث

الغم با صاحب نادان ندا منتها که داد — چون مگس ساز نشر میمون عبث کردم عبث

هر چه جام کرد خالی ساقی گردون دون — جام دل کردم ز غم پرخون عبث کردم عبث

از صلابت پیش برگ گل غودم در عجب — شکوه از گوهر ملکون عبث کردم عبث

پیش تنها تلم شد ناش بی امله بیم — جا عنوین بون بوشتم بون عبث کردم عبث

از موم دان قد موزون فدا جان طبع را
مدح موزون طبع ناموزون عبث کردم عبث

دفتم ز کویت ناتوان افتان و خیزان الغیاث — دیگر ندارد درد من دور از تو درمان الغیاث

ماندیم دور از کاروان نالان حزین ناتوان — نه ره عیان نه رهنمان در این بیابان الغیاث

بیمار و زار و نامراد دشمن بمن شد بیوفا — کارم ز هجرت اوفتاد ایدوست بر جان الغیاث

کار از شد دام بس گشت از من کشتی و کشت — اشکم ز طوفان الفراق ام زکیون الغیاث

کامی نشانه ساندم که در طناب انداز دم — زان بیش کان الامان زان نیغ چشمان الغیاث

انجا چشم ایم مرو ما جا کرت اینه سرو — اینک خوبان الوداع ایما کنجا الغیاث

دل خون شدم دل خون نغ اشکم چکید گلگون زغم — یاران چه سازم چون ز غم ای غم گساران الغیاث

کدر تعشق شیخ وحد یا فرق اندر نیلک بد — چون زلیخا افکند یوسف بزندان الغیاث

زهری بکام کرده رفت صحبت حرام کرده رفت — دشمن بکام کرده رفت اعد وشدادان الغیاث

شاید برم اتش کرم عضو از شر جوم از خدم — تا کی کنم جور ستم اینا خوبان الغیاث

لخت کشته دل کباب بناب دارم نه تاب — کمانه تا بالعتاب اعلی بدان الغیاث

یاران ز گلشن دریغ در گلستان باران دریغ — اع گلنار ان دریغ دور از گلستان الغیاث

بیفروم تا بلی اکرتا هنکا نا رم کدر — دارم ز دان از چشم صحرا و صحرا الغیاث

داد از غم تو ناله کنم تا کی فغان چون نی کنم   چندان ز درد عشق کنم با آه و افغان الغیاث

دایم فدا چه بود گردد مگر یابد اثر

زان یار رعنا از نظر عجز و زبان الغیاث

ای یار رخسار شهر یار تو الغوث   وز آتش رخساره گلنار تو الغوث

ای گل زده اندر دل ما صد گل آتش   ای غیرت گل از گل رخسار تو الغوث

محکم غلط انداز نگاهت زده تیغم   ای یار ز چشمان خطاکار تو الغوث

دل کشته به لب قطره وار از دیده چکیده   طالب شده از بسکه بدیدار تو الغوث

بر ما نه یکی رحم کن ای غیرت ترحم   ما ایم و دل و دیده گرفتار تو الغوث

جانا تو طبیبی به علاج که کنی رحم   میرم اگر از درد تو بیمار تو الغوث

پرورده دلت از چه بخون تن عاشق   از این دل خونخوار جفاکار تو الغوث

یکبار کند سخن ز سر هیچ دو عالم   ای یار از این همت سرشار تو الغوث

زلف سیه هست چون بهوا تخت سلیمان   گر دیده برخسار هوادار تو الغوث

افغان که نزد آه فقیر تو فدایی

یک گل بسر از دولت گلزار تو الغوث

بی گل رخت بگلستان چه احتیاج   بی قدت به سرو خرامان چه احتیاج

خون دل بود ز شکر لبکان لعل را   بی لب به لعل بدخشان چه احتیاج

چین چین زلف دلبر خاقان چین دلاست   ای دل به ملک چین و به خاقان چه احتیاج

شاهی بود گدایی کوی تو بی محل   بر ما جرای ملک سلیمان چه احتیاج

جان آن بود که نوش از آن لب دهد بکی   ما را بسوی چشمه حیوان چه احتیاج

اوجی که در حضیض حریم تو نیست نیست   اندر حضیض کوی تو کیوان چه احتیاج

سوزد شمع شعله روی تو هزار دل   بی رخت بر شعله سوزان چه احتیاج

دارم بکف ز بهر نثار تو نقد جان   بی تو اگر نثار به هجران چه احتیاج

دلها همه رعیت سلطان تو عنبر حسن   در عرض دل تراست به سلطان چه احتیاج

رخسار لاله خط ریحان بما نب است   ما را بکشت لاله و ریحان چه احتیاج

بتر ملامتی که نزد غم بدل نماند   دل را دگر بنا دل بیکان چه احتیاج

ایمان

ایمان و شرع و زهد طریقی مجنی است — وقتی که بنده مومن و ایمان چه احتیاج
دردا که نکابتی ز دل سوی او رواست — بر هایهوی ناله افغان چه احتیاج
دارد هزار مرغ دلم نغمه بی صدا — بر صوت بلبلان خوش الحان چه احتیاج
در عالم صغیر چه باران بود سرشک — بی حاجت سرشک به باران چه احتیاج
در عالم کبیر کند ربح کار روح — شوان بروح گفت در ابدان چه احتیاج

کن رستمانه ضبط فدای لجام طبع
در توسن چه رخش به جولان چه احتیاج

غفلت مغایبت افتاده هر معوج — هر یاد به بهمای ماج ولکن دوج
در کوعد فا رکن ببینک فداکن جان — چون افضل جز بر تو عامده و هم بنج
تشخیص خطا طبطا ستعز در خود هرانج — بیار مغایبت جلالکه هر اعوج
غم بار دم بیا شد بسخ توع خواد — بر تا فتن تا بست دل بهر هودج
هم رنگ بیکانت حاشا کند از بیگان — هر خانه سعید را باشد نه خواهی کج
در راه وفا امید لا باید حرکت بسیار — اا هشت دو عمنه است در هر دله بهرج
جز راستیت جبرئ حاشا که بکار اید — بهر بدی ا و بهتر هر دست که باشد کج
در راه وفا بیا بنم بلند بهاست — که معجه سیمناکاه باشد چه عمیق نخ
تا زسر مو بود عمیمین رو مشکین مو — لب لعل و کمان ابرو ساقی و عین ادعج
شد منکر از کسری چون صولت کفر ایوان — هم خنثه چه تا رفر حبه در باجه شد از ساوه

که تو که فدای را بنما بنهج عرفان
کفتا که مکرا و را کی بود جز این منهج

ای که دایم بهوس ستمه سازی بنج — میکنی با طرب شوق شعف عشوه بنج
عن قریب است که گوش تو کشد صوت بهل — زود باشد که شود شوق شعف محنت و رنج
کار خود کرده افکند به شش در ز نمارد — کاه از نرد که از اس کنی از شطرنج
مختلف بنج حواست شده اندر شش سوی — کار ت افتاده ز حربه قطبه در شش و بنج
بود و تد طلی بس دو به نه افزون کن — هست در دفتر هفتاد و دو هفتاد و دو بنج
دو سعید بود عاقبت تیره دلی — جسنی کی ز نرد باید کرج ارزنج

تن عریان دلبر زهر کشتت بیداد   سالها مار صفت خوابی اگر بر سر گنج
ضعف طالع بدر وان چونکه شود مستولی   قدرت سوده الماس کند برز ا لبنج
سر نازم چه نکو میوه که اورده بعباد   سیب غبغب دهنش پسته و بستان ترنج
بشود دل زحجر ز نار نج دو ترنج است مرا   ریخ و نارنج ز غیر در نور رخت نارنج

استغلخونی زبیت غ نامه بود هجران را
بنویسی اقدایی نامه فدایی بسرنج

میردم از کوی جانان   لا علاج   میرود یاد از تنم جان   لا علاج
همعزوش می خوردمی خور   ینم   داخلم در بزم رندان   لا علاج
همچو صید خورده از صیاد   تیر   میروم افتان و خیزان   لا علاج
چون سمندر بهتوا اندر   ا تنم   سوزنم در سانم بر هجران   لا علاج
یا براه و چشم لب براسنل دو ا ه   میردم گریان نالان   لا علاج
چون نباشد چاره بیچاره   را   ناله از کوی تو گردان   لا علاج
همچو یوسف که بکنعا که   بمصر   که بچاهم که بزندان   لا علاج
میکند با وصف چابی   دلم   سیر یثرب تا خراسان   لا علاج
ذره ذره در هوایت جرت تا ب   رفت ایچو رسید تابان   لا علاج
در رکابت جان و دل انجان   دل   بنده ات ای شاه خوبان   لا علاج
اشکبارم گر جه رو گردان شدند   مرد لها از شاه مردان   لا علاج
دلفگارم یکه زد تا اهرمن   بر سر تخت سلیمان   لا علاج
دو بهائی قوم کردند ارجه تنلك   کار را بر بشر بر دان   لا علاج
خنده لب آب خضروی دهند   آبحیوان را به حیوان   لا علاج

کرده مجنونم فدایی فکر دوست
میبهم سر در بیابان   لا علاج

آرد بدل صفای رخ باغبانا فرح   بخشیده بکه حسن تو در گلستان فرح
در شاخسار حسن جمال تو ا و رد   الحان بلبلان خوش الحان بجان فرح
خرم بجا زمین صنم دغم شود   باردا کر بجای مطر ز آسمان فرح

بت از میان ما کو بچه یار رود فت　　کنتم بنو مصاحب رفتار زمیان فرح
جو بم کلی زباغ که بو بت مکر د هد　　آرد دی با بن دل نا شاد مان فرح
نقشی که زباغ دماغ ما که سے　　نه دیده ام زباغ و نه از بوستان فرح
خوش دل سخن چگونه کنم از تو من که جمع　　یاد تو از نهاد همه دوستان فرح
یا بست آشیانه باغ بهشت بینت　　مرغی که او ندیده در این آشیان فرح
دل داشت حسرت تو که در این جهان پر　　یابد ز دیدن رخ زیبای نوجوان فرح
کم کرده دیده تا شنک دلا سمان دوست　　گویا که دیده در کلاین آستان فرح

در دود ما عشق فدایی فرح کجاست
برخاست جا دود از این دود مان فرح

محصور قدر خوبی خوبان کجا بشرح　　محدود عطر مزد دیمان کجا بشرح
آید جفای ضربت مکان بشرح لیک　　آید جفاء نا وک مژکان کجا بشرح
سهل اید ار بشرح بیان نقل آب خضر　　آید زلال چاه زنخدان کجا بشرح
در وصف آن گلوی نکو سا کنم بعجز　　آید صفای لولوء غلطان کجا بشرح
وصف لبت وصف لبانت کند تمام　　توصیف لب خران لب خندان کجا بشرح

با شد کلام ناطق حالی بشرح اگر　　آید بخلق معنی قرآن کجا بشرح
اطفال مهد گر بکشاید لب بشود　　تحقیق صدق یوسف عنوان کجا بشرح
عبد المسیح آید اگر نه سطیح را　　آید بیان خواب موبدان کجا بشرح
کافی که فوق جمله حکیمان کمال اوست　　آید کمال حکمت لقمان کجا بشرح
گنجد بشرح رونق خانم ولی　　گنجد حدیث رونق خانان کجا بشرح

هنگام شکوه نیست غلی امیر اسک
آید حدیث محنت هجران کجا بشرح

شکسته کی ز محض فضل ذر بیع　　کون ز معصوم طلب حمل صحیح
و محضا نحت غایب از زوج　　جون بدن در که نوم تن　　د　　تیح
بی نشان دانقا میر دجز　　نق　　اکه کردند بر د　　فعل　　فیح
الف بنیثی امد　　تنزیل　　هم زمین ددند الا　　نق　　صح

مسیح روح الله و چشم دجال : گشت باعث که شد این هر دو مسیح
جبهه اش شب کند از نور صباح دلبرم بسکه صبیح است صبیح
کرده تا خوانده ز قرآن افصاح تا ز لفظش که فصیح است فصیح
هست تسبیح صلواتش ز ملک در پی صلوات و دفتر از تسبیح
انّا املح تو بیوسف گفتی گرچه یوسف بجهان بود ملیح
انتظار تو بسی قرن کشید تا کند مولدت اظهار سطیح
هر ابیات ترا قربان باد اعد تو هم ابت هم این ذبیح

بر خدای که بنامش صلوات
نیست بهتر ز کنایت تصریح

ای سکه بنام تو زر فتح مفتوح در تو کشود فتح
در حوزه انداز سپر کشی هست محکوم تو کرده لشکر فتح
در خون ز تو خصم دون کشیده بر دست تو داده خنجر فتح
پامال تو کرده خصم سر کش سوده ز تو بر فلک سر فتح
بر نام تو خوانده خطبه واعظ در مسجد نصر منبر فتح
هم دفتر تو همت هما بود دست بعلو تو هم پر فتح
لطف ازلی بدست قدرت زد تا بر تو افسر فتح
خورشید دویم ز نور خورشید شد کون و مکان منور فتح
مهتاب شعله نهی شب رزم چون بدر ببرج اصغر فتح
همام تو گشت فتح تا خاست خون تو معسکر عسکر فتح
شد فتح چه شامل حال عالم همه شد مسخر فتح
نام تو بد فتح تاج جمشید شد نام خوش تو زیور فتح
با صنعت آینه سکندر در روی تو دید منظر فتح
حسن تو امام شرع اقبال اعجاز رخت پیمبر فتح
مفتوح ز دست تو است هر باب ای دست تو فاتح در فتح
این جمله چه فاتح و چه مفتوح مشتق همه در تو مصدر فتح

از روز اول

از روز اول منجم کن   در بروی تو دید اختر فتح :

صد شکر که حسن رویت افکند   از بهر وجود لشکر فتح :

هر طیر بدی همای اقبال   زد کو بهوای تو پر فتح :

از نام خوش تو فتح نامه   آورده بدل کبوتر فتح :

با نام تو فتح بوی جان داد   ای نام تو عود مجمر فتح

دلال جام نصرتت بست   بر کیسه کش تو میزد فتح :

ای ساقی باظفر که حق داد   بر دست تو جام کوثر فتح :

ای بار هزار جان فدایی

قربان سر تو سرود فتح

ای کیمیا نظاره وای آفتاب رخ   کن سوی ما نظاره وار ماهتاب رخ

گر دیگران بوجه کند رخ بموده الله   میکن بسوی ما تو ز بهر ثواب رخ

چه از زمین طلوع زند در غب آفتاب   آرد برون بظلمت شب گو ز خواب رخ

آب زلال عارض آتش فشان عذار   انداز دم در آب نماید کباب رخ

در معرض زوال بود پی تو جهان بتی   چون هوای کرده نهان در حجاب رخ

پیش رخت چه جلوه کند گل برنگ و بوی   شوید هزار مرتبه گر با گلاب رخ

باشد ز حجاب بتر بلا بیت نشانه جان   هاشاکنان نهان کند از ماهتاب رخ

بسته رخی بخانه آباده کم کسی   بنموده آفتاب که در خواب رخ

کی میسر شود بتماشائیان نصیب   سازد عیانه گر گل باغ از نقاب رخ

افکنده باز دوست فدایی ز رخ نقاب

چون آفتاب کرده نهان در سحاب رخ

سلام کرد دلم تشنه زنخ   دوستان اسب من افتاد بر یخ

نوش دل چه بجولان آرید   میکند از روش ما تو بیخ

هجر تو چه کباب است دلم   نه کبابم بجز این هر دو نه سیخ

دهنه بیما تو بوجه تفریخ   مانده مانی تو باده تفریخ

زلف تو سر نهاد چه سر یخ   تو ما زدم چونا زد تو بیخ

مرغ تا در خورشید بدم   تا ذکر مرغ بدم تا مریخ

ناداشاد سپهرم که ززد ؛   زده بر سقف زبرجد کلیخ
اهل هر حکم بهر عصر کجاست   سینت در شرع بهود ار تنیخ
شهد هر میوه بود بهر تو میر   شاهدش نقل و بدو له بطیخ
از چه اهلست گوئیا بپرست   گفت گوئیا کوبزان از بیخ

بهر تاریخ فدائی ز پی نظم
گفت یکحرف که شد یکتا پیخ

بکند شهر عشق که ایجاد یاد شوخ   بازاد پیچ باروی شهر حصار شوخ
بنگر بوضع خانه عشاق داده دل   کش سقف صحن وصفه سطح جدار شوخ
باید بچشم لاله تفرج کنان ببین   دامان سبزه پر گل باد بهار شوخ
صوت هزار هوش برد شوخ باغ را   گلها هزار گونه بهر شاخسار شوخ
چون چشم شوخ نرگس شهلا کجا مگر   آهوی چین کند کند انعر غزار شوخ
کمر و رهش برقص در آورده دل عجب   هرگز کسی ندیده که باشد غبار شوخ
خوش عالمی است جلوه چو دانکه عاشق   سرهست اسب دلبر چابک سوار شوخ
خوش اهل عشق عشق که در شدت رضا   شیخ شباب خوش دل خورد کبار شوخ
دارم بدل هزار کدورت ز غم ولی   خوش کرده ام دل اینکه بود غمگسار شوخ

اکبر ز نظم فدائی سن عمی
دل شوخ طبع دلبر سیمین عذار شوخ

دل بر آنش دو صل تو چو روش بیخ   چنانکه مژده جنت بر آنکه در دوزخ
بجا راحت کرمابه یابد انبساط   نه جنت انکه ز حمام جا بجنت مسلخ
حیث روی تو احمر کی توام کرد   کند که دوره عالم شماره یا فرسخ
بود برهنه ز گلشن گل دو مطبخ   نو سنرطخ ز گلشن اورده گل از مطبخ
نه اینقدر حجک شاید از طبع کار عا   که هیچکس نه بریده است بوالد از پنج
عجب کند که بجیاط خانه استادی   نکرده سوزن کسی که هر کی رخ
تو قدر حو بخ بدان ز هر در بی مکن   ازانکه بعننه عقا میشود فرخ
شده طریق نکو چه بنیکوان سورش   بود سنیه حبیب بلطف حسن ریخ

فدائیا ست فدائی به هر فنانه فنانی
که خود فنای فنا بشاب فنایش اخ

ما را ز تیره بختی غم انقدر بنا شد — بالا تر از سیاهی رنگی دگر بنا شد
کی با کلوی سیمین آرد صفا مقابل — این گیرهء در گلوی بینی کو هوا گو بنا شد
بیمار زلف سنبل باشد نه کار بلبل — مشاطه کر بگلشن باد سحر بنا شد
روی گلت ز هجران هم درد لاله ام کرد — حاشا که داغ هجرت تا اندرون جگر بنا شد
بر هر که وا رسیدم کودم ز خود فراموش — در این سرای فانی راحت مگر بنا شد
خوابم کو استراحت کن تر نو دیده راحت — ای دل از این خیالی بهتر دگر بنا شد
در خواب وصل گفت در کلبهء ام امشب — گرد در بیت نعیم جز چشم تر بنا شد
بازم شبی بنشین در دیده ام که شاید — یک شب در انتظارت چشم بدر بنا شد
دور از بهشت وصلت در آتشم شب و روز — حاشا که هجر رویت نار سقر بنا شد
از بسکه تلخ کام دور از تو یار شیرین — جز زهر در گلویم شهد شکر بنا شد
از دل عبر برون رخت مه روی عقرب موی — چون شد قمر در عقرب وقت سفر بنا شد
باشد کجا از انصاف منع زگریه در وصل — ایام ابر نیسان قطره مطر بنا شد
شهر دلم نداند — از بسکه پر سگان است
در کوچهء خیالم — راه گذر بنا شد

مه روی تو بتان را چه کند — وصل حوران جنان را چه کند
تو جهان جان و ز تو جان جهان — بی تو کس جان و جهان را چه کند
هست آنکه زمین است زمان — او زمین را و زمان را چه کند
آن کز عالم همه بگذشت تو یافت — عالم و عالمیان را چه کند
بی رشد آنکه به پیمان تو یار — عهد تو یار جوان را چه کند
وقت آنکه بیامد . بچمن — چمن و فصل خزان را چه کند
دل که گریبش رخت چاک شود — رشک مهتاب و کتان را چه کند
آنکه پیراهن یوسف دارد — الغت مغ بچگان را چه کند
سر خاک در بیت انشاه که سود — افسر و تاج کیان را چه کند
گوسفندی که بیشه ماند بکوه — او شبانگاه شبان را چه کند
تاجر شوق تو سرمایه جان — سود ناکرده زیان را چه کند
گر ز انعام تو ابن جنیدی — شرم روی دگران را چه کند
کرد کدی تو کند پرسش از تو — پرسش هم سفران را چه کند

انکه بتو خود [illegible]
وصف کون [illegible] را چه کند

گر فدائی نکند دل بتو شاد
غم ابنای زمانرا چه کند

بکوشم هر طرف از کوی وصلت آواز می‌آید | که در ویرانه جغد دم شهباز می‌آید
نوا خوان گوشه از صوت شاه ناز من سر کی | که من اینجا خم از ناله شهناز می‌آید
زمانا شوم شام غم بصبح عیش مقرون شد | مبارکباد با شادی که دلبر دمساز می‌آید
مگو تنها همین باشد بجمع لشکر حسنش | که با صد اینک انداز جیدله ناز می‌آید
ز خاک سقف عشق اکسیر ناز و غمزه برگیرید | که اینک کیمیا غمزه دم ناز می‌آید
گر اغمازی نباشد رخ کند پنهان قمر امشب | که آن مه پیکر مهر افسر غماز می‌آید
بهر سو رو کند از ره نظامی با خدا دلها | که با انشاه خوبان هر طرف سرباز می‌آید
سر فالمو ... تا کجا ای دل غلاس بشر را | بغایت صبحدم شاهی که استغناز می‌آید
ز وصلت پر برآوردم بیاد و در سرت کردم | چه بیند شمع را پروانه در پرواز می‌آید

بیا بشنید ای خلعت فدایی که یکدم
بس از عمر فدائی ناله از کوآد می‌آید

دل عیب فکر دوست فکر دگر ندارد | تا یکجا از رحمت شد از خود خبر ندارد
کردم به جستجویش بیت بیران دل جوانان | بر شکسته دیگر تاب سفر ندارد
کی قاصد سلیمان مرغی که در نشانه | مانند تاج هدهد تاجی بسر ندارد
ای عهد ستم دم غم بیباکم بود کم | این تب که کوم صبا بیغوله ندارد
هر شام غم که خواهی دارد نفس صبای | جز شام هجر یاران کز پی سحر ندارد
گویم ز دارعی نادکان رفته از نظر یار | از دیده رفت مارا اندر نظر ندارد
ای کیمیای اکسیر بل نگاه تو زر | تا جسته از تو اکسیر دل میل زر ندارد
هجرت جواز دم کند در گرد شمع بر انگند | چون روی ما سیاهی کان ... هر دو بر ندارد
ای دل خوش آنک دلدار از جا گذشته بیاد | کز انتظاری یار چشمی بره ندارد

اندر غم ای یار ز بهار الفت نهاد
غیر از درت فدائی جائی دگر ندارد

قتل حسین کس نکند کی کند | اینکه کند سروری دی کند
اینجا بدل کرد فراق تو دوست | دشمن جانی بکسی کی کند
رفتی و دائی بسرم تا تو باز | هجر تو ترسم که مرا طی کند
کرده بقصد دل کرکی مکیس | کوکب شان آید و هی هی کند

چشت



حبیب لئامت جز امید عطا   کو همچو ابن حاطب امر طلب کنند
چون سگ مانوس بقرب مطبخ   منتظر انکه کسی سنگ کنند
انجه بدل هجر تو گل چهره کرد   کی به گلستان ستم دی کنند
خلوت دل جز تو بیابی ز تو است   حبت تو جا در رشد و درجا کنند

کی بعد از این نگرد کرد کو
قطع نظر لطف تو کز دی کنند

رفتم که نرفت مران یاد حاشا گر شود   چه رخت یکدم دل از غم شاد حاشا گر شود
خانه دل شد خراب بین که یکبار نکنم   چو تو این دیر خراب آباد حاشا گر شود
بنده خالست شد تا لعل دل نامراد   در لحد زین الم آزاد حاشا گر شود
عقل را از پا برانداز بهر آب آتش عشق   عاشق بیچاره خاک باد حاشا گر شود
رنج بیجا میکشد شاگرد صنعت کار دل   بی‌دم صاحب دلی استاد حاشا گر شود
کو بجاند بی‌خلوت خواهد آخر کرد عروس   زین عروسی شاد تنها داماد حاشا گر شود
در رگ دل نشتر فصاد دارد نوشها   هر که زد نیشی بدل فصاد حاشا گر شود
کوچه باشد پای در جوهر دار چون جوهر جنان باد   تیغ چون بین خنجر فولاد حاشا گر شود
ماه فرخ در چمن چو باغ شمشاد هم سرو   هر شجر چون سرو چون شمشاد حاشا گر شود
دل بدام حلقه زلفش فتاد امشب ها   دیگر از دام حسین صیاد حاشا گر شود
هر که زد بر کوه تیشه نیست نا مشکوه کن   هر که شد شیرین طلب فرهاد حاشا گر شود
آرزو دارم دم جان در پناهش کامکار   گر شود لطفش عنان امداد حاشا گر شود
وا شود چون بر لب دلبر بند دلربا نظر   جان لبش بهر صبا رکیباد حاشا گر شود

دیده کو جز نظر وارد بر دل بد دلی
دل فدای مورد ایراد حاشا گر شود



دوستان کو یادی از دلها کنند   هم کجی یاد دلی از ما کنند
گر بدل کردید اهلش نزول   در دل ما هم کجی ماوا کنند
در عوض کردید کو میلی بجا   مطلع ما را از این سودا کنند
منکر کیش عشق باشد ننگ نام   عشق بازان حجتی را رسوا کنند

گر نما باور ندارید این حدیث   از فقیه شهر استغنا کنید
عاشقان گر کشته دید بد زار   بر شهید عشق واویلا کنید
عاشقان سینه کوبی تمام   یاد روی یار مه سیما کنید
سر کنید از چشم مخمورش سخن   ترک ذکر نرگس شهلا کنید
در چمن بینید گر سروی نکو   یاد قد دلبر رعنا کنید
در بر گیسوی عنبربوی یار   ترک وصف عنبر سارا کنید
پیش دندان دُر لعل لبش   ترک لعل و لؤلؤ لالا کنید
کوی عشق است ای فقیهان کوی عشق   گر سؤال از جنة المأوا کنید
المدد ای عاشقان بی بهکان   پیش از این باید که استقرا کنید
مدح اعدا آشنایان بد حدیث   از علی عالی اعلا کنید
وصف اعدا آشنایان از ثنا   ز آشنایان زین کتب پیدا کنید
گر عیدا ببینید بد مد حتی   جان من از مادح مولا کنید

با گدا ای از لب خشک بندگان
لب بی تصدیق فدائی وا کنید

من که بر مژده سر پای وفا خواهم زد   پشت پا من که بدیدار صفا خواهم زد
بندم احرام سر کوی نواز کعبه دل   من که لبیک با امید لقا خواهم زد
چند هم بجود این سرکه خوب چو دستار   آتش امروز در این دلق ریا خواهم زد
من که رسوای تمام یاد فتنی بانگ بلند   صیت رسوائی خود در همه جا خواهم زد
عشق یا تیغ شده در کشور دل کرد آشوب   شاه این است بنام من که ربا خواهم زد
چون کند از بر خود گفت کون هر کس من   چنگ در دامن اصحاب کسا خواهم زد
پای تختم نشود کشور امکان دیگر   علم فتح با قلیم فنا خواهم زد
سکه از بسکه مرا بی تو بس حوصله تنگ   چاک از دست غمت جیب قبا خواهم زد
باد در روز که بعد روز اقبال بلند   بیرق فخر بما فوق سما خواهم زد
بنگرم روی تو هر سو که نظر خواهم کرد   بشنوم صوت تو هر جا که صدا خواهم زد
داد خود از دم اعداد گر ارنستانیم   داد از تو ببر خلق و خدا خواهم زد
تا دم صور دلا از تیر غمت ناسوت   من بآیین زخم کهنه چند دوا خواهم زد

سر کن

کسی امروز کو از حکم قضای کتمان
داد از این محکمه تا روز جزا خواهم زد

دلا چو کعبه کوی تو هر که راه ندارد   اگر به قبله کند رو که قبله گاه ندارد
مکن ز خویش دلم خوش که در شریعت الفت   اگر تو باشد یقین گناه ندارد
چه حال میشود آخر بهجر عا پامال   سری که بر ره مهر او افسر پناه ندارد
تو گفته که ز روی تو شکوه کرده ام آری   فغان عمر روی تو کردم که اشتباه ندارد
بجلوه ما ننماید رخ دهان تو نمایی   رخی که جلوه او صد چه قرص ما ندارد
بود ز جود طراوت کف بزرگان را   چه سود دامن کوه اگر گیا ندارد
بمدعی است که اثبات حق خویش نماید   چه باک قاضی اگر مدعی گواه ندارد
شد از فراق تو سلطان حسن دولت دلهی   چنان ز هجر تو مفلس بود که آه ندارد
مکن نگاه حقیرم که دارم ارچه فقیرم   ز فیض دولت تو گنجی که شاه ندارد
خوشا بشاهی درویشی تخت تاج گدایی   که فکر کشور اندیشه سپاه ندارد
مده تو بید پیران این دگر بمنصب جام   کسی که گشت گدای تو میل جاه ندارد
چو عهد تازه آزادگان تو خط را   که بر میکده میلی بخانقاه ندارد
مکن بتم شب روزم که میشد از غم روت   کسی که روز سیاه شب سیاه ندارد
بریده هجر تو از چشم ده شد از خواب   مگر که خواب بچشم تو اشتباه ندارد

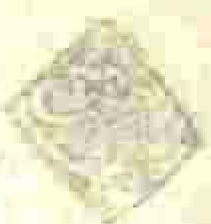
بران دگر ز در اشتیاقی ناکام
که غیر درگه تو بر دری پناه ندارد

خویش را معشوق زن کردن چه سود   لعن کردن طوق در گردن چه سود :
گیرم آمد ملک جاه و زر بکام   ز نتیجه اندر دم مردن چه سود
گر ترا مسکن بود این ویران سرایست   پس دگر تعمیر این مسکن چه سود
نور بخشد نفس یوسف طلعتان   ور نه از هر بوی پیراهن چه سود
چون کمند گردن اجل چنگال بند   از نبرد گرد شیر افکن چه سود
کس نشد ایمن بود آنجا که   گر برون از جا شد بزن چه سود
گر قضا باشد بامر کردگار   پس جزع و دامن گردن چه سود

گر بود این مال دنیا بی ثنا مال عقبی برکف آوردن چه سود
حج اکبر دل بدست آوردن است کعبه رفتن بادل آزردن چه سود
نفس را میدهی مناجی نیکتر انوار الله خانه پروردن چه سود
محفل دل گر بود روشن نکوست بی‌ره دل را محفل روشن چه سود
طالع شیرین ز شیرین طالعیست کوهکن را ضرب کوه افکن چه سود
گر نشان گردد ز جسم کودو خم پس عتابش از سر سوزن چه سود
زیب باغ تن کمال صحت است بهر یوسف باغ افزودن چه سود
تیغ را گر خود بدشمن داده پس دگر بدنامی دشمن چه سود
نفس را گر کشتنی آمد ارز و پس دگر بیشون بهر تن چه سود
مرد را گر مرگ باید بی ز تیغ سرکشی بهر گردن چه سود
زنده گی را گر بود مرگ عاقبت پس دگر از ناله شیون چه سود
از میت دیر که چون من گذر جان من از من کدرا زین چه سود
پاک دامانی اگر چون مریم است لیک باشد شبهه آبستن چه سود
گر ترا از نفس خود نه ایمنی است دار خود را پس بکن گفتن چه سود
راحت الله منزل فردا خوش است کاروانی را ز شب خفتن چه سود
عشق حق بایست صرف از ماسوا فهم لا و لیت و لیکن چه سود
رد بحق کی جدا ز عقل حکیم عقل تنها چه فهمیدن چه سود
از ریاضی مانده در قعر چاه آسمان‌ها شو زیج او بستن چه سود
در کلام از لن ترانی چشم پوش دیده دلبر کنا از لن چه سود
منزل حق میزان علم امد عمل منطق را فکر سنجیدن چه سود
علم طاعت جوع فن راستی ز اصطلاحاتی که هر فن چه سود
سود تو گر در رضای یلدگی است پس گوییت عالم کند احسن چه سود
عمر شد صرف خلاء مطمئن بو تو زین خالی دبر کردن چه سود
ای ما اناخذ حق شوان بخلق کوه سیلی را حسن ثامن چه سود
گر ز مسکینت دریغ سیلی است پس ترا زین خشته خرمن چه سود

صوره

صوت خای کلیم الله حق شنو / کی طور وادی ایمن چه سود
دل چه شد دریای خلق بر خلیل / ز آتش نمرود نترسیدن چه سود
گر کفیل رزق حق شد پس ترا / گرد خوان خلق گردیدن چه سود
این همه گر زینت دنیا بود / پس از این فرزند و مال و زن چه سود
کنده شد شهر تن اعمر دار خانه / خانه را از جیفه گند بدن چه سود
گر سخا الا ز تو بود نه از مولا / پس از این آرایی ملفی چه سود
سود بینا از کمی کرد بدل آه / پس بچشم کم بکس دیدن چه سود
عمرها چون یک دو روزی بیش نیست / از صفا و سنبل کاکلش چه سود
گر خدا ناکرده قاتل زیر تیغ / روی خنجر گردد ش از من چه سود
محتسب گر میرسد بازار را / پس ز سنگ خویش دزدیدن چه سود
خانهات دیوان شدی خانه خراب / بر قرار این رخنه بگرفتن چه سود
خواب آکرد رفتن باید پس ترا / بستر از این چون مرده خوابیدن چه سود
گر ندا استهزا بفعل خالق است / پس بعیب خلق خندیدن چه سود
ببند از دهقان تا بچرخ تاب / پس ز چرخ این هرزه نالیدن چه سود
هفت کشور گر شود روشن ز مهر / خانه را بیت چون روزن چه سود
گر ترا عشرت سرای بی نکوست / پس بیابان غم خانه دل بستن چه سود
گر ببین بیاستان رشک ارم / پس ترا زین تنگنا گلخن چه سود
کار ظالم دل بدست آوردن است / سیل خواهد خون نش افزودن چه سود
سنعفر کرد عسل سلطان را / ظالم این احسان دل خوردن چه سود
گر کفن باشد لباس آخر بتن / پس از این سنجاب خز بر تن چه سود
بستر از خاک است آخر بهر خواب / بر حریر ترمه پوشیدن چه سود
گر خوراک مار و مور است این بدن / پس بنازش پروانیدن چه سود
پای تا سر گر ترا دادند عیب / پس بعیب خلق کوشیدن چه سود
قطره کند دیده را از بیم / این قدر رخش بالیدن چه سود
این قدر از بر عفونت قطره را / از شراره غیظ جوشیدن چه سود



نالہ از خود کن منال از عیب جو | عیب خود از چشم کس دیدن چه سود
کی بهر دل تخم بند آرد ثمر | تخم را در شوره پاشیدن چه سود

ای فغانی بند بس کن چون دلت
آه را سرداست کوبیدن چه سود

از شعف فهم زیاد خود که یارم یاد کرد | شاد کن یارب دلش را چون دلم را شاد کرد
رونق اهل هنر داد این شهر را شوبکی | گرچه در شهر دلم غارت گری افغا کرد
گردش گردون دون هر دو خرام کرده بود | زانتقالی یار عالی همتم آباد کرد
گرچه داد او دلی تسلط خصم هجر انرا بدل | لیک آخر بر سر دم آمده امداد کرد
ناز آن دلرم مولائی که جام بنده حسنت شا | گرچه جسم را ز قید بندهکی آزاد کرد
احتیاج بستن بر بیت صید جون مرا | من همانا صیدم که میل ناوک صیاد کرد
دید بر من شد ستم از من تغافل کرد رفت | فکرم کمان داد فرما خود چرا بیداد کرد
میکند از بکرها مانند کمان دوراز تو پوست | آخر هجرانت کند کی خنجر جلاد کرد
رفت خوش عردم بناحق عاقبت از دو رفتن | هر چه کفتم بتو میرم رفت استبعاد کرد
مکو هی امروز بر من راه کمراهی بود | کن تو ارشاد من خدایا چون مرا ارشاد کرد

کرد با جانان فغانی ناوک مژگان تو
آخر با جسم شهیدان خنجر فولاد کرد

بهر جائی که دید کز تفاوت دود می آید | بود آهم که از هجرت شرار الود می آید
بداندا رو هر سو تو سر داده ام این انکه جیحون را | اکر بود زعمه بینم رود بی وسیله دود می آید
چه لحن است این مکر نایند از بی نوری دارد | که بر گوشم صدای نغمهٔ داود می آید
چه مرد و محبت منزل امد بر خلیل دل | بر صبا از بهر وی گلزار آتش نمرود می آید
چه حسن روی لیلا بید جانا مستان آید دل | که بیداری ایاز اند بر محمود می آید
اجلم فرصت دادم بر اهت جیم حسرت من | از آن ترسم که تو دیر آئی دا و زود می آید

فغانی چند باشی شکوه مند از حاسد چندی
کس کرد هنرمندی که او محمود می آید

فغانا که نکو آهو وحشی شکارم کرد | چه صید بود که صیاد علی بکامم کرد

دو قتاند به و حاشا رو علم ... زیاد
رفتم از نشان نکه بر جاه تو باد

افغانم ز ... داغ
دیکار ... لاله بر دل داغ نهاد

زشتم ... عزازل
ماندم ... تو ناز ... شاد
دو فغانه ... برجان

کنم افغان ... بیداد
حاشا ... نکو ... بیداد

کند ناله ... شکوه کز ... زلیخا
کی خود جلوه ... اخلاص

کاه اشک که دهد وصل تو ام استمداد
وقت اشک که دهد لطف تو ام استمداد

... الف ... فهیم
... باد ... شاد

... الف ... اعجاد
... عالم ایجاد اعجاد

باد ... یاد دل ما یادش
آنکه ... از ما باد

زندان ... خلاد ...
نفس ... استعداد
مصنوع

صنع صانع کند از قدرت صانع
فعل آتش کند از کرمی آتش فولاد

فغان
میکشم گاه ز هجران ... فریاد
میکشم گاه ز بیداد فراقت فریاد

دیتی یار بکشی ... سوی دل
دارد این شکوه فغانی ... مشتا

زم

زدم به تیر دلم مشاد کرد من نجم　　که جان فدای آن تیر شرصادم کرد
چه دید کفتنکه کی جان برون بری زنکاهم　　ز بعد یاس جنبغ بازا امید وارم کرد
غمش نهان بدلم بود اشک خون نکند آشکار　　فغان که دیده که راز دلا آشکارم کرد
فدای یار که چون دید انا اعتبار فتادم　　بیلک معامله صاحب اعتبارم کرد
منم جدا ز درت رفته خانمان برباد　　خراب صرصر هجرت حباب وارم کرد
ز دست این دل نادان اهل طفل هر جایی　　چکویم آه که رسوای هر دیارم کرد
زمین دولت فیض کدایم شاهیست　　کدای در که یارم که شهریارم کرد

بنزده نام تو نشناخت کسی فدایی کیست
فدای نام تو کردم که نا مدارم کرد

هجر تو زارم میکند فکرت فکارم میکند　　درد اکرچه بیروی تو در انتظارم میکند
دادم امیدش جا بدل لیکن ستم از دل بجز　　دام کرد احراز جفا امید وارم میکند
بیرم کو از برغ دستم فارغ ز هر دو بیم　　فرصت صد بیند عمر تو اندر مزارم میکند
کدام ز نشاء اخر بجا یاران درینه از کلستان　　این درد دیکر کاندرین فصل بهارم میکند
در قتلکاه دبری ماران نجات کرده برد　　هر دم به تیر تازه این جا بلند دم میکند
ای شهریار شهریار بری دیار شهریار　　ز تیکه ترک فهریار دور از دیارم میکند

با مهر قهر شد ز بجها　　کردم فدای تو از نجا
مهر ز خیمها اندر دما　　قهر آشکارم میکند

بین عاقل بیمت عاقل متحمل میشود　　در بر آیینه حسن ایدل متحمل میشود
کی سزد در مجمع اهل ادب لاف کمال　　شد چه حرف از هر بری فاضل متحمل میشود
در بر دریا شود ظرفیت قطره عیان　　بین مشعل شعله بکل متحمل میشود
نیست از دانش شغا کردن به عجز از درد　　کی در این دریا بکس ساحل متحمل میشود
داده عجز اینت برامم کرده مژکانت خراب　　منزلم چون شد برابکار متحمل میشود
میزند هر عضو طش ازیک غمزه صد خنجر بدل　　کی ز راشوبی جبین قاتل متحمل میشود
درد عاشق کی شود پنهان جراد باب سوال　　تیجی واکر دانده عاسایل متحمل میشود
روز روشن راحود تشخیص کما ای کار دانا　　در شب تاریک ره مشکل متحمل میشود

خانه وحشت غم در دل نشد بیداد آمد
دو درآن تو در دم خوش بیدار امد
تا کرد دانیست در دل ایرانست
ابی دیجیر است عشرت سرابی
تا مزرع حسن بسبزه از خط کشت
بی سبزه باغ کلام کم صفا شد
رو منجمر خط شد خط قتان
با جانب داغ بلد در دل اولی شد
بیکانه شعله از آشنایان
دیکر تو تا آشنا آشنا شد
دو زخ ابا دارد از عذابی
هر دل بنا هیچ العهد شد
بنیه دو شمع دان دین فروشی
زاهد سوخت کرباجه شد
بوعد ما کی دو دمساز داری
سجده که تن شش از تو با شد
جانم غام در دم فدایی
یادم تدایی کردی فدا شد

تا بکی تشخیص مرا میکند فتلاش ورد — وارده چون شد همه را مشخص میشود

بیان شکی بود سخن چون بود ظل الله — قدر صاحب ظل که از ظل مشخص میشود

دبند سبحی را بود سلک نثار و گهر ور — ور تکلم ربتهٔ قابل مشخص میشود

دعوی عشق رقیب ار کفت باطل باید بیت — پیش قاضی دعوی باطل مشخص میشود

نکته خال لبش پی سد فدائی کر حبیب
امتیاز عالم و جاهل مشخص میشود

رشتهٔ دل بکف یار فتاد — پیچ و خم در رگ هر تار فتاد

کرد رو سوی خرابات دلم — پرتو ماه بدیوار فتاد

شعلهٔ وصل شرر بار رسید — آتش اندر کرهٔ نار فتاد

دل به پیر قدحش جام بکف — مست بر پا شده هشیار فتاد

زین طرب ساغر الماس تراش — از کف ثابت و سیار فتاد

بر در میکده دد سر بنگر — دختر رز که چه سرشار فتاد

داخل میکده شد باده فتی — شور اندر خم خمار فتاد

کشت چون عطرفشان از گیسوی — نافهٔ مشک به طاطار فتاد

این همه میکدهٔ مستان نیست — مست این میکده هشیار فتاد

بانگ افسوس ز ناقوس بخواست — تار در رشتهٔ زنار فتاد

کشت مفتون جنون کشور دل — لشکر عقل بن نهاد فتاد

کام دل حبت فدائی ز لبش
راه طوطی بشکر زار فتاد

هرکه از جور بتان آزرده شد — کی بکوی عاشقان ره برده شد

کردم از غم شاد کیرم داد دل — کور دل دلبر بدست آورده شد

تو جهان خوردی سن دیدم جهان — دیده بر جا ماند خورده خورده شد

شد کرا لایق پی پرا زعیش دل — بستر شد اینجا مرا فشرده شد

در گلستان مجلسی خوش داشتیم — یاد آن مجلس که برهم خورده شد

این تماشا گر خاد خواهی رو بباغ — فصل گلشن رفت و گل پژمرده شد

کفتم ای

گفتم ای گل زود رفتی از چه گفت
از فنای خاطرم افسرده شد

نشد بر کسی هیچ مال ای سعید | نشد تا در و پنج خصلت پدید
با نباشد دنیا علی الله حرص | بحرص زیاده بر بخل شدید
بقطع رحم نیز و طول عمل | حبیبی از علی بن موسی رسید
شنیدم که از حاجی بلد سند | بر عارفی حرف عارف شنید
بگفتا بر منی بود بس همین | که شد حاجی راه کعبه ببرید
منکر اگر هیچ مال جهان | با این نیل مقصد کجا میرسید
بودش اگر حب دنیا بدل | کجا این زر و مال بر هم شنید
دلکش ز حب دنیا فریب | نشاید ز وصفش شنیدن نوید
ز پیوند الفت کسی بهره یافت | که از حب دنیای دون دل برید
چه طیر قفس در فضای بدن | بپرنج محن مدتی آرمید
چه بشکست روزی قفس ناگهان | شد آزاد و بگشود ما باله بپرید
به برد دل ز دنیا و برید دل را | بان کا قرب آمد ز حبل الورید
ندارد ز حرص انتها نه جحیم | در و دایما بانگ هل من مزید

بیوم التغابن شدی سودمند
هر آن دل که بشنیدم ندا جز بید

داغم ز هجرت تازه شد غم بیش بی اندازه شد | دل تا شنید آواز تو خوش خوان خوش آوازه شد
شد آنکه در غم هجرت یکدم نشد دور از عنت | دیدانکه ابروی عنت تا حشر در خمیازه شد
مشاطه آرایش چه با کردن بروی گل قوان | بر کوه چون ارغوان کی احتیاج غازه شد
من فی زن و صحرائیم نامنتظر دمن نایم | افتاد رسوائیم یاران بلند آوازه شد
باشد دربار دل گنج در شهوار دل | گنجینه اسرار دل چون گوهر دروازه شد
هر لیله ورق در هر طرف افتاد یلدکر ابکف | این مصحف صاحب سخن بی جلد بی شیرازه شد

رنج جدائی از عنت شد چون دوائی از عنت
درد فدائی از عنت آخر که بی اندازه شد

ز نقلد رنگ خدا هستلد ما هتنا ندارد | کسی که در غم هجر رخ تو خواب ندارد

دلنیاید چون شکستن الفت خوبرویان بسته عهد
بشکند لعلم که یار و نیکویان بسته عهد
عهد الفت بشکند شاهی ... زلفش ببند
با جانان بسته عهد
تا ز عهد عشق ... در زر زر
دل شده هم عهد ... با بستان بسته عهد
تا که آن قد نکو ... چار
خار بیش ... بسته عهد
کو بیابان کرده گل با گلستان بسته عهد
کی رود بیرون ز درگاه کریمان نا امید
در تو گل انکه با امید واران بسته عهد
باید با یاران کرده ابد ... یاران بسته عهد
با سیاه چشم ما ... یاران در رود یار
کرده خار ... دردمندیم ... یاران بسته عهد
ز آن رخ چون گل ... ق دل
بسته ... صادق که ... بسته عهد
ای عاشقان ... عاشق صادق ... عهد دل
هرکه با حبل المتین ... بسته عهد
تا عراق ... الفت ... حج
کو ... عباس ... بسته عهد
کمان ... بسته عهد
کرامات با شاه ... خدا ... عهد
کی خدا داران خدا با ظلم کاران بسته عهد
بسته با شاه ولایت عهد ... خیر البشر
که با ... بسته عهد

در جهنم ... دل ... اسمعیل ... جو
از ... با سما ... عهد
... پیوند ... اید ... عهد
... الفت ... یاران ... عهد

ز خون دیده گل رو حنای رود اجابت   بیا براه وفا پایت از خضاب ندارد
دو کون عمد نسی قدر تو مانده نا قابل   یکی که تاب ندارد یکی کتاب ندارد
تو گفتنه که ز روی تو شکوه کردم آری   فدای روی تو گر شنوی جواب ندارد
ز آفتاب عیان شد و نهان تو عیانی   رخی که جلوهٔ او صبح آفتاب ندارد
غم خرابی ما ارچه میخوری تو دگر کو   که غیر روی تو ما را کسی خراب ندارد
بقال و قیل فضیلت نمیشود تحصیل   ز رعد و برق چه سود اگر سحاب ندارد
بکار بردن ادنا خدا چه چاره تواند   کسی که طاقت بنشتی شراب ندارد

به بیت لبوز درصفت فدائی محرقی
که پیش شعله مشعل التهاب ندارد

اوّل بریخانده خطم تا خبر رسید   دل کرد ترک مدرسه تا پشت در رسید
گفتا درا برقص که یار است شهر علم   در قیل و قال مدرسه عمرت بسر رسید
مشکل کند هوای فضای دگر اگر   طوطی بمعدنی که بود نی شکر رسید
تو سیم نشر ساری رخسار زرد زر   بیزارم از ثری که از آن زر ضرر رسید
ای کوه لاله کون که بسی دل شد از تو خون   تا آنکه نوبت غم خونین جگر رسید
در روت بجا جمله جانان اگر رسید   لیکن بجان ما زهمه بیشتر رسید
گفتی نکرد تیر غمت کار بر دلم   از دل گذشت تیر تو تا جگر رسید
منت که گشت فتحعلی شامل از کرم   تیغ از کمر برآر که وقت ظفر رسید
بر فتنه سر زند از سپه روس روسیا   تا نوبت جهان پناه مظفر رسید
بر باز مسکه کور ز سرها منا دها   بر هر فرس روس بقرب قمر رسید
فتحعلی به فتحعلی شاه شد چه یار   فتحی تمام ناشده فتح دگر رسید
الیاس خضر شکر بود تد بجر و بر   آواز مدح فتح چه بر بحر و بر رسید
فتح علیست معجز فتحعلی نام شاه   با آنکه وعدهٔ خلف منتظر رسید
سرباز شد جنگل روسیه هر یکی   چون اژدها دو سر که بپای شجر رسید
با آنکه هر یکی چه درخت افکن قوی   در جست جوی بیشه بر کوه بشر رسید
بگشود از خزانه صندوق سینه ها   هر تیغ چون کلید بقفل کمر رسید
این المفر چو از لب روسیه شد بلند   هل من مزید شاه غازی کوش از سقر رسید

نادرة

ثالث دار معین چه زنعل صد دو یم   از بعد الف اقد هجرت چه در رسید
شد صد زنو دای دم نه شد نو
چون مدة ظفر بظفر در صفر رسید

دم زدم زنایه وصل تو گر باشد دو مدّ   مدّ تشدید کند وصل از ازل تا بابد
با تو مارا ست یکی نسبت ادم بر یکیت   ما تو حد زتوایم و ز تو خود فرد احد
انچه باید به ثلاث است نه ثالثه ثلاث   زانکه ذات احد از نسبت   عدد
نعمتی ای که امین است قوت دخت شعیب   ماه ملعبا چه بر موسی عمران کند رد
به ثنا بود شرف معدنه فیروزه شود   تل خاک ار کند ز طالع فیروزه مدد
ابجدی خوان که بود سود توان بر توجه سود   خواند ار گفته دهقنا و دو ملتات جد
نقص فضل تو نباشد بجهانای استاد   که دهد طفل چه عیسی بتو درس ابجد
کی مقابل شود انکه خرد امد به بلوغ   انکه نا نطفه او نمتیز امد به خرد
انتخاب شهر و ادم بر بهتر دو بد مد   نکند درد و جهان چاره بد الا بد
بکند شمع و زمین و بر تو جهان لحظه کند   نکند رد تا بقیامت نس اعر عنا ند
چاره کو کرنه مرادیت و دوج مانع   ز انکه امد به حرمت و دوج دبن در مد
ضعف نفر است قدای نه سعادتمان
زانکه مستضعف انان بود مستعد

دلا گر کنج عزلتها نمیشد   بروی کنج دانش را نمیشد
نمیجست نشان از کنج پنهان   کرت در کنج عزلت جا نمیشد
اگر عم بود انسان بیشتر عم   در عالم جاهلها پیدا نمیشد
بجوش دل نمیکردید مایل   اگر روی دلش بر ما نمیشد
نبود از خنده گل جمع کاهان   خوش الحان بلبل شیدا نمیشد
بالحان نغز و این افغان نمیکرد   اگر سرو ایستاده رعنا نمیشد
نمیکردید دردی کشته عشق   دل عاشق اگر دریا نمیشد
نمیشد طمع یکس سیره قرب   اگر سلطان او اذنی نمیشد
ز بعد حز سوار اشتر سواری   چنین در دفتر سنجا نمیشد
نبود اسمش بصورت اگر یار   در عالم صورت زیبا نمیشد

بحر فرح بداد اسمش اگر برخیزد   غم از بهر استقبال نمیشد
نمیزد خود بجود خود را با تیغ   اگر پروانه لجهرها نمیشد
نمیکرد از زبان راز درون فاش   بهر بزد این وان گویا نمیشد

گواین تن دیده سالوسی نمیکرد
فدای ایقدر رسوا نمیشد

خارعکه ترا بپا نشیند   در مردم چشم ما نشیند
بجنید بهرکه سایه ات تاج   در سایه او هما نشیند
خواهد بتو هرکه هم نشینی   باید که زخود جدا نشیند
انکو که بهر دلاست جا بنی   در کلبه ما کجا نشیند
برخوان وجود جود بیاض   بیگانه و اشنا نشیند
مرغی که گشود بال همت   در گوشه انزوا نشیند
هرکس بجاز کوی خود خواست   در کوی تو بینوا نشیند
دلگرده هجوم بی بکی بینی   ره بینت که کی ذبا نشیند
آن مهر سنت است در فقر   بر حسم چه بوریا نشیند
در خلوت دل شد انکه محرم   او در حرم خدا نشیند
دلوانه چه هواست ادام   مرغی نه که بر هوا نشیند
انکو که ز کوی کفر شد راست   بیش از قه چه تو بیشوا نشیند
کغزای نه هنر زیتر نمرود   کر بر بهلد سما نشیند
ننکداست بند سلیمان   کش اهرمن انجفا نشیند
دردا که بدعوی خدایی   کوساله چادپا نشیند
کو لعا بر بزد بان که سهلات   بر مسند مصطفی نشیند
با ناست با تنیا نشستن   در مسند که بجا ما نشیند

جانا بعذاش کن فدایی
حیفاست که لجفا نشیند

تاکدهم چشمی منا شدکی حد   ببر راکی دشمنی جز با اسد
کر بنا شد صورت اسکندری   انکه بر یاجوج بند کیست شد

باز کردن

یادگردن سنت دونان مکن — از تنگ الجبین حبل من مسد

کشتی سیلاکن ای دریا نیغی — غرقه خوردن حیث برودی سبد

نقطه هردو بود جای الف — گرچه از رفعت نگنجد در عدد

اسم اعظم را چه میپرسی رفیق — من نگاه قل هو الله احد

دارم امیدی ز فیاض کریم — تا رسد کاهی مگر فیضی رسد

با نوعلم انکه سازد ا انکار — شرح یادین را جمله از لفظ الصمد

خود تو میدان چشم ما بردست تو — گر نهی بر سینه ما دست رد

بی تو خالی از وصال دوستان

ازدوی تو نظاره حسن عمل

کردم از آتش رخ سیماب کرد — نیلک احمر عقدا این سیماب کرد

کیمیای حل عقد دلجه داشت — روی سیمین دلچه سیم ناب کرد

بهر حفت کرد از پیشانی دلم — تا کتاب عشقت استکتاب کرد

کاتب روی لدنی شد دلم

از غم ان ابروی خم رفت دل — چون دعا جا در خم محراب کرد

می شد بیدار تا چه نور — هرکه هر یکشب در دل ما خواب کرد

می شد صیاد ماهی در جهاد — هرکه در دریا دمی قلاب کرد

انکه بی احباب خود نامی ندید — چه سبب قطع نظر ز احباب کرد

سینه بروی درعدو بوزینه عار — انکه عار از پوشش سنجاب کرد

ابر هجران شم را تیره داشت — رخ نمود ناگهان مهتاب کرد

شد خلد زا شد خالی بزم دل — کاشته را بشنه شاداب کرد

بکر چو کاوان مژکان بدل

که نهایه مقصد مطلب کجه

تا روی تو دست دیده ام دید — شد دشمن دیده ماه خورشید

دلعکی نماکنت دروی — تا برنوف از رخت تنا بید

دیوانه شهر را دو عاقل — گردند حکم به یاس امید

گفتند عطات یا ممن حق — در گفتن آفتاب تابید
گفت ارچه کنید پرسش از من — زین نیر آفتاب پرسید
برگشت کدام را بحق اوست — برگشت ز بهر که خور سپید
بنگر به سؤال بو حنیفه — کز مؤمن طاق تاق پرسید
گفتش ز چه کرد امیر بیعت — سعد بن عباده گفت چون دید
بو بکر مغیرة بن شعبه — از کشتن جن به خویش ترسید
هم گفت برو که مرد امامت — مؤمن بجواب وی رسانید
تا انکه بوقت یوم معلوم — مهلت به امام تو است امید
این وصف تو یا دلالت قاری — تو مصحف کرده سبق مجید
یا انکه سواد خط سبزت — گردد به بیاض دیده تسوید
روزم همه باد گرچه نوروز — شام همه گر بود شب عید
دور از تو نه لیل شب نه بلید روز — دارم نه دماغ دیده واد ید
خرم نشد از بهار گلزار — تا گل برخ تو چون نه خندید

مگر شد در گهت فدائی
دارد بتو دوست چشم امید

مال دنیا بدنیا ماند — ز تو مفت بما دعا ماند
عمر بیش و کم این عکده چند — بیشی و کم همه بر جا ماند
عاشقان خانه خرابند همه — خانه عشق بصحرا ماند
بی غمت نفس دو در داد هوس — ترسم از راه خدا وا ماند
بیتو روزم شب از طول غمت — همه شام شب یلدا ماند
نه همه بجانم نفس عیز تو کسی — کم طبیب به مسیحا ماند
عشق مشهور ز عالم مستی — شهرت عشق به عنقا ماند
میر بیچ مکافی دل و دین — این نه تاراج و نه سودا ماند
این شنام همه انکه مباد — کار امروز بفردا ماند

روز و شب خدا پس از این
از دو بیش بود ما ما ند

کرذبا

گردید ابا جعده مکنا کردید | کی دختر جعده مسما کردید
گوکیم د بجلد میش ای وای اکر | ظاهر بجله باطن از ما کر دید
رسوا شده ایم یوسف من کردید | آن کو لذیکی بود مفتنا کردید
دیدت دل کو دنو لذهر کار جه خب | کین کو دنجار خویش بینا کو دید
آوازه حسن لیلی از دست فتاد | مجنون تو تاروی بصحرا کردید
داده غ سرو بنیت دلکه جما | رسوای تو نزد غیر رسوا کر دید
برسند دل ماه بو نزدهم عباس | از بزم تو طیبه دستورا کردید
کوی تو دو کون وهر که شد محرومش | محروم ز دنیا و ز عقبا کردید

نقص از تو فدایی است جه نقیر طبیب
کو درد نه قابل بمدا وا کر دید

مرغ ما کو بنا از تو جفا میرسد | ای که از نیت د تو مفت بما میرسد
حسن تو را کو دکوه رحم بمسکین دلان | مال خدا شد جه تو از خطا و علا میرسد
کو که بکوشت رسد ناله الغوث ما | از سر کویت صدای صبا میرسد
صد ز تو صاحب نظر زوج نوا ی فند | از تو یکی بی نوا نابه نوا میرسد
امتی اگر حبت کی راحت از این غم فزا | صد ز یکی راحتی بی غم عنا میرسد
از غم یوسف نشان تا نه یعقوب ما | دیده سفید ز لب و اسفا میرسد

دیده نارزی حبیب هست بعلت مرید
درد فدایی ز دست کی بدوا میرسد

شبم کز در صدای پای یار مه جبین آمد | صدای شهر جبر بلا از عرش برین آمد
جه وحی آسمانی کز فلک از ره ملک آورد | بگوش جان صدای پای یار نازنین آمد
شکایتها ز دست دوریت ای شاد دادم | ندستم رفتم اشک از پیت تا آستین آمد
بتو وابسته بود این جان من دانستم آن روزی | که رنج و محنت و غم هجر روز و اپسین آمد
نوازد که بنازد که کدازد ز آتش هجرم | که رسم دلبری کار چنان کار چنین آمد
نباشد کار ما بی دل بدست کس جز از آن نیک | که از دست افرین بر خوب دستش آفرین آمد
نزیبد کو جا کو سوی بر هن نه سلیمان | جه هارون هفت کشور کو نشاید نگین آمد
جه بلجاره جو شهسواری عیسی اعجاز | که عیسی در مکابله ز جرخ چارمین آمد

بنا هست در کمین سالک نشستم کی بسا کاخر   نیامد یار و مرا کی بمرود تا ز کمین آمد
هزاران بیتی اعیاد از حوّم خرّم از این تو تنم   که نام یار در کام چه شهد انگبین آمد

فدای مجتهد یا عام او در این فضیلت بس
که سرخط نام شهر علم نازد روح الامین آمد

دردم ز غمت دوا ندارد   دل طاقت این بلا ندارد
دل آینه حبّ تو است زیبق   بی حبّ تو دل صفا ندارد
بی تو چکند بدل غریبی   کو غیر تو آشنا ندارد
رفتی و بقفا نظر نینداخت   این ظلم خدا روا ندارد
تا رموی تو چه تار الفت   تار است که انتها ندارد
مرهم چه شود چه روی تو باز   زلفین تو از قفا ندارد
بر غم چه شدان نوا فند دل   بر جام چه شد صدا ندارد
رفتن چه بروی هم ره عشق   راهیست که نقش پا ندارد
کو چاره جز آنکه بوسمش پا   یارم چه سر وفا ندارد
کس بیتو نیافت مغز معنی   چون دانه که آسیا ندارد
آیین گدا بر هنر پا نیست   آسوده گدا بو هنر که پا ندارد

بی تو چکند بگل فدایی
بی روی تو گل صفا ندارد

غم بر مرغ این کاه ملیح خوار میگوید   سبیطر را عرب کاهی ابو العیزار میگوید
روا بود عجب از اصطلاح عاشق بیدل   که او محبوب خود را دلبر دلدار میگوید
زهر پا داوا احسانی زند جهچهه با حالی   ز گلشن عندلیب کیفیت از گلها میگوید
حدیث عاشق نالان بغیر از تار الفت نی   مسلمان سحر تا کرا زنار میگوید
سزد هر نکته دان را عمر باید آشنا در دهر   چه حاصل بیدلی کز یار دلاسار میگوید
بود جامه شید هجر نی خیالی بحق کو با   حبیب ابن مظاهر منیم تمار میگوید
نگفت از یار رو ها سخن بیخود نشد تا دل   که کم رو نیا هر خوابیده را بسیار میگوید
اثر در هر بیتی که چیز تنها هست بیند لا ندارد   اگر شاه بود ذو الکفار را انوار میگوید
نه جز بیکانه کردن بیان متن الفت دار   که این شرح اشارات ابدالات اسفار میگوید

بود جرن

بود اجرش مگو کمتر ز بحث گوشه مدرس
فقیهان ما دعی مدعی که در بازار میگوید

بیا و تازه کن از وعده حدیث عهد مشتاقان
سخن سنجی که او حرف از زبان یار میگوید

خوش انفاس صحبت کن
بیا و تازه کن از وعده جاوش عایق عهد خویش
که شرح بسط و رفتن مد زوار میگوید

بصاحب غادم ایدر صحبتی ز صاحب غادم
که حق هم ناله اشتی از نالهٔ الغار میگوید

مرا مذهب سے جا دارید بیم ترسا بیم مسلم
گران ترسا سته و گران مسلمان جار میگوید

ضعیفی
کیشان تو مسلمانان دلبری دارم که از وی
بر زبان سخن رهبان هم احبار میگوید

بگو در پیش موی مشکل بشو بس گفتنها
که هر تار زلف بصد تار فتنه تاتار میگوید

کند ناسهر با بنهای یاران شکوه خاموشم
بلی حرف بدار خود ادمی دشوار میگوید

ندانی گفت بجد شکوه از یار عجب دادم
غلط صیاد کمال از چه بابی اصرار میگوید

مرا از وصل آن رخسار دل پر سوز تر گردد
چه بینی روی گرمی چوب آتش شعله ور گردد

عجب شب روز بر دیم یارب بخت او در روانما
ندارد پایه این بخت من ترسم که بر گردد

شبم چون روز تیره از رخ روزم سیه چون
غرض روز و شبم از هجر تو چون یکدگر گردد

کجا گیرم سراغت را که جا در هر دلی داری
دل و دیده ناچند از فغانت در بدر گردد

بدوده علم گیرم اغبیهم دل دهی
که ترسم پیش از بی اه ارکشم هم سرخر گردد

جنان اجزاء عالم راست تعطیلی کند در چشم
فلک چون آسیا کهنه افتاده پر گردد

نهالی پر ثمر آورده ام یارب بچه شویارش
که این نخل بلند آواره نیکو باور گردد

بکام بچه کالان آسمان گویید یک چندی
بسا باشد که یک چندی دگر نوعی دگر گردد

بنال عزی به حرفی نبوی دلجویی شنیدستم
مکن بحر جدائی را که ترسم منتشر گردد

از گل سنبل دماغی تر کنند
عطر بیجان عطر سوسن عنبر کنند

کوه را گلگون کنند از یاد یار
اشک را چون لاله احمر کنند

خوبرویان دل نه بدخواه شماست
خویش را بر ما ازین بهتر کنند

ای ستم کاران خدا خوش آید شی
گرچه با جور جفا بهتر مکن کنند

کرده نیلم یاد هندستان دوست
دوستان را جمله مستحضر کنند

از وطن حرفی زنید ای هندیان
یاد لکنا هور پیش اور کنند

از جهان آبادی پیغامی دهید   قصه از زیر بادم سر کنید
حیدرآباد دل از غم شد خراب   بازش آباد از دم حیدر کنید
خوش کنید از یاد بنگاله دلم   باز لاهورم ز لطف شر کنید
از نظیری شعر آریدم نظیر   مدح از هند شاه اکبر کنید
بسکه میلم میبرد زنجیر صبر   گر ز هندستان سخن دیگر کنید
هند ما باشد ز یاد کوی عشق   عاشقان از ما اگر باور کنید
هند ایران جمله را در کوی یار   زر ز خاک زر ز خاکستر کنید
گر ز ما جوئید راه و رسم عشق   اول از تمجید داور سر کنید
وانگهی با صد سلام عطر طیب   ذکر نام پاک پیغمبر کنید
زین دو چون بگذشت جاها خود ثنا   بهر کر حیدر صفدر کنید
عالم عالم از ثنایش دم بدم   باز بر صدیقه اطهر کنید
پس ثنا را با کلام مستند و ناب   ختم نام یازده سرور کنید

با فدا چون از آن صحبت سها
نام ایشان نظم نثر از بر کنید

هر چه اهل عقل افزون شود غصه بیا کمتر شود   تنگ بر چم درخت ز زر چه بار آور شود
کودک دل عزیز هر دم به سیر طعنه   من بمیدانم چو طفل بیعقل خود سر شود
کی به نزد خاصه فیضها است بزرگ شنود دلیل   هر چه اندر یاد برده بهتر است از خر شود
خویش فرمان بر کن او دل بنده بکر بخت چه شود   خون جگر مولا شود تا بنده فرمان بر شود
ای پسر گر عاقلی کن خدمت صاحبدلی   شد چو خادم اهل خدمت عاقبت بهتر شود
نیست رسم محرمان در کعبه دیدن شد   باید انگشتری که محرم گشت کور و کر شود
گو شربت را سزد نسل شریف از افتخار   آن شهنشاهی که باید شاهنشاه ابتر شود
بی علم گویند که گویند نا نقص است کی   ریخ که بنیاد ام کرده چه نیلوفر شود
خط شاه عمید ز هجرت دیده ها تراه سر   گر زها ارزون شود علم چه سرد و تر شود
گر د هند اندر گلستان سرو رعنا شاخ دا   پس در سبد آدم که عنبر از سرو کس هر شود
جنبه در حیدر سزد با جلد فقیه صفدری   صد صفت دیر حیدر که تا صفدر شود
مرد عامر دانگی اندر خور هر مرد نیست   خواجه محرم در حرم حاشا که چون شوهر شود

هر

هست ذوالنورین بفضل بیت مازوج بنت — با علی یا با عمر این شرف اظهر شود
ظاهر و حاضر بدو اعجاز بین تن و بر دلبری — کی حدیث اشتر و ساری جبل باور شود
نصّ یونانی سعد این و دبا ان دو قرین — کی جدا اعجاز دلخادث زیکدیگر شود
حرف لغت میزنی گر بشود گردد هلاک
دم مزن ترسم فدائی ناگه مضطر شود

صد رنگ بینی بخت سیاهم پدید کرد — تا با حزان فراق تو چشم سفید کرد
شد کفر و دین میکدهٔ کعبه محو دل — تا رشد رخ تو دم را مرید کرد
شد سال روز شبم تو بشنو که یاد — از وصل خویش بمنش صبح عید کرد
باری هزار شکر که انصاف تو ی — ما را ضعیف بخت ما را شدید کرد
زر که بجا صنع چه هر چیز را بفقر — مرد عطلاء هرد مرد عجب کرد
کی یکی مخزن دل یافت جز و ی — با قفل عقل هر که در دل کلید کرد
بر شاخ زرد نخل تن از لرزش فراق — کردون فنای ثمر را برک بید کرد
یلتدیدن است واسطه زیر سفید — آن هرچه کرد دید و این هرچه دید کرد
غافل ز کار طبع سلیم و لئیم مباش — آن ساخت چون حسین آن چون یزید کرد
باری بکن به عشق فدائی تو دکه هجر
بی قبله رخت بحرامش شهید کرد

ابر شعرم فصل نیسان کی کند — قطره نیسان بحر عمان کی کند
موج شعرم برد طوفان را زیاد — اشک من کردم چه طوفان کی کند
اشک مژگان تو کرد از یک نگاه . — صد هزاران تیر پیکان کی کند
اشک از یک خنده لب گل بر شکفت — در بهاران سیل باران کی کند
دل که شد بحر چه کند باران گهر — این عمل هر بحر و باران کی کند
بیش از هر راست اشکار و صال — وصل مشکل مشکل آسان کی کند
این شکر با شی فدائی در سخن
طوطی هند شکرستان کی کند
شانه زدم بر شان چرخ لاجورد — کو بکرد کوی تو گردم چه کرد

حسن کجا بود چون روی تو دید   منحصر گردید این کلی بفرد
کی تمامم را ضرور الف است   نرد باز بها کنم بی تخته نرد
طبع زن داریم شکل مرد ما   نر نه ایم القصه ما ها و نه مرد
میرم از ضعف دل ار یادت کنم   بسکه هجران تو بر دل کار کرد
چند میجویی دوایم ای طبیب   کو به نزد تو دوای بهر درد
الغضب شد گرم اخر با رقیب   ما کشیدیم از فراقت آه سرد
سرخ رویان بین که بر ما داده اند   چون نهال بد ثمر رخسار زرد
با ترا خاکی کند کی کرد یاد
بر وفای جز هجران تو کرد

کار خان گر قتل دلها میکنند   هم گهی کار مسیحا میکنند
میکشند و زنده میسازند هم   هرچه میخواهند بر ما میکنند
چون زنان از حسن یوسف غافلند   لاجرم منع زلیخا میکنند
چون بر بینند و نه بینند دست رس   پاره پاره دست خود را میکنند
نیست دان معشوق خوبان آینه   عارض خود را تماشا میکنند
گر دهند الفت بها بیجا میدهند   خوب رویان حسن سودا میکنند
واعظان گر هر سخن پوشند دام   از برای صید دلها میکنند
این همه در منبر و محراب ناز   دین فروشانه بهر دنیا میکنند
میکنند از هم نکیهر ریا   خویش را غافل که رسوا میکنند
کی نصیحت ان نداج چه خوبی
این نصیحت را گوارا میکنند

روزم ز هجر یار چه بیها تار شد   تو مید بین چه سان که سیه روز کار شد
رفتار نرم بنا زچه خورشید من دوتا   دلبر سوار و دل ز پیش سایه دار شد
اورده چه دل بر شیش عجب بر گشت   سرشار یار رفت و دم شرمسار شد
یارب ز وصل یوسف خود ساز روشنی   چشمی که او سفید ره انتظار شد
عاشق عشبه گو بیر کرده درگلوی   بی چشمه سنداد ما کرآب دار شد

یحیی

بی تو دیده بند صورت نمود عشق   یاران سراب خانه من آخر چه کار شد

جز تو آنچه در صدف دیده پرورید   هر قطره‌ام ز اشک دری شاهوار شد

کن مستقر چنان که حالت بدل چه سود   ایمان به وقت مردن اگر مستعار شد

رنجور تیره روز ز هجرت شدم ببین   جسمم که تار مو شده روزم که تار شد

روزم سیاه چون شب بیدار شب روز   شد چون نهار نیم در نیم نهار شد

شد آتش محبت به درون بس که مشتعل   شد آه دود دم آخر دود دم غبار شد

معجون وصل چاره ز دردم کجا نمود   دردم یکی هزار ز دیدار یار شد

بوسیدم ار زمین به بر کوی خوار یار   بد کوی عزیز عزیز اگر کو خوار شد

غافل از آنکه خانهٔ صبرم شده خراب   گفتم چرا دیار دلم پر غبار شد

فصل شباب گر ز بزاید نباد نو   گیرم که عید آمد ازان نوبهار شد

دل گر چه لاله داغ شد و کوه غم چه سود   بروعکه دشت کوه همه لاله زار شد

هر جاست شمع مقتل پروانه ایست آن   شمعی بدید که کرد شمع مزار شد

تیغ است بوسه‌ها تو نباید چه وقت کوچ   برسیف گیرم که زر مبادو شتر بر قطار شد

روشن نبند سرمه اشک کی شود   چشمی که از غبار حسد پر غبار شد

حاشا که چاره جهل چه بوجهل کند   گیرم که معجزات هزاران هزار شد

یارب برستگاری دلدادگان یار   کی انکه یار دیار نشد رستگار شد

هر کس بقدر سرکشی در پی سر قد کشید   حاشا اگر خلاف چه سرو چنار شد

و دکود بی ز مراد عزیزان کمان سوز   در چشم خلق خار چه شمع مزار شد

عبرت تنا فدائی کن چشم هوش باز

دنیای دون نگر که چه بی اعتبار شد

در چشم اشک آتش انس سوز درون تار و زشد   عاشق شبی که هجر بتانی چه جانسوز شد

ره روان عشق را شد تو شدره اشک آه   چشمی که از سوز دار در دل که غم اندوز شد

آتش افروز درون شد دل نیم شب تا صباح   تا شب در چشم نهان مهر جهان افروز شد

رفتن لعبت جنازه آتش باردو راز روی تو   آتش هجرت بیارانه عاشق تن جان سوز شد

کرده پرواز عاشق بسوزم و چشم جشمی بناز   من همین شهباز را نازم که دست آموز شد

کز نو عهد جوانی آیدم فصل بهار — کز بهم آمد سال نو باز و ز نو نوروز شد
بر غلام دم زد این حضرت که من — استم کو باز مهر طالع فیروز شد
انعکاس فکر کشور میرود از یاد او — شه که در فکر شکار صید بازی بوز شد

کن فدای عرش امروز که بر تو بکذشت
کو چه عمر شاد کرد آخر همین امروز شد

که مسیحا رود و به ز مسیحا آید — این بره جد رود باز قلیطا آید
شاه نازک که فرشته با ادب صف صف — در رکابش ز سرا تا به ثریا آید
بهر تشریف قدومش ز حریم لاهوت — قدسیان جمله بدربار معلی آید
نه سرا پرده وزر بست کنار رده سپهر — که سوی بارگه حق شه بطحا آید
صاحب تاج کلاه آنکه به تکریم کشد — از لعمرک کله تاج ز طه آید
با براق آمده جبریل پی نقل مکان — تا ز مکه بسوی مسجد اقصی آید
آرد ار موسی عمران ید بیضا لیلدا او — حکم بیضا کند و بارخ بیضا آید
ما اگر بکنند و ظلمت دل تنگی شب — صبح روشن رسد و مهر دل آرا آید
قاصدا و بدعا گر دلبر شیدا دل ما — مژده ده مژده که ما دلبر شیدا آید
وحش چشم تو همین رام کند آهوی دشت — سوی چشمت به براماهان نرگس شهلا آید
میل عشاق کجا رغبت معشوق کجا — کو که یوسف پی عهد زلیخا آید
حق برست بجهان از تو شود مستحکم — گرچه بشکسته ز نو کنبد کسرا آید

مست عیاروفی ناخن بخلوتگه دوست
کو گدای چو فدایی که بهر جا آید

حاذق کو تا علاج درد بی‌درمان کند — صاحب دردی که بیند درد و درمان کند
یا بجانان رسد تا جسم محنت کش ما — باز بیند جسم محنت کش ما جان کند
نقد ایمان برد یکباره یا برون زلف — باز سازد جسم جان و تازه ایمان کند
یا کند یکبار مشکل کار آسان جمله ام — کار مشکل سربسر با جمله آسان کند
یار خارم کند یکدم را خار زار — باز ند بر سرم کلاه پیش گلستان کند
دیده ام از دیده و دل بارها این هر دو سی — خواه آتش خانه سازد خواه طوفان کند
از خرابی نیست باکی خانه ویرانه را — خواه آباد نماید خواه ویران کند

جان دل

جان و دل دادم برو دلبر بجانان داد رفت　　تن هم آخر جانان زین سودا بیغمام کند

لطف و قهر شه را ندانم هر دو از جان شاکرم

خواه خندانم بلطف خواه گریانم کند

هر کس که شمع وصل تو محروم میشود　　تا صبح روز حشر بخت شوم میشود

رمزیست در میان تو و عاشقان تو　　حاشا که از تو سر تو مکتوم میشود

یکره بعاشقان نظری کن بالتفات　　دارد هر آنکه عشق تو معلوم میشود

کردی جفا هم از هر که گفتمش وفا　　کین نکته از جفای تو مفهوم میشود

عاشق کند چه محنت معشوق لاجرم　　با محنت عشق دائم و ملزوم میشود

ممدوح در تلافی مدحت مدیح را　　ندهد اگر که جایزه مذموم میشود

افعال خود بدان بمشیت دلیل عزم　　حاشا که بر مشیت محتوم میشود

شاید باسم خاص اگر باید اختصاص　　الفت که ذکر لب تو محتوم میشود

در کبر دار حاده مرد دلیر را　　کاز شجاعت است که مظلوم میشود

دشمن اگر که دوست شود باز دشمن است　　[illegible]

میرود سوی عراق فدائی بصبحگاه

یا کاروان مرو از بجز روم میشود

مانده بر جا جان و جانان میرود　　یا بجا تن مانده و جان میرود

رفتن جان رفتن جانان یکیست　　میکشد کز این دگران میرود

لشکر دلها زده بنالش روان　　هر کجا آن شاه خوبان میرود

بعد عمری گرچه دشوار آید　　هر چه دشوار آید آسان میرود

یار می‌آید که روشن شد دلم　　یا که در چشم ما کنعان میرود

از سرم رفت آن آبر کرم　　ور ببینی اشکم چه باران میرود

سرو را از گلشن ای سرو بر بجا　　کی کند سرو خرامان میرود

در کند یکدم که باز از گلات　　گل بیا از خیابان میرود

خرمن گل باشد ای یارب ردا　　یا سوی میدان گلستان میرود

کرد فدائی تازه ایمان مکن

دین کند بکو که ایمان میرود

ببار جفا خود کسی وفا چرا نکند   چرا بدلبر جانی کسی وفا نکند
خدا نکرده مگر کرده خیال جدائی   اگر کنی تو با این جفا خدا نکند
تو در شکست من از جنگ صلح من نالان   که کس بکار حریفی چنین جفا نکند
بتم کشان بلا رحم کن مسلمانیست   کسی که یاد شهیدان کربلا نکند
چنان برهد شود آشنا بعقلد کویت   کسی که سوی تو آتش عشق آشنا نکند
بگو طبیب تو خود ایفقد میان ادم   که درد هجر مرا جز خدا دوا نکند
چه میکنی بعبث زینهار ای مرتاض   ریاضتی که دل از ما سوی سوا نکند
بنان بالش برکه اثر کند بغلیم   بدر جسم نا اثری نقش بوریا نکند
امیدواری یک ذره رو شناسی بین   بدیده که غبار قدم توتیا نکند
کجا ز وصل تو خندان شود بجز هندی   کسی که از غم هجر تو گریه ها نکند

خوشا جان فدای که بجان نثار رهت کرد
براه دوست چرا جان کسی فدا نکند

دلا فکر دنیای بیهوده چند   بیا ای دل از بندش ازبنده بند
نه اورنگ شاهی نه خرگاه شاه   نه ملکت و فرزند و نه لبس پرند
نه تخت و نه منصب نه تاج طلا   نه زین مطلا نه اسب سمند
نه سرکش دلیر و نه ترکش نه تیر   نه این دو کمان و نه آن دو کمند
نه تازی فازی نه یوز و نه باز   نه چوگان زر نه شکار زر نه
نه کامیش کار نه فیل و شتر   نه استر نه خر نه بز و گوسفند
نه جام زجاج و نه سرپوش عاج   نه طبع من عطر و نه دوشاب قند
نه زلف سیاه نه روی چو ماه   نه ابرو کمان و نه گیسو کمند
نه دلها کوند نگار نکو   نه این دلنشین و نه آن دلپسند
مصطفا را چه خود را بهر تو کنی   بکن خاک بر سر ز کوهی بلند
بفکر اشناه و بعبرت نگاه   خیال صحیح و دل هوشمند
چه کردند شاهان پیشینه فرزند   فلک قدر سلطان هنر دار جهند
که ما و تو دیگر چه اکنون کنیم   جلال پناه و دل مستمند
خدایی کجا میر خط جهان   کند دل چه شد از یقین بهره مند

بکم

شمیم عنبر بوی تو مشک ناب ندارد   نسیم گلبن رویت گل و گلاب ندارد
عذاب بندهٔ عشق ز لعل خندانست   بلی که عذب لبانت مکید عذاب ندارد
ز لاله وصل تو جویم بره که راحت نیست   بمنزلی که درآن کاروانی آب ندارد
مکن درعشق ملامت تو شیخ صنعان را   که این معامله دخلی بشیخ و شاب ندارد
بزن ببر گل دهر و بکن ز باد سنجی دل   که بر لت گل سر سودای آفتاب ندارد
ز لاف اهل جو که کشته نوح اوست   عزیز او است که تجا درین خراب ندارد
نظیف باش به تا دوره زانکه گردد خار   بکف اگر که ز گل گلستانها خضاب ندارد
ز شیخ درد فراق تو ساکنم بضرورت   چراکه شیخ غم هجر تو حساب ندارد
مده ز باده ازاین تاب زلف چون مارا   که مرغ دل بر حبیب دام حلقه تاب ندارد
کسی که طایف کوی تست چه میکند او حج   که هر که طالب روی تست ثواب ندارد
تنم که وجه تو بیدار دیده دار نخواهد   رخی که روی تو در خواب دیده خواب ندارد
دلم ز شعله روی تو کشته خرمن آتش   ترنجی که دگر تاب التهاب ندارد

مسلمی بفنون جنون کنون تو نداری
بیا که مثل تو علامه ارباب ندارد

درآن خانه زنی تا که آفتاب درآید   قمر که سر بکوب تو هم رکاب ندارد
درآید از سر شب تا به صبحدم خورشید   بشمع خانه که ماه بی نقاب درآید
به بر جهان دلم ز اشک شوخ من آلود   چه قطرها ز سوز کز کباب درآید
سر بصبح روز شود بصبح شب در آن شب روز   که آفتاب خانه نیم شب بخواب درآید
بوقت گل که نرخ چه با عتاب هر گل   مگر گلی که از رو نصارا گلاب درآید
بابر چهره نهان تا کی ای حوش آن روز   که آفتاب جمال تو از سحاب درآید
بود چه واهمه شب تراز تا دیکی   که تا ز خانه درآیی تو ماهتاب درآید
ندیدم از هوس حبی لیلا ازین صد بار   بنا فه که از آن نافه مشک ناب درآید

به نهر نظم من ز ظرف لب غزالی رفد
درست گوده همینه عجب کی آب درآید

کارم نشد بکام که کارم بکام شد   عیشم نشد مدام که عیشم مدام شد
همت بلند بود ز مطلب گذشت اوج   مطلب نشد تمام که مطلب تمام شد

ساقی دلم شکست ولیکن درست کرد   جام نکرد پر که بیازم تمام شد
بدخو زبان شکرافشان که نام یار   شیرین بکام ما مدد بهجه کلام شد
کو دیده و چشم دل ز چشم سفید کرد   تا همچو آن غزال سیه چشم رام شد
تا پخته طبع بود همه کار پخته ام   چون طبع پخته گشت همه پخته خام شد
بغداد دل سرشته به یلغار بیع چه سود   دار الخلافتی که دار السلام شد
در صدر خواص محفل قربش دهند جای   چون لطف خاص شامل ارباب عام شد
بکعبه راه دوست فدایی نشسته نام
آن نشسته نام یافت گهی نشسته نام شد

دلچه نالندم که نشسته در بجان افتاد   قطره خون شد از دیده بخاک افتاد
قطره گر بود از دوست شود گوهر پاک   قطره ای کز اندیده ما بخاک افتاد
بارش مرتبه بحر گهر هردو یکیست   ابر رحمت چکند ظرف چه ناپاک افتاد
بگذر از فلک و از ملک و از ملکوت   آدمی باش اگر صاحب ادراک افتاد
یاد هرگز نکند سلسله ابیات بهشت   چشم هر کس که بر آن زلف چو فتراک افتاد
هوش بیدار برد خنده رند بیباک   ای بسا خرده زنی که چه ناپاک افتاد
کی فدایی بودش یک رمه آسایش
دل که در پیچ و خم طره فتراک افتاد

چون شامی به بیرهی خواب میرود   دز رو بیابر تیره مهتاب میرود
ساعد اگر ز بستر ناز ابکند برون   کوی ز جیب عجبش جان آب میرود
خالد فتاده موج عنب نمایش   چون کشتی که جانب گرداب میرود
در خواب یاد خفته نقد بر جنت مرا   حاشا اگر بدیده دیگر خواب میرود
تا می دهی تو تاب بکی زلف مشکفام   از این دل فسرده مرا تاب میرود
دوشی ز پشت دیده یاران و یاد تو   یکدم کجا ز خاطر احباب میرود
از رفتن فسرده جنانم که کی بیا   بیعمر از میانه اصحاب میرود
تا دوش این مسطحه اکار دابکی   اتفاد حوینش نجم که مهتاب میرود
از هجر روی یاد بیابان رفته مرا   از گریه شد چه دجله و سیلاب میرود
خوش باش کهنه دلی فدایی که عزتی
زود از طمع بصدر مجلس میرود

سلطن

گلشن نه چو روی یار باشد چون وصل کجا بهار باشد
زیب گل گلستان عنائی رخسار تو گلعذار باشد
شید بدتو به هفت دفتر در عاشق انکار باشد
خواهیم نه ز سعد نحس چیزی از قدرت کردگار باشد
هم چون بد سکندر ارکس آخر کو روز گار باشد
در وقت قران این دو اختر بیدار کجا زکار باشد
ان بهمن خواب مادر خضر خواب انکس هوشیار باشد
تحریر تشاکل کواکب در مرتبه چهار باشد
چون کفر بدند موثر تام بی شبهه بی غبار باشد
بودند به عمل نظر حیوان کز این سبک اعتبار باشد
باطل بودان که هم اثر شان چون حرف نه بهر نار باشد
بذات بعینهم صحت سخن بر بند کهی مدار باشد
ان هم بر ان کز امر بیش آگاه ز کنه کار باشد
نه هر که ره نجوم پوید کش کذب خطا هزار باشد
اسرار علوم اسمانی در نیم جبین یار باشد
شاهی که بعزو رفعت جاه در غایت اقتدار باشد
زن بر سر خود کلاه ز کوبی کش کل همه مرغزار باشد
کلواچکنم که کل فدایی
بی یار عزیز خوار باشد
ز سلسله زلف خود اهستله ماهتا ندارد کر کجی از غم هجر رخ تو خواب ندارد
زخون دیده بکار حنای روز دانست بیا براه وفا بابنا رخضاب ندارد
دو کس بمدرس قدر تو مانده نا قابل یکی که تاب ندارد یکی کتاب ندارد
تو گفته که ز روی تو شکوه کردم اری فدای روی تو کر بشنوی جواب ندارد
رخ آفتاب عیان سار و نهان تو نمایی رخی که جلوه او صد چه آفتاب ندارد
غم خرابه ما از چه میخوری تو دگر که غیر روی تو ما را کسی خراب ندارد

بقای قبل فضیلت نمیشود تحصیل   ز رعد برق چه سود آب اگر سحاب ندارد
کجا شود به بهاران عیان علامت باران   کز ابر آب گر آید مطر حباب ندارد
بکار بردن او نا خدا چه چاره تواند   کسی که طاقت بنشستن شراب ندارد

به پیش بود درون ثنای محزون
که پیش شعله‌ای مشعل التهاب ندارد

غمند عالمی همه عمر خوش علی‌الله دارد   خوشا حال کسی کز مهر تو در دل غمی دارد
صفای روی خوبان با شعاع نیر روز افزون   بود شاداب خندان برگ گلها شبنمی دارد
بغم کرد دیده دمسازم جهانی بشبها که در هر شب   رقیبان جز خود سازند کامش همدمی دارد
مکن ای هر چه کجا ای خود بدین خوش خود دارای   که هر صبح سرودی از قفا شام غمی دارد

ثنائی داد از ابنای دوران کز قلبی
نهد پا بر سر دین هر که در کف درهمی دارد

دیرانه در قابل عهد بد نباشد   تغییر چه شد قابل خورشید نباشد
در سایه زلفش تو دل در خم پیچ است   حیف است کلفتا که در و بید نباشد
تا پیش سخن گکند اندر دل نا اهل   قابل چه عجم از پی تو نوید نباشد
فارغ ز علایق شو بر کشور جاوید   کس را بجهان دولت جاوید نباشد
این دولت حسن که بد هر عاریت آمد   در حسن بقا بود و به جمشید نباشد
روزی که بدیدار تو روشن شودم چشم   گر عید نباشد که چه او عید نباشد
هر روز بدیوانه شود عید چه خوش عیش   عیشی که دراو دیدن تو دید نباشد
مستان نگاهت همگی مجتهدانند   در شرع تماشای تو تقلید نباشد

شرمان کلومت بثنائی سخن گوی
لالاست کش نطق تو تایید نباشد

روا بجوز اینقدر که نباشد   خود اید اگر شاید ادبد نباشد
تو کوکب کابتر بابیت دولت   زمین گرکین کوکب یابد نباشد
نباشد رواع عقز این شکایت   ز فرقی که جز فخر احمدم نباشد
شوگرد هر دوره که گرد تو گردد   که گردد نباشد کم از دد نباشد

نباشد

بناشد اگر خلطه هر ... دل   بجز در جرم باید اسود بناشد

حیاتجهان علم دان خاصه علی   که الله ولایات سرحد نباشد

اگر دره می مرده دان علم خود را   که ده علم اکم ز الحد نباشد

نشاید عیان کردن اسرار دانش   اگر چند شاگرد ارشد نباشد

ز خوابت بدل عیان شد که علمش
بجز نقش نام محمد نباشد

شهوان هلالی حرف بایلقرمی ناجند   که از من بنزد عرش باحمد نقد جان بخشد

یا بخشنده چون امد حکیم الله که بخشش   بهر کس هرچه لایق باشدش ایدل همان بخشد

کسی که کذیر راز ایدل عتق از دوزخ جوشا   که خود کرا ز بر فرازد لطف وی امان بخشد

زهی مولود بیت الله ز نجم آسمان دین   که از بهر کواه بیت اوجم آسمان بخشد

قسیم النار را یخ بخ که چون قسمت کند دوزخ   شرر بر ناکسان و فاسقان دمار زنان بخشد

قسیم الجنت انشاهی که الله جنت از کوثر   کند بر جام بر کف کیر رد بر دوستان بخشد

ایرای عیسی مریم سپهدارش ز قرب دی   که طول عیشش بر خضر عمر جاودان بخشد

علی عالی آن اعدو مکان شاهی که استعداد   رواق خرکهش برکنبد هفت آسمان بخشد

ببیل ار حین کیم اندازه ز طاق مقرنس را   اگر ما را نکو بخورد آن عالی مکان بخشد

شراد قهاء عرش آید بخش پاید سطحش   اکر رفعت حصیفه زرکهش برکهکشان بخشد

بدامادی بجز بخشد [illegible] خورشید تاج اصفر   ز جمره بر عروس شب عقبار ارغوان بخشد

پی رجم شیاطین بی کمان بتر شهاب آنکه   بقوس بی تیر بی سکان کمان بخشد

بجود بخش انصار عدل آن حکم را انناه   که بر نوشیروان عدلید وان بخش ایران بخشد

بحق اهل دو زناحق وحش برحق بردلی کز جود   با اهل شهر و وحشی دشت بمرغ آشیان بخشد

زکوبر جام بخشانی که از حکمت بنا رود نهر   شراز نهر و نهر خود با اهل نهروان بخشد

بعد لقاسم الارزاق بغلش امر ما ایدل   کسی خود عسرت حیوانانم بر دیگران بخشد

هما نکش دهد در بیشا او شاهی شاهان   بوقت طعم او را زبره با شتر استخوان بخشد

بفضلش جملکی محتاج او از علم مستغنی   که هر روباه کرکی طعمه شیر ژیان بخشد

عجب نبود سلام خودکه کرد از آسمان اورا   کلام الله ناطق سهل کر بر خود زبان بخشد

ولایتی گر نبودی بعد داودیلو بر احوالم
مکر جرم فدائی مهر میر مؤمنان بخشد

بی تو بس ناحالی دلم از غم هجر تو چون شد
دلم شد قطرهٔ خون پس تو از دیده بیرون شد

نمودم گرچه ترک گلستان دور از گل رویت
ولیکن جیب و دامانم ز خون دیده گلگون شد

دلم چون غنچه در پرده دامانم پر از لعل عقیق گل
بدخشان شد یمن شد گلستان شد جوی جیحون شد

دو چشم چنان بارید مرجان دل خورد آب
که آخر لعل گون اندر صدف این دُر مکنون شد

دلم چون ز لعلت در پرستان دولت هجرت
نکرد آن جوهری سودا بمن اما که مغبون شد

دلم دریای خون شد از غمت امروز دانستم
که از خون دلم هر دیده جاری همچو جیحون شد

درد و لت ز فیض حزن او واشد برون دل
ندایی دود از دامان آن رخسار سیمین بر که مجنون شد

خیالت هر زمان افزون دلم را پاره میسازد
کجا همچو خیالت باده بیچاره میبارد

بناشد شیشهٔ دل را توان با خاره هجران
چه حاصل شیشه گر کوشد که از خاره میبارد

بر تنگم ز بیداد لبت تا بازی شه میدارم
که مارا زاحزابی دل هم درد نظاره میبارد

خدایا تا خیالم را نگهبان شود در پی کشتی
که این باد نسیم را داره خالیف میبارد

برت بخ بی رخ خوبان کند که جلوه در خوبی
نهان خورشید تابان تا بت سیاره میبارد

بیا ایم بکل بار بشنی اعطیب ار دند
همانم که درد هجران رخت صد پاره میبارد

عروس هر که شد زال جهان گشت عاقبت اورا
کجا با شوهر این مکاره عذاره میبارد

نرد انحوینا و برد بد ذوالعف تو دل امست
که از بهر یتیمکان تو گهواره میبارد

بیا در دیده و بنگر ز مژگان اشک افتان را
که خوش دیده ام از هر دره فواره میبارد

شتاب درد دارم دیگر ندارم طاقت درمان
طبیب بی مروت کی ندردم چاره میبارد

ندایی هست هر جنس به جنس خود مایل
دلم سوزان بیا را نشین رخساره میبارد

رفتگان ماندند کامی از هم غم ز اریند باد
بعد ازین یاد هم آن یلی جا ابن بلد بیاد

هر کسی کرده مراد خویش حاصل زین جهان
روز آخر زین جهان رفت با دینار داد

مهر کرده دوستان باد و خلقان هم برید
الفت یاران جانی گرد دوران خاک باد

حاصل دنیا بدنیا هر کسی بی داد رفت
حاصل خود را بکس دنیا دم رفتن نداد

از نیم توده خاکی میزند الفت بهم
دوستان این جهان را نیست رسم اتحاد

رسم نیک کن ز یاد از اسم نیکو بت بود
گنج چون پیک نادر سعدکن ز سلطان زیاد

رد کند یا مرا بر کعبه کوی تو یار
انکه شد او بر حبیب خویشتن داد معاد

دست بر سینه

دست بر بندم نه وا زهر یکم بیت درد هجر	بهتر از دست طبیب سنت یاد و یا شاد

مانده دار السلام و مانده از وادی السلام

بیت مدایح در مدایت اندرونه دار الفساد

ای بیك اگر نیاد کاغذ	من عرضه کنم هزار کاغذ

باری بفرست کاغذی تا	ارسال کنم بیار کاغذ

بر روی چو مه سوی تو دیدم	بنوشت بآب زار کاغذ

چون باد ز برگ گل به بلبل	از ره مگر این سوار کاغذ

حاشا که کند بقصد جانی کس	سازی همه گر چه مار کاغذ

از طول کلام کی دلش شاد	منویس باختصار کاغذ

بیك غم دوریت زیاد ما	برد از تو بهر دیار کاغذ

گرچه بنوشت کاغذم بیك	قدر تو به از هزار کاغذ

بنویس کتاب غم

فدایی

بکن از بیاد کار

کاغذ

بترت بدل نگار نافه	جور تو بجان زار نافه

مژگان تو تیر دل شکارت	تیر تو بای شکار نافه

شهانه دیار دل بحکمت	حکم تو بهر دیار نافه

فرمان تو بی سپاه لشکر	از قدرت کردگار نافه

تو بهر تو سجده حنانه	امر حکم تو بر حبار نافه

جان عشق تو هم ره حبه هم بیت	بار بیت بر یار غار نافه

نفت غمت از درون دوا نه اشك	چون آب که شد نزار نافه

چون شاخ تر کناره پر سوز	آتش زن دکر کنار نافه

مژگان تو یار لاله رخسار	بر این دل داغدار نافه

چون سیخ کباب تیر هجرت	شد بر دل پر شرار نافه

شد خار غم تو گلشن حسن	در دیده اشکبار نافه

که خار غم دل

فدایی

بر دلبر گلعذار نافه

کی زان شکنجه کنج دولب کام من لذیذ   زان تنلد شکرم شکری در دهن لذیذ
باشد بجا چه شهد لبانت بکام جان   شکر بکام طوطی شکر شکن لذیذ
در کام اهل عشق نباشد در التذاذ   سیبی بروز کار چه سیب ذقن لذیذ
بر خون دل بود همه اغشنه خوان عشق   طعمی کجی نخورده از این انجمن لذیذ
نیش مکس کجا و مزاج عسل کجا   کی از کز بکیمی شده نوک کون لذیذ
پروردهٔ دل بجت تو ام چون کنم که نیست   در کام شیر خواره بغیر از لبن لذیذ
کو کشت کلستانها ارم الله التذاذ   کی چون کناد دلبر کلابیر هن لذیذ
کی التذاذ باغ بهشت و لقای حور   هم چون وصال دلبر سیمین بدن لذیذ

منعم کلام یار فدائی مرا بکام
خوشتر ز شعر منعم اهل دکن لذیذ

اکه کردش دولت افلاس امیر   با غنی تاراج کم کمرد د اسیر
اکه کیرد هر چه بیند هرکه را   فقر با حاشا که کیرد از فقیر
میتوانی کرده والا حشمتم   ای نوا سنجان نوای دل بزیر
چون نشانم تازه ایمان روز وصل   بکذرد سالی که اید یک غدیر
هر کرا سرخط بکاری داده اند   خوانده ان خط نیست در کار ضریر
نیست کردن کار رو به شیر را   هم ز رو به نیست کردن کار شیر
این چه لطف است چه ازادی که من   خود شوم ازاده دل ماند اسیر
در صبر دوست بود غیر دوست   این ترابی علم از ما فی الضمیر

کن نصیحت قدری ای ناصح بخویش
این نصیحت از فدائی یاد کیر

زان بتر هاکه بیتی بد کند کار کر   باشد روا اگر بکدم خدا ز چشم تر
جاده بکیر دامن خود طفل کو بیرام   کرد دل بشوق وصل تو کرده است این سفر
منع مکن ز کریه کر با صد نوید وصل   کردی نصیحتم اخر کفتی بروز در
کردن سوال ات تن وصل این چه حرکت   کوی وصال سوز دار این شعله الحذر
کفتا که ممکن است نظر بر جمال دوست   کفتم مرا خیال محالات در نظر

ایدبرون

آید برون ز آخور خود طرفه هر دو یار　　چینی ز چین آید و دیبا ز ایران طلبه
شد نقد عمر عزیز مذلت نداد سود　　بیمایه رفت باید ازین وادی دو دم
از مهر بنت پرورش چار مادرم　　نابسته برای آنکه کنم جور بر پدر
طوفان ز دست کرشمه ام باد وصل تو　　اکنون خراب هجر تو ام قصر مختصر
طفل دلم بمدرسه عشق حیدر را　　گویا شنیده است که الدرس فی الصغر

عمریست سر نهاده فدائی بپای دوست
کن پا بیاد دور سر نقیض او کند

بیت نور برون کلما عزا زیاد　　بیت خورشید مهی در دل ما عزا زیاد
بر در دوست دلم آمده سایل یکچند است　　که کند شاد دل سایل ما عزا زیاد
تا از آن یار که حق بیم اعجازات　　که کند مصحف جنان ما عزا زیاد
یار باشد که کند میل شکست دل ما　　نشود کی بجفا مایل ما عزا زیاد
تدغ قافله جز قافله سالار خورد　　که کند یاد ز سر منزل ما عزا زیاد
کند از زلف سیه کشد از تیر نگاه　　کیست دیگر بجهان قاتل ما ادعزا زیاد

بخطا کشته دلم را دیت عاقله راست
ای فدائی که بود عاقله ما عزا زیاد

ایجان بفدای اسمت ای عمیر　　ای اسم خوشت سمتی تشمیر
در مدحت ای کلام نا طق　　قرآن آمد بجای تفسیر
در بین تو و بین خدا کی　　در انفس آنکه دانست تو غیر
در حد تو کجا سجده بت　　تو جیل کجا و لات تکبیر
ارم چه بیاد کبریا بیت　　لب وا نکنم مگر به تکبیر
لبیک شبان زنیم تا روز　　تا کرده بنام تو شبگیر
ای عصر اصل فرع هر شیء　　رد کرده جدایم از تو تکفیر
هفتاد دو ملت ار بکرد ی　　جز پیرو پیر ما کجا پیر
جز موسی کاظم ار مواسی　　یا جعفر صادق از جعا فیر
تا حشر که کوم د تو نیم　　در مدرس قدر تو به تکریم

درک تو نیابدم بحد رسی | قدر تو نگنجدم به تقریر
طفل غم تو گرفت تا پا | دل پیر ز غم شد و زمین گیر
از بسکه غم تو دوست خوردم | جان تو که کشته ام ز جان سیر
جان بر لب دیده شد تو بر در | بر آمد ای فدای تو دیر

اعنام سلک درت فدائی

برا خرنامه هجو قطعه

هر که شد شسته شد گنا ز نار | بی گناه تو نا آب بهر گنار
هر که حجت شماره کرد نکرد | حق گناهش شماره روز شمار
روز بازار حشر ناد بماند | اگه از عیز تو نشد بجار
کور جانان بعد از آن ز جنازه | ز انکه الجاو گفت ثم اندار
شرط هشت باب شرح چار کتاب | سرود هشتمین ز هشت ز چار
گر عمل شود عمل نترسم | که ز طومار ما برآید مار
سر و دل کم در الفت آید کرم | کم شود کرم خانه شقار
طرفه بازار پر خریت جهانا | کرده شیطان تمام له انبار
بکند راند ز وی جمل اکنی | که ز سوفار بکند راند فار

راند ساوس این فدائی کیست
شده رسوا بکوشرو بازار

رو ببینو چشم و دل بینا و کور | چشم بد از روی نکوی تو دور
میکندم تیر نگاه تو زار | میکشدم زلف سیاه تو زود
درد دل ده ز آتش دانشوب تو | کشته قیامت ز نزار و شرور
نور قمر پیش رخ ماه تو نار | نار سقر با همه روی تو نور
پیش سزاوار جحیم اگر | یاد بهشت آورم و وصل حور
شعر چه صداست تو طاصکیر | شعر چه کو راست تو بهرام گور
شعر زلالی همه آب زلال | شعر ظهوری همه عین ظهور
شعر شیدا نه مرا این شعار | شعر شیدا نه مرا این شعور

روی پوشان ز نو ای بی عمل
هوش فقاهت مرا چشم شود

ای همانست نگاه سوی یار   نیست روی عثمان چون روی یار
این خم کنند محراب دعا   تا کنند تعظیم از ابروی یار
نصف عالم زود نصفی کنند شب   عکسی از روی عکسی از گیسوی یار
کشته وحشی در بیابانها غزال   بلکه بیند دیده آهوی یار
کبک در کهها ناله روز و شب   یاد گیرد بلکه گفتگوی یار
گشت ارم بنبلها بعالم کو بکو   تا مگر یابد نسیم کوی یار
طاعت جن و بشر یکسر تمام   وجه بازو بندی از بازوی یار
علم اخلاق کتب یکسر بود   معنی حرفی ز خلق خوی یار
بلکه درویش باشد تاج بخش   بین بعبرت خصلت نیکوی یار
میشود لاغر فدای هجر مو
هر که چشمش او فتد بر موی یار

مرهم شد از تو تا دم صور   هر کس دمی از تو گشت مسرور
شد هر که ز درد یار بیمار   تا حشر بود همیشه رنجور
کی هیچ شود بهجر صحت   صحت مرض است بهجر مهجور
جان کم که کنم نثار چشمت   قربان تو یاری چشم مخمور
دور از تو شوم اگرچه عمری   لیکن نشد از تو دل دمی دور
گر جان به نثار تو است قابل   قربان سر تو دار معذور
الفت نشود بتلخ کوچی   کی شهد عسل به نیش زنبور
کن چاره دل به مرهم وصل   کی زخم دل است زخم ناسور
با نور چو بالد تو ز ظلمت   گر نفس بها شد از تو مغرور
لیکن به وجود تو که هر شب   یابد ز چراغ چشم شب کور
بیچاره وفا به هر دم   تا از تو شنیدم بلکه صد جور
شد اجر و جزای ما جدایی   آخر ز تو یار از وفا دور

مارا نظر و کندی ابد دست
چون کرده ما بود منظور

باران الطاف خداوندگار   زنده زمین گشت ز باد بهار   خرم شد بده و شبنم
گشت در و دشت همه لاله زار   بادشه ابر زبین تخت عاج   گوهر رحمت کند از بس نثار
جوف هوا همچو در صدف   قطره بود درج در شاهوار   روی زمین پاک ز خاشاک
جوف هوا صاف ز گرد غبار   بس که هوا روشن گوهر شد آب   مرکز هر چوب چو جا مدار
همچو امامان حق از اعتدال   شده دو عشاق بلبل بهار   از غم ایام جدائی ساع
ناله کنان بلبل گل اشکبار   باغ دم از وصف علی ولی   بیش معاویه سخن گو هزار
گوش نهد گل گلشن که من   کرده مرا خجلت گل شرمسار   میبرم همچو بلبل ز هوش
میکندم خنده گل هوشیار   اسب دوان باد صبا در هوا   چون که سبق از صف جابک سوار
دشت جدا از رخش هوا کنید یا   رزم که رستم اسفندیار   یا که زمیدان شتر لا فتی
کرده سواران صف کین قرار   این به صف ابر بود برق با   داده علی صف بهم ذوالفقار
این همه ز الطاف زمان آفرین   این همه با نعام زمین زنده دار   آنکه زمینها محرومت غذا
بر لب هر دانه بجوف انار   آنکه چه مادر که دهد طفل شیر   یا رب رازیزه داده خیار
آنکه دهد نطفه خون در رحم   طفل جنین را کند شیرخوار   خار ز خاک آنکه برون آورد
آنکه برون گل کند از نوک خار   آنکه شجر بر کند از مل و رطب   آنکه نبات شجار آرد ثمار
آنکه شکوفه ز کجا آورد   آورد آنگاه شکوفه ببار   آنکه بانواع لذیذ لطیف
کرده ز هر میوه نگون شاخسار   آنکه چه طاووس چه شهباز مرغ   پرورد از بیضه برون هزار
آنکه نهد قدر غذا هجی را   در رحم بیضه محکم حصار   آنکه صدف حامل سازد به بحر
تا که برآرد گهر شاهوار   آنکه کند غیرت خلد برین   تا بر کرم جمله صحارو براد
شاخه ریحان کند از گل بهار   شاخه مرجان دهد از گل بحار   آنکه کند عنبر بحار بخور
آنکه کند ز عطر گلستان بخار   آنکه ز کلام بنی ختم رسل   احمد مختار کند اختیار
تا کند فخر نه بر حبیب   تا کند شان نه بر جنتی یار   احمد مرسل که در ما جهان کل
خواند برادر علی تاجدار   تا به فتوت دهد امتیاز   تا با صحبت کندش افتخار
هر که ز صیاد براهین او   کشته گریان که نگردد شکار   گرچه شتر مرغ کند سر نهان
باز چو شناس شود آشکار   دختر خود فاطمه را عقد بست   بهر وی از امر خداوندگار
خازن جنت هر کند ادب   طوبی آورد به سم رقعه بار   بر عدد بهر آل رسول

بر عدد

بر عدد پنجه و دو ستدار نام یک یک ز بهر قوت بیت هر یکی شد بسکه قوه دار

تا که ربنا ملک از قهر زدد صاحب او را که روز شمار تا که کند شاد دل ز آب نعیم

تا کند آباد شش ز آب نار بهر زفاف علی فاطمه کرد شا این کرم امر ز نکار

تا شود از مهر به بحر جود نه نه از مرجان بجهان آشکار تا که دهد زینت از آن عرش

تا که بهر آن دو کنند گوشوار زینت آنکه ز مرجان دهد بر صف عباد بروز شمار

تا که شود زاده از آن سرفراز باقر علم از لآل شهوار کرد اسرار علوم بعینه

کرد جهان بر زر و در شاهوار تا شود از جعفر علم عیان تا کند از موج او چشن کنار

آن صدف دانه صدقی که ماند گوهر صدف بجهان یادکار صاحب بر نسب کهنکاه درش

اهل دین آنهمه شد خاکسار تا کند از نور شعورش ظهور تا شود از شعله نور شعار

چون کف موسی ید بیضا نما سرور دین کاظم والاتبار سرور هفت آنکه ز لولوئی

هفت قطار شه کرد سهار چون ز تار ایکشی هفت آسمان بجمله تمام درش ریز بار

تا که زند سرور خاصان قدم تا که کند شا خراسان کنار در که ز خطه این توده خاک

بر کند این تا بران عنبار سرور هشت آنکه بهشتم بهشت کرده رضا جوی آن کردگار

تا که کند تا براو سربلند تا که دهد شعر ادا بنجار تا که کر از جود شه کا مجی

تا نکر از بود شه کامکار کرده عیان معجز ازون هما مرکز عزل شه کرد و ملاد

آنکه نقاوت شد از او تا نقی آنکه سخاوت شد از و نامدار تا که ز نقاوت بنقاوت رسید

سرهدیه پاکی به هنر کار هادی دین آنکه بار شاد او بر شرف از شد دارد شکار

با بدا از آن کوکب دین تا که باز بودند کاه زینت جهان آشکار عسکر علی آنکه بود عسکری

مهر هر جا آنکه ابلق سوار تا که کند سرور عصر شد دد تا که شود صاحب امرا شکار

بر کند از ظلمت اعدای دین شعله نور ظهور استتار رونق ای یوسف صدیق شد

دیده سفیدم بره انتظار داد مرا این نوبها بسکه طول شد چو اویک بعد دو بیت هزار

شکوه ندارم بجد ارد تنها کرده مراد اغ غم روزکار دور غم از آن تمام بر بخت ما

بکذرم داغ ز دل هار بار تنها انداز چه خور بس ۲ تا کنم نوبر خت رشکار

کر بکند بر تو هر بنده را
تا که از جسم شود آشکار

ای دل بحجت دل خوش ای رب دستان [illegible] دیده بجز این است [illegible]

[illegible]

خواند ام عمری الف به بارمن : نه شناسم بیش و نه زیور زبر
حلقه ها دارد میان طاسه بین چون فراز کوه را باید کمر
تا چه مژگان تو شد روزم سیاه کشته در چشم یکه شام و سحر
هیچ کس نامد که نصبا کند هر که آمد بر سر ما حرف جر
من ادب مدح نشان خایم الحذر زین قوم نادان الحذر
خود الف رو بیادم دگر دوست من فدای صوت اعی مرغ سحر
این ما بان اکه هم دستان سخن سرکنم افغان دمی با یکدگر
دهم اعید کرده پنهان تا بکی چشم امیدم بود بینم بدر
صحتم کو مرا حق است ای طبیب کو بیا بینم رسمی باری دگر
نه کلوخم نه دیده خشک چون تو لب دایم خشک دیده تر
بیرون طالع چه روییت کی دید کی بود چون روی تو شمس و قمر
تا بکی در انتظارت سر بریم تو تعجل یا امام المنتظر

عمرها دارد بتو چشم امید
بر فدای یکنظر کن یکنظر

دو هیچ بر طفل بوزینه کو نه بوزینه ان نه تو بوزینه کو
بیا نار با فنده کان کی دهست کی بود کرباسی بودینه کو
دهدکی بکنج لحد برتو سود نمی کنج دنیا بکنجینه کو
بهر دل تجلی کند نور فیض کو هفت از تشاوت دل سینه کو
نه دجال را شاهی نه خدایی دیهیل بخریاده صد کینه کو
کند از یهودینه اصفهان کند منتشر کفر دیرینه کو
بود بیش اتباع او از قصور یهودی اعراب مادینه کو
شد در عقبه امین نام سکه ساعت شد آن یوم آدینه کو
از آن مقتدا کن ملی عیسی است صف از مقتدی های دیرینه کو
ز تو شخص دین را دهد بوش نوش خود جشنب بوشد نه پشمینه کو

فدایی حسن جود راسینه دل
دلا آیینه او ست آیینه کو

بستان کجا سبز کجا نبض بسطور یاد دکه حباب ببیدها جلد بلجور

تاهی

زاهد شود گوشهٔ چشمت شراب اگر حاشا کند خیال بهشت و لقای حور
سالم ز عیش میخورم افطار عصمت از خوف دل بخواند همت میخورم سحور
اشکم کند مکر بید دو ستان اثر سازد مطر بکوه اگر رخنه در صخور
از دود دم چه باک دماغ کسی را گرمایهٔ فراق بخارش بود بخور
نفعی ولا ندید کس از علم بی عمل کیرم که خواند مصحف توریة و زبور
تا پیر شد ناصح هشیار کم کند بر نخوت است که دماغ اذی غرور
قابل شود بدانکه دلدار بهر یاب حسن نکو چه جلوه کند پیش چشم کور
دلبر بسکه بود نمکدان دیده تا برو معتاد گشت هراب دیده شور
هر کس که داده عشق نکو چهرهٔ نشان مرغ الاوه بجود عشق موسی بر و بطور
ملکون ز کار موش که اشتر برد بسا در وادی که سیل غم میکند عبور
ادم اگر بجو شود ز دانهٔ دو جنت ترسم رود ز یاد که تا سنی شور
پوشم خطای خود من خود خطایم کی طالب خطای دیبای ده عور
عصیان ارادهٔ تو جوارح کنند کار الکه بارادهٔ حق چون شود امور
بسیار باش بحث بکلام که شام جهت تلفظ مسیحی با ظهور
حاشا بنا جاده مقصد کند کذار آن کز صراط تخت الفت نکرد عبور
بازا امتحان ما بند دور کرده یار ترسم وفا نگار برد دارد نه زور
طاعت بجا لکیم نه زر دود ماچه سود بر شاه قاید عرض نماز بلد ظهور
کن نالهٔ بیاد خود امروز و یاد کن روزی که باشد ناله بود دیلی یا نبود
پیغی بشر باتش یاد از حشر خویش دوزخ فسرده بر شود تا آتش شود
شوکی عشر بر ابا کمان دست این بر مقام امید ایا باعث القبود
هر شام هجه شمع بسوز دهه کنانه الله از زوی روعی فنا بجی نفخ صود

سوز دل شام ای دل ده ترسیم کنم لف
سرمایه که هست وفای بما ضرور

صبح وان هجر بای نادیده یار شرمسارم شرمسارم شرمسار
انفراق تو چه بر آتش سپند بیقرارم بیقرارم بیقرار

بی تو در اقلیم غم ای پادشاه حسن — شهسوارم شهسوارم شهسوار
لشکر غم بی تو در هر سو بود — صد هزارم صد هزارم صد هزار
از فراق روی تو ای گلعذار حسن — خار و زارم خار و زارم خار و زار
رفته چون خورشید دل از زلف تو — سایه وارم سایه وارم سایه وار
بر سر خاکم غمت بنشانده گرد — خاکسارم خاکسارم خاکسار
از کنارم رفته رفته آرام صبر — از کنارم از کنارم از کنار
جان خورم جانا اگر بی تو که هست — ناگوارم ناگوارم ناگوار
بی لبت شهد عسل باشد بکام — زهر بارم زهر بارم زهر بار
رخ نما چون شمع چون پروانه سوز — زین شرارم زین شرارم زین شرار
از فراق روی تو ای گل لاله سان — داغدارم داغدارم داغدار
در بهاران همچو باران از غمت — اشکبارم اشکبارم اشکبار
رفتی ای ماه چه شب کرد بی سیما — روزگارم روزگارم روزگار
بی تو تا هم مهر و شمعی تو پای — بر مزارم بر مزارم بر مزار
با سگانت در غم اری زهیب — در شمارم در شمارم در شمار

بهر نثاری در ره صدق و وفا
جان نثارم جان نثارم جان نثار

شده از خود دور بود نظر — گرفته سیل چشم عبرت نگر
بکام دلم زهر چون نقل می — که من میخورم غم بجز خون جگر
خردمند چون ابن عباس گو — که روی زمین سازد از گریه تر
ابوبکر سازد عمو را وصی — بفرمای حیثیت نماید عمر
بنزدیک این صاحبان خرد — صحیح است این هر دو معتبر
دلی چون که خواهد دوات و قلم — نبی تا نویسد وصیت مگر
نشاید برو کرد هیچ اعتبار — که هذیان بود قول جز البشر
نگرداده در شان ایشان خدا — بما ینطق و ما اتیکم خبر
نه انشاء دین کن کدام او — کنند این دو را اعتبار انقدر

فقادی

فغانی برد هوشم از سر که چون
همه عاشقان کور گشتند کو

ای عاشقان حسنت فزون از ناخن پا تا قبه | زین حال ای جان تا طمع در استفهام تا کی
گفتم بیا بیت سرختم انجا سرمنزل کی رسد | عمری اگر باشد مگر گویم سراپا ای دگر
بیجان رستم کی کند در وی نه اسفندیار | کاری که مژگان تو کرد از تیغ تمام و بی جگر
گویم سر شب چون عجب نام سحر چون عندلیب | القصه با هجر حبیب گفتم شب تا سحر
گردیم طی راه هوس لیکن زیان دیدیم بی | گاه سود مست هم اگر باشد بها سود سفر
صد بار اگر خود را رساند بر دامن که ماتند | حاشا که من باور کنم جز عیب بر باد ار نگر
نه لاله از گلستان نه نالد از بلبل دن | تا کی کند تاب تمنای الله ایمنت بر
بر سند اگر مردم زهم ساکت نیفت لادم | شاید ز تو بهر کسی باشد ز مطلب خبر
حق عقل بر حق عاقل است حق اکثر حق تا بکار | اهل تعصب باطل است نه از علی نه از عمر

دارد فغانی تازه حرف بلبلا وارنه
لیکن سکوت کرده کردد زغیر این سخن

نفی

دل شیفته غم شد بتو دلدار | این شیفته سنگی زنهار زنهار
بر روی چو زلفت شد تار الفت | غم کرد کلفت بادا ازین تار
تا چند نالیم از بیخ داد | غم بیش غم شد غم خار غم خوار
شد خانه دل علاف خانه | غم غلد در وی خردار خردار
از درد بر دوش چون مو برآ تن | جنبش دل از حب تار شد تا تار
غم ساز پنهان از من کلو رو | مسکین ازین بیش انده دم خار
جز یار نیکو در کعبه دل گو | کو اندرین دیر جز یار دیار
عرض سلامی ای عندلیب نیکو | از من رسانش بقیاد بسیار
کو بیش کشتم با خاک یکسان | یاد آ و ما را انصاف بهداد
جز یاس غم کی باشد کارم که باشد | کارش جفا یار یار جفا کار
از رنج دل راحت ما دوق هم کار | سوزان من و نار خندان تو تا تار

ای جان فغانی شد بیتو بیتو
ای یار جانی بیزار بیزار
بنت علی راضی شد سیف داد از تیر | هست [illegible] نوش هم تیغ از جی او

چن بکفاف از جهان نرمکی القصد لب ... هر چه خوری اب جگر تشنه شوی بیشتر

کی دمی از کف بهفت دامن جراحه دل ... میشود اندو ریش زخم دل ریش تر

بنده درویش را عشق تو ام کرده شاه ... کو ده شد درویش را عشق تو درویش تر

بیش شود در جهان عاقبت اندیش ... هر که بود در جهان عاقبت اندیش تر

دو بیم از خویش تو جز نه محبت مدان ... طالب بیگانه کیست خویش چه شد خویش تر

کی شود از گریه خشک چشم دلدادی دمی

بیش شود دم بدم گریه او بیش تر

بحمد الله بطاعت نسیم اشنایان اخر ... بود این کمترین بر واد شاه طالعمان اخر

زمین بعد از هزاران خون دل عیکه کنان ... بجا افکنده او دامن فضای اسمان اخر

ندارم دست رس تا مست لیمم دایم ... نظر برد بر بارع خود کن ای سرو روان اخر

بیعهد عهد بلبل زهد کار رفته بچنیغ ... که از این سست تر دان عهد و صل گل بجان اخر

بسی کار صلح ها کردم اولاز هجت ... که تا کشتم زد صلت سرخش اعتبر بینهار اخر

بها هر همی دادم اولا نقد عشق ایدل ... در این سودای بجا حاصل عودم من زیان اخر

ولی ما ز بی کنفرم بنیان شکیب

د سیکار اخر ان دلبر نامهربان اخر

من نه زرداریم هر دادم بیلزند ... خال شد زیک نا سا اند نظر

باهم کم د سوز تب دد لفی ... دیده بر دارم بر دار بد تر

هر کجا نا عند لب درخور است ... شفقا می جوید د طوطی شکر

دیده ام اقبال بخت ازروی یار ... بند کا هیستوان جست از قمر

چون رسد وقت تجلی کاه تر ... تو بحق یابد کلیم الله بحر

اه گرم از تم کن که شد ... ام اخر دود دود ا حرشد

از درت هرجا فرستی بنده ام ... میروم از بادی الایم بس

سوزی از باد وکر سازعی خواب

کی عذاب از تو کردد شکوه تر

بر کشاید دیده زود ا بیک به بیتر ... غافل از یاد خدا چون گشت جلد

تو ام د یکباد مردنا بردد سی ... تذرتش بین در عدم بر و در عدد

تازه

تا نبود مقبول دانا است حاجی — از زبیر اندیشی و رتی فتل د بیر

هست قلا امتحان این خاکدان — بگذراز تا چون برید آب عیر

برخ علیه و سجین شد بهم — تا به شرفا در شدیم و هم به حیض

تا بجنت کاروان سالار گشت — میکنم اندر ره عشق تو سیر

شد عمر بیش از امیر المؤمنین — انکه بد بیش از عمر جیند عمر

دایم از سود و زیان ما سالیش — در کساوی نیست مال نفع و ضیر

کرو فدا به در محبت دا سخی

نه بجز باش ندیم از نضیر

شب فنا دیم شرم بیا نخورشید اگر — در دل بشد بدیم بوی تو نا سید اگر

ساکنانی که بجز خند بدید از هر تا — جوجی نادعی بیخ نقصان نابیک اگر

بای نارست جه ملک بجای داری بهل — خاک در زیر سیم است جیند اگر

ای بغریبان دفای تو همایان بود دربست — در شکسته دل این غزده کو سیدنی اگر

کی شد عیار نظر بد کند باد خزان — کلب باغ بخود تا ش نه خندید اگر

دود قوت که بخود بجد و میرد عجب — تو عجب بدیع بر غنی نه بجید اگر

کنج تا دور چه بزخشت جیند چه سود — جفت تا ردی کرنای جنیک اگر

تا نگیرم نفیم شاد زوصلت حکیم — نکنم بهر تمنای تو عقیدی اگر

خون هر ینده جنبنه حکیدا ندم شاخ — کز دم از چشم دخار شاخ بخود دیدی اگر

تا م ای عشق ندا یا نبود جنبش شود

کرد افروزی دحساب بیشه اگر

بکام کی کوارا شکر و شیر — که کرده هجر جانا نام رجان سیر

بیا لیم رسیدی ددم نزع — بغریبان سرت دیر آمدی دیر

کنند کی ترک یار از بیر اعتیاد — شود کو سگ عاشق جه کفکیر

کجا عاشق کشد یار از دو دست — که عشق است عاشقان را به زنجیر

نه هجر روی تو تنها جه نالم — که هجرانت نمیکنجد به تقریر

نباید کار بخذ هر گز از پست — اگر جرم است کر بنجاح اکو جبر

عمامه کشتهٔ اندر بری و غم نبادی اچون یار بیشی بر
نه برد کار درکردن ز انصاف با سمیل فربانت چه نفیر

دام سیو ز دادابن غم فدای
که بینم حق شناسی ما نه تو دیر

آمدی تنها و با خود بردی از من صبر و یار تو به یا طاقت دل هوش و سر کنار
بکذرد هم دلبر دم دین چه باشد مطلب بندهٔ راحلوهٔ دادن اسیقلاعی کردکار
دست دامان تو کشتن بود دایم کار ما رفت کار ما ز دست رفت دست ما ز کار
جهان
با بالها برده دارش باشی در دهر دو انکه مار اکرد رسوای جهان در دهر دیار
دست حسرت برد امید ما بکذا اشتندش ماند دست چرخ مینا لیم دست ما نکار
زار شد کلدار ما و شد کل ما خار حیف خار دنا ز کل بحال کشتیم ما حرخار و زار

کو بزیر تیغ جلادست رقیبان افکند
ای خدای دست دامان یاران بر مدار

عارض است این یا بود ماه مبین خال است این یا که بود زنگی مسندیر
صورت است این یا قمر یا آفتاب صبح صادق یا که مرات صفیر
ابرو است این یا که محراب ست یا سر خط و جان و سر بریاد و بیر
غنچه است این یا دهان یا پسته یا نقطهٔ معدوم شد قسمت بزنیر
گیسوست این تار جان یا طول عمر یا کمند دلکش عشاق کیر
زلف است این جادو است این یا طناب یا که دام صید دلهای کثیر
غبغب است این غرو است این یا بلور یا که غم حجی کشند سینه
قامت است این یا بود سرو روان یا بود این نخل دل بدیر
آدمی یا باشد فرشته یا ملک یا بشر صنع خداوند قدیر
این شب وصل است یا صبح امید شام نوروز است یا روز غدیر
کوی غم افزا است این یا کوی یار سلسله است این یا محل است این یا که حصیر
خانقاه است این اکبر است این یا طوبا سر بهشت است یا مسکن عین

جوشن

صد آستان یا نوجوانی کشته زاد
یا زمرنگ کاشش نداب خورده بتر

دوش بگفت حبیب بگفتم خوش خوش — لیلی آن شد که در شب ربیع — عنبر عنبر
گفتا کشند زبام فلک سر چرا تو — گفتم که تا کنند بجانت — نظر نظر
گفتا کشند زیر فلک سر چرا دگر — گفتم نکند نیز بحالت — سپر سپر
گفتا از حدیث حسن منت بهره — گفتم که تا چنین تو دارم — زبر زبر
گفت عهد زلف چشم رخم چیست گفتمش — اهوی حبیب نکند بکلش — نظر نظر
گفتا که نوش هر دو لبم چیست گفتمش — اهوی عجب کجا که باشد (باشد چنین) — شکر شکر
گفت از چه دست زاده نهالی تو رهیم — گفتم که داده سرو خرامان — ثمر ثمر
گفت آرزو ز حسن منت چیست گفتمش — نکو عجبی آرزوی من — کمر کمر
گفت انچه باشدم لب دندان کرانبها — گفتم که لعل این بود آن — گهر گهر
گفتا وصال حبیب بگفتم بهشت خود — گفتم بگو ترا چه گفتم — سفر سفر
گفتا که حبیب حال دل ناتو بگو — گفتم همان من که بسختی — حجر حجر
مانند آنکسی که بهجرش گزیده مار — نالم ز هجر روی تو شب — تا سحر سحر
از سنگ خاره اخذ کند با نالتا نالم — و ندر دل تو هیچ ندارد — اثر اثر
پیکان حسن روی تو صیاد تیرزنان — اندر دل گذشت گرد اثر در جگر — جگر
کام [illegible] چه کارد که با [illegible] — بار عبر نعش کشته خود کن — گذر گذر

گفتا عطای این همه از کیست [illegible]

گفتم اگر در [illegible] بگویم — هنر هنر

ای کشته کرشمار قدت سرو صنوبر — خون دل شده از رنگ رخت لاله احمر
ای [illegible] از نوش لبت چشمه حیوان — ای پرتوی از عکس رخت شعله اخگر
دیده این همه دریا دلت را که زماهی — دریا بود از شوق درخشنده [illegible]
تا در لب دندان نکوی تو که از میغ — این معدن شکر شده آن مخزن گوهر
ای تشنه نوش از لبت چشمه زمزم — ای [illegible] حرف ز لبت دشته کوثر
چون سبل موی تو چو [illegible] — [illegible] معطر [illegible]

ماسد گدایی ز درت ایشه خوبان   که دولت قیصر بود و شاهی سنجر

کمترین بنده بهر گدایی نه جفا جیست

قربان جفا خوبیت ایها الدهر بهتر

میکند غم بر سرم غوغا هنوز :   کار دارد عشق تو با ما هنوز
کرده سودای تو سودا در سرم   باشد این سودا ز سودا هنوز
رحم عضو دلم کن چاره زود   تا نگشته فالج استرخا هنوز
مانده حیف از بستر باد ۲ بله   درد و چشم کودک معنا هنوز
عالمی در عشق از سر ما   در غم و ضعیفم از کما هنوز
شوق عرب از لذت دنیا باز   گر ندیده لذت دنیا هنوز
فقرها ز گردون تکون کونا کند   این سقف گنبد مینا هنوز
خنده زد غم زود دریا داغ   گریه دارد در کلو مینا هنوز :
خورد اگر صد تیر غم جانا اگر   زین مبادا ز دل کند پروا هنوز :
طفل را تا گشت گونا دان بزرگ   هست خوی دایه دانا هنوز

حکم خود المجنون فدائی بر تو کرد

او ندیده جنت لیلا و هنوز

گو مسیحا دم کلیم اعجاز   که بود مرده شود دمساز
دهد این جسم خسته جان از نو   مرده این جان رفته بر تن باز
مژده آرد مرا ز اهل وطن   بر غریبان شود غریب نواز
ز آشنایان وطن چه یاد آرم   زین نفس میکند دلم پرواز
با دیار ار کنم ز رفتند از یاد   دگر محمود داستان ایاز
کی بما رسم عاشقان هیهات   این نه ز انجام راست نه ز آغاز
که شود هر زنده شیر افکن   کی شود هر پرنده شهباز
ای خوشا سهل است نه سهل   که بر حسن است در جهان عشاز
بر آدم بسته در فرق در او   باز جنت در رخ از و سده باز
در مصلای او صفوف سرود   در رکوع سجود بهر نماز

است

هست کوه بلند او مشهور :: هست خاک طلای او ممتاز
آب حیوان در دشت رضوان است / آب او ناف دشت لوت باز
هست عمر سالدان بیان عزیز / بر جهانان زبان او با ناز
دشت در دشت او چون آکین / نشأ مر مستی عقل گداز
او چو شاه آب غار سایه کوه / این بر بهشت کرامت آن اعجاز
بین بالله اکبر شه بدر کوه / نظری بر فراز کوه انداز
تلک الله اکبر است اینجا / غلط است آنکه گفتند در شیراز
بیش خرم ریاض خوش کوشش / که بود مرغزار نازی ناز
فرق این ما ارم که باشد این / به حقیقت بهشت دان بمجاز
کو بصحرای حب بجنبش مباد / کو بدشت ختن بجنبش مناز
هست هم جنس تو، تو خوشی آب / کو هر یعنی بلند آواز

اصل هر دانه است بحر و بری
در نه بحر یا فلاح از گر آز

دارم از هجر رخت غم همه روز / بیتوام غم شده همدم همه روز
بهمل در سبره یا بفلک / سهل هر بلیه بتو هردم همه روز
بحر تو مریم و موسی همه شب / چرخ تو عیسی مریم همه روز
ز هر باروی تو شهدم همه شب / شهد بر روی توام سم همه روز
بی تو هر بلیه بمنزل قند و عسل / تلخ کشند بمزاجم همه روز
از بکام شده چون سم همه شب / این بجلم شده علقم همه روز
کشود اجنبی از غیر تو کسی / تا نکرده بتو محرم همه روز
شدم بیتو زیادم همه شب / غم نشد بیتو دمی کم همه روز
بر دلم زده ام تیر جفا / مرهم ز هجر تو محکم همه روز
بر تنم راست سوزد مو همه شب / قامت از غم شودم خم همه روز

کمدای دهمت راز بروز
تا نکرده ز تو ملهم همه روز

گردیده مرا اشک دگرگون صله امروز — دارم ز غم روی تو بس گله امروز

ترسم که کند هجر تو آغاز دوست خرابم — افتاده بمعموره دل زلزله امروز

افغان دل ماست اینکه رود از پی دلبر — یا میکند از ره دل قافله امروز

افکنده ام اندر ره تو رحل اقامت — حاشا که کنم دیگر ازین مرحله امروز

خوش شاد دلا باید و ست که نیست بسلام — گویا که کند اندر ره تو ابله امروز

چون سعی صفا عبث صفا نبود امید — دل میکند اندر ره تو هروله امروز

گردیده به پیچ خم ذو العین تو مشغول — دارد دل لخت زده بر مشغله امروز

اسب حزم بسته با قمار کشا نیست — گردد بجهانگاه مصاف یله امروز

ای بد عملان را بخدا که بود اقرار — اسباب اسا فنا بی هده نافله امروز

دیگر نزند مفتی ما طعنه بعاشق — برگشته مگر رای ازین مسئله امروز

شد غافل ساله از خود انشغاله مانیدم — بی زاد درین منزل بی راحله امروز

گردیدم تو گرد ز غم دیده چو ابرم — یا ابر شد [illegible] عاقله امروز

کن عرض سلام بنه با سر تو نکو گفت — گر لاله دل دیده ام اندر گله امروز

بوسه چو از دولت ملاقی شده راضی

عمر من چنین از تو بیک سلسله امروز

بالتماس کسی بر کسی دهد کم حیز — بهر دیده تو عبث ابروی خویش مریز

عبث دعائی بسوی کلام بود منان — صبا ز باغ نسیمی بشانه عبیر آمیز

بسکه [illegible] اد کجر قصه کن قابل — که کار نفره نشاید زهفت اورنگ

ز بهر عشق هوس شاه [illegible] بود شیرین — که عشق کوه کن است هوس بود پرویز

چه من [illegible] عراق اسلم بروند [illegible] — بکیست گنجه [illegible] شند و بتر بیز

که بود از بد دیدنانکه روز کار آخر — نکرده خنجر عدوان بقصد جانش تیز

مکن غرور بعوض جهانا بدنا موس — که این سلیطه بد خوست [illegible] شو هر ریز

بانتها نظری کن بدیده عبرت — که باطل تو دهد نور چشم ظاهر بین

بحنیم خویش [illegible] چشم سار کی [illegible] — چه سود ما [illegible] خلق [illegible] کار [illegible]

سها فدای [illegible] جو [illegible] ایاب

کسی خاک کشته [illegible] دری تو یا [illegible]

ای [illegible]

ای طبیب از علت جانم مرحبا ای حبیب از رنج هجرانم مرحبا
مردم از غم دشمن جانی مگر بینی ازین احوال جانانم مرحبا
میکند این درد فاش اسرار مرا از طبیب اهسته درمانم مرحبا
میشوم از یاد گل چون لاله داغ از تمنای گلستانم مرحبا
حکمت من باشد از ایمانیان ای حکیم از اهل یونانم مرحبا
از یقین تو گیر آنک شدم ای غفران سهو نسیانم مرحبا
باد مثل آن لبم سازد هلاک دیگر از لعل بدخشانم مرحبا
خط سبز دوست دارد سرخوشم از شمیم شاخ ریحانم مرحبا
عمر جاوید آن لب نوشم داد بعد ازین از آب حیوانم مرحبا
از سکوتم داده عشق درس استاد غنی صحبت مدرس نشانم مرحبا
گر ز ملک وصل میبرمی بگوی ورنه از ملک سلیمانم مرحبا
جا حسن اورده بالا آب ناز سعی خال زنخدانم مرحبا
طوطی طبع شکر جست از لبش طعم شهد شکرستانم مرحبا
دین و دل رفت از کفم این هم آن دیگر از این دیگرانم مرحبا
بدلم بدل سخن از دل مگوی کافرم کافر ز ایمانم مرحبا
دردم اعجبی فانی از دست
از تغافلهای یارانم مرحبا

گر حرف شد مرا کیم سخن بر لب نفس گر حرف ادی شد ساکن نشینم چون جرس
در قفس اهل نوالحان من مجروف چی کند تا نیاید از برون باد نکه جنبان قفس
با نگاهی بکند دام تمنا عنکبوت برکوزه کاهی که ناید از دوی آواز مگس
گو نو سازی که دام زحش در حد نگهش تا کنم ظاهر کنم عصر از فارس هم از فرس
در که از جا شد برد آرام از جسم حلال سیل چون از کوه کند آواره سازد خار و خس
گر کنم فکرت ز دل جیم حرفت چون مد در آب نیست ما را جز بدامان خیالت دست رس
هر که دید اجز بگوی از درون خانه اب خانه ویران کشته کوی همین مایم و بس
کار هر یک هست از درون بکف ما دوست کو چه هستاین از درون است دل بیاد کسی
دم ای مادیده دیغ سرای تم نیست بر فنای دیت درد ... دارد هوس

کف زدن کم نیک باید کوفت کوس / رقص کن داماد و حنا کن عروس
در بیابان عشق هر پیری کلاه است / کرده کار سوسن اینجا برگ سوس
از تن جاه و شاکر جدایم بلا نفس / گر زدم تا هند شد زدم روس
شکر لله مدحارو بیمار عشق / کرد ندتا حجاب نزحال جلوس
کرد بر بلک نفس کی دوران بقا / زین همه کثرت که آمد در نفوس
منصب اسکندری بنود دلا / زاد ذی القرنین داد فیلقوس
هر یکی را قلوبی در خور است / مید هند از کیسه مغلس فلوس
از شب روزم ستاره کم مدان / کم نه ای بیت برنک ابنوس
کرد دیدارت بچشم عاشقان / کار صد ماء العسل با سندروس
بردیم یاد رخسار تیغ / این نه کیفی هندوانست نه مجوس

کمال طرزی ندای نکتها

تا شود با نکد هیبا خوش

هرکه بتو شد بچشم را عوش / تا جه بنا ساخت مدهوش
رغبت نکند بر نقل یا قند / هرکه شکر از لبت کند نوش
جان حبیب بها بوسه نی / قربان است بهشت سفروش
شها نکهت نوخطا برد / برداز همه هوش چشم را هوش
آنکم در دل نهاده نکداشت / ز د جوش نکند دیک سرپوش
صورت کر نقش بند امکان / نقش کرد رخش نکرد منقوش
کی ماند نقش دو ستم دور / این هر دو کشد کمان ابروش
دل جهن لا حوش بیالین / اسد چه بهوش رفت از هوش
در پیش عمر تو اهین کوه / باشد عنابه عهن منفوش
کن مشعد دل شی زیارت / نوّاره حاجت نه جا دوش
ای عشق سر بر بنا ر الله / اتاین سوره دین برد هوش
ای صاحب کیمیای دل دم / مجهد زر قلب ماست مغشوش
گوید چه ز جود [illegible] / چون تو [illegible] گن [illegible]

غوره شد انگور چون آمد بجوش   باغبان خواهد شدن حلوافروش
گر نباشد جای گربه در سرای   تنگ سازد کار در گنجینه موش
سود تو میخواهم از سودا بخود بیش   بی بهایم خر بها گیرم مفروش
کز دلم اندیشه غم ریخت ای صنم   زانکه در نیش تو ما دیدیم نوش
از چه من حرف از تو پنهان زنید   میشود پیدا دلم از کفگوش
تشنه پی هوشیم از سر مگیر   برده از سر جام شوقت عقل و هوش
دست گردن کی شود سلسله بدل   جای می کو جا کند دلدار کاوش
رفت گوهر شادیم از دل بریخ   چون کسی گوهر برد از دست توش
زخم دل چون بخیه سازم جی تو من   ای رفوگر چاک دل خود کن رفوش
سوزد عکس چون بدل زد چون بلور   گر شود خورشید تابان رو بپوش

گفته شیخ فدائی از بیت
عمرها باشد که دارد بر تو گوش

جهانا چون عروس است داماد کش   دیا بیره ذالیست فرهاد کش
رعایت کند کی حق مادری   شد آن مادر ای دل که اولاد کش
چه حاصل ز تعلیم استاد اهل   شاگرد نااهل استاد کش
چه حاصل که شد خانه دل چه کوه   وزد باد هجران دمی عاد کش
به تیرم زد آهو وشی شوخ چشم   بنازم از آن صید صیاد کش
ز بدخو پری گرچه باشد پری   چه حاصل پری شد چه هزاد کش
کند قرب بعد تو ام سیم تیغ   بود هجر وصل تو بیداد کش
کند گه ز هجرت مرا غصه هر لحظه   کند گه ز وصلت مرا شاد کش

فدائی ز تیغ زمان الحذر
که آن تیغ تیغیست جلاد کش

دلم دائم چه زلفت مشوش   زبان عارضت بر ناز آتش
مبادا عارضت دارد که سوزد   که باشد زلفت در کشاکش
گذشته کار دل جی تو ز چاره   که هردم جی تو در ضعف است دم غش

بپیوند الفت کی دل اسیان ... ازان روی خوش آن موی دلکش
بهر دون بند دانش کی دهد سود ... بر احمق بود حاشا کز احمق
بنازم عز شاه فاسمان صنع ... تعالی الله زهی سقف معلق
زهی خلاق رحمانی جهان جود ... که بحر از رشحه جودش بود زیق
چه جوهر کیمیا در تو است اکسیر ... طلای بیغش زنهار مغشش
نه پندارم که سوزد با همه جرم ... کریم عادل ایدل بدین نقش
روا باشد بعدلش عفتش جود ... روا بود نه بخیلان بجودش

عنایت چاره دردم نداند
بکن یا رب جرم فاحش جدا بخش

چه خواهد کرد با من چرخ ازین بیش ... که سازد جامه رام چمن جان حویش
بود تشویش درویشی ثنا هی ... چه درویشی بدین امد چه تشویش
به صحبت نیش درهم است نشتر ... عرض با نیشتر بابیت یا نیش
توان درویش سلطان خواند بنده ... چه نیکو شکری شاعت درویش
بود نسوز این چه عاقبت عشق ... که هر شیرین ز باغ خورده زوبیش
کسی که بینی داغ از دل ندا ... زند کاهی غلک بر سینه ریش
بکیش عاشقان ملت حرام است ... بناشد عاشقان را ملت کیش

نه فهمیدن مراد غیر محالات
عنیمه غدا الکنیز حو پیش

حال دلم بیچاره ز خطا دیده است ... ونا شنیده جاری دیده بریده است
عشق از چه درد دست ای زهره ترا ... باشد اثر بجمله اعضا دویده است
صد بار غم اگر که کشم یاد که من ... یکبار نیم ابرو تو کشیده است
دارد همین امید دل داغدار ما ... کارد مگر به کف دل ما رسیده است
با غیرها تو تا بیا هفت جاب ... قربان محرمی که ترا دیده دیده است
نامت بعنبرم که نیم ایمن از قلم ... ترسم دهد بروز زبان بریده است
خارم که در ره تو بپایم رود که آ ... بوسم هزار بار که دامن بریده است

بکر یجال ناب فداجی وحشی بز
دمها شکهای قمر کان چکیده است

علم

نمایم کفش کن چشم از برا [illegible] یش　　حریم دل کنم صحن سرایش
اگر کاهی کند برد [illegible] کنداری　　اگر و فتنه رسد بردیده پایش
شوم تا صبح حیران شکوه خاموش　　شنیم آید بگوشم گر صدایش
بر این جان کنم قربان رضا یم　　اگر دایم دران باشد رضایش
بیاید تو تلاعب [illegible] و فا را　　از بن دوران اهل بی وفایش
ولیکن ما لیپ را جو د لایش　　که خواند از خود وطا الله خدایش
شود جاوید نومید از دو عالم　　بهر دل نیست امید ولایش
گدایی کن بکوی شهریاری　　که شاهانند محتاج گدایش
برون کای حق دار السلامی　　که باشد صعد دلها صفایش
فدا باده بلا کیشان غم را　　بلا بیش راوکی دور از بلایش
دو تنی راجان بابت کردنی　　که شود جانیر کی از قفایش
مکن دل رنجه هرگز از فقیری　　که دل در فقر میباشد غنایش
بهر جا باشد آن یار خود را　　بحفظ خود نگه دار د خدایش
اگر برسد چکردی با فدایی
گو اسمعیل را کردم فدایش
میکند از زلف تو هر تار رقص　　میکند حسن تو بر رخسار رقص
دل کند رقص از بتو فتنه کی عجب　　میکند بر تو در و دیوار رقص
باد و نار از شهر دل بکند چه سیر　　کار میمون است در بازار رقص
بعد بابر دشت دامان میکند　　کبک از رفتار در کهسار رقص
دیده چون شد برخشت در دایره　　نان کند در دایره پرکار رقص
خوش بناعت طرح الفت کش کنند　　بلی و دور ور چه معمار رقص
خواند در رقص هم بر روی گل　　کی کند بلبل بشوق خار رقص
رمی بسمل بین که و فتنه مرات خوبش　　میکند باره بر رخ مبار رقص
در نظر صد گلشن آرد تا کند　　عندلیبی بر سر دیوار رقص
سیل ار گرداند بشیمی دریا　　کا وزی دان کرده باز نار رقص
بحفظ اسعد غالات از بهر　　گر فدایی کرد با دستار رقص

ای عزیزان بحق تازه زمین گوش نهید   همه جمادات گویند فراموش مکنید



ریخته شد عالما از بهر زر
کر فدایی کرد بادستار رفض

کشته یا استبدلم از محنت هجران خلاص — یا که کشته یوسف مصر است اینک از زندان خلاص
سازدش کرد و بر بند افتاده در زندان مصر — از چه کنعان اگر کرده سر کنعان خلاص
دو خط بایتر نگاهش بر عیان صیاد چشم — کرد مجروح شد زبان ناوک مژگان خلاص
کی شود از حسرت آن لعل خط مشک فام — سبز مشکین خلاص ساخت ریحان خلاص
خنده تا لولو مرجان شود غلطان بهم — این دل مجروح کی زان لعل غلطان خلاص
تا دهد هر دل از حرف آن لولو مکنون نجات — تا کند مرجان دم آن ساختم مرجان خلاص
چاره کو چاره ام زان آتش رخساره ام — کی همی سر را کند کرد آتش سوزان خلاص
رفته نا کام بود آیینه رو ناکام تر — نیست کس از حادثات عالم امکان خلاص
هردم از بیمار غم دوره آخر کند — نیست کام کس زجام شفا دوران خلاص
دل اگر شیر است کرده سعدیا قرار کند — کز نفیر گرده پنجه شیران خلاص
کردد بر نوف کوه کر بود نیرو ندیم — نیست جز ایمان نجات نیست از طوفان خلاص

شد فدایی بر سر ما تافت آباد عالمی
کی شود یارب تو خم جفت صد از بی دیوان خلاص

ای غلام رخ تو بهشت نفس — دور عارض زر خست بر یاسمن نفس
دیبا به نشست چو جلوه دارد — بر سکه لاله بر هن نفس
جان باد تو کرد بر زند هر چیز — باشد به شهید تو کفنا نفس
پیچ بهم اطلس دلا از شرم — کین قوت به یاد سیمن نفس
دست عیسی بکام بردن — بی نیش مگس بهی دهن نفس
بهود بر مادر تو نیش بار نیش — کی شد بگز نگیین کوه نفس
فرهاد تو در هر بیستون عشق — کی کیه کی بکوه کن نفس
بس رخ ماه و چشم مست — بر نرگس باغ و نسترن نفس
تربان رخ تو یاد جا [illegible] — جان بد بهشت چه سر ابه تن نفس
ای نام تو [illegible] کام هر جا ن — جز نام خوش تو بر دهن نفس

ای کلبه کوته اب کون کی   دولاب ذباد کل فکن نفص
باشد رنان دل شده رد   بر بتر نگاه بتر ذن نقص
برناف تو حسن نافه کی   در نافه آهو ختن نقص
عادت دیار بیتوای یار   باشد به غریب تو وطن نقص

فرارسد یار خواندش اعیار
بود بهندای این حرف نقص

ای بهوبیت نگران گلشن فیض   برده کلچین رحمت دامن فیض
انداز دوخته خیاط قضا   بر قد حسن تو پیرا هن فیض
طالب فیضم در رویت ظلم   حسن تو فیض رحمت معدن فیض
دل به ساکن شود ان خار عمی   نه کلی سر زند از مسکن فیض
چوب گل خار چه کو بود کو دد   قابل سوختن گلخن فیض
نیست اندم ذبانش پروای   دل که شد ریش سر سوزن فیض
پاکداری نه چه در پهلت عشق   تو که نرسیده از ما من فیض
از میناکوی سعادت ذدو برد   ناکسا نکند که بدو تن فیض

سا ز خفیف فدای دل کوش
کامده کو مرغ از نخل فیض

شد سیاه بیتو ایام الغرض   کشته هر روزم ذغم شام الغرض
درد دل بیا ان کل ارزوست   ره نم اند کلد ارنا کام الغرض
طفل دل بر هرد ری العنت مده   طفل هر جایی است بدنام الغرض
نیست رخت در مقام دوستی   کو بکوید دوست دو شنام الغرض
دور دان لب کرچشم شهد عسل   باشدم چند ذهر در کام الغرض
کیست کز سودای بی سه طلعتان   نیست اندر گردنش دام الغرض
عقد الفت تا بتو پیوست دل   شد برو ازعن ایام الغرض
برد لطفت هیچ تنزور خطا   ع کرد دل دانست ادوام الغرض
اندرین درگاه اعجاز ا فنرهنا   عاجر بهادر است د اهنام الغرض

هوجه

هرچه معلوم عالم شد همه   ماسوای تو زاوهام الغرض

من نمیدانم که محبوبی چرا   کشته حبت بر دل الهام الغرض

جان فدای نامت ای انعام تو جان   این سرا پا نوات بپیغام الغرض

کی عنایت بد فدای سیدنا

داد ادنا نام تو نام الغرض

ای عجب نی گل بگلستان فرض   عشق روی تو به گلرخان فرض

هرچه بود حرام نی باشد   جور تو بجان ناتوان فرض

جان جیبت مکیدن لب تو   ای قند لب تو بر دهانها فرض

بنمای رخ خاد کنی گل باغ   دیدار تو گل بباغبانها فرض

چون سجده بدرگهت شهانرا   بوسیدن خاک آستانها فرض

مکدن ز جهاد نفس کافر   نهرایست با هل بهره دان فرض

نطق همه شرح از لب تو است   ای شرح لب تو هم بیان فرض

جود تو چه کنم که کرده بر جود   مهتاب اذیت کنان فرض

ذکر خوش تو چیه و حق منزل   بر اهل زمین ز آسمان فرض

هست چه عاجز ترا تو تا دیل   زان ذکر تو نیست در انانی فرض

باشد همه شرح الفت دوست   تکلیف که شد بانس جان فرض

ای یار فدای تو فدایی

قربان شدنت بر انجا فرض

بتر بکهش پای بد کشد مسلطا   بر تیره چه شهنا که در صید که بط

همه بر تیره معتقم م نکه بد زکند   هر دیده زبر رحاب در رد م شد جدا شط

دنیا مدرس این در بیحیا کرب جکند   جز ولا نهی گفت جز اظهار اخو ط

از خلطه رندان خرابات چه حاصل   جز صحبت سطور حدیث لغو بر بط

عاقل اعش از خویش که غافل شود عاقل   یکنقطه چو شد بیش بر این حرف منقط

ندرخت این هر چه بود شعبده یا سحر   کی عجب رخت دیدم و کی عجب زند قط

چون شعله جوالد هیچو نقطه نار   کان دایره در دیده عیان شود ابن خط

از هر که شنیدی سقط راس ارجه زمینی ... دل وقت تو آمد شلعی از راس تو سقط
تا از سر تو دل ببرده جه تو که دلبر ... تن بکریم تو بود منزله تحط

بکشد بضدایی که درد تا سر شانه اوج
بوازغم تو مرتبه او شده مختط

کو بیاید من بمبرم از نشاط ... لیلة هذا دونه خرط القتاط
ماه تو دسته علی همتم ... لیس فی بیتنا من الحطاط
بر نیاید آرزوی از تو لیک ... یلج الجمل فی سم الخیاط
ضبط خود از کو بیر دوداز عاشقیت ... لیس امر الصب غیر الا انضباط
بیروی کن راه رسم کار خطا ... بی تراز بی قول حق هذا صراط
دست خود از خون هر خوان شسته دار ... کرجه فی الاکل ادسم هذا السماط
هیچ کار از قافه عیبی نکرد ... اعملوا فی کل امر احتیاط

با عذاب شد ما بیهوده بود
عاشق را با صبوری لا ارتباط

جان ندادم مژده جانان غلط کردم ... کردم از جانان دوری از جان غلط کردم
دلبر چشمش ربکین کش زد مرغ صبر کش ... بودم ای دل غافل از مرکان غلط کردم
نا که دادم دل که شد خانه صبرم خراب ... کردم از معموره دیوان غلط کردم
بنده روز تو های بخت سیاه خویش را ... دیدم از چشم سیه چشمان غلط کردم
کرد چشم کو بیدار بود عاقبت رسوا مرا ... دیده کردم از غمت کریان غلط کردم
من ندانستم که باشد خرم راز تو دل ... کردم از دل دل نشینها غلط کردم
سوی عشق کردم جزع دور از تو رقیب ... دیده کریان دل بریان غلط کردم
تو بمن کردی جفا خندان نکو کردی نکو ... من زغم از تو شدم نالان غلط کردم
نیست شرط محرمیت اینکه کردم اشکار ... راز عشق تو بر همه پنهان غلط کردم
هست کفتم اکر ما هو خطا کفتم خطا ... رو صفت خواندم اکر کیوان غلط کردم
بار دانش را بشهر دانش آوردم جه سود ... زیره بردم جانب کرمان غلط کردم
دوش کردم با نظامی در مقام درد دل ... شکوه ای از تو هجران غلط کردم

درعی

دور عینکو کو ناکند پیکان مژگان تو حفظ   سازد خدا از چشم بد چشمان غزلان تو حفظ

موبت بود ای مجتهد سنبل بکلا ای مجتهد   یارب شود از چشم بد این سنبلستان تو حفظ

ای سرو نو روییده گلستان سنبل شقایق ارغوان   حق سازد از باد خزان یارب گلستان تو حفظ

قربانت ای عالی نسب [illegible] غم را باکلاب   بهر خدا ای عالیه باشد چه درمان تو حفظ

بوهانم ایدره بران صد قادوسر گوید زبان   چون دعوت ریش دهان باشد نهان تو حفظ

بر دعوی ریشدار کی کرده طلاغ از غرض   اکبر نها اکبر غرض اکبر نها حاشا تو حفظ

نه حنفی نه شافعی نه مالکی نه حنبلی   نبود نه کفران با علی جز آنکه برهان تو حفظ

ای از بهشت جاه دان در آن جهان باید نشان   نکرده کسی در این جهان از [illegible] ازشان تو حفظ

بی جزو بر هر کهت دفتر تو بی شانه خط   هم از خطا هم از غلط طفل دبستان تو حفظ

تو نایب پیغمبری هفت آسمان را سروری   دارد خدا هفت دفتری از حفظ قرآن تو حفظ

جن و فرشته هم ملک هم در زمین هم در فلک   کرده خدا بر [illegible] فرمان تو حفظ

ای مهر وجه مه جبین وصف تو از حق المبین   از جمله [illegible] کرده حق روی درخشان تو حفظ

ابد بنا شد لامن خدای بجای مصطفی   جنگش ده [illegible] جانش کند جان تو حفظ

هر دو [illegible] افقات
باید کند [illegible] مدح [illegible] جان تو حفظ

چو بید در گوشی [illegible] تو واعظ   سازد [illegible] باد تو واعظ

کرده بر حقیقت بر خداوند خود انکار   هر کس نه جهالت کند انکار تو واعظ

داد عجز [illegible] را خدا [illegible] را   یارب که خدا باد نگه دار تو واعظ

چون دل که شد [illegible] از نور کلامت   روشن شودم چشم ز دیدار تو واعظ

[illegible] که ببیند [illegible] نکبت خواند   خواندیم [illegible] ز رخسار تو واعظ

اندام ضعیف شد درمان ز زردی رخسار   و عظات [illegible] آثار تو واعظ

با غیر تو مسیحای زمان کیست که باشد   [illegible] شفا بخش به بیمار تو واعظ

جاکی [illegible] از دست
چون منزل [illegible] سزاوار تو واعظ

ای عرش لب دندان [illegible] تو محفوظ   [illegible] کرده [illegible] تو محفوظ

[illegible]   [illegible] نشان تو محفوظ

ما از غم هجرت همه بیزار ز جانیم — ای جان جهان باد ز غم جان تو محفوظ
ای خار گلستان عذارت گل گلزار — از باد خزان باد گلستان تو محفوظ
ای برده دم از ترکش مژگان تو صد تیر — بادا ز الم ناوک مژگان تو محفوظ
در مصحف تعریف تو که حاجت تجوید — باشد ز خطا طفل دبستان تو محفوظ
ای قامت موزون تو سرو چمن حسن — از دیده بد قد خرامان تو محفوظ
پیکان نگاه تو دل ریش چه دارد — مانند دل هر کو که ز پیکان تو محفوظ
مگذار شوم بی تو بغم دست گریبان — از دست غم ایدوست گریبان تو محفوظ
پیشه که باشد بجهان یوسف صدیق — هر کس بود از چاه زنخدان تو محفوظ
در اطهر حسن تو ام بیم هلاکست — حاشا بود از خوان تو مهمان تو محفوظ

گر قاضی کند اعتقاد گر نیست نمازی
سهلست که فدای تو بود ایمان تو محفوظ

ای گرم فشار بر رخسار تو شمع — از روی منور شد بیدار تو شمع
دود شعل نور و مشعل حسن — کی کند جلوه بر بازار تو شمع
تو علم کاکه بود خال دل نگاه — در بهی گوید گلنار تو شمع
باشد از بجادل سوزان شب و روز — همچو پروانه خریدار تو شمع
بود از شرم تو بیجد شب و روز — دیده تا روی شرربار تو شمع
کشته کارش همه شب سوز و گداز — بسکه گردیده گرفتار تو شمع
کردم از کار تو روشن شب تار — من بقربان همه تار تو شمع
دوست را شعله چه آید چه روست — تا قضی نیست به پرکار تو شمع
چیست شبها همه سوز و گداز — شوم کشته همه شبکار تو شمع
کرد عهد بسکه به پروانه جفا — اثر افتاد بهمتار تو شمع
نعش پروانه ندی بکه وزد — بوی کافور ز شلوار تو شمع
کردن دود بهر سنان سیاه — تا شد ای یار عزادار تو شمع

شمع را گشت ظلم ستم
گر ز غم سوزد یار تو شمع

سوخت

دوست چه شب روز افکنده برقع / روی تو چون شمع شبها مشعشع
تو شمع تو شمع هم زنور تو دل / روز آن شمع شاهان مشمع
همچو چه چرخاب ار دزد آب / چشم چه دلو دل چاه مبتلع
کرد ام ار چشم ابد چه رود آب / وقت است چشم و دل بی تو مصنع
عشق مجازی مستغرق باده / خوردن شراب انهم سفرقع
ای شعر دلها انجام و آغاز / ای برتو مقطع و ازتو مطلع
در صدرت قدرت مستجمع رفع / صدر تو اشرح قدر تو ارفع
طاحونه دل کردی کردد / از گریه اشک آب و زناله جعجع
جز سوی کویت ما را نه راهی / سوی تو توجه کوی تو مرجع
میر تو یار است باد لحه یوسف / ارسله معنا یلعب و یرتع
کرد و نا تو شرط ار دشت روز / بخت مکلل تاج مرصع

بادشه بدکرد / سلطان فلی
حزم شد انت / ابر خلک مرزع

تاج محمدبن سعادت بر ضجیع / ان شب لیلة و تکون ولی الکمیع
خالی سرای دل زبرایت نموده جان / جئتنی وضع رحالک فدارعاله سیع
شرطوی کر بلد و بخفه چشم ساره / من کوضا انقنت وارفع من البقیع
ای دو شهید خنجر بیداد غایب نظر / یا بنی سادة قتلوا بالسم النقیع
محنت است بیلای شما کار عالمی / من غنا التعویذ انتم لنا شفیع
بود امید واری ما غیر تو بکس / یا من بلد الثلاثة شریف ملاضجیع
الکه نحال ماجی دار خلق و رزق ما / یا خالق البصیر دیا رازق الجمیع
ای تو کز عدم بوجود آوری دو کون / من فضلک النعیم و من صنعک البدیع

بیدرکه تو سوده فدا ای سر شبان
لا تمنع عبد با نلت من فضلک الجمیع

یاران مکنیدم ز قدر محنتان منع / از جم نکویان که کند عزی جانان منع
شاید که شود شامل ما عطف که شان / ما را مکنید از در صاحب نظران منع
کو سینه در شرح نبی مدعیانا داست / کردند فلک بیخ چه مرحیز منان منع
کر بیت بنوت بخلافت نشود جمع / پس کرد چرا زچه بشود انداز آن منع

کو مال بنی راست نه میراث شد عباس   پس تا سنه و عمامه و میراث جهان منع
در بیت علی باشد اگر جستجوی عدل   پس لعن عمر شد نه چه بر رافضیان منع
در منصب سزد گر بنه پرده بیت مهر   پس پرده علی را بود از چه توان منع
هر دلکه شهی یافت در اقلیم گدایی   کی میکندش شاهی شاهان کیان منع
ای اهل شتم که دهد حق بشما بیش   سائل بکه در مکند از لب نان منع
بر کهنه گدا رسم تو عینیت گدایی   کی کهنه حزین بود که یوه کتان منع

معروض عدالت که بود چرخ بریاد
باشد نه شاد از کدام زد باقی

شان روی چو حور بگیر برقع   تا تو کنم از رخ تو مطلع
ای تاج ولایت تو مکلل   وعظ تاج تو مرصع
دلدار من از میان حق با ن   دمز علامت کدا صفا سا صلح
تا آنکه کند زردی ذر فام   روز شب دوستان مشعشع
شان عارض ماهتاب سایه   شان تار لدلا افتاب مطلع
دلیاد مرانداد ناعداد   جز چار زلات جز شد اربع
کن ضرب ستر چهار در ه   شان سر ند آن چهار مربع
کن حاصل ضرب ضبط در شرح   میدان که شمار این است مجمع
از علم بطین انزع از کف   تربان چه تو بطین انزع
بی بر لشده بر بی تواید دست   چون راه صلیقه و بلنفقه
شد هر مزه ام نواره بی تو   هر دیده من چو چشمه دلجو منبع

در راه وفا سنا فدا چه
کردم تا دیده مصنع

ماننده دره عنه دیدار دریغ   منتظر دیده حق نباد در دریغ
تا کی از دوری روی نار و نزار   کشتم ایما محسنانا دریغ
کو سرو هم سر ی حور شدم   بر سرم سایه دیوار دریغ
که دم جالددم بخیزند ند   کند ابن غ که بوفا دریغ
فصل کار رفت بخندیدم گل   از فراق گل کل از دریغ
ماندیم بجز ستی جنبا   اعدال ازدم هوشیاد دریغ

حلم

قبله جون بخت همه شد بخواب　　نیست بیدار درین دار دریغ
ریخت ز دیدهای همه در خون آب　　ابروعی هم یکبار دریغ
جون ببود الفت بیچاره ترا　　رفتم از کوی تو ناچار دریغ
حرف درد دلم اینست که نیست　　ای دل از حسرت بیجا دریغ
کو سرا مهر کشی ماهه تا　　کاغذ دل دم آ نهاد دریغ
بنی جانا حکم کامدم از　　دست جانی بنی بنهاد دریغ
چرخ گردون مه کنعان بی بیع　　برد از مصر بها زاد دریغ

خوش نداشی بود چشم جهان
بی گل روی تو شد خار دریغ

ای جمال تو گل گلشن باغ　　پر گل از روی گلت دامن باغ
باغ جاییست بود بی تو چه گل　　غیر گل نیست روا خرمن باغ
تا ابد داغ شود لاله ز غم　　سینه از روی تو از دوزن باغ
سوی روی تو بلبل سوکه شکفت　　زیر پا شد همه سوسن باغ
با غبانا دم تاراج کجاست　　• برد غیر گلی دهن باغ
گلفشان کن ز مصایب برو دست　　دشت خاطر همه کن معدن باغ

دو نصایف مداح سکر
از که دارم جه دیدن باغ

بی دریغ از برم دریغ دریغ　　برد دل دلبرم دریغ دریغ
شعله روی آتش افروزش　　سوخت بانا سرم دریغ دریغ
داد بر گرد باد هجر آخر　　مشت خاکسترم دریغ دریغ
کرده هجرانش ای خدا دارا ن　　کا نرم کا نرم دریغ دریغ
زده صد جا خدنگ مژه کانش　　ضربت خنجرم دریغ دریغ
تیغ ابد بردن برد آ بد　　پیکر از سیکرم دریغ دریغ
جان دم کرشمه جو دید آ ارد　　سرچه از مه دم دریغ دریغ
کرده ویران بنای طاقت ما　　سیل چشم ترم دریغ دریغ
داد از زخم ناوک صیاد　　خون چکد از پرم دریغ دریغ
مژده ای دل که یار آمد باز　　کی شود باورم دریغ دریغ

برد آب حیات بر ظلمات　　همچو اسکندرم دریغ دریغ
می‌کند دفع احتیاج از دل　　دولت منعمم دریغ دریغ
می‌کند لابی گدایی دوست　　شاهی سنجرم دریغ دریغ

شد دوام تشنه کو فدای کو
سکاکوسلم　　دریغ دریغ

ای طبیبان درد هجرانم دریغ　　ای حبیب از هجر یارانم دریغ
رفت دارازوی بیت تا شهاب　　رفت آه آتش افشانم دریغ
چشم پوشید عدس رفتن تا نشد　　چیغ بربود چشم گریانم دریغ
از برم رفتی تو آمد بلب　　چون تو رفتی بر رخت جانم دریغ
چون نهادم جان بهای وصل یار　　من در این سودا پشیمانم دریغ
چی تو چون یوسف بکنعان یا عبص　　یا بچاهم یا بزندانم دریغ
کرده ام خود را فراموش از عشق　　ای خفیه از سهو نسیانم دریغ
الغرض با خاک یکسان سایه وار　　کرده آن خورشید تابانم دریغ
چون برگ می‌رود هوشم به باد　　آید یاد از گلستانم دریغ
دلبر کافر دلم دلبر و دین　　شد کفم هم دین هم ایمانم دریغ
بیدریغ آن خانه ویران ساز دل　　خانه دل کرد ویرانم دریغ
هم زبانی کرده ام تا شرح عشق　　از زمقان دبستانم دریغ
یاد آن چشم اشکبارم دارد آه　　ذکر آن لب کرده نالانم دریغ
شمع روی شعله سوزی کرده دل　　چون پروانه سوزانم دریغ
از غمت ای منعمم کو آه همم　　میزند هجرت بسوهانم دریغ

بستاده شمع فدای سکره مند
از محنت دور دستان ارام　　دریغ

می‌شوم فوارا شکوه کنان حرف بحرف　　دل کند یاد تو پنهان ز زبان حرف بحرف
سخنانی که شود از لب جان لعل فاش　　دفتر مکنون شده و دریغ دهان حرف بحرف
نکته کنجیده بکنج لب از معنی حسن　　نکتهای که نگنجد مر بیان حرف بحرف
نقد حسن رخت داشت چه حاجت بکتاب　　کی نوشت از سر بازار توان حرف بحرف
می‌کند حمزه دل تا ز حرستان کام　　تا کند شکوه ز شیرین سخنان حرف بحرف

بسم درد

نیست در بزم دگر بی سوالی فاش | راز ما بر سر بازار بنان حرف بحرف
مرد ما تا ثنا همه دان جز بی لفظ | که بود یار دیارم همدان حرف بحرف
حلوه بیرون شده سیمین یکی عقو عقو | رمز از حسن تو سازم که عیان حرف بحرف
زخم و لب لب انصاف اثر بخشد زود | به دعا لفظ تو باشد بلبان حرف بحرف

کشته تازه فدایی که دلم مرده دلیم
عشقان بود همه سحر جان حرف

شد تمام عیش جوانی حیف حیف | کشته ام زنده کامی حیف حیف
دوستان رفتند بر ما تلخ شد | دور ایشان زنده کامی حیف حیف
ما کنعان در هجر او فتاد | از قضای اسمانی حیف حیف
کام دل نا دید رفت از کلبتان | ای ندیده کامرانی حیف حیف
عاشق گردید در نزد رقیب | ظاهر او رازنهانی حیف حیف
شد بهار و مانده ام بی چمن | میوه باد خزانی حیف حیف
درد مردن بیامد بر سرم | از رفاه مهربانی حیف حیف
رفتم از کوی نوای بی رحم دل | با هزاران ناتوانی حیف حیف

شد فدایی سیر جاودان جهان
عاشق ای با جان حیف

حیف است در حکم اعجم زان حیف | زانکه گفت الحیف بی دعا الحیف
دادم ندا بیعت سنت ضعیف | بجا صلح چون فصل شتا صیف
در جنگ هجرت بود سال | عیار دعایی چون جوشن سیف
بیروی یارم کیف فدا دم | رفت دم زد هجرت مرا کیف
رخش تو بما اعی بی فا ۱ ۵ | ما بیتو مانده ام اعلاشتا صیف
دل کشته است سعادت ایدوست | هست ادب کامو اکرام کن صیف
جستن نگوید بر قاصدان عیب | تمثال دید بر عاشقان ذیف
خارج زاین است من این الاین | بیرون نکیف است من کیف الکیف

یار هجرانت | دل فدایی
خوش رفت مانده ام با دلدار حیف

حاشیه:
مرا عشق جاره آمد حرف برون
همه شب حور جان درد هوس دلکش بیداد
بیع کرد رخ جاره انفاس صفا ابد
زوا قتل اخر بلکه اندرو بیداد
با جفا دل از هجر جسر ساز بود
بی روی تو بیداد هادم هم بیحرف
حاشا خرابی کرد احوال دریا برادر
که با لعل آن بحر ده دامن
دیگر نگم بنگرم زرد بیشک آمد
کنند هوس مهر غم
حاشا خود از الفت آن سرد روی دل
رو دیگر درو الفت آتش شده با برف
بجا صدق لا اگر بنگرد در الفتا
جمعی که کند جاودو دلها بیکبار
دیگر بجه رو دل اعجب روکنند ابیات
روی تو از دل سخن فتد ای تو سخن
جاده در دو عالم معلا بهجت عشق
فرزانه تو که دیگه بلا طلبست

رفتی و رفت صبر مرا از کف ؛ آمد اندوه ز کف رفت شعف
شد شکسته سپه صبر صف لشکر هجر تو تا صف زد صف
پیش تا چند کنم یا اسفا یوسفم رفت و ماندم با اسف
دل که بیدار نبود از هر دام گرد بر دامن خالت روز رف
دین انکس که بجز تو ببرید نیست مقبول چو حج اغلف
کی شود رهبر ایمان کافر تو شد از جامه بتی از مصحف
آن امام است که در انفس است هست پیدا شاهد روشن انفف
صدفت باطن علمت گهر است ده صفا باطن خود را ز کلف
چه گهر باطن خود تا نکند بگهر جا نکند کرده نه صدف
منزلی کن بلب دریابی شود دریا بود بی مصرف
جوف دریا دهد از دل گوهر هیچ دریا دهد او و نه ز کف

بحر طبعم بفشاند لب دریایی
تشنه کام تشنه بدریای نجف

ایمان تو وصل تو است برحق هجران تو کفر و کفر مطلق
کو دید بجو بینی دشمن جان هر کس بتو دوست گشت ملحق
عبد تو دعوی نکو حیاست منصور نشانه انا الحق
جز جهت تو کی کند دل جا سازد نه سبیله قمر شق
رد کرد خلق و بخشش ما چون کرد سنگ است و ز بیق
گفتا به فقیه خود فروشی بازار مرا به از تو رونق
در منبر شیخ بید نا اهل بر فوق مناره بانگ لق لق
باور نکنم که غیر ابله کس گوش دهد به بید احمق
دلها همه چو بید مجنون بر نیل زلف تو معلق

کس نیکو بکند ز ما ندای
کی شرط وفاست مگذار ...

اعتقاد در جهان [جمال] فایق گل رو بت بگلستان نایق

ماه رویت بناه چرخ بلند — از زمین تا بآسمان فایق
با لطافت کردد ل برابرو کفت — هست رخسار دلبران فایق
هر کرا پایه است سخنان کفت — بر زمین نیست آسمان فایق
وی هر دست هست دست دکر — نیست یکدست در جهان فایق
ای از این زمان دون که درو — بر کسامند ناکسان فایق
فایق اسم نیست فایق رسم — هست ایران بابروان فایق
شهر او جز عیر بود نبست — اصفهانند باصفهان فایق
حسن تو اعی جهان حسن بود — بر جهان و جهانیان فایق
حسن تو در بیان کجا کنجد — هست حسن تو بر بیان فایق

نکته حسنات [illegible]
برندای نکته دان فایق

شدم روانه سوار سمند قلب براق — روان ز جانب بطحا باشتیاق عراق
دلا ز زیارت صاحب براق شد محروم — ولی نوشت برو نامه‌ها المشتاق
وزید باد غم و دفترم نهم باشد — صحیفه دم از هجر دوست کرد اوراق
جدا شدم بضرورت اکرچه از کوبت — ولی فراق تو بیا کشت بر دلشاق
بکام کس دم شرخ نمیکند چرخ — مکر کسی خورد از دست آسمان تریاق
اسیر کام تو هجرا که نیست همچون دی — نه ترکمان و نه بهوت و نه از بلک ایماق
فراق از تو نمودم هر آنکه راحتم — اگر روی تو کرا کیرم از تو دوست سراق
بسند شهی الله تمامی عالم — به عزت الکهی الله تمامی آفاق
کجا بود چه تو شاهنشهی باستقلال — کجا بود چه تو عرفان دهی باستحقاق
نهاد مهر بروی خراب از دل نادم — بیا بیا که شده جلوه طاقت خلتاق
مدار تنکدلی از تنک دستی دوران — که کرده قسمت روزی بمصلحت رزاق
دهد به بی‌جان هر که هر چه بخواهد — تبارک الله از این خلقت زهی خلاق
چنانکه داد بهاجر ز لطف اسمعیل — چنانکه داد ز رافت بساره اسحق
بیا بیا که دم هجر آتش — درا درون تو باشد همیشه در احراق

مگر ز باده دل داغدار ما بسوزد   که هر شراره آتش بود حد بشراق

بوصف یار وفای مکن کسی داخل
که قول خلق بقران نمیشود الحاق

اے چو رشید رخت شامنور مشتاق   بتماشای قدت سرو صنوبر مشتاق
دوره شا فلک کرده از کرد رخت   اے بدور رخ تو چرخ مدور مشتاق
خضر را عذر لعلت برده ز یاد آب حیات   اے بآیینه روی تو سکندر مشتاق
سرخ روئی تو باشد که گل جعفر را   اے گلستان بجمال تو سراسر مشتاق
شد سمند دید نس شعله دل گرمیت   آتش روی تو تا همچو سمندر مشتاق
مید ود تا که بدامان تو آویزد دل   طفل خورد است بدامان تو مادر مشتاق
تا نفس حست بدامان تو بهار رسیت   دُرّ دندان بچه غواص بگوهر مشتاق
رنگ شهد لب لعل شکر داده بناء   اے لب لعل لب تو قند مکرر مشتاق

چون برد ره بکند سید طراز تا بشرف
بسکه بر سوی تو بود این دل خود سر شتا

ساقیا بیا جام که دارم تب فراق   طبع دلم ز آتش تب دارد احتراق
فرصت غنیمت است حریفا باده نوش   ساقی کجاست تا کنم لب لبالب ایاق
طالع نشد ز کلبه من نیر عیش غم   گویا که شاه طالع افتاده در محاق
از مادکرد نشاید شیرین خود سر بنای   مارا است پیش شهد شکر ز هر در مذاق
بیمار دل چه چاره کند عهد طبیب   گیرد ندیار دیر تا که ز بیمار خود سراغ
مائیم و راحت عشاق داده دل   مارا بود چه کار بزهاد با نفاق
ابروی طاق تا کند طاق طاقتم   اے دل مرا چه کار به طاق است یا رواق
فطرت معین کین ز خاک زمین مرا   کی در کمین ملک خراسان و عراق
دلدار نه ز خلوت دولت سرای تو   باز آ دمی براحت بنشین درین اتاق
باشد سرا ز برای نثار در ره دوست   ورنه چه سر چه سر چه سر بریر قباق
شد بار دست بار که بجز بر سر جهان   سنگین چه کوه بار تو نازک چه شیشه ساق
آدم دو عالم سجده شیخ سپس   برگشت سر ز تو کند گر کسی سراق
آدم باین ندم نبد از در بهشت   مارا فراق کوی تو از بسکه کند شاق
اے لعل دار و داغ بنا دل نما   روزی مگر ز استقام خدا ندهیست داق

بحرکی

بپشت کتاب دوستان خط
بنویس بیاد گار بگذار

بیخبر گر بیاد الهی جه من که من ‌‌ خیرات کرده نرکم د ما مور اشتباق
روزی نومید هی من الله بشر میکنم ‌‌ کافر کونیم نه چه الله نیشه یارد اق
درو قنار ستالکنم حسرت ازدو جهان ‌‌ اذا ذر الفراق دم اذا التفاف ساق
غافل مشو زد عند قنر حسرت حویش کونی ‌‌ کی دا انر تبدیو مسلد المساق

اعد سنکر برمی اشاد کان اشا
کار خدا زد سنحرفت ندیه راشیا

کر بلبلدا اماده اید بهر جنلد :: ‌‌ سیر جا شاکر کریزد از بلبلک
در شکست شیشه بود شیشه ‌‌ شیشه کر محکم زند خودرا بنلک
اعد لاود یا سنیزی ‌‌ یاکن یز ‌‌ سیت وقت تنلد هنگام درنلک
کر بیاشد حیله در خصم ضعیف ‌‌ کی شلد ابی کند قتل نهنلد
اعفر یکی زاده بیرون شو زد دل ‌‌ خانهٔ دلرا مکن شهر فرنلک
یرکه تابد بر کلستان افتاب ‌‌ سبزد از جهد کلاست رنلک
یا بدوقع هر بکنند را ‌‌ جون بیالاید دهان بسته تنلد

صلت ناز ما بود ندا ی حنلد شت
جلد در جهر کفتار جنلت

کشتزر دشت بیر حتت با مال اشلد ‌‌ دامنم کرد ید مالامال اشلد
کر نیه رود دیده سنگ نا بینه رود ‌‌ کو صفاهان تا نه تمثال اشلد
دیده بکشا بعین بر سیل دیده ام ‌‌ جند می بیرحه زمن احوال اشلد
حیت دیده خانهٔ عشاق ‌‌ مرده هاشی بد دیاد عشاق اشلد
ابر کز غربال بارد کوه دشت ‌‌ صد جیحاد داریم ما غربال اشلد
دیده در دل صاحبا کرید درا ‌‌ این بکی غم است داد بلد خال اشلد

خوش ندایه کر ترام دیدم
ددلی از جهت افتادا سنلت

شوخ سیه مستی بهر تماکرده رنلت ‌‌ امده ای سخاف اطلس سرخ فرنلد
فرخ بقاره کرد خراب ابلد شهر ‌‌ ونلی قماره سند شلک توت تفنلد

در طلب خود وقت چون دهن خود گشود — ماهی دریا فرو برد تمامی نهنگ

دست کرم با شد نه بندهٔ مولد بهم — آن سپه کف نکند برد بره این خدنگ

حاجت دریا نشین کو دره کعبه کم — داد قلندر ز آب کسوت پوست پلنگ

در خم گشت غرق ساغر مینا هم — بر صف نخاند زد موی من هشیار رنگ

گیسو خود کرد هم دختر رهان سر خم — تا که بر آمد ز بام مغ بجز شوخ شنگ

دیده گر هجر قرنها شد مجلا بازگشت — گرچه پس از مدتی زنگی آمد ز زنگ

از کرم دست گشت عیان عنوان
تا کند بر سرش همه فدا یکلک

مپرس از من که دارم نکتها نیک — خموشی بهتر است از گفتن نیک

سخن بند صیقل د لخراشت — سحر که چون بر آید هیچ از دیلک

سخن با دوست گر داری بدل گوی — که دل را هم او را هست نزدیک

ز آهی مشعل دل بر فروزد آن — بروشنی دل چه با کاشانهٔ تاریک

نه در هر جاست جایش بلکه در دل — نه در هر دل دل خالی ز تشکیک

چه لبها از سخن گشتند خاموش — تو سر کن رازهای خورد باریک

بجان بر هر زبان او را که خواهی — بود یکسان برادر ترک تاجیک

بجز از نقد اشکی ملک جاوید — که این دار الفنا را نیست تملیک

شعله دل زد خمی جام عذاب
عمر از دمی دم را کرده تحریک

آمدی بی رعب بدل زد خشمناک — رفت دل در رفتن از نقاش بی جاک

تیر دل دوزت زخم بر سر زفتر — چون سر سنجاق کش گیرد بلاک

چشم امیدم بره رفتن هماند — یا بینجا نیست عینی ما تراک

رفتی و با خاک یکسان کردیم — این زمان باز آ و بردارم ز خاک

تو شمار از یاد تو کردم یاد دل — لیس ناری فی فؤادی غیر ذاک

از عدالت دست شستی از غرور — یا عجوزا این چنین زخمان شبرناک

خانهٔ دل کو کهی زیر و زبر — از خرابی نیست در ویرانه باک

از جفاعه دست کو دل شکوه جو — یا حبیبی لست اشکو من جفاک

چال کند

جون کند دریای رحمت جنبشی　غیر رحمت جون کند باشد خالد

جه فدایی بنده سرخط است
از سر او باکش روی فداست

هرجا تو باشی خلد است نزدیک　باشد اگرجه خان صفا بیله
قولتق تالورن حکم تو قاتورن　در دوم تاریخ در بیلک تاجیک
در بیت دبرتان لفظ تو فرمان　قدم تو قرآن حلالی نشکیک
در بیش روی تو شمس است بینور　در جنب نور تو شمع است تاریک
از جبه معنی جون بکنم من نتد　این شام تاریک این راه باریک
تو جون سوزنده با تکیه تهلیل　افغان که دردم کم بود از دیک
تو قللند باغ بروجه تحلیل　تو قللند باغ بروضع تقلید
کی با سکانت هم کام اید دست　در طاعت ارجه منع است تنزیک
حرف از بلا کم گویم اگر جه　دادم فراوان حرفی بدان بیله

نظم فدایی باشد درایی
در گردن دل است به تحریک

یاد آمده زمحنت کشی دلم برتنلک　یا امده به شتر صبرم زتاب سنلک
اعیا خدا با حال یاران رسنا هرا　درد زهجر یارکم روی بر فرنلک
دلی جی سبب بر حقی بود رو ز دشت کو　آمد بروپای انلد یار نوخ و شنلک
بسیم دل عجب فی حبل السیف دیب　در رشته و لای تو قامارندیم جنلک
مشتاق روی تو نکند باز کوی تو　اعضایی ارکنند جدا از هم انلکانلک
باشد مرا تو بی جدا از در تو ریخ　تاریخ با تو ام بود از بیش یا تفلک
در جلوه گاه ناز بتی قد حسن خویش　دلبر در یلک کرده دلم برد بی درنک
شرمنده کرده بالب پرخنده بشنلد　از آن لبان نازنده دو زان دو فا تنلک
بردل هزار تیر سپر زدند بلید نگاه　زابروی جون کمانی هر کا بجون خدنلک
از تو کشنده تیغ عضابک بهر چه　دارد مگر که حسن تو در جلوه سیل جنلک
بروزه تو بعمزه جه بیتر نگاه را　قربان تو بمرن که بد جشمان تو ناسنلک
جون گفته فدایی گو آمد تنلک کنا　**اشعار صیدی دکمن سخن سخ ننلک**

دلا الفظا شکر ریزت مبارک
کلام شکر ریز امیزت مبارک
کلام روشن
زوصل یار جان افشنت روشن
بناء عیش جشم خون ریزت مبارک
ز رهمطلب شنا قان دیدار
کلام الفغ نا کلیسنت مبارک
دلیلان سعلی لعل کون ریالک
بهر عید دلا آویزت مبارک
همه حسنت جه هم آمد عجب
بوجه سبب همه حسنت مبارک
تمام دل
غمزه دو چلیه و نکاه
هم درکاه دو چلیت مبارک
جشنا کفا دلم و دیوانه کرد
دکر نا بلج نشرنیت مبارک
ناز کاو عاشق تو
ز آن وصل بوسه جهلیت مبارک
مولف تازه
کلفدار کهنا
بلبلیت دامت کلفدار
فدا آباد کل خیست مبارک
جشم کفت
ز دل تاریخ
خطا خاعی که کا دیت مبارک

خوبان شده بلک عبد نعیك بیك … من کنتری عبد ما الحق ما لك
کفتی بجرم مردم زدا عنت … مالی تخاشی من امتنا لك
بیمار و زاری داغی که دارم … بروی کدازی فکیف حالك
تو خوش دل از خویش من بیق دلریش … انی و بالی انت و با لك
بیرویت ای گل چون لاله داغ … ما طال حزنی لولا جمالك
دل را وصیت کوا ز تو بس سد … قلبی و صالك لی قد کفی وصالك
روزم نکوئی بی تو سیاه است … ابقی یومی مثل لیالك
کویا کمالم بیتی تو لاله … مالی کمالا کامل کمالك

حرفت چه در در کوشم فدایت
ما کنت تغنی حسن مقالك

کاهی بیاد آ که باتم دهد فلك … خادیم که منابه طبیم دکه سملك
مادر کمند ربقه بلب فرقه نشینیم … هیتم ما بدره هر ملك منزلك
بدا شتیم ما و دد کادیم و دد بلبلك … دادیم چون زنا فدبنا دهیت بلبلك
که در حضیض طبع دکه در حریم قدس … ما را حضیض اوج بود قدر مشترك
که با بهم سرشته و که با فرشته ایم … نهیتم که بهتر حیوان که ملك
یکجا مراست عرش رفیع سما … یکجا مرا هبوط تا سفل درك
بر ما و نفس حوزه ح او سواست صلح زود … تا نکند رد بدوره صد نسبتار فلك
بد بد بود چه نوت چه ناجید چه عرب … معنا بکیست در سلك در کلك در کیلك
شد نکوه مردمی مردم نکو … یا آنکه رفت نور بصیرت ز مرد ملك
از ما برید الفت خود دوست جهت … یا برعدم برید تا لتخابی جهلك
ماره روان آتش آبیم باد خاك … هم چون سمندر سملك صفرت حلك
اطوار خوب و خوب هر سنك جوب … که همچو صنوبر که هر حجر علك
باشد بلبی چه نهی جنبد از دما … که در مقام تا قم و سجام نلك
ایمن ز خود نیام بهرو بهیم رو … کو یا کشید بر ده ما ما سما شك
هر ده هزاره فتر عالم از تم بهم … خام اکر مصحف هجت هزار بلك

دیگر

دیگر کنایه‌ای در علم ایستی یکی
اگر چند همی یار هم در هزار سنگ

بی شکوه که دارم بدل از دست فلک | انصاف مگر گشت ز عالم منفک

کاینست بدین غلط کاری او | کرد سخی از علی دهد بر بوبک

داد از همه بلیت مرد طلاق این دنیا | سر مهر فاطمه از همه گردان بلک

ما همه اسامه دانی آن را که بود | مأمور ولای او همه جن و ملک

که در خور کو حبش است اطوار بزرد | بر جای بوبک اگر نشیند کوچک

از نان جو چون ملک کند قسمت رزق | بر قاسم رزق عادل اسم عمک

بود آنکه ز بین جمله صداقتش او را | از جمله صدای او ندادند فدک

در جا برد در حجیر شک نیست روا | در دعوی فاطمه روا باشد شک

مکتوب بمنع جو بیار زد کس تا | از دفتر امت نشود اسمش حک

بردن حرم بنی خود شهر به شهر | جنت ز برای نکث خود مستمسک

کی کس کند این تا نشود مستلحد | کس کی کند این گر نبود مستنزلک

با آنکه بمشورت ایشان را کرد | تا آنکه کند خلف بر ایشان مسلک

از نفس سخن کرد دو صد قد یعنی | تا جی که ببیت دکه بود مستهلک

این همت دون کجا و آن طبع بلند | اعلاء علیین کجا و ادنای درک

قوامی نوشته در غزلی دو ناست
کو فی زنها حق بروش ز ملک

ندیدم تا سامانی از زر و مال : | که هست افلاس هجوم کرده پامال

نه وجه تاری از سوی تو تا دم | نه هیچ خالی از روی تو خلخال

معطل کرده گیرم مسلسل | و با عنبر به بار آورده صلصال

شود در دم ابر جنید طفلان | برد کنجش چه نان سفره بال

کشد از جهان باز و رد و رود | اگر دال الکوچین دستم ذال

بنا کامی دلا خو رفت باید | اگر یکروز مانی در دو صد سال

ببین امروز عملها رسد فردا | بر هر کس هست بعمل بمثقال

طلب چون شدی از خدا چه حاصل — از آن شادی که غم آرد ز دنبال

باحوال ملالی واقف نیند
کم کرد اعتنی را باین حال

اگر تراست دلالت علی علاء ال — تو را چه باک ز کید عدو نقال نقال

اگر تو اهل شکاری بسمت طوس نجف — بیا بیا که تو گویم حدیث صید غزال

علی علی رضا مرتضی و طوس نجف — بود شکار غزال اندرین محال محال

سر در روی رضا بوز مرتضی جستا — که هست تو بشنو تا شرط استقلال

برآنکه بشنوی تکلیف مسلم است ترتیب — کی آنکه بدبین تکلیف اهل کفر ضلال

کسی که سجده نکرد او به بت کجا و کجا — کسی که سجده بت کرده بود چندین سال

بود ز خصم تو انصاف جستن جستن — زلال لفظ فصیح ز کوراب زلال

بکعبه مصعد او مر رسول در اصعاد — ز کعبه منزل او و جبرئیل در انزال

حدیث درد فراق زمن چه میگیری — بود کجا سر سامان این جواب سؤال

سوا که کرده فراق جان تو چه با — سوا که کرده خیال وصال تو پامال

[illegible] نام تو نامی ذکر اگر که بود
[illegible] که ملالی شود در آتش لال

سینت [illegible] ملالی دگرم تاب ابد — دوری یار [illegible] از نظرم خواب ابد

دل بدو دریغ دلبر بحر فرقت گردد — چکنم کشتیم افتاده بگرداب ابد

سر [illegible] که زود انداز — ما [illegible] طمع طعمه بعذاب ابد

سر [illegible] از تو که شناست بود این خادم — دود کرهست تر باقی از این باب ابد

فیض [illegible] طلب [illegible] جز سود — خوان [illegible] مائده و زخرف احزاب ابد

جز جلید نصب [illegible] چه کند است — صاحب [illegible] هر که شد اصحاب ابد

که [illegible] بود طاهر [illegible] اهل البیت — بخلافت بود از عزت اطیاب ابد

[illegible] که بود [illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] ساحل [illegible] — [illegible]

سکی

مکن ای محمل ارایی سنجیم کو به الودم — که مانند نا فه محمل کش اینجا رسیم اندر گل

دل بیچاره جنرع باین محمل نشین بسته — خدایا چاره کن از کشاکشهای این محمل

یکی ترک دیگر تاجیک یکی کرد و یکی دیلم — عزیزم اشنائی همزبان کو اندرین منزل

وفا الفت از از جهان جستی بود جستن — عسل از حنظل شهد از سم جو ز ابر نور از ظل

امید بخشش از جنتله دارم که می جنگد — کهر از اب لعل از خاک شهد از نحل گل از گل

بیاران بعودم تا ابد رسم وفا ظاهر — اگر بکرو زنیرین مبتدا آید درواز وفا مایل

ز موبت کی برم بیوند نار او رزو هرگز — که با جنت سیه بستم که هرنا باید قزل

حرام بیتو شد دلبر هم شهد هم شکر — شکر گردد بنا قانت تو زهر هلاهل حل

زنه قلتش نام تو چه شد شکر دو جگر

ندا از هر جزو باشد ای خداست تلتا ناقابل

ما ما شب [illegible] برما توث د کبیل — ما سالله رهیم توع بهرما د بیل

یارب بنا فض لی نجاة من الضلال — یارب فاهدنی سواء من السبیل

برنا فه وصال تو چه سر کوی عشق — یاد سنگی بود بدلبر دلم ز میل

اندر بهشت عدن جحیم جحیم مرا — باشد بکام بی تو وصال تو سلسبیل

یا لیت انقضی اجلی فا نشود لی — فی العلم لیس ماجها غیر قاله قیل

هرکس بود ز جنت سیه ره بهلکی — قارون بخاک تیره و فرعون برود نیل

یا سادتی و عاده فذکم ابی و ام — فی الکرب و البلیة انی بکم د خیل

تو سیم بر ابرارجه سیماد لکم بجا ن — اعد وستان که نیست ز بهرشما عدیل

قد طال ما ابتلیت بشوق من الفراق — داوود یا احبتی عن سقی الطو یل

روحی لکم فداه و نفسی لکم و فا ء — دوری لکم شهید و نفسی لکم قتیل

گیرد سرز ز صاحب عشق ار بو زدم بس — در حل نصرت [illegible] [illegible]

یکشب بیا ببات بیا لیتی من نسیتی — برکوچه درد باشدش این [illegible] عایل

حتی جعل الجفا بنا العدوم [illegible] — حتی جعل الوجد فداً مسند یا خلیل

دل داد کان کوی تو هرسو بود هزار — ما هم یکی نصرتی [illegible] اتان [illegible]

ما لی جنا یکانوا احسانکم الی — کان الناس من عدا حسانکم کلیل

قربان روبت ای که چو بیان تو عجاب … نازد جمالت ای که ز خوبان توئی جمیل

نظر ایشان عیسی ظل الافلاک سوز

بار شفا بخشی از مردن نا ابد بیل

عجب صیدی بدام گشته مشغول … ملا ادریس امید عمر چول

سزد هر چند پیشش داو باشد … زمین را گوید که هنداشته تا لول

مقولا عجاز موسی افتد انگاه … که شد بر ساحران مقطوع معقول

چه داند شر فضل عسکری کس … بباید تا که صاحب دبیر عاقل

هزار و پنجه و سه قبل هجرت … بپردی نامه اش تیغ بشا مول

چه داند مولدت کس تا نگردد … سطحی بعد سی قرن از تو مسئول

کشد دیوار دل مهار کی راست … بنیاد از زحمت تا که سنا دول

بدل ایشکی عکس سیدا عرفی

و کرابلخا و بهر تو گنگول

گردید نا شکم ره درگاه تو مشکل … هرجا بود ای لب بهر جا شوند گل

رسوا شده اسم تو بقا غزده مجنون … ما در زند ندیدیم یکی عاشق عاقل

شفقت بر بیابان جنون کرده دهم … پیدا نتوان کرد در این بادیه منزل

حاصل شودم آخر عمر آرزو دل … کاید دم مردن بکفم دامن قاتل

نه کبلت خوراک نه بود بار شکاری … از داشتن طایر چون دهه چه حاصل

نه ناد نکویان بدو نه زاد بدان بند … ناداده فرض سهل و غم داده نه قرعل

از مسح تو کردند و از تیر عقیقه … معلوم بما شد که تو دیشب قاتل

به از تو زبان بار دو ام خمر اند … حرز دل و مرد و فنا سخت ما طل باطل

عکس رخ چه بلور افتد دلها همه سوزد … آن رخ نتوان کرد چو خورشید مقابل

هجر تو بهید ز شدم شده دردی … چون وصالت برد این رنج مفاصل

مجنون شده دل بتو فرهاد که دید … با لیلی ذو القیف نو شیرین شمایل

باد مرد دریا دم این شکوه بداشت

کردمعلا محرم سینه بساحل

حق راست گواه چادر رخت خویش ابدلیه … تا سعی کران جار بشود بودن کامل

الفاظ

الفاظ را مجازی از حقیقت احدانی — زاید [illegible] هر کز ز جهاد اید دل
در معرفت الحق کان مرحله ذات است — افتاد [illegible] باشد هر یک منزل
م الحق دم لمی آن هر دو بعرفان راه — کاه [illegible] غلط کاه از طرف ساحل
باشد دوره عرفان ره سره نیران — شرح همه این میدان در شیمه او دغفل
باشد دودکی حجت قرآن دکر عترت — نص ثقلین اثبات سازد سبق این مشکل
تفریق دو چون کردند هفتاد و دو شد ملت — [illegible] بیفزا گفتند آنان که بدند عاقل

این شعر [illegible]
کردید باحوالش لطف ادبی شامل

کجا رود چه کند آنکه آن سراق کند دل — چو آنکه طاقت خود از غم تو طاق کند دل
اتاق کرده بنا شمع در دو حدا نکند — که جز به یاد تو گر رغبت اتاق کند دل
ز دو ریت بچه ساکن کند ز غم خود را — چو آنکه نالد و افغان الفراق کند دل
کمان کنم که بر جم آرد استان درست را — اگر بود که تو سنجه اشتیاق کند دل
بکردم بود آن دل چه حق حب تو دوست — مرد که جانم مرا ترسم آنکه عاق کند دل
به مردن از غم تو میل اجتماع کند جانم — رهی از عنت اهل حرا فراق کند دل
بدادی آنکه طلاق نفس سه بار مرد او بود — کجا ز ذالجهات خواهش طلاق کند دل
چه جای عذب زلال ز فیض باغ تو نوشیم — تمیز باغ تو گر جنا چه زعاق کند دل
بیا بیا که چه پروانه برانش بر — بشمع روی تو اهل احتراق کند دل
ز دو دو چشم برآید چه سیل موسی ارز — بیا دو دوست اگر قصد انفاق کند دل
نهاب [illegible] سوزد بدن بهرش اگر — با این همه رود و قصد استراق کند دل
چیره با حجر الاسود دل عهد تو دوست — بیا بکعبه دل تازه تا وثاق کند دل
بدد ز تمی [illegible] موسی زمان از هجر — که بکه حاره [illegible] عناق کند دل
ناکه ز بر [illegible] ایدلبی — دگر [illegible] جامه رفاق کند دل

بیا [illegible]
که [illegible]

بیتی بود گریه ام را وزن و کیل — میرود اشکم ز دامان هجر سیل
بیت ان سیاهیم هر شب چه دوز — وز [illegible] روزی عمر روزم چه لیل

سیخ رو کرد اهل کلیسا [illegible] رفت / این ستاره از کجا زد چون سهیل

میتوان کو هی بجنت [illegible] / گو سر هوش بود از دوست میل

مانده تنها بود او هم [illegible] / او طفیل ما و ما خود هم طفیل

چند دزد عالی مطلقه گیرد زن / گاه گاهی یاد را یعاد ویل

سینه یاد مانده هر بهر بی جاست / نیست اندر مجلس ما صدر و ذیل

اصل و باطن و نسل آمد پاک نیز / کام خود ضحاک چون جستار نفیل

بود چون عخیر ما مقصود یار / خانه هر کس دار جل ما را رجیل

بیل مقصود عاشقان دارند دوست
گر عدالت دارش مقصود نیل

بد طاعت نفوی به دعا بد غافل / تا کی بکنی یاد خدا ایدل غافل

گاهی که نماز می کنی انهم چه نمازی / با صد خلل و عجب ریا ایدل غافل

کی فکر خطا بوشیما امروز که بوتی / پوشند کفن جامی فنا ایدل غافل

باید که از این خانه کنی باز برون / چون دانه کنایه [illegible] بیما ایدل غافل

بد هد گل برگ ثمر سایه نهال مرد / با نیم که از دانه عنا ایدل غافل

بر درده به برزخ نشوی [illegible] / قابل نه از دار بقا ایدل غافل

که نه حشر بجز درد نو لذ / با عبرت و قبر [illegible] ایدل غافل

دنیا بنوچ بابه [illegible] زوال است / بر کن دل از این خیمه فنا ایدل غافل

تا کی کنم [illegible] نو بجود [illegible] / هم چون امرا و وزرا ایدل غافل

زان سرکی [illegible] کف خالی / بگذار و ببر [illegible] ایدل غافل

آراسته حکمت و پیراسته علم / [illegible] علما و حکما ایدل غافل

اظهار عنا وقت عنا [illegible] / [illegible] اظهار عنا ایدل غافل

باید دل [illegible] خنجر غبار / باشد نه کشیدن ز وفا ایدل غافل

اندر دهن [illegible] روی دوا / من بید [illegible] نالان نقا ایدل غافل

نزدیک [illegible] پرده جهان با [illegible] / ماهو بکی [illegible] سرا ایدل غافل

زین مهلت امروزه [illegible] / اندیشه [illegible] ایدل غافل

[illegible] برد [illegible] از کون مکانها / بگذار [illegible] تا بیما ایدل غافل

خود دیده

خورد بت بندگی جوانی شده پیر ع | دیگر پس پیر شد کی ابدل غافل
روزی ز درون بانگ ندامت کنم آخر | کیرم که کشید عمر کوتا ابدل غافل
ما خود به شبستان ورع شاعر منزعیم | ما را چه دسترس شعر ابدل غافل

استفاد مذاهب بود اشرط شریعت
مانند کتاب فقها بدل غافل

نیست لایق ز برای تن کل | جز قبای کلاه پیراهن کل
نزلت تا زانی کلاه مادست سنا | بی تمیز کل نوسن کل
لا یعنی نیست بیت نا الحجر جز | سر جود کل جوش کل
سنه شی نا هن فولاد سلاح | نبلد فولاد کل اهن کل
شاخ کل پری دارد و تن | پای تا سر کل اعخرمن کل
کشت دهقان هر کل نارد ندید | چون نبرد بید کلی از کلش کل
کلاسوس هر سورد بیق اسن | سوی کلش ردی اعوس کل
کل چه دین کونه نشد رسته مکر | تا ده روید کلی از مسکی کل

در منزل بد مذاهب کل گفت
بعد از این دست من و دامن کل

باشد ضرور رکن دکینی بهر محل | حیمه عمود خانه ستون و سقف دکل
محکم بجای خویش دکل باید ایستد | پر ملا بلند تبت شود از جه عمل
رسند بهار کند هوا از قدوم یار | یا انکه افتاب شود داخل حمل
باشد تمام رفتن و ابتدا ان کر بود | دارد ابد بمرتبه منطبق با ازل
هر جا که دید مرغ طرب بانالدم کشید | افغان ز دست دل که خود مست جه حجل
رفت کذشت وعده دیدار دیر کرد | ترسم که یار ناید و اید مرا اجل
اکنر کجا بمدسه درمدرسناست ای | ان کو بود بمرتبه در عقل جند اقل
ار زه سیاه تو لب در رجا سر تو ام | صفتی بهر وان زنخ عزوفه بجل
افغان ز حوخ واه که در منزل دن شام | سعر دل منقب شده منصوب معتزل
هنکامه امامت اجابه درمثال | هم جون مثال ناده عوجانی بجل
کفتم تکاجا بر کی سازد ز مثال | کسانم سازند بیت درمثال

تا چند کنی بند بدنیا دل   همچون شتر عاریه در حبث جل
حق راسط همیشه داری دانا   کز دیده دانستنیا در ده سبل
ناده عوض تبی رنج بود تا بجن بنج   بس بنج خوش آمد از قول نبی مرسل
عثمان کشی ابر شوستان خواند چه مرد   خواند عاریه بهر کشتن اعدا نعثل
دیدی عجب بما بنی نفس انکه دو دل   میدان بمثل چشم بعقیش احول
ابن قولنا قاله حیث در نهج عام   بیرون نه ز صدق و کذب تو دائی اول
نه عصمت و نه نصف نه معجز چه دلیل   بهتر بود از زور سخن قل و دل
بس دو دل که شد از کینه دو دن مستغنی   بس شه که شد از خرخ نگون مستاصل
بکار رفیقیم وطن اسعد ندانیم   مانند بود کار با نایب دول
شد آنچه شده آنچه شود خواهد شد   اندیشه چرا نه ماضی مستقبل
سر میکشم در درد بهر بهان   کانه بود بهر صداع صندل
که از ره شیرها نطلب ما بد
داعیه بود طبع سکری با حنظل
خو کرده بهر بیع چه تو بسا ایدل   باز کشت بوطن شد بود شود ایدل
باید شد بار کردن رخ کنعان در پیش   یوسف آمد اگر از مصر بپا بود ایدل
عندلیب تو مگیر این بو راه چه جغد   رفتن باد مکران صحبت کلاغ ایدل
شعیه اسباب جهان برتو نداری غرض   میکنی بهر که این محنت آزار ایدل
با طناب بنعمتی بمرو مدت عمر   همچو کرد ونی کنی از خمر نگار ایدل
که خواهد دم ابود در آن فانی کار   چون دراین خمر بود حادثه بسیار ایدل
کو ترا چه بود حیث بهمه دین   صندوق طبع بود مایل زنار ایدل
کرده کم راه سبیلها بر ثواب نفس چو دیو   با کسبت سیه توی بیدار ایدل
ملک عالم قدیم که شدم حال نبی   خنجر چند کنم بیش از این خوار ایدل
انتظارم که قفس بشکنم و باز چو جم   تا حرم حرم قدس دکر بار ایدل

مکن زدر که خود تا ابد اهل سؤال — به بین عفو بنه عیب بحسب دنبال
تو التفات در خود مکن دریغ ای یار — مرا کداز غم هجر تو کشته ریخ چه هلال
اسیر لشکر هجرم خوشی ابنده آن شب وصل — کداز دم تو درآیی بدولت اقبال
کو فته بکطرف آب بکطرف آتش — دلم بر آتش و روز آب دیده مالامال
بمان بهر که برم حجابها زدست فراق — اگر که روز شبم بگذرد بدین منوال
بمان مکن که تغافل کند زمن او روز — اگر که دست بر سینه مرا برین احوال
کجا ز چشم تو بینم جفا و جور و فتن — بدیده زانکه تصور عکسی چشم غزال
چه قدر صد رکه او زلف خوش بست مرا — اگر به مجلس تو زره برم بصف نعال
چه احتیاج بلشکر تو شاه خوبانی — که هر طرف بود لشکر دلان دنبال
مده بدان جهاد لکه بتیغ شغال کرد — حباب بزم سدا ها همت الباد
رضای نفس بحق کر عقد بود بلید بوش — نخورد کوشت کسی را چه احتیاج خیال
ز خال ازغم خال نه خرم از غم — که تا دلم شود خوش دهم بیعد مجال
بدل کجاست سر مهری بکس دیگر — مرا که کرده فراق تو دلربا پامال
ز دست دو ستم اکنون خون دل غالب — طبیب مرز ند از دست من زرنگ مثال
چه دل دگر چه جگر لخت لخت خون جند — مرا که قلب که بدین تو کشته بله طحال
بیا که بجا بلبم آمده شدم راضی — زجان آمده تا لب تا با سفتال
بیا بیا قدمت بر من بنا دیده ما — بدیده جای تو خالی بود تعال تعال

مکن جور بر عاشق بین جمال مطلب
تو از نظر بیمه جور تو من از نظر

صبا رحمت خوش زد به بیخرم — رحمی که بینی ترسم بمیرم
بنشین که دیرم نزد تو زد داست — مکدر که زد داست دور از تو دیرم
دنیا در دست دادم جوانی — خوش ایجوان کرد هجر تو پیرم
کی بی نیازم از التفات — ای عز لطف کرده حقیرم
عذر از کنارت دارم کی آرام — یاد مکرداد بهر تو سیرم
ایمان جان ای مونس عمر — رحمی و ترسم بینی بمیرم

رنج ز هجرت شد جمله صاحب — یاران دریغ از رنج کشیدم
یادش نهد با برخدا ز دل کی — رفت نخواهد هرگز از ضمیرم
نیکو نویسم نام دیگر چون — سرنوشت نامت داده دبیرم
با تو چه باکم از نوب بیمعنی — بی تو چه سود از لبس حریرم
بی تو چه نفع از فرش زرتار — با تو چه نقص از نقش حصیرم
گفتم بگو بیت شد دلگیرم — بنگر که هجرت چون زد به تیرم
کرد التفاتم با دل نوازی — گفت این جواب شد دل پذیرم
از ابن مقرض داده جامم — کرد که تا من داد تو گیرم

از در لطف خستی کو ده ندای
یارم ز لطف است اما ضرر

آمد بطامد ... آه آب نهادم — رفت نخواهد رفتن زیادم
یاران خدا را کو تا خدا را — یار خود ما را باد مرادم
کو کرد زلفت کرده غباری — میدان که هجرت داده بیادم
بی قصات کم بی غصه بودم — این قصه غم کم شد زیادم
این آب رود اعمری ناکامست — چون آب جو در پای تو دادم
در مرغ را قید نفس هواشد — دود از درم ملحد کرده شادم
زین ابن ادع زین ابن مقرض — چون امة حفصه کرد که دادم
زاده ز دردم مصر طیابت — دست طبابت بر از نهادم

جانا تو دانی مردانه حرف
هستم شکایت نا برمرادم

خوانده ۲
چون جاهل عالم عادیام زعقد زمندام — شرمنده از نا خوانده امع شرمسارم
ابیا کو علم از لحد بود باشد یا عمل — گر با عمر باشد مرا بلند علم بر تاز شده ۲
کو بجد بر عزار خدا باشد کند سجده — این کو ز حق آموزنده ام آنکش بر فرح خوانده ۲
اعتبر در ویت در ربا کرم دیگر مرا تو از دم — کز هر رع عزلهند رت تصاحب ۱۵ ...
حاشا که هر جو هر حرف باشد بدانش چو حرف — کامل که دانند شرع عن کو هرا نه عه ۲

نیکو

بکو بحال زار دل کاروان لشکر دل   پا بست راه وصل که از کاروان در مانده‌ام
دانستیم کر کار خود بیوستی با یار خود   رحمی که من در کار خود از کاروان در مانده‌ام
بدگو اگر بیند بمن یا بد سزای خویشتن   دیر است کو بدا این سخن من کو عذاب رانده‌ام
نه زهد تقوی نه ورع غافل ز عز من مست   نادان دهد طعنه از طمع حاشا که رندی کرده‌ام
صبها چو دامن ماجد بدام افتاده یا   بدنام هستم با دسا خود را بدام افکنده‌ام
ماندار هم درد سوی در پیش بهر زشت نکو   که پشت سر که پیش رو که عشرام که رانده‌ام

[illegible]
[illegible]

من این زهد ریائی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم   من این سالوس خاصانه را نمی‌خواهم نمی‌خواهم
نبودم خوبی خود را بجود رحمانم این بس   بغیر این خود نباشد را نمی‌خواهم نمی‌خواهم
به پیش یار بیانا دارم احترسا زدم   دگر این یار طنانا نمی‌خواهم نمی‌خواهم
چه میترسم که اخر بی‌ترازو مانده کارم   بغیر این سیو الحمد را نمی‌خواهم نمی‌خواهم
بس است اعطلی کردن خطا خود که من بودم   دگر اعطلی خطائی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم
اگر ما فلک را دش دگر شیر ملک دادش   بگرد تو جدائی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم
اگر باغ ارم جویند اگر خلد برین گویند   بجز کوی تو جائی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم
نگاهی را نداری نجانا شده‌ام مشتاق   من این دیر آشنائی را نمی‌خواهم نمی‌خواهم

[illegible]
[illegible] نمی‌خواهم نمی‌خواهم

گویم اگر درد جان را بغربانت کنم   ترسم که این مدعا یکسر پشیمانت کنم
از شام هجرانت اگر گویم سر موئی خبر   مانند زلف مهوشان ترسم پریشانت کنم
دارم ز هجرت جدا در گوشه غم [illegible]   کو فرصتی مانم زده تا شرح هجرانت کنم
احوال از جفا هی به [illegible] اما بیا بینم بیا   کاهی بیا بینم ز غم ترسم که گریانت کنم
در هند دم [illegible] گفت اندم با امید   باز آیکه از [illegible] خلق [illegible] کنم
گفتی بیا مد چون از خواب [illegible] با حجاب   [illegible] کنم [illegible] تا چون سلیمانت کنم
گفتی شریف [illegible] باشم [illegible]   سوی [illegible] کنم

در حضور بنده شاه کعبه با او جنابشان — امروز ما از اهل آن سردار امانت کنم
در بیت هشتم از صفاهان چه کرد عزم سفر — ثانی باز گفت من این کار در شان کنم
سابع و عشرین از جماد عالشانی از ثالث عشر — اول ثانی گفت رفت من غیر سلطان کنم
در تاسع شهر ربیع الاول شد مدح مرد — گفت ناکی آن میر باد در حکم عثمان کنم

[illegible]
[illegible] کنم

تا بکی دیوانه آبادان کنم — [illegible] جور ما بکل بنهان کنم
چون ارسطو اسب فهم ایم بدل — شهر دل را ثانی یونان کنم
میرویم هوشیار در میخانه تا — خنده رندانه بر مستان کنم
ترسم آخر سوز دل یکشب بر — کوچه قفس ناله سوزان کنم
بر مشو غافل زمن ای غیر ما — فیلم که یاد هندستان کنم
[illegible] بر ما در ما بر ما بجر — بادم و بر ما [illegible] کنم
استیان خاطر دارم عزیز — کر ازین [illegible] کنم

[illegible]
[illegible] کنم

ما بهار است تماشای گلستان کرده‌ایم — گرچه بیش از [illegible] ما [illegible] کرده‌ایم
یاد روی یار شب چه کرده در دیم — ما به شهرستان دل با شب چراغان کرده‌ایم
میرویم آلوده تا مستغرق دریا شویم — ما که چون سیلاب از غم سر به بیابان کرده‌ایم
سر بلند از نور کبریا چشم ما کردن کشیم — گرچه اکنون از غم سر بر گریبان کرده‌ایم
سهل باشد ما اگر دشوار ما کنیم — زانکه ما دشوارها بر جان آسان کرده‌ایم
خوبرویان بود عنا از ما چه میجویند دگر — ما که نقد جان نثار خوبان کرده‌ایم
میخوریم آتش ببرق میکنیم از آب عرق — تا بسا ابر از بحر بر طوفان کرده‌ایم
سرو من رعنا است ای سرو ناز بکو — هر دو بر دو از چه بر باد بلند کرده‌ایم
میخوریم اقسام مطعومات ما خون دل — ما به خون جگر خود که مهمان کرده‌ایم
بارک باران مینماید گریه باران دیده‌ایم — [illegible] کوشه [illegible] بیابان کرده‌ایم
سبزه چشم وحشی [illegible] ما کرده صید — ما شکار آهوان بر سبزه دامان کرده‌ایم

رمز معنی که سازد کشف اعجاز ما
چون مطلع دیوان شعر عنوان کرده ایم

ما غیر تو از تماشایی که نداریم — جز روی تو ما تماشاجایی که نداریم
ما بیم ز هجر نکو خیالی تو هم روز — ما غیر خیال تو خیالی که نداریم
جانا همه در راه وصال تو نداریم — جز وصل تو ما فکر وصالی که نداریم
عجب لب تو که بند دل ما شده زمزم — جانا بجز آب زلالی که نداریم
قربان تو گفتم که غزالی شده ام — جز وحشی چشم تو غزالی که نداریم
کن فرق دلشاد که در باغ طرب ما — غیر از قد سرو تو نهالی که نداریم
گفتی که کنم آباد کرایم نه ملال لت — جز آنکه بیابی تو ملالی که نداریم
افتاده بدل عکس رخ یار دگر هم — ما آینه آب زلالی که نداریم
حاصل شود از باب جهان گر همه ما را — ما دین همه جو و زر و بالی که نداریم
ایبها که تو بینی همگی مال جهان است — ای عاقل خرد مال تو مالی که نداریم
فانی بود از جمله چه یاقوت که بی چون — تا ما بجز از چند سفالی که نداریم
در پای تو ما را پر بالی تو تو کر نه — ما در قفس تن پر و بالی که نداریم
ایم که ما جز جلالی تو باشیم — ما غیر جلال تو جلالی که نداریم
بهر آن کل آدم بر بیوت نه زاست — در رفتار زمانه حالی که نداریم

مقصود [illegible] درست کمالیست
ما در حقیقت کمالی که نداریم

باز آنکه چون سیل از جبل [illegible] کنیم طغیان کنیم — ویرانه کنیم آباد هم آباد ها ویران کنیم
بلهو صبر حبیب ابلهی نکر گدائی شهی — بایست بر ما آگهی کین هر دو را یکسان کنیم
ما بر [illegible] سبز حتیم چون عان گهر — حاجت نه بر لشکر نه زر خود را چه ما سلطان کنیم
دل حبیب یکمشت [illegible] با عقل [illegible] — کن سوی ما روحی دلی تا منکر ایمان کنیم
قربانت [illegible] سر بسر — بر ما که نه باری دگر تا جان ترا قربان کنیم
دل در خم گیسوی تو [illegible] — چند از دوی روی تو یاد بیاد گریان کنیم
خواهیم سرگشته [illegible] — سر بر و [illegible] تمنا در هست جولان کنیم

رفتی تو و ما بعد ازین با این دل زار حزین — دوران تو یاران ز تیغ افغان بپایان کنیم
ترسم که تنگنائی تو در شب بود هر ره گذر — ناخوانده ما خود اگر بر تو شبی مهمان کنیم
چون بردیم و لیکن شود از تو نار سوی خود — زن شاد بر کینی خود نامادر افشان کنیم
دل تا بود تبریز غم یا شیشه و لبریز غم — کام دل که بریز غم کز دیده اش جریان کنیم
دنبال کو به راه بس در بند دل بسته از نفس — مسعود شکی بین بس کنیم ما قربان چه بلا هیجا کنیم
مارو بکر جان ادیم هفت شوق جانا ردیم — با حرجی ایمان دیدیم تا حرج هفته جا کنیم
باز آمدیم با صد ندم بر هم زده عهد قدم — گر تو من و دلبر هم عهد هم پیمان کنیم

غم عشق تو [illegible] که شد با بعالم
صد حیف [illegible] که ما مستوفی عمر [illegible]

ز خون دیده داغی بر آن لعل آشنا دارم — به قتلم دست بگشا تا بدامن خون بها دارم
تو در اقلیم خوبی شاه خلقی بنده حسنت — سری زنگ کردم من سکین بعزت تو گدا دارم
کنم بند شکوه کی برد دل تو نی دیده ز راز دل — هزاران شکوه کز انجورت اهند انه دعا دارم
چه کرد عباهم حسرت جدایم از جوار خود — [illegible] در جوار کوی تو پندار که جا دارم
دوم دیوانه در هر کوچه طفلان بسنگ اندی — چه رو در دست این که از هجر [illegible] در کوچها دارم
بهر جا بود جایم بیش نزد تو [illegible] کردم — تو خود انصاف ده دیگر که جا اینجا دارم
ز سر لوح جبینش جلد و [illegible] نقش دل — اثار بر صفحه [illegible] مستقیما بر بویا دارم
نهال [illegible] در آب [illegible] دل — که من پنهان [illegible] سنگ آسیا دارم
[illegible] — بگرد آب [illegible] اشکم [illegible] روا دارم
ز خود تا اهل [illegible] طبیعت کرده ما یوسم — امید یار [illegible] دارم ز عقل پارسا دارم

[illegible]
[illegible] دارم

ما گفته هفتاد و دو ملت هم خوانده ایم — با این همه در جهل حرکت همه ما بنده ایم
در مدرسه و تکیه و مسجد و محراب — افسوس که عمری به بطالت گذرانده ایم
از علم کجا آگه ما هم [illegible] — اندر شب غفلت [illegible] جهل چرا [illegible] ایم
در صید که علم ز هر فکر [illegible] — جا [illegible] که [illegible] ایم
در پای دم رشته [illegible] شد آن تاد — کشف بر [illegible] و نایب تو کشتی بنده ایم

کردم

کردیم بسی دعوت و بس کوشش بسی   خود را بهمه جهد بجائی نرسانیدیم
در کردن دل عقد بخودیم در عشق   بس کوه محنت که درین رشته بکاویدیم
حاصل نشد از کشتۀ ما غیر ندامت   افسوس ازین خرمن بیمایه که نشاندیم
در کوچه مردم خنکی بود از ما   نه نیها که شکستیم نه سرچشمه نکاویدیم

[illegible]
ما از هر [illegible]

چنان طاقت از هجر تو کرد طاق   که هیچ است تکلیف مالا یطاق
بیا تا دمی جان شیرین بیاسایت   زبانان فکنده ز هر فراق
ز طاق رواق زمین ره تغیم کی   که من کهکشان طاق دلگیر رواق
سراغ کند هر کی خواهد زمین کین   کسی کو که از مهر کرده سراغ
زشوق جمالت شود روح خاطر   که کو میر است دایم بسمت عراق
چگویم ز خود بیخود دلی که افتد   مدد لیک هجر بخش درد محاق
طلاق جهان از چه من کو گجا کی   مگو بد هد این جهان چون طلاق
جمالت نبی شربت شوق   که این میمنت بخش درد و یاق

[illegible]
[illegible]

جز نالۀ خود منت کس ما نکشیدیم   ما ره نبردیم بمنزل نرسیدیم
از راه عنایت چه تو جستیم ره عشق   ما از پی هر راه سپهر نه دویدیم
دایم ز هر دیده دنیا دیده جز ما   ما مشرق و مغرب همه را خود که ندیدیم
ما از در دو گوش ز دنیا که ندیدیم   ما هر چه ندیدیم ز دیرینه شنیدیم
نی تیغ غم صیاد تو بگرفت ما را   دیدار سر دام تو چه ما با نکشیدیم
ما را خوردان کز همه دندان طمع کند   خون خود بدهان همه ما هیچ نبریدیم
کی عقد دم دست همت جامۀ اول   بیا از ین جا بریدیم و دریدیم
دو جهان نشکر که شکستن کنند خوب   جز ما که درین هر دو عودم خمیدیم
[illegible] تا کشت خدا   تا کشت جهانی دگر دو دیدیم

بی تو خزان شد نکیسر بهارم بلکه بهارم نکیسر بهارم | کلی از جو اطف شد بی تو خارم شد بی تو خارم

با محنت هجر ما بتر ع ای راحت جان رفتی بر ع | انجا او از دل بجو قرارم بی تو قرارم جو قرارم

... دل بیتاب آتش چون مجمر عود چون | در هجر یارم از هجر یارم از هجر یارم از هجر یارم

رفته کرد ع جون شب سیاهم بکسر سیاهم از دود آهم | یاد آید روشن کی روز تارم کی روز تارم

بیمارم از دوری یار باشد طبیم وصل جیبم | جز او طبیبی دیگر ندارم دیگر ندارم دیگر ندارم

در انتظارت شب تا سحرگاه ما را نه محفل جز غم بکار | شب روز من باشد در انتظارم در انتظارم در انتظارم

هر دم بجوز ما در وصل جنکیم ما بی تو با خود در دم | بی تو بجز دیگر ... در کیر دارم

گفتار چه کرده سرگشته دایم در کوه در دشت حیران چه هایم | گفتم که ارام بی تو ندارم بی تو ندارم بی تو ندارم

حامی یکی غم جون در حیاتم در انتظارت روز وفاتم | بار غم کذارم در احتضارم در احتضارم در احتضارم

ذاکر وصلت جون دیدم اید ... کن بعد مردن | تا کرد اکر خاک مزارم خاک مزارم خاک مزارم

کمنا ... ما الانجه ... کمنم ... اند ... حیدا

از در ... بیماری ... دارم

ای انکه ما را طالب مطلوب حق ما بینیم | امروز مطلوبیم اگر چه شبهه فردا بینیم

بر نا خطا ما بر ای ... عاشق سیر | کن فتح ... را نظر ما سر و رعنا بینیم

من کنت مولی شد جواب عکس ... مصطفی | مولی تو بهر ما و ما ... مولی بینیم

ما دست خود بجود بریم کو عشق یوسف بنگریم | حاشا که با دستبریم ما ... بینیم

قتل ... رضا دادیم ... قلبها | کو ... قابل ... قابل بلوند ا بینیم

تزویج بمن خود بر دمی بهر ... کرده | تا خود نکو ... عایشه ما چون صفورا بینیم

میراث خانه عایشه دارد ندارد فاطمه | کوان حسن تو بکو ما میراث زهرا بینیم

هذیان ... را نظر یا برع | دیگر مکو ... در بستر بالا بینیم

کوید خلیفه چون جواب ... این عباس | چون شد کرم ما ... قابل ... بینیم

ما یاری عفان بوده ایم هم صحبت ... | دستاندر ... سر بریم در ... بینیم

در عالم ... دارد ... علی | دایم ... تنها بینیم

رنجوردم از مهجوریت ... انرجور | دیگر مکو ... رسوا بینیم

کو ... طاهری ...

لذت ... ما ...

[illegible]

ز هجرت منزل ما دارم ندارم ... بهر جائی که رفتم جا ندارم
رخت شمع است من پروانه شمع ... من از بر سوختن پروانه دارم
مکن رنجورم ای آن چشم مخمور ... که تاب نرگس شهلا ندارم
رضایم دست بنهم تا نفس باقی ... ز دست کرجه استرضا ندارم
زمانی بخر خود را ... ... سر سودای تاب سودا ندارم
مرا مرغ ... ... صیاد ... نه بیم ای ... دارم
امید از هیچ ... ... بجز یکتا ... تمنا ندارم
صفا و ... دل باشم یاد ... عتاب ... ندارم
م مجنون چنان بکرفته چشم ... که جز ... صحرا ندارم

[illegible]

بهار ... ... شد ... ... چرا ... ... ام ز ... ندیدم
دو دیده مست ... ... که ... ... چرا ... ...
... ... که ... ... زیاده شنیدم
... ... هنوز کار ... ...
حدیث درد فراق ... ... شنیدم
به یار ... ... چه ... ...
امید وصل تو بود ... ... هزار شکر که ... بکام گشت ...

[illegible]

رفته از ... بکبخته ایم ... ما که با ... ... بخته ایم
... ... ما را ... ما که ... ... بخته ایم
... خود بخته ایم ... ما ... ... بخته ایم
سرخ رو کرده ... ... بسکه با خون دل ... بخته ایم

میل از شب جوانی ما سپید شد ... از بد حادثه بکو بخته ایم
مکن اید دست تو ما را رسوا ... کابرو بهر تو ما ریخته ایم
مانده جب تو چه شهدم عسل ... بکه با حب تو ... آمیخته ایم

حیات سر ما و عدای بهر عمر
به نثار ره ... انکیخته ایم

جنان از آتش دل کلک اجنا در کرفت ادام ... که بهر بانه صباده ... درد درد ما هم
ز کلک خود نکنم آتشی در بستر صرم ... دم را سوختن آتش زد عبر جانا کام
جنان بالا بروم سوخت آن آتش که میدام ... نخواهد رسید بیک پرانند در طول ایام
جنان از شکر شوق تو شهر شاد برشد ... که ممکن نیست بنشیند دمی جز بر لبم نام
نه جهت بتوه جون شب روز و روز شب ... بود کرده بهیچ روشنی وصلا بشام
جدا از تو بر بزم کس نکرده خاطرم خرم ... عمر نا بایست جون زهر هلاهل بیتو در کام
صبا عهدی جون الف بقربان سر کردم ... بخاک پای باع جانان کر رسانی زود پیغام
مربنا این باده کلکون بجام عشرتم تنها ... که یار باده کلکون خون دل بود جام

جدا در انداز این ... شکوها در دل
... غلطانه ... کرد ... خود ... ام

جست از سر برد چشم عقل ... کریه ... شدیم ... سیتو ها ... بیمو ... مجنون شدیم
بجای ... بوسه ... بودم که در بازار ... جانک ... مجنون ما معلول شدیم
عالی عالم تواند شد ز یک تغییر حال ... تا که ما ... بر ... کردش کردون شدیم
طرف نزدیک ... که ما اجزای عالم تا ابد ... جمله سپاه ... در نقطه ... نون شدیم
با هزاران منت ... دلبر ... رفت ... مقصد ... بکر بود ما ... شدیم
ماکه بکرییم خون دل ... از جز بود ... بکمان دست غم هجران تو دلخون شدیم
عین دفع در زمین ... یا ... کیم ... انقد دوست ... تا ... شدیم
آدم از عصیان خود بیرون شد آخر از بهشت ... بیکنا از ... بیتو ما بیرون شدیم

... ما ...
... شدیم

ما با فرد شت کوه بیابان کشیده ایم ... در تنگنای خاطر خود آرمیده ایم

از ...

از مژدهٔ وصال تو نومید گشته‌ایم هجر — ما بکه از تو حرف جدائی شنیده‌ایم
گردیده‌ایم مانند عبث دایم از تو کوه — تا هیچ بکه انجم از آن قد خمیده‌ایم
ما را ست کم ز بیلد بدکس سرود غم — ما بیلد بد نهادند بیاد دیده‌ایم
ما آهویم هست خطا کار چشم ما — از خط خطا و خشن را چریده‌ایم
آورده تا که مژدهٔ وصل تو در صبا — ما جان بکف نثار رخت آوریده‌ایم
افکنده‌ایم کشتی نی را ز دوش جان — این را زده در ره عشقت چریده‌ایم
ما را بکار خانهٔ باشنده کار مزجای — چون عنکبوت تار وفای تنیده‌ایم
ما را مکن ز ره عرکا خوش ناامید — بلک گل ز گلشن رخت اکنون نچیده‌ایم
حاشا که ز شنیده‌ام ز یاد ضمیر یار — تا عین خود در آیینه چیزی ندیده‌ایم

ما عشق کرده‌ایم [illegible]
[illegible] جدائی شنیده‌ایم

ز شرح بسط هجر دو ستا غنامه دارم — بعی کوی غم و صد ا تنکه خوش هنگامه دارم
ز دم جان از فراقت جامه شکیب احمد — نه عید انکه آن سبو بر جا جا دارم
بود فکرم مداد و خامه شوق صفحه دل تا — نویسم نامهٔ مداد و کاغذ و هم خامه دارم
بفهم و فکر دانش عقل باشد حکمت اموزم — عجب با خود ز عشق عاشق علامه دارم
ز بیت اشعث هم بیت عاشق دل بود عجب — که من عمر حکیم رو شکوه انتظامه دارم
ز عجب عجب کار دشمن از انکه عشق نامش — که دانا دلبر علامه فهامه دارم

[illegible]
[illegible]

ما در بروی خوبی ز هجر تو بسته‌ایم — چون دل بکنج خلوت عشقت نشسته‌ایم
نا کشته‌ایم بسته ببر تار وفا در دست — ما رشته هوا و هوس را گسسته‌ایم
در حریم عشاق [illegible] نو بعد ل — داغی بدیده‌ایم که از دیده جسته‌ایم
چو سوزن وصال [illegible] — خاری که از ره عشق بدل شکسته‌ایم
خوش تا نظر دلهای بریزد آه — اکنون که ما چه داند تو شیشه بسته‌ایم
ور هیچ [illegible] عبا بیمر — تا ما بر تلک آن دهن هیچ بسته‌ایم
تا بند سلیط ما بیت ما کجا — مرد سلک در ره و طاق شکسته‌ایم
سیغام بد بغان بکر مانیا ورم — ما خود ز هجر جبین چو بیلد گسسته‌ایم

دایم مژده ها بتو چون هدهد صبا — ما تازه ره بکشور بلقیس حسنه ایم

ما خود نغمه شدیم ز نوائی نوای عشق

چون خط سبز گرد لبت یار بسته ایم

باد صبا چه شبانه تو سخن گویم کریم — هر که گوید سخنی نام تو بین گویم ... کریم

حسن او چه نگاری که من از طالع دو بینی — تو کنم مطلع بر وجه حسن گویم ... کریم

یوسف من جز عزیز دید شد از کوی سعید — تا بکی بیتی در این بیت حزن گویم ... کریم

کوبه نعمتم که زهد اشهد بالله که ز هجرت — سر بعهد ادم دار حلت کفن گویم ... کریم

دل از تماشا شده بر حزن ز غریبی که بود کم — تا فنا ست مکر از یاد وطن گویم ... کریم

عشق مرغان چمن تا تکم نکند ارسی — از گل دوعی عذر سخن چمن گویم ... کریم

دو دل از آن لب بخندم اب حیات لب تشنه — تا دم مردن از آن چاه ذقن گویم کریم

بصد مرتبه شکر سوره شوق بیشتر شد

در در ما تا سخن حسنت بغنی گویم کریم

ماکه پا بر قبه دریا زدیم — شکر لله بال بر بر باز ... زدیم

از دوات بحر بکذشتیم پا — چون قلم بر صفحه صحرا زدیم

ماکه در تدبیره چند بیر کار — خویش را بر بحر موج آسا زدیم

بیلکهای ما ز لطف کرد کار — تو شد که موج را بر پا زدیم

کار شد تا عزیمت بر ما چه تنگ — خویش را بر بحر پروا زدیم

که بجود کردیم بیم از فنا — گاه بر خود فال استغنا زدیم

که شدیم از غرق چون فرعون ملول — فال که حق شعار بر موسی زدیم

گاه از ناد علی کردیم یاد — گاه دم از لا فتی الا زدیم

تا شکست بحر بیم دریا دروش — طعنه ما بر لولو لالا زدیم

دامن ام دامن ... چون ... است — دست کر بر دامن مولا زدیم

جنت ندارد ...

... زده ایم

بلعل صد کون داغ از هجرت تعالی که من دارم — نصیب کس مبادا یا الهی داغ که من دارم

دل چشم ببخشانه شد بی شد خوب شوخ — که لعل انده بی بخشانه عشق اندر یقین دارم

ندارم میل اعلا مال غربت وقت عمر ابد — که من هر عمر بکرا عطا ما که هم وطن دارم

صح

چو من افسرده خاطر را چمن باشد غم افزا / کجا سودای باغ و میل گلگشت چمن دارم

بیا ای عمر در وصلت کشیدم بلا با شب / بده گوش امشبی بر من که من امشب سخن دارم

نه تنها از پی ذوق کردم چو یعقوب انجمن کنعان / سراغ یوسف خود من در این چاه ذقن دارم

نه چون غم خانه یعقوب در یکجا بود این دل / که من هر جا که گردم همره این بیت الحزن دارم

مشو طوطی سخن بشنیا و مشکن شکر مینی / که من هم همره خود طوطی شکرشکن دارم

بر گوهر شناسی می‌نگارم عقد مروارید / مکن قطع سخن بر من که گوهر در دهن دارم

ورای چون کلیم خواهش و صالیا [illegible]
که من از حشمت خسرو [illegible] نازک سخن دارم

رود خون جگر از دیدگانم / مگر رفت از نظر روح روانم

بآرام از برم دشمن ببردی / تو ای آرام جان آرام جانم

مرا باشد هوای گلشن دوست / کجا در فکر باغ و بوستانم

هواداران عنان را بگیرید / کند بر سر هوای دوستانم

چنان جانا زدی بر جانم آتش / کند تا حشر سوزد استخوانم

چرا آید مرا از تیر هجرت / شود هر موی تن نوک سنانم

چه داد ای گلستان را تو بر باد / بزن گو آتشی در آشیانم

مکن از هجر خود داغم چو لاله / که من دل خون ز تو چون ارغوانم

برم تا در وفا از بی دعوی کی / اگر لاغرتر از موی میانم

چه کلا باشم چه کلا باشم هنانی
که موی چون خار در چشم خسانم

میرود از کف دل جان نیز / میرود دست با ایمان نیز

چشم کردیده در بازار او / هندو گبر و مسلمان نیز

تا کنعان یوسف مصر نیست ابر / شهر مصر است کنعان نیز

عاشقان را جان و دل در کار نیست / داده اند کعبه دل جان نیز

درد بسیار است درمان اندکی است / در غم درد بیم و درمان نیز

رفته در بازار ما چه دولتان / سود سودا اگر عیان نیز

بشنو از من پند نیک و بد مبین   از برای بکر بر و نیکان بین

این زن و فرزند این خویش و تبار   دشمن جانند ایمان بین

مشکل اینها است اینها مشکل است   مشکل این است کار اینها بین

دیر عی دار عی دلدارت نیست   جان من این با یقین آن بین

گفتنا شد و شاد دارم دم بدم
گر ندانی دم او را نیز

برون از کوی وصلت کرد جدایم   ولی شب با سگانش آشنایم

چه بود وعده وصلت داد تا کی   بخلف وعده کن باری وفایم

بو عکس دامن از کف بندم این باد   که وعده وصل دادی باد هوایم

کنون شاد نا خدا کارم بکشتی   مگر رحم کند باری خدایم

مکن از خود جدایم چونکه نبود   امید وصل دیگر در بقایم

ندارم ترس جز من لیک ترسم   که باشم زنده و سازی جدایم

نجات هستم ز آن شعله دانی بیشی   که بدهد عمر بر باد فنایم

به هیچ نبود اصلا نیستم لیک   جدا از تو بدم جز رضایم

دم کرد یاری / دنیا ام کرد جدا / سخن کردم [illegible]

[illegible]

از کوی تو کی ما پا کشیدیم   پا سستی از کو دمی در دو دیدیم

دور از در تو ای راحت جان   یکدم براحتک آدمیدیم

صاحب رویان دیدیم بسیار   لیکن چه رویت خوبی ندیدیم

گفتا بوزان باد بر ما   ما در هوایت عمری بریدیم

خواهی کشم لطف خواهی کشم عنف   بر لطف و عنفت هر دو شهیدیم

از یاد رویت سوزان چو شمعیم   در یاد مجویت سوزان چو بیدیم

ماه دو هفته دیدیم لیکن   دو هفته شما جز تو ندیدیم

گفتی که کیستم مار شد ایدی است   مرشد دینی تو است ما بش مریدیم

هست استفاده ما از رویت   رویت مفید و ما مستفیدیم

از باب دانش چو جو بیم مداد   بر قفل سعی ما چونا کلیدیم

کردم

کردم ز غفلت هردم بدیک رنگ — ما تیره بختان کی رو سفیدیم
طاعی چهل سال کرد ار نهانی صوم — یکروز شی از تو حاشا ندیدیم
کو در عبادت بلند نهی منکر — ما از عبادت خود نا امیدیم
هرچند کردیم عمر عر تصور — جز ناامیدی از خود ندیدیم
گوید ترا کو بالطف اوفر — از بهر طاعت ما پروریدیم
ما کی پنهان بودیم ای ددن — وز بهر عرفان خلق آفریدیم
عرفان طاعت کو در معادت — ما موقی اندر وعده وعیدیم
مردن بدانیم ما دار غفلت — ما شرمسار از رب مجیدیم
لا تقنطوا گو من رحمة الله — شامل بکرده ما نا امیدیم

شوخی تو شغلم سخن دانی
اعجاز سعادت کها سپیدم

بیتو هر شب تا سحر در زاریم — خفته بخت من بشب بیداریم
اهن من از آتش هجر تو سوخت — بعد دیگر تاب آتش کاریم
کو مکلفن ایچ قدر ماه بجز — استم گرخاری بیلا دیم
بلبل گلزار ایم نه بوم شوم — باشد از هجر رخ گلزاریم
تو بفکر آنکه خونم انگنی — من با میدعی که بر مبد اریم
از تفعز کمانت ای ابرو کمان — خورده بر دل بس خدنگ کاریم
بار خواهم ز بادغ سو مرك — بلکه زحمتی (بارغ) آید باریم
خواجه تا نغز رنگ کل رخان — بعن بلکرید گلنار دیم
مستی بیهوده گوئی دان همه — این سخن سخرحان هوشیاریم

جونه نذاری کرده ام کاد رخی
اعد اپنها طرد ر بکایم

کو در دبدل هزار دادم — پی دردم درد یار دادم
دردم همه کرد چون یکی یار — با درد دگر چه کار دادم
جان بیتو بلب رسید دیگر — کی طاقت انتظار دادم
دور از تو نشسته ام بر آتش — کی صبر کجا قرار دادم

از درد غم هجرت یک یک — درد تو چه بیشمار دارم
ترسم که دلت بسوزد آخر — از بسکه بدل شرار دارم
بیتی شده ام بخاک یکسان — کوئی که چرا غبار دارم
[illegible] کردی ای دوست — در پیش که اعتبار دارم
رسوای تو گشته ام در عالم — بر دامن ز ننگ عار دارم

ای جان فدایت بقربان
از مهر تو جان نثار دارم

دل سفیدم شده تا طوف ترا کنند سنم — همچو احرام بهماخی که به بندد ز بیکم
خوی رخ تو بعیشا که دلچه رسید — کعبه دلکشت سیاهی جگر دیده چو زمزم
راه بیماف ترا بحر بود مریم و موسی — شوق بالای تو بر چرخ کشد عیسی مریم
حاجی از خانه شود زایر تو لیلک دعا — طوف نقش حریم حجر شد این همه کم کم
در صفا در شغل هستی نکو چشم غزالان — که مباد اکنداز وحشت تو صبح دم دم
عاشقا را بود همه برندلد گو جلت — زاده از مادر دهر به غنای تو ام
چون شب وصل ز قدر است که درشما سبادا — قدر بات است که در سیه شبانا معظم
سالم از دست زبانها بود همه سلمی — همچو رخسار لسان اگر کشند سلیم
دل چو عشق سراز شور جنون پر سودا — زهد ما جمله هبا است که شیخیم ستم
کاش از صفحه رو بیز بیاض کردن — تا که این مصحف جو ناع خنای مبهم
نیست روزی که غزا خانه نسا سند این دل — سال عمر همه بوداست مگر ما محرم

درد کاری که کند آتش هو باباروت
با ذنابی ز غمت هست ارزوه و مادم

مکو ببندم چرا است سخن بیا سکوم — دلم لبریز غم کردیده و ناچار میکویم
اگر از شکرستان وصالش طعمه یابم — چو شیرینها نگفتها اندم که طوطی وار میکویم
سخن بیجا اگر بر کس انکو شیندایکو — همیشه بند خود را بر در و دیوار میکویم
چون رابا خود مندعه بنا شد بیخط — تو تا از شهرت میکوئی من از کهنا میکویم
نمودم هرچه پنهان بستر بحیک در عالم — بیا ایان سر خود را در سر بازار میکویم

دم بد

دلم بود به خود شد خود پنهان نمیدانی   حدیث درد دل با پیشا دلدار میگویم
دلم را آتش افکنده کرد و شب سیه روزم   سخن از سوز آن رخسار با آتش باد میگویم

[illegible]
[illegible]

در قیمت اعظیم بوینت ار چه اند کیم   لی در ما بزرک که الماس کوچکیم
در درویشی شهبت یکی بنزچشم ما   صد بار اکر شهیم که درویش مسکیم
خاکستر ار شویم که هستیم در سفید   که در سیه شویم که ما سنک آهکیم
پا کردن در از توانیم طبل باز   شاهیم در مناره بچشم ارچه لکلکیم
از دست اکر عنان نفس کفر کیش   بر ما نیوفت سیه بیابان اندکیم
تر دلیم نفس بعقل کوییم دست   تا یافت ما بزرک دلی در چکاچکیم
بر ما مکن تنجرد بند خود دریغ   تو پیر سال خورده و ما خورد کودکیم
هر جا که نام اسب نقد بیدق ما برد   ما بودران آب بران هیچ اردکیم
بیمایه یکدکر چه نشیند دوستان   از ما کسی نکه باز محروم بلک یکیم

[illegible]
[illegible]

خدایا شد دلتنگ در این سینه خون باشم   بنا شد هیچ کس یارب بدین حسرت که من باشم
عزیم کعبه باشد نه بهر کعبه اسباب   که بیمار از غریبی تنگدل در وطن باشم
من مجنونم دیوانه مرا کو رفته هر جی   که که با سرو که شمشاد که با یاسمن باشم
کم بنیاد هستی را که بنیم در بهر شب   نیاسایست این سبقت بر من اکر من کوهکن باشم
غلامم میر صدر مسند تخت سلیمانی   از آن ترسم که بر جای سلیمان اهرمن باشم
نه ایلی بر وی در داغ غم یادم از آن دل   اکر چه روز شب دایم چه لاله در چمن باشم
نه بهر دیکران تا چند باید سوختن ما را   بمیخواهم که دیکر من چراغ انجمن باشم

فدایی هیچ آن خوز نخواهم شاه خود را
خوشا روزی که در بیعاد و ضعای من باشم

دسرتا جند کری   شیخ حا لم   که حجت کرد نکر با ی   ما لم

شالا بهار عی تا کی اید ست — که من محو جمال بیمنا م
به نظم چون نامندانا خلق — که من بر اسپ نطب شما م
بخون دل نهالی پرورم لیک — از ان ترسم که بر ند هد نها م
بپای سرو قدان تا نهم سر — که من دل پای چون آب زلا م
نهام چون لیالت بیتو تا راحت — چه محو بی دگر حال لیا م
نخواهم جام در قائم به بخشی — تو مشکن کاسه چوب سفا م
عذیوشم مرا ای دوست همت — اگر چو یابیت اعی دیبا بجا م
دهد با یم ندا هیچ و عی مکتب — که من حرف دلان دست کا م
نه اندر دیر درد بیت چون نگیرم — نه در لب گفتگوی چون ثنا م

[illegible]

[illegible]

به بخشم عشق کو هر راحه با مژکان تر باشم — کنم کو به بدخشان لعل اگر خونین جگر باشم
اگرم قند بخشا جشم دم لعل گهر باشد — که من در بیع همرایت به تیغ تیز باشم
اگر نام و نشان خواهی بگویم نیست جو در دل — که من مرغ سلیخا هو هدم شام شام
گدایی هر درم کو دانی دلیجه خا احو — خدایا چون غریبا تا بکی خاک در بدر باشم
بدام و دردن صید چون دیجا عجال — کبابم یار هایم گر که یکشب بر باشم
خرابی یکگاه ساز کن با خاک یکسانم — چه من دیوانه کوه از شکسته دیوانه تر باشم
من آن نیکم که همادم تو نبیجه کلش با — جزده عشق لیلی کا که من باد سحر باشم
تلف کن مایه ام را خواهی خواهی سود دم — که که در بند بقضه خویش از بند حرز باشم

[illegible]

[illegible]

اسیر هر دو لب جشمه زلالی باشم — تو تشنه لبی من تشنه وصال تو باشم
اسیر مند عاشقانه مردم من چه — اسیر هر دو سلسله زلف کمند غزالی تو باشم
بخانه گفتی کتابی تو کنده ام یکسان — بیا بیا بنگر بین که باغ ما دل تو باشم
بعینه نعمت کو جعله اندوهم نیست — که تو جمیل و من عاشق جمال تو باشم

بهر

بهر صفت که شنایم بهر خیال که خواهم / کمان مبر که شبی خالی از خیال تو باشم

مرا چه قدر که پابوس سر بر صدد تو سایم / شرف مراست که خاک کف نعال تو باشم

تو شاه نازی و من بنده لیک چون محمود / سوی ایاز کرم کن ز حسن حال تو باشم

بجا الخط کتابت نکو کنم در حق / سیاه روز تر از سواد خال تو باشم

کد شمع بکذمی کردی ندادم جان / بعکس تا بقیامت در انفعال تو باشم

اگر نسخه کامل شدم بدفتر دانش / که نقطه کی از مصحف کمال تو باشم

اگر غلط کنم الله اذان اشهد حسنت / اگر غلط بکنم چاکر بلال تو باشم

اگر درست بگویم ز یاری جبریل / بکیند عبد علا تا خوش مقال تو باشم

[illegible]

چون مژده وصل تو شنیدیم / ما جامه صبر خود دریدیم

باد سر ما کلاه در پی کفش / دیوانه صفت برون دویدیم

خوشنود شدیم و هم پشیمان / باز عرصه دیدنت ندیدیم

با آنهمه آرزو که بود آن / دفعی ز نظر چه ما رسیدیم

خوش کن دل ما دمی که عمری / بار غم تو بدل کشیدیم

انصاف که ز بادم زجا کند / نخلی که بناز پروریدیم

حاشا که دمی بر بستر خواب / بی روی تو دوست آرمیدیم

سیل غمت بروی ما در / چون ما در بستر آ کلیدیم

از بعد امید یاری چند / افغان که ز دست نا امیدیم

زهرانه لب شکرت بود شهد / که حرف نبود از لبت شنیدیم

کندیم ز باغ آشنا دل / تا ما بهوای تو پریدیم

خلان تو بر باغ حسن چون نار / لرزان ز غم تو ما چو بیدیم

قربان تو باد و پرده دار هست / ما پرده خود چه خود دریدیم

[illegible]

شکر لله که چو خورشید جهانگیر شدیم : هفت اقلیم سخن‌ها همه را میر شدیم
بسکه بستیم ره صفدران در معنی را : ما که در بیشهٔ تحقیق دلاشیر شدیم
چون خنک دلها را چه در آتش انداخت : ماند در تابِ خود بزم تو از جبر شدیم
از ازل ما به عشق تو اسیر بودیم : پای بستهٔ قید بلا از رشتهٔ تقدیر شدیم
بیشتر ما زتم طفل سخن‌دان بودیم : در حرم این همه ماندیم که تا پیر شدیم
کی بی راحت محبوب کرم یار کنیم : ما که از نعمت هجر تو چه زهگیر شدیم
غیر خون جگر از خوان فراقت خوردیم : ما که خوردیم نعمت تا که ز جان سیر شدیم
دست ما کی بود از دامن تو سعی زنیب : ما که بسته به تو چون حلقهٔ زنجیر شدیم
میکشی ما بعد ناکرده دیگر چه باز : ما که از هجر تو صد جا هدف تیر شدیم
از بر دیدهٔ ما پای که دارا خود دار : ما که نقشی ز کف پای تو تصویر شدیم
یار یا هم که بر خواهم دمی آمد غافل : وقت عزلت که ما شهره و تعبیر شدیم
گر چه گفتیم خوابی ادهم تو روز حین : شکر صد شکر که بیدست تو نخجیر شدیم

[illegible]
[illegible]

تکیه بر دولت دنیا مکن : جا در این ناخوش آشیانه مکن
انچه با تو نیست این منزل : این قدر تکیه بر این دانه مکن
زین سفینی که جهان خود را : جای امنی به صحن خانه مکن
باش از لهو و لعب کار هیچ : خویش را بو الهوس چه شانه مکن
گرد سلطان مرات با جرخ : در جهان خویش را بیگانه مکن
در زبان پرده ذال نشد مده : عاقلی کار جاهلانه مکن
عاشقی بجز چرخ دست نجوی : گوش بر نغمهٔ فسانه مکن
بهتر از زبان اهل خرد : تا توان خویش را نشانه مکن
به زبان در بیند منزل دور : پای بر دار و حس بهانه مکن
کعبهٔ مقصد تو بس عالی است : بیم از جود تازیانه مکن

[illegible]

بسکه چکاند دو دیده گلگون　　از بسکه دل از غم بود خون
دل آب جگر چه بیتو خون گشت　　خوناب شد از دو دیده بیرون
کردند خون چه جان فشانی　　هستم ز دل ز دیده ممنون
دل بردی ز حق داشت　　شستی غم رخ تو چه صابون
عقلم بود مثل لیلی　　دیوانه دگر چراست مجنون
بار آمده کرد شاد امیدم　　در غصه نباشی حال محزون
زد بال دگر همای اقبال　　از همت طالع همایون
خورد اردوی صبر تاب بر هم　　یاد تو بدل چو زد شبیخون
هوشت بمیمنه فتح نامه　　بر کشور تن ز فتح میمون
دیدم چه سرخ براه اعضا　　بکردنم از او سواد مضمون
هر کس بکسی عزیزش گشتیم　　ما با کسی دو دعای تو مقرون

فی [illegible] قندهار

[illegible]

خوش است ای دل ز دلبر باز گفتن　　حدیث درد هجران باز گفتن
ز دریا جانب بندر رسیدن　　حدیث رفتن شیراز گفتن
دلا انجا کردن صفاهان (هند)　　سخن از رفتن کرمان گفتن
بکلی بستن از نای ذغن لب　　سخن باز از زبان باز گفتن
نشستن دم بحث طاعون بجره　　شکستن کشتی اهواز گفتن
ز هر جا نام دلها کهها شان　　سخن با کر بیرد اغاز گفتن
نمودن شکوی تا عرب بروی　　جناب جمله بی اعجاز گفتن
سخن انگاه سرکردن ز دریا　　ز ندان ظلم راز بی انداز گفتن
بکس گفتن شد که ز دل غم　　مکر با دلبر دمساز گفتن

گردد نه هرجا رنگی درخشان   لعلی ز لعلین لعلان بدخشان
از هر دیاری بلیت میوه آید   سیب از سمرقند به از صفاهان
ای عز صحبت بتو چه دایم   چند درد دوری حزن بیج هجران
کم کن شبم تار روز نهار نهار   رو عجود ابیات از من مکردان
دو دار تو چون ابر کردیم کریم   کاهی بنهر کرد در بیابان
دل چه صفائی ان پی نوائی   برگ گلستان کی در زمستان
نه میوه داریم نه سایه دایم   ما شرمساریم پیش درختان
کشتیم بتو مسکین و بدحال   رحمی بما اور ای شاه خوبان
بی صحبتنک جا شاد و دلخوش   ای همدم دل ایوش جان
سازد کهم عرق سوزد کهم ازبرق   این اشک جاری این آه سوزان

[illegible]

ان لم تعد انا لی العو ن   من کان عون عن لشف الکون
دشمنان تو رفت دور از پیش تو   من عینه الضوء من وجهه اللونا
دیگر بجویم اسبابی از اسب   ندمات مرکوب مالی بعز چون
مار زر درخشا تو کونه گلنار   لوحی لونک فی غایت البون
در حفظ خود دار یار مصونش   من فضلک الحفظ من بر الک العونا
نصرت از اسب مرکوب یاراست   ان لم یکن ذا مالی وبرذون
دارد چه پادانش دیگر بجز عرق :   اعجاز موسی انکار فرعون

[illegible]

[illegible]

تو رفتی و درود اشکم زعینی   الی یا قرة العینی الی این
زاشان بعد نالی من از درد   وکم بعدی بعیدک بین امرین
دیدن دوست دارد شکوه بسیار   ولا ادری بقول الحق ام مین
به رزع سلد دا کردن تو از سوم   لذا الوامق یکون هیئا لین

بکار خویش دل حیران شدم من   فانی اشتغلن ذات نخیین

چرا این دیده و دل من چه این رو   قرین کرده ام اتی کهذ این

دهن دین حبت دو ستا نم   علی حبهم فی الجید کاالذین

[illegible]

[illegible]

بهلت دامن انکفتندم اجان   که جان دادن نه آسان است آسان

کمان ابرو دلم صد پاره کردی   زمن کمانی زمن کمانی زمن کمان

سرا بغره کافر دینم از کف   نه آخر تو مسلمانی مسلمان

هوای تو کلی دارم که بود   صفایش در کلستان کلستان

عجب شهر بیت شهر کا بجا   بود موری برابر با سلیمان

[illegible]

[illegible]

ای بوصل تو چشم جان روشن   وز جمالت همه جهان روشن

کوری چشم دشمنی آمد یار   ای همه چشم دوستان روشن

سرخ رو کرده کلستان را   ای تو چشم ارغوان روشن

کلعذار آمد به کلشن یار   چشم کلچین کلستان روشن

تا کنعان زمصر می آید   چشم یعقوب ناتوان روشن

رو دمان را چراغ دچشم تو شد   ای ز تو چشم دودمان روشن

[illegible]

[illegible]

آتش افتاده ای یاران بجان   الامان از نار هجران الامان

کی بجانم هست تاب التهاب   سوختم من در دم تب استخوان

کر شبان چنانه روزان کشت دشت   سبق بانالة روزان شبان

ناده ایم از مادر کیتی چه هم   طفل اشک هر دو تو امان

دوری رویت علیلم کرد علیل　　گو بیا از این صحتم دیگر بجان
چند میجوئی توانائی ز دل　　از فراقت ناتوانم ناتوان
کرده با خود دشمنی جانی مرا　　اشتیاق دوستانم دوستان
باد زلفت کو کنم گردد مرا　　هر سر موئی بعین نوک سنان

لب بند بیکدم از مدح ولی
طول دارد داستانم داستان

کیست فعلش فعل رب العالمین　　جز ولی حق امیر المؤمنین
میکند ظاهر بنی گفت انچه او　　در ابو موسی ز بیرو طلحه این
گی سلونی خوانند در منبر جز او　　یا که جز او گفت ما رددت یقین
کیست لفظش لفظ حق غیر از علی　　دارد این مسئله قصه معراج بین
خوانند کی نفس پیغمبر جز او　　کرد احق انجا که لعنت کاذبین
غیر او قد ید الله کراست　　کیست او جز دست یر دست آفرین
یا که غیر از او که باشد عین حق　　یا که غیر از دوست جنبه الله مبین
حق کرا خواند جز او ام الکتاب　　یا جز او کی گفته امام مبین
اخی ازکه بطین از علم کیست　　غیر او باشد که انزع البطین
کیست وجه حق جز او تا بجهت　　خلق بشناسند حق را با یقین
دین هم ایمان علم بدان علی　　ای که تو از اهل دینی دین اهل دین

خوش بنالم لیک ز دل دانها بیان
کرد بانو اهیمن تو امین

تو ابر باران ما دانه کاران　　از ما تو مکوند بر کوها دان
از کاروان ما ماندیم برجا　　ما را رسانید ره ای سواران
رنج شکی نیست در هم یکی نیست　　غم اندکی نیست ای غم گساران
هم چه دو دوستانکم چه ره دان　　افغان که زود است هجرت بیا ران
بر ما بیاید یکجا مارا　　منت خدارا ای غم بنهان دا دا ران
قربان انگشت ای کرده رنت　　چون ابر رحمت بر خاکسا ران
بین سبزه روییان با چشم وحش　　هم چون شکاران در سبزه زاران

درحق کسی

در هر کناری با آه و زاری　　در حسرت تو چون ما هزاران
بی مهر رویت ای کوکب صبح　　روزم سیاه است در روزگاران

[illegible]

عزیزا هم بینت عوضی در درد کوی　　عوض مایانت مارا یار عوض
اسپت قطبت دام خال یار　　کی بنان بر روی شام بر روزون
صفی لوی بینت مارا پر خشت　　جسم کی دید شود پیش لی ن
هم میان هم معانی باشد هم　　بین مارا کم دشنانت بو ن
بین ماهر سهل هر هیبت است صعب　　بین او هر عیبت هر صفاتت هدی
کاه معشوقیم دگاهی عاشقیم　　هم سیندم بنا این هر دو جی نا

[illegible]

بشنوان من صفت اهل زمان　　تا بدانی که کیا شد کیان
پدر اشد ابا جده تمام　　ام خود هم ما دریان
ابن مقرض پسر اشد هم　　دختر اشد بنات الوردان
کوه هم صکام عروسی پرسند　　ابن عرس ابنه بنات العرس آن
بی بز ما در دوران شجرات　　در سنن خواهر ام عیلان
هر کسی دید تب عرق کند　　ام ملدم بود این ام بکسان
جای شیر اردازو بتر بکام　　نولد هر خاد بجای بنان
پیرو بد کاده و شوهر کش زشت　　چه عروس که نندیده بجهان
دلیا بن ذال خرف گشته شد　　من نعوته تشکیه بخوان

[illegible]

کردت بدنا طبیب فرمان　　درمی که عزیز شد بدرمان
مکن بدنا علاج دردم　　مرگ است علاج درد هجران

کشتی ز تنش جداست بهتر | جانی که جدا شود ز جانان
ما مور ضعیف کوی یاریم | ما را چه حشمت سلیمان
دیگر چه غم از غبار گردم | مبتلی شده ام بخالت یکسان
پیکان غم تو کار دل ساخت | دیگر چه زنی به تیر مژگان
لبریز لب تو نیم که نوشم | از چشمهٔ لعل آب حیوان
در گریه خنده ام که بینم | خرم رخ یار و مو پریشان
پیداست عبث چه بست دل را هر | شیخی که کند بشیخ صنعان
ای گل رخ غنچه لب کجا رست | هرگز چه تو لیت گل از گلستان
ای ظرف تو تنگ و کار تو صعب | کو ظرف بود لکه مشکل آسان
گر باش مکن قبول تخیص | دریا شود گوهر از مرجان
جویم ز لب تو شهد بیخی | ای شهد لب تو شکرستان

کن شاد بسبب دل ملولی
فریاد بود بری تعمی داد

ای مسلسل چین زلفت دام جان | تار زلفت رشتهٔ آرام جان
هر حرف ای جان شیرین زهر باد | شهد شکر باشدم در کام جان
منتظر بهر نثارت عمرها ست | بر تو آید از دیده دل پیغام جان
نا مشتاقند از شمار عاشقان | بیشهٔ ابر کر برد دل نام جان
چون نثار دوست را جان قابل است | میکند دلدار سبب اکرام جان
کعبهٔ دل را نمو کردن ز عیش | این بود در شرح عشق احرام جان
ملحت باشد که در گلزار عشق | برد صید نازه آرام جان
میکنم جان را بچشمانش هلاک | گر شود این صید وحشی دام جان
ای بناگوش سفیدت صبح دل | وی خم زلف سیاهت شام جان
بینی صبح شام در چشم بکامت | شام دل هجرت وصل ایام جان
ساقیا تا جام می نکند لبم | تا برافتادم بپایت جام جان
گرد حله صنم جانان الفرین | میکنم قربان برای افتادم جان

میرجد

[illegible]

ساقی بیار عیش دلم مستدام کن | بلبل چو عندلیب زمی نام بجام کن
رسوای خاص باده شوم بعد از چه کرد | کن سر خوشم ز جام و رسوای عام کن
بغداد دل که بین شده دار الفساد عشق | از مقدمش شرافت دار السلام کن
گردد بکوی عشق سواران خوش خرام | ای دل بیاد توسن همت لجام کن
گردی بکام خواهش هر کار چه کار | این کار را بکام بکن نا بکام کن
قاصد بکوی دوست اگر بشرط الفت | او را که میرسی بکامش سلام کن
اذن سوال گر ندهد عجز و انکسار | رخصت چو داد عرض مطالب تمام کن
هر کو که گفت اینه خوبان سرفراز | ما را تصدق سر که غلام کن
باد بهار باده بود چون تو ناگوار | اینان ز هر بهار و برعنه دانی بادسام کن

[illegible]

از این زیاده ام ای دوست شرمسار مکن | اگر که کار کنند عالم تو خوار مکن
هزار دشمنم از هجر تو کنند عیب | تو دوست هم عجب هم یکی هزار مکن
بوقت بار شتر بار تو بخواهد برد | چه بار خود کشی اشتر قطار مکن
ز فیض فقر چو اید غنای سلطانی | فقیر باش عجب فقر افتخار مکن
فقیر باش مفلس به باب هر ناجنس | مگو زبان خدا بیقدر انکسار مکن
بود به هر ذره هر قطره ز آسمان ملکی | تو از نان خوره کفران کردگار مکن
تو ده حافظ هر دانه ذره دار بیا | بر چشم خویش ز بیچ کار اعتبار مکن
بر هر شجر ملکی حافظ است بی زنهار | بر از درخت اشجار باثمار مکن
مخور دگر غم رزق و ما اللذ دنا ت | بحلق کفر بهان حد اشکار مکن
اگر فراز ز روز عکس رسید بر تو | جهان که مرده رسد چه دست بکار مکن
نهان بود غم هجران تو راست ما | تو نیز لطف دگران من اشکار مکن
منه سوی تو چشم سیاه در چشم | جهان چه شب هر روز از ف شا مکن

طاووس
جانی
۰۲/۳/۶۷۱۹

نگفته‌ام بکسی تو بد خواهم گفت :: | هر آنکه گفت بدان من تو اعتبار مکن
دلست چار جنبه بر تو یکه ذالقرنین | بیار باده برین از چهار چار مکن
بهار دل [illegible] حق تو بیراست ما | دگر تو این سخن مست را مهار مکن
هزار ضرب [illegible] گو براه دوست [illegible] | مدار بیم و تو ضرب سر در چهار مکن

مکن [illegible] بها [illegible] بود چار در چهار
دلا تو نیک [illegible] دو چار مکن

چه کنم اگر بکنم حرف ز عشق [illegible] نغمات | که عشق بر [illegible] زجان من زحجاب تو امان امان
سر جان براه تو بیدهم دلم [illegible] تو بیم | که کسی نزیبد سزای تو عجبا [illegible] زبان زبان
تو سواره برده دل [illegible] پیاده نثار دل | ز سر ملند کرده ره تو [illegible] که مرو مرو که ملان ملان
چه دلی بخت اسیر تو چه دلی چه دلی نشاند بتیر تو | که نهاده تیر غم تمام بدل [illegible] نشان نشان
نه ملک [illegible] دم [illegible] تو شکوه جم | که دلان جهان [illegible] تو خریده جهان جهان
به [illegible] ز مکان کند [illegible] ز کون مکان | که رسد [illegible] یقین نهان نهان
بکند ز خطه خاکدان ز قضا [illegible] آسمان | که به لا محل [illegible] زمین [illegible] لا مکان مکان
نه [illegible] قدم ز زمان کند [illegible] عدم | همه زمان بعدم [illegible] که به لا [illegible] زمان زمان
چه کنی اگر نه تو خار [illegible] وجود [illegible] خار | که بود نشانه [illegible] که نه این نه آن نه آن
بکند عنایت هر صفت اگرت بود ره [illegible] | بکند [illegible] شکوی که [illegible] جهان جهان
من چه [illegible] کم [illegible] سر | بجلال قدر خودت قسم که تو داده‌ام نشان نشان
زحق ثنای تو [illegible] افتخار [illegible] همه | چه حد چه من که [illegible] ثنای تو زبان زبان
نه [illegible] اگر [illegible] نهاد [illegible] | به ثنای تو که دم [illegible] زبان زبان
نه ستایش تو [illegible] حاجت ستایش | که کنی ثنای تو [illegible] در دشت کوه [illegible] کان

بعد از [illegible] مکن [illegible] کرم
[illegible] زد [illegible] تو اما

[illegible] عنوان نامه در پیام تو | [illegible] هر حرف باشد باز نام تو
بیا [illegible] تا بوم سرد باب | کنم اندر طواف کعبه دل را سلام تو
[illegible] صیاد [illegible] هر صید دل | نه بیند دام [illegible] این مرغ وحشی بند دام تو
[illegible] | بود [illegible] احرام تو
[illegible] | [illegible] اعلام تو

نظام

ندارم چند تا از دام زلف دارها ن دل … دو با باز برکی افتاد مرغ دل بدام نو
بکش اینک خوبان تیغ بکنار دو بمشتاقان … که شاید تشنه کان البتر عابدار حسام نو
بکام دشمنان آسمان کردید بلید چند ی … بسا باشد که کردد بعد از ین چند ی بکام نو
تخلف کردن کردن بکام دل چه بود عکه … کی چند م از رقیبان نو روز عاشقام نو
سکوت اندر حضور تو بناشد بی سبب ما … که ما را میکند منع از تکلم احتشام نو
بپوست اعیره عاشق رو بتاب ای مجلس زندان … بمقدار کسی دیکر مپرداز این احترام نو

[illegible]

تا حلقه افکند زلف تو بر رو … شد دام صید دل هر یک مو
دل کرد ویران از دستم تا ببر … این خمسه نار برطاق ابرو
در دشت رویت مقصدم شکار عیست … از من میوشان این روی نیکو
رو دشت نار حسن تو صیاد … زلفت کند چشم تو ا هو
خوبت که شد مشهور ما را به از مهر … اعیاد نیکو مکند از بن خو
در شهر در کوه حیران ز هجرت … نالم بهر در گریم بهر کو
بثی و حزنی اشکو الی الله … ابکی الی الله منك و اشکو
نار بری عرقه باللهب … من نار قلبی من کان ید نو
راحت دقی وصلا و هجرا … فی الوصل اشکر فی الهجر ادعو
و تمه بیوی اعمرم حسن … کردن چه حرمی هجر ز یکسو
کی بی تو آرام در چشم دل … چشم بهر در دیدم بهر سو
تاراج دل کرد هر یکی حسن … این دیر غمرا کو برج با رو
اه بود تو دود دود آتش الود … بیتکشم چند ای جفا جو
در منزل عشق بلت آشنا نیست … یاران عزیزم کو آشنا کو

[illegible]

نالم ز وصل یاد بسی در دل آرزو … یارب تو کن بکام دلم حاصل آرزو
در کوی یار آرزویم شد یکی هزار … کویا که سرشته مکان منزل آرزو

کر شنیدی خبث بو مال ایشان
از ما مکرو دانا ابد نو هم رو

دیگر ندارد از غم دوست عنای دل تمام   دارد نه یکسان دل ناقابل آرزو

اعکنده دعوی حسن توان انجمن ناز   بر من جفا و نبود ما ناز آرزو

جان بخلق کرده جد حق نیز ز بشر   کن و عشق وصل برار از دل آرزو

کار عمرا بکیش بیت بت براست نیست   کرده دم بوصل بتان مایل آرزو

مایل باب عجایب بهر تو کجا کند   در بانشته که کند ساحل آرزو

صیدم رسید دیده رهید انکین چه سود   آید دگر مگر بسرم غافل آرزو

د جای تو یاد مرادش بود بدست   حاشا کند براکب تو ناجل آرزو

دلکشته کشته تو نه قتلش مکن دریغ   باشد شهید روی تو فدا قاتل آرزو

با خود کسی که هیچ ندارد فقیر اوست   دارد هزار کو منزیدل سایل آرزو

[illegible]

کنته دل بیدرد غم دیده خوش آواز کی نه   در کوش نجات عمرها آهنگ از شهناز کو

کو دولت ساسانیان کو پادشاهان کیان   کو حشمت سلجوقیان شاهان با اعزاز کو

کو از بخامیه فر کو از بنی سفیان اثر   کو آن بغمرهان جبر زا انجام تا آغاز کو

کو سطوت عباسیان کو آن حلاوت نشان   دولت الدر ملک اندیشان آن بزم عزت ناز کو

کو خسرو پرویز کو تو سن شبدیز را   شیرین شهد امیز زا آن دلبر طناز کو

از قصر شیرین کن سوال از بیستون جمال   از طاق بستان برین جاه کان بزم عیش ناز کو

جز کوه بی فرهاد را آن کوهکن استاد را   نیکی ز شیرین یاد را کان مهوش غماز کو

کو رفت خاقان چین کو لعبتان نازنین   کو عیش نوش سفر بی اتشاه لعبت باز کو

کو زینت اورنگ زیب تخت با اورنگ زیب   در هر فراز آمد نشیب انجام جز آغاز کی

کو گنج قارون زا نی کو احمد ریم در زر   کن پرسش از قارون جز کانی حرص آز کو

بر تخت جمشید این پیام برین رسانید نام   کو صحبت جمشید جام استخر در شیراز کی

کو طاق نیشور را کو حشمت کاووس را   کی بر سر را جو کور را بهرام کور انداز کی

کو حکمت طیقوس را کو حشمت کاووس را   آن نایک نای کوس را آواز کو آواز کو

آن ناد قوم عاد کو آن شهر با اعاد کو   فرعون ذعالا و نادکو شداد جنت ساز کو

برس عادل مسعود را کو ید تا غزنیدرا   کان طاق مرد و دنا پرواز کو پرواز کو

کو سنجر و چنگیز کو کان امیر جنگ جو   هر جو که آوا ورد رو آواز طبل باز کو

بکو

یکند شهر اصفاهان جواب بهشت ایمن شاه کو رونق صاحب قران شاه یوز زبان کو

بکو کلاه نادری کشته تراخا کسری کو نادر و کو نادری استاد شمس ناز کو

زد افسر کیقباد ستان شهنشا کیوان ۱۱ شبان شهزاده کرمانشاهان شهزاده شهباز کو

یکدو حرف ز بخاریه گویند دیگران
چون مدایح گنجه دان در محفل آزاد کو

باشد کجا به لعل جواهر بهای تو :: شاهست از ین جلال و جواهر گدای تو

ادم بشارت از لب دل عقیق خود باشم ز دیده لعل بدخشان بپای تو

اے گهوز چند بحرین دیده ام کشتند روان به بند صورت برای تو

در شرح وصل دعوی بیمرغ نیست خاموش بودی از لب معجز نمای تو

کردن خیال الفت بیچاره کی رواست کیجد چراین خیال ندد کبریای تو

کن بحسن جلوه که نرسم ز چشم بد بدخواه نیستم بتو داند خدای تو

بس دل که حسرت تو کند عرض داد خواه کم نیست ماجرای تو روز جزای تو

بعثار جان دل بود از دعای کسی کز جان دل بصدق شده ثنای تو

دیگر نکته یاد مدایح خاص

در خلوت دل حرم چو یار کو جز یار کو جز یار در این کهنه دیر دیار کو دیار کو

یاد لب تو آه میکند در دل بجلی میکند دل را تسلی میکند دلدار کو دلدار کو

سکوییم سرکار دل خورده نگاه دیوار دل در کف قضا این کار دل بیمار کو بیمار کو

ابریز دل حق بلبغ دیوان ندین اب عنبر دیگر بمانده تا بغم غمخوار کو غمخوار کو

گلزار چکون بار شد بر جا یار اعتبار شد گلزار دفت گلشن خار شد گلزار کو گلزار کو

مردم مرد در فکر زر رند زر در طبع بسیار بند چون یوسف میخرید بازار کو بازار کو

بخود زخود هفتاد مرحی ما شاید هم سرخوش ز صهبا هم هشیار کو هشیار کو

خرم الله اگر کوداد ما زهی الجد در طور ما طومار از تو مارها طومار کو طومار کو

در خواب غفلت عالمی خرخر کنان از خری ای غافلان خود آدمی بیدار کو بیدار کو

بیحاصل زمانه ام در کنج مکتب خانه ام من کو همه دیوانه ام کهنا کو کهنا کو

[illegible]

[illegible]

دادم ز هجرت روز و شب ماتم دمادم نو بنو | هر لحظه در سال دلم باشد محرم نو بنو
شد بیتو عهد کهن دلسوز غم خوارم بغم | از بسکه تازه شد بمن غم بر سر غم نو بنو
در خانه دل هر که پا بنهاد کرد از نو عزا | تا مدتی ماتم سرا جز با الم غم نو بنو
دست جفا بیفکند بر دل بزن تازه شود زخم کهن | بیا جراح ار بنهد بر زخم مرهم نو بنو
نو ذلهٔ حسن ترا باقی تا محکی روا | کز هر یکی دیرینه بود دیده هر دم نو
کویم ببلبل بکو نو بنو از تو جانا تازه | بر سنک که حالت زمین اهل دو عالم نو بنو
دلدار معنا مدرسه طلاب علم اعجابنما | ایند هر چه برون مخبر معنی نو بنو
دل تازه بر چشم کهن برده هزار خاطرها | این الهی معنی وطند ما کنند نو بنو

[illegible]

[illegible]

اسب تو از تو است تا دارد بجو | یا که تا در دست تو باشد جلو
تو پیاده دیگری کرسند سوار | اسب آن باشد که میراند بدو
دشمن تو است این زر و فرزند زن | تا الفت دو دشمن بجد عزم مشو
بی عوض کبر اسب خواهش زن مکن | ترسم این اسب عاقبت کردد جدو
انتظار وقت هر چیزی کشد | غوره از تو باشد حلوا مشو
یا سخن از آشنایان کو نکو | یا نکرده کوش از سخن میشنو
کو مکن میزاب عیبا عناد | در حمام جیدری آکاه شو
انکه او نفکند تخم در بهار | خوشه باید چیدنش وقت درو
انکه م انکند چند انکه کشت | بذر ره کنم نفکند انکی که جو
روزی خود خورم روزی مخور | زانکه روزی را بود جان در کرو
انکه روزی آورد روزی دهد | روز از تو باید روزی زنو
از کلوچه بکوزه باشد یکی | لذت نان جو طبخ بلو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حرام

خواهم که ببینی یک نظر چشم رخ زیبای تو — وانکه بر تسلیم رضا جان بنهادم در پای تو

روشن شود چشم ترم ای یوسف گلپیرهن — بر من اگر آرد صبا بوی خوش از خاک پای تو

تا کی بود صد بار غم بنوشتم ای محتشم — بار آنکه در چشم ترم خالیست بی جا جای تو

ای کلک سیمین ذقن بار آنکه در طرف چمن — خالیست گل با یاسمن بر روی صحرا جای تو

اندر صدف تا چند در تا کی بزیر ابر خود — بار آنکه گردد دهر پر یغما از نی سیمای تو

ای جنبش بیا طلعت بر تو رسان خلعت — تا مدرسا با قامتی این جنبش چه بالای تو

از مصر خوبی حسنت ار یکبار گردد جلوه گر — صد جا فروشند خویش را یوسف چه سودای تو

خوانده چه در علم بود اما که چون تو کم بود — بهتر همه از هم بود با تا سر اعضای تو

سرو سهی در گلستان گر سر کشد تا کهکشان — خالیست چه نام و نشان بین قد رعنای تو

[illegible]

[illegible]

یا از سر ما بد دست بهر چه کشی تو — کی حرف بدی از ما زنهار شنیدی تو

گردید زلیخا بیت گردید ترا یوسف — پیراهن صد یوسف از پیش دریدی تو

ما از پی دیدارت گشتیم بیابان گرد — ای آهوی وحشی پی از ما بچه رمیدی تو

ای دیده چرا اشک داستان کن گوهر جای — کز بخت همانی دل دیدار ندیدی تو

یار آنچه شب و روز کن [illegible] دلم را شاد — ای جمله نشاط دل کردیم عیدی تو

بوئی ز بهشت آورد بر این بر امیدم — شاخ شجر طوبی یا نخل امیدی تو

نام تو نوشتم شد سر لوح امیدم شد — تا از خط نام خود دادیم نویدی تو

تقویم دلم بادی چون گشت [illegible] از کار — بر دست دلم دادی تقویم جدیدی تو

شد در شد خیاطان هر جامه که ببریدیم — تا بر قدم ای استاد یکجامه بریدی تو

در [illegible] معانی [illegible] دم — داد [illegible] استاد لطف کلیدی تو

مردم همه [illegible] درهم همه [illegible] — ای آنکه برابر با قرآن مجیدی تو

[illegible] رویان [illegible] — بر بام که خورشید تا رخ کشیدی تو

کردار تو عطش [illegible] — تو شبنم ای آنان دریا گر تا کشیدی تو

این جنت [illegible] باشد [illegible] — گر صاحب دنیا چون شداد شدیدی تو

حاشا که بری دستم از حبل متین یا رب ‌ ‌ ‌ ای آنکه هر اقرب از حبل ورید منی

[illegible]

[illegible]

وجه جشم بینوا یحور خاور خشا ‌ ‌ ‌ یا که در معرب دمیدی در یا اخضر ساخته

حق نقوش انور بکوم نقش چیه ‌ ‌ ‌ یا زبهر صحن بیتو مسطح ساخته

شکر بحر تو بود کرده با شکر بنا ‌ ‌ ‌ یا که بر ما جوج دل سد سکندر ساخته

بر جا کسیرا شهید کرا ندست قدر ‌ ‌ ‌ تو بعشق ملا عظم انکو را حجر ساخته

قادر جان آفرین کو یا که جد خلد برین ‌ ‌ ‌ خاک کوی دوست را از مشک از فر ساخته

عالم بی قند شکر کرده زان شهد دو لب ‌ ‌ ‌ تا که فتنادا از لب قند مکرر ساخته

تا ذات آن قادر حدا و ند که فقط قدرتش ‌ ‌ ‌ در میان آتش سوزان سمندر ساخته

تا ذات آن دانا حکیم قادری کو حکمتش ‌ ‌ ‌ از پی بعد از مرغ اندر هوا پر ساخته

ای جهان خلاق تعالی که از قدرت دو لاب ‌ ‌ ‌ همچو مرغ اندر هوا ماهی شنا در ساخته

خلعت محمود سبز را داده از ریحان کلا ‌ ‌ ‌ بهر گدا انعما خانه ‌ منبر ساخته

کردش دهد نبات روزی خلق جهان ‌ ‌ ‌ آن مقلد را متاع این مقرر ساخته

از ندخوبان بیانه دلبری هر سو بسی ‌ ‌ ‌ قامت موزون به از سرو صنوبر ساخته

کرده در بر مصطفی را خلعت پیغمبری ‌ ‌ ‌ تا سیف نفس ذات حیدر ساخته

کرده ذات مصطفی مجتبا و شهر علم ‌ ‌ ‌ از علی مرتضا از بهر او در ساخته

کرده صد صد نظر هر سو که کامش را بصیر ‌ ‌ ‌ جنت کش حد مینا استر خر ساخته

[illegible]

[illegible]

صفد شکل جوهر موتب ترو ‌ ‌ ‌ نغمه من از معزات و تنبره

دیدم که سوات از دکه سرود ‌ ‌ ‌ همچو شرح من را و سا حره

من کنم دلرا نصیحت دل مرا ‌ ‌ ‌ ما دل داریم با هم مشوره

نیست هر مخور نا مور منی ‌ ‌ ‌ خر نشاید کهی دد خر دره

چون بنا شد دل پور طبع لبت ‌ ‌ ‌ سیاه کن دو نتا بد از دره

کم

گره نگشاید بشب پرچین کند — تاب روی خود نقاب رد شب پره
عذر کرده سر بسر با ماه حرم — در میان آرد چه باغ مغفره
گر بیاسند شمع کی سپند بصر — دان ز جلوه عقل شمس باصره

[illegible]
[illegible]

برو روی یاد بدل افتاده — یا که حور سینه سپهر است به کار افتاده
عاشقانت چه بلا ریز بکف جان دکو — همه جان داده از شرم خجل افتاده
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بر سر راه تو هر بیدل که افتاده دوست — به ضعف دل ما دانند همه افتاده
پاکند از همه جا پیرو تو بر سر ره ل — بسکه در راه تمنای تو دل افتاده

[illegible]
[illegible]

عشق اندر دل عذرایی ما خوب جا کرده — ز هر جا خاطرش رنجیده کشته رو بما کرده
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
گدایی کدایی را بدام باشدم شاهی — نمیدانم که شاهم کرده و گویم گدا کرده
بخشم هر کرم میگفتم دهم از دست دامانش — چگویم دامن خود را ز دستم چون رها کرده
عبث از باغبانان کنه دیگر چرا نالم — که دامم اشیانم سرنگون باد صبا کرده
سرد گویم کز این عشق نادر زن قیامت — که امشب با همه الف سر از خود جدا کرده
شود شرمنده کنم شکوه کر کر از جفایش — نمیدانم چرا بی سبب ترک جفا کرده
[illegible] — [illegible]

کرده در دریای فکرم جا نهنگ تازه — برده بر کوه خیالم ره پلنگ تازه

در خم اندیشهٔ معنا نو صیقل عقل — جامهٔ تحقیق ما را کرده رنگ تازه

کاروان سالار وحدت وارسی آهنگ قدس — میرسد بر گوش جانها آواز زنگ تازه

طی مقصد کی باین جرأت کند این کهنه عقل — میکند هر دم ز خوف ره درنگ تازه

بلبل از آوازهٔ از تازه آهنگ زند — چهرهٔ گل دارد امروز آب رنگ تازه

ختم خود شب که چون روز از نو روزی نو — بخت بد دارد بمن هر هیچ جنگ تازه

بت با صاحب ریا صنم نجات نیکو زند — چرکین لنگی بپای خود کلند تازه

شد چنین کهنه ها در ره بر شهر شرع — پادرهی با بادها و درد از ترند تازه

[illegible]

امشب آن دلبر روی چون ماه — زد دوش شیم کرد الحمدلله

شوم ناشند بدیم ز من کمان — کاش از میان چشم بیش راه

محو شد دل ملک تو باشد — بخت دلم را کن نیکو چون شاه

ماه تو با ما چون شاه چون عبد — تو شاه حسن ما عبد درگاه

چون حسن روی تو کجام کج — روغن تو جام حسن تو جاه

دوران رخت شد جشن لب ما — بلاب آتش انداخت در [illegible]

دوران تو باغ است ای الله [illegible] — رفتیم و بردیم داغ تو همراه

چون [illegible] — کفر است در شرع امثاله اشباه

خنجر [illegible] دریا ز ماهی — رضا خود کند دوران رخت ماه

ادرکنی

اردخیل آب یکی بیتوان ناد   کی بیتو موسی دریا کند راه
روی نور روشن دارد دل ما   هست از دل ما دری تو آگاه
کی باشد احمد عارض بود غار   کی باز یوسف اکر اهش از چاه

[illegible]

شب از دیم درآمد دلبر بر عی چو تنها   یا خور شب طلع گشت بو ظف عادة الله
بزاد بتو یارم اندا دوان دیارم   جز جانست ندارم دیگر بجا بنی راه
ندارا هیچ نکو بیت دارم بباده جز اشک   نز قاصد بگو بیت دارم سواره جز آه
شرح بخاک راهت جا کرده ام شب و روز   بیم مکر که ره عب روی تو در کنی کاه
بر وصل تو هم روز ناله کردم سوز   این آه اتش افروزد این ناله جگر کاه
خوابم هیچ شب نا بهر دیده خواب   بینم مکر بخواب یکشب عب د لخواه
هستم اکرچه از کاه دشمن زیاده از کوه   شادم که بیش تو دوست کو هواست کم از کاه
کاهی هلال باشد کاهی قمر کهی بدر   ماند بجا ببین حال باشد هم اکر ماه
در کنت بیت الاحزان امید کو بشب هجر   یا که شا کنعا است شاده در چاه

[illegible]

از برم رفت نکر داند نکه   رفت چشم ز پیش ماند بره
چشم یعقوب ع کرد سفید   جز یوسف که شد افتاده بچه
جاکرت پادشهی را چه کند   که بود بنده تو شاهنشه
تاج کیکی بکدایی تو ندا   مرقدان داند سرد تاج کله
دل عالم هم مرهمان بر تو است   شاه نازی تو دلها چه سپه
از سیاهی چه بود مالا تو   بخت من چشم تو این هر دو سیه
نکند میل بکنشت کلا دار   کی سفندی که بناشد فربه
سخن خویش بقیمت برسان   که شود از سخن ابلهه
بهود قیمت یکدینا رخ   یمکری صد اکر کوید ز ه

دهم ای دوست که لام زجواب — بر سیم کو تو ز کردار شد
جز ندامت بغرامت چه بود — عذر تقصیر غلام در کند
نیست تقصیر مرا چاره مگر — عفو تو عام کند عذر کند
آسمان تا بزمین فرقست — رخ یار من در رخسار تو قمر
بینی ای خور تجلا خود کرده — کشت هر دل که زندیش آکه

[illegible]
[illegible]

بودی گلستان کل اخوان جکنم چه — بی قامت ای سرو خرامان جکنم چه
کبرم نکند طعن رقیبا جکرم داغ — با این دل از هجر تو بریان جکنم چه
دفتم من کلبه تاروشن تا بیک — بی شمع رخت شمع شبستان جکنم چه
دوران رخسار ای گلشن شاد هر خشناد — چون بلبل محزون بجز الحان جکنم چه
مغتنم بنظر ای خوبی کنندم دل — ای دوست باین امر دکوان جکنم چه
رفتم در دد طفل سر شکم ز نقفات — من بیتو باین کودل نادان جکنم چه
دفتم چه سرفراز سلامت بفراغت — من خسته دل سر بکریبان جکنم چه

[illegible]
[illegible]

دفتم ای پرده دان یعنی چه — از برم جلوه کنان یعنی چه
برشکست دلم ای دوست زدی — طعنه چون دشمن جانا یعنی چه
انکه شد عزم بجدا از تو کیم — نکند سود زیانا یعنی چه
علم اگر بتان عالم ره داشت — عالم عالمیان یعنی چه
انکه در بد زبد عاشق کس نکرفت — بستر بر کنید میانا یعنی چه
زرکین زیر کمربند ز دیو — بستر هم چنان همیان یعنی چه
از تم ابرو دمز کان خدنک — میکند تیر و کمان یعنی چه
زدین نفرق الوند کجا — هم نادان هم دانا یعنی چه
خانه خصم نکو بکس مو — اسب برانت عیان یعنی چه

جز

چشم لطفش که بس بود نخود — نگران بود گران یعنی چیر

[illegible]

[illegible]

سیزده کن اخفا از هفتاد و سه — پس از آن هم دور میکن دو دو سه

پس یکی ماند که دو دو گرد رهت — هفتاد بنوا چون و چه

در حدیث فرقه از آن سیزده — غطا و سط کیست ایشان فانتبه

چون مناقق پیش از این بر دو حرف — بهر حرف این آن دندان همه

دو عدد ماند چرا اندازی دگر — وا شود بر دست تو کرا این گره

جو عا و یازده تن الف و او — تا بنور روشن شود این مشتبه

تیر چون کرده صد جا درد لم — دل ز چار ابید دارد نه ذره

سینه بر پستان کو کان آمده — کلاه کج تو کرده سر بزه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جانیست بود بدیدهٔ دو شیر کان مصر — ای یوسف عزیز چه و ماندهٔ بجا

عالم تمام کرده سیه بین چشم من — چشمی ندیده سرمه چون بخت من سیاه

گر ماند دم شده بر دیده دم ز غم — بنو ندرو چه دو دکشی غیر راه

ای کوند لاله گون که دم را نمود حق — زند بر یدهٔ تو که کر دیده هیچ کاه

گنج قناعتی که خدا داده بس بما — از دولت تو دوست فقیریم و پادشاه

نادیم میل روی تو ایدوست در نما — بسیار دیده ایم رخ آفتاب ماه

[illegible]

نسیم زلف یار آورد گلزار بحمد الله — بهار آمد گلستان کرد صحرا را بحمد الله

چه بر پای تو سودم سر بریم بگذشتم از اختر — کنون شتم از تو اوج ثریا بحمد الله

صبح بینم طارم جام برام چند کهیم — بحمد الله بهرج چاد میرح دل مسیحا را

حرام لیلة القدر صاحب این هر ازل — کنم امشب دانستم در وصلت احبا بحمد الله

مرا بنمود صحرا کوه کرد گرد کوی تو — بیابان پر رحمت کرد الکه صحرا را بحمد الله

بود سعی صفا و مروه ام بین دو ابرویش — که جستم در حریم مکه مسعا را بحمد الله

کلام الله را معنی نمودم ناطق صامت — نه بسم الله خواندم نقطه با را بحمد الله

نوشیم داده بود امروز از سودای خود ندی — بهم زد زود لیکن عقد سودا را بحمد الله

[illegible] صید [illegible] بحمد الله

هجرت مرا بکشت و میانم چون بت غنا... — هم نامه وصلت بجانان چون نسخه طب آمده

سیمین عذار مه جبین انکه ز زلف عنبرین — مژده که یار نازنین مشکین ذوایب آمده

زلف تو دام صید جان خالت برو دانه فتان — این صید دام دانه را نیکو مناسب آمده

نور نقاب جان جهان سوی جنان دامن کشان — وز بهر خدمت ذعاکلاه تا دیر راهب آمده

شانی نهفت گیسو برید جمع است خود دید — وز دیده گردون دود آسمان کواکب آمده

ما از غم عالم همه عیار نهفته بفقد غنی — وز جمله غمها نهفته بر دل مصاحب آمده

کس از نیز محروم دریا شد همه وحشی اگر — ان کز پی عذر کند سوی تو تایب آمده

آن آینه طوطی کجا گیرد سخن گفتن فنا — کز پی زبان چون آینه آینه صاحب آمده

حاشا که نو نسبد کند بر وی کرام الکاتبین — الله کتبا حسن تو انکه کرم کاتب آمده

[illegible]

گفت علم عالی باشد زحیه — گفتم از فهم القضب تابه ی

گفت هرکس فهد اینرا گفتمش — لبلبا چون دجاد جهره به

بجه زلداست یکتا بیشاد — نو بر بادام دو شانه آلتی

غمزه رنگی نیست فرن ماد نو — رنگ عابر قد نو سیمین وعا به

کرد لعهدا نشان سانی براست — چون حنظلک ظلم را اری بزه

نو بکن دل یکی دوست یلد — دلعله هرکس نیست دو سر

چند پیچوی شکوش سنکر — شین کاف بود در لام و ب

[illegible]

تا کی نالم بی تو همیشه   رحمی بحالم ای عمر مینه
عهدم شکستی دلها شکستی   ساقی فراقت صبرم چه بینه
یکباره آخر زد شعله سوخت   هجرت چه آتش صبرم چه بینه
تنها مجنون باشد نه مجنون   کی پیشتر کند مجنون به سینه
شد از همیشه پر مهر بیت کم   کز لطفش شد بی شانه همینه
شد که صوفی از پی دو تو فی   بر باغ خندند غنچا ر بیشه
ندیدیم با تو کردل ز الفت   هجرت زد آخر تیشه بر ریشه

[illegible]

نوید کو هزارت نامه خامه   نکردم نام تو اا خر بنامه
دلم خون است از دست تو باید وست   چه مرواری از نقد آغا سا مه
کنم که بر که از حسنت بدیدار   اگر بینم چه رزقای یما مه
مجنون کو جهان چون اب ملح   که مکار است بیجا این قطامه
نکنج دل عبار عشق بر دار   که در خانه روا نبود غمامه
نکو داند نه رسم عالم دانش   بسر بندد نکو هر کی عمامه
زهر نادان نباید کار دانا   که در جهان نیست رحمان یمامه
زوایب چون مصاید کرده باز   نمایان وا ندران چون دانه شامه
بدیدم نام تو بر مهر خود دل   بدامن ترسم افتد این تمامه

[illegible]

هجرت لیبر و بندان ملامان با انداخته   چند دارد تا هجر بیرون رعنا تاخته
حال دله یکرحم مبیرجب نواع صبا ودل   بی‌خود دل و دو فراقت کار دلی ساخته
ای عشق بس سکنده هجر ساعور چون   اندوه و دردی تو غم دلم بکدا خته
بتره مجنم چه دلم با کسی نیم چشم مراست   دلبر مهر بکرم تا از نظر انداخته
همعنان کرده برسم کی بجولان نفتاد   رخش همت اگه در میدان غربت تاخته
کی کند با مید خاطر عزم سیر باغ دلی   اگه لوح خاطرش سیر صفا پرداخته

آرزومندم که بنشاند نگه خدم — آن جبینی که بار خود نکو نشناخته

[illegible]

[illegible]

ای که با رخ عنا ساخته — بهر حال ما ساخته

چون ننازم من درویش بتو — تو که شاهی بگدا ساخته

ساز انده دل ما یکنف جای — تو که جا در همه جا ساخته

ساخته خوب جفا گرچه ترا — خسته هم تو بجفا ساخته

از همه دگر همه درد کهن — دم ای دوست جدا ساخته

تا که در طاق خم ابرویت — تازه محراب دعا ساخته

از من [illegible] دارم رد عتاب — تو که دل داو شفا ساخته

پیش تو ما چه بجا رعد خالیم — تو که چون گل بصبا ساخته

کرده دل بو [illegible] بجستانم — پس معلق بهوا ساخته

تا که از تار خم گیسویت — بهر دل دام بلا ساخته

کرده قطع نظر یاران تا — باد تیبان دعا ساخته

دام این رسم وفاداری نیست — من نگویم که جفا ساخته

خون عاشق بکف ای دوست مگر — بسته بر جای حنا ساخته

یاد تو بان حنا برکف تا نه — رنگ خونخواری ما ساخته

[illegible]

[illegible] ساخته

دیده ام گفتی ز غم گریان شده — گویه ها شاخه عمان شده

بر رخت چون هر دو دیده ام — جا عقیق ها ریزهم مرجان شده

بسکه دیدم عهد دیر ای طبیب — دردم از هجر تو بی درمان شده

آتش دل را چه مرهم چیز — بین که ام شعله سوزان شده

کشته از هجر تو سودائی سرم — بی رخت از بسکه سرگردان شده

بی تو ساغر را مگیر از من فراق — من که بی تو دهر چون زندان شده

رفت میدانم که جانم میرود — جان دگر هم عهد با جانان شده

بی وصالت روز دل گشته سیاه   تیره شام چون شب هجران شده
باشده دور از مسلمانی دلم   رحم بادو دوران مسلمانان شده
فیلوان زنجیر حکم بگسلد   باد فیلم رو به هندستان شده
کعبهٔ جنت خانهٔ عشقت دهش   بتکده ثانی نعمان شده

کو هذا فی شهر که ... [illegible]
که ... هندستان شده

ساقی بیا که تازه کنیم عهد باده   جام می الست ز دلدار ساده
فارغ کنیم زین غم دار المحن دلی   گیریم بزم عیش بداد السعاده
هرکس گرفته کوره رهی راه میرود   تا ما گرفته‌ایم ره شاه جاده
ایمن نیم ز راه فراقت که می برم   راهی سواره همره دزانک پیاده
دینم آرزوی تو بردیم باکه شد   دوران میکند جنیب زاد جناده
اینجا ه باز اوج بخرد که هست کم   دنیا تراز برلدد هان جراده
از راه یزد کرده سفر تا بیابان طوس   پاکشند دل براه تو دار العباده
سرها پیش ادب عدو که ما کشد رواست   در راه دوست انکه نه دورد نباده
روشن ز نور فیض نما دیدهٔ دلم   گویا دو پاره دیده دهی بر فتاده
کی غاده جز غلام تو یا ساده عز رده   جز جاکر تو ساده ندیدیم و غاده
ضرب به عمرو در خور زید عمر نیست   زیدی که بر غنای عالم دیاده
در شرع شد نیست که از پاک باده نیست   گفتا انکه جای تو است زنا پاک زاده
محکم شد عهد غم ز بشر بی سعد جنی   اندیشه حد که بد بعد عباده
مانند کجار ما از غم یا بطا ها   گیر عهد ما اگر تو نما انچه داده
کافر ابکفر کی دو که تو راه   چویم نه جا دهان دهد دار انباده
اعد ستکر نهره در مانده نما دخیل   رحمی بحال مفلس از پا فتاده
وصفت نویسم اینه د ترسم ز حملا نقل   سازم مگر بعهدهٔ هر هفت آماده
تو شهسوار جانی تو سالار کاروان   جز تو بکاروان که رساند پیاده
جرم شاکو هوه نامه سواد کوه   سنگین سیاه هم دارم در یکی سواده

[illegible]

ای دستگیر عالمی عالم ز دست رفت — دارم عجب دگر که چرا ایستاده

سلها نهیت سلطه دری تو دوست

ایکنه دریم تو بکردن طلا ده

داغ تو تا شد بر دل حواله — دوران تو داغیم ای کار چه لاله

ماه دو هفته دیدیم لیکن — جز تو ندیدیم دو هفت ساله

ملک در عدل ما بیع تو کردیم — قاضی دل کرد مهلایی قباله

دل جام و غم می خالی دلم کی — ساقی زمی کرد پر این پیاله

این ترک دنیاست از بهر دنیا — کردن چه حجاج ترک بتا له

هم چشم یار کار ریته شواد — ز نهها دار زین کار دارد غزاله

در باغ توحید تا جهم بلبل — ز دو داغ لالیم ما جمه لاله

حالی کند چون پیر سخندان — اسرار دانش بر طفل هاله

بردن بهراه این شاخه نخل — رمز علت که نخل استاز ما نخاله

ای همدم غم تو خالدتو غم — جز تو نخواهم عمر و خاله

هرگه نسیم روز عید

ایستوسته ماه ده ناله

هم شاهیم صافی بجز از بتا مایه — چه بود اگر هایی بسرم فکند سایه

شده تنک بر جهانم ز جهان برون جهانم — دهد ار به ز نسیه ایلک کسی ابیم کرایه

نه بدکید طاق کیوان دل خویش مطمئن تا — بود این حبابا باشد بجباب آب پایه

بکوا زه نصیحت سخنا عقد دانا — نه سزد ترا که کویی سخن از ره کنایه

چه رعایت خود از دل ندهم حیم — که کند بعزت دلبر ز غم دلم رعایه

نه بعز خاک ساری شوی آشنا به حشمت — هرکه چه تو بنایی که سزد بود صلایه

شود آنکه آب مطلق بود او طهور بر حق — نه ز هر تراب طلعت بود اندرو سرایه

شب تار ابر هجران شده ماه متا پنهان — جگرم ز غم تا ندیدیا نکنم اگر شکایه

مهر اندم صبح مکوا بیقدر نزدگی — که غانده تاب دیگر بدم از این حکایه

نه بتر چو تو سرشی که توان کلا بهشتی — مگر آنکه سر چوری بتو داده بوده دایه

بصدا رزو رهینم که دخش جز بیم — زده نکه عشقا هی که بر وهرا دبایه

تو امیری

توامیری تو والی تو چشم دست روشن ‌ ‌ نه اشارت امارت نه بشارت ولایه

نه بطلحه با که عباس شرف بو اشرف ناس ‌ ‌ نه بمجد از عمارت نه بحاج از سقایه

همه هر دو ایه مقصد تو زیهک رفیقی ‌ ‌ که تویی نهایت تا سیعه ایذ هدایه

[illegible]

[illegible]

تیر مژگان تو جز درد نشان نگذاشته ‌ ‌ نیست تیری رو بدل کش در کمان نگذاشته

کیها داده بسمی سینه جان هر کسی ‌ ‌ دست دو سینه کس همتا نگذاشته

نیست در معراج فکرم بر کسی راه کند ‌ ‌ چون ببام آسمانها گر نه بیان نگذاشته

نهوه وصل تو کونا برد ضعف دلی ‌ ‌ ضعف هجران در دلم تاب توان نگذاشته

جا کجا اورا بسلطنت امتان مصطفی ‌ ‌ انکه جا مصطفی در خاندان نگذاشته

کی برامد جوجه بیش از بیضه مرغ از آشیان ‌ ‌ بیضه مرغی که او در آشیان نگذاشته

کی بود از عقل در کس نه معاد خرد ‌ ‌ تا که بر عرض مسطح بیکران نگذاشته

نانان قدعی که هم سرنامه باد دعی ‌ ‌ نانان آن بدعی که بختر با بران نگذاشته

انکه تا کرد عزم سیر گشت این نه بارگاه ‌ ‌ هیچ بر جا مرز خود از جسم جان نگذاشته

هیچ فضل جلد در مهد ام افتده ‌ ‌ انکه بر جا فضل از سیران نگذاشته

کی سند با کعبه مقصد ساعی در صلاة ‌ ‌ انکه فرقی باجدی در فرقدان نگذاشته

بنا بشجرانه نموده بر خلقان خدای ‌ ‌ غیر ابرار انکه بر سایبان نگذاشته

سرخ رو بیگانه بدره زیادم کرد اشی ‌ ‌ زانکه در دین جلوه بر ارغوان نگذاشته

تا کی ای سلطان جهان زنان دم الامان ‌ ‌ هیچ نقش ما زماضی در امان نگذاشته

[illegible]

[illegible]

ای که خندان شوق حق اظهار کنی ‌ ‌ بایدا آخر که خود گویید بسیار کنی

خنده یکباره نه چون کنکه دهد بر بادت ‌ ‌ غنچه کی تبکه بتاین خنده دگر بار کنی

تبسم آخر کند دشخار الحذر کرد آلود ‌ ‌ این سر زلف نگون که تو بیتا در کنی

نیست این دار فنا بر تو بجز غیر زوال ‌ ‌ چند سکنا تو در این دار تو بنیاد کنی

دار کو دار جهان نیست بجز جای خراب ‌ ‌ خوش بنیاد که در این دار تو بنیاد کنی

هر طرف خط علایق ز خلایق لایق　　　تا تو خود را طرفی بسته بصد تارکنی

[illegible]
[illegible]

که وصف تو گنجدم بنا　　مه　　　بنویسم اگر که تا　　قیامه
هر کار کنی بوقت　　میکن　　　جز تو اگر ... سلامه
اورد ... قند بعد یکا　　ل　　　آتش نه بود بجز　　ملامه
حاجت همه بیزدان تو بر　　　　چون خواهش طلب بود نامه
در پند بد کلام　　قائل　　　کافیست کلام　　او　　علامه
چون مسئلهٔ طلاق سکران　　　نزد فقهای اهل　　عامه
تا نسر ورع که قرا　　ل　　　باشد ز شمیش تنخ　　نامه
نخ نخ نبراي　　امهات　　　کش آمد علی　　شد　　امامه
شد دیدهٔ امهات　　اکاه　　　روشن ز رخش ذهی کرامه
خال تو چه دانه و زلف تو دام　　　ما صید نشانه ایم و　　لامه
ای کرده گل شکوفه رخسار　　　گلهاد صفای سرو قامه

[illegible]
[illegible]

ز حالم کن ایدوست امشب سوالی　　　که دارم بتو امشبی عرض حالی
بسویم نمودی ز انعام روزی　　　کذاری بلطف از پی ماه سالی
دگر درد دل از تو پنهان کنم کی　　　نده بر زبانم مگر نقل لالی
به تنگ نیک کاغذ نوادات میکن　　　چه بهر محالف حیث محالی
شدم دست دامان همت بلندان　　　باین همت دعد واین دست خالی
چه لیل مصیبت سیه صبح سینم　　　چه بخت هنر مشیر سینم لیالی
خوشا مدرس عشق وانکه اهل اهلش　　　نه بخت جدالی نه ... قالی
دلا خواندن علم رسمی چه حاصل　　　اگر میتوانی بخوان درس حالی

مزهن

نه حوض بلورم نه فواره مرمر — نه سایه کوه و آب زلالی
بحالم چه مشفق ای شیخ مفتی — که من طفلیم جاهل و لاابالی
نه من هم کلامم بتو شیخ کامل — باین جاهلی و هم خورده سالی
نه تو چیم مطرب نه بتینه واعظ — ز دین خوشتر آواز صاحب کمالی
دم دین جنت بوعده بنانی کی — که نسیه روا نیست کالی بکالی
چه سازم به یاسی ار نمانم ز دلبر — نه از روی دلی نه امید وصالی
چه حالکه نی رحمت مرشد چه حاصل — نه توبه نمی بر تو مرشد غالی
دلا من ز شیخان زندان چه باکم — ندارم کمالی ندارم که مالی
کجا میل ناکول حمام بلورم — که کی در حوض جون من جز سفالی

[illegible]
[illegible]

طبیبانه وصل ده دل را دوایی — که باشد پی درد داد جدایی
دلم را چاره کن اندیشه دوری — دوایم ده ز وصل آشنایی
دلم را مژده ار بید و دهید م — ز یمن حضرتش دل را دوایی
بیا لیم خوش از دل بیاد عا — عزیزان هر یکی بر نید نوایی
دلم تنگ است میخواهم که آید — بگوشم هر سو از یاران صدایی
بیا لیم بیا کن ساده هر کم — بقربانت اگر آید رضایی
طبیب عشق بر هم زد مطب را — که درد عشق را نبود دوایی
که این دار فنا عاشق کدام است — بجوئید عاشقان دار اشتفایی
دل معشوق را باشد بعاشق — دهان عشق هره ر هنایی
بود پیوند الفت را دو چو گاه — دو دل را هم نباید زان رهایی
ازین پیوند میباشد که گاهی — دل شاهی کند میل گدایی
دگر نه صد هزار بادشاهی — بجای میل ذیل سینایی
نبود ار تن قفس مرغ هوس را — زدی که هر نفس اندر هوایی
خوشا صیاد کردی بر ده قفس را — بصحن باغ سر شاخ دلربایی

وله [illegible] داد وفادار

دعا [illegible]

بدام از شکنج کمند هندوی زلف تو چنان افتاده کنایت — نه مرا نه طاقت گفتن آن کنم نه مرا مجال گفتن آن غم

بنکر به جرات حلقه تو بیت که چه فتنه کرده در عالم زده — که محاصره کرده دوره ایمان همه هندوی زد ما

تو خود نه زلف هر تاب بقرار رهنده عالم بردها — دل عشروار حرص زعنت به یقین که میکشدم ز

تو ندان برام شرا ندان روح زفراق ردی تو حلقه — که زدعا بخوبی هستم اجز فراق غم حت

تو چه عشق کتر عاعستده ضم که زحلقه همه سنو حلقه — سنده فکر عشوه بکثرت بعقد همه فی البکوده الو

نه کالی کالا نه جدید بلند بود نظر سهی قرض — نده حیرتم همه فکر خیال جال نور دو نسبت که چه کلوی

تو دکر مکوی ابدا نسبتی که چرا عیسی سنده ام زعنت که حنی — که عشق ردم لم انتصال خیال جال جهات ماعشی

اگر کشی ادم از قصار برای تو کرم کنی زره جفا بعلاج — بعد جهت که جفا رضا زتو باد دو فای تو اکرم براه دانا

[illegible]

[illegible]

نالم دعادم دهد از تو جدا خ — کن ناله ام کوش ابد دست تا کی

چون دزد اکر وصل آ ردشم زر — حب کرد هجرت آ اید بیا چ

زد کرک دلتا بر کله وصل — هجرت شبان دار آ امد به همه هی

چون تو به بخشش ای بخشش جان — کی آ البر ملک کی حا تم طی

ای کل بی خار شو دام کن روی — خار ورا مین هم از تو هم زی

این آب انکور کرد عقل محو — مقصود عاقل این نیست از می

کی بازگشتی در جو دو بخشش — جانا خوروکس کرد اجز دا فی

[illegible]

[illegible]

قصد بریدن دل کرده فلک پنداری — زده بر زخم دل از برق عطف پنداری

میکند هر کره فار در اقلیم چهار — ز سپهر راست سما تا بمطف پنداری

بابم ار آ تش کرچه نشود کرم دمی — جای آ تش بر برف کلف پنداری

کرده حاکم جهان یا همین خلعت ما — مید هند به بجاجای فلک پنداری

بسکه ای همه کردون حنکی بعجی چه — دم آ فتاده این برف بفلک پنداری

طالب یار جفا شده که کرده سر ما — طاعتی را همه مایل بدلک پنداری

جامه از برف جهان همه بخوری لب — که برین جامه نهاد است جهلک پنداری

کرده

کرده مشاطه سرها ز بس آرایش برف زده از خود بیخ برف سدک پنداری

[illegible]

[illegible]

فخر هفت آسمان هفت زمین سرور انبیا علی ولی اکه در غزوه تبوک خدای بستودش بنقش نادِ علی

بر محمد شهی که نایب اوست عون او در همه نوایب بود که شدش حاضر ار چه غایب بود بدم از لطف رب

اکه از هفت قلعه خیبر برگشت خویش کندی در اکه از سر کشان همه او سر بر کردی بقدرت ازلی

اکه کردی بلا فتی جبریل مدح او فتح نامه روز احد اکه در حضر اعظم بر رسول کرد او ادعی بنص جلی

تو نوشته بقای خصم تو ورد که کُنم باور این سخن که بود کار کرد تو بنا بنیک فعال کار دهر تا بکار بد عملی

که کند روی عدل بیخ و سنگ جون ز نخوت شد ولا جلاله اکه رو کرد سوی هر ضعیف اکه بست عقد عهد هر جاهلی

اکه در برنیاید بدیها و داعی بود بر این ارزی کرد بد لا اله الا الله حاجب لا کفی او همیشه بلی

اکه علم حروف رسم حروف اکه علم رسوم رسم سلوک مسند برد علوم داند هر قوم کرد اشعری معتزلی

علم نقیر ایمه زینت علم خواند برای لفظ عرب کرد تعلیم زاده عباس گفتا ز بهر اسود دولی

[illegible]

[illegible]

لعلت اشکم شد از غمت شهید ست پنداری بچشم بیوه عالم شام هجرانست پنداری

تبسم کرد گفتا تشنه وصلی بجود گفتم میان چشمه لعل آب حیوان است پنداری

زدم بر تیر گفتا چیست حالت گفتمش جانا چنان شد دل پریشان کز مژگان است پنداری

درآنچه صفحه نو پای در گِل دیدم گفتم بچشم عاشقان خال از خدا است پنداری

بدو عالم گشت انکشت خاتم انگشت سلیمانش که نقش خاتم دست سلیمان است پنداری

زهجران گلار رخساره کاری کرد چشم تو که طرف دامنم صحن گلستان است پنداری

بآبی زودی موزان عالم را آتش هجران دمی بیغ که وقت رفتن جان است پنداری

چنان جا کرده آن رخساره آتش پاره ام در دل که شهرستان دل را شب چراغانست پنداری

ز مشکله حبله کرد از بهشت وصل او دودم بلند آدم نطفه هفتاد شیطان است پنداری

جام دریچه هجران کو سرو بلند بها ابد بچشم تمثال ند چه میزانست پنداری

[illegible]

[illegible]

میر دار خجلت روی تو به صد بار کسی — تا که باید شکوه کند از تو بناچار کسی
کام مقصود ببر که ز رندان بلغ مراد — دست در دامان نشود تا که بهر خار کسی
تا کند خار نخواه سحوح فرزند خلیل — این چنین بنده نه بوده است ببازار کسی
هر کجا بار دم شدم یاران صد بار — بار دل چند کند غصه بخرواد کسی
زیر بار الم آخر که فتادیم از پا — تا بکی میکشد این محنت د آزاد کسی
کم کند راحت پاداش عمل آخر کار — تا از اول نکشد محنت بسیار کسی

[illegible]
چگونه باشم بار جفا بار کشی

بیا که حسرت صلا دارم ز دل بیداری — کنم به کلبه من گوشه بنیاز کذاری
بزن با آتش خاکسترم بکن پامال — زمن گرا سینه خاطرت گرفته غباری
کند بدیده احباب کار صد پیکان — رسد اگر که بپای تو دست نااهل خاری
تو در فنون ز نسیت هر نفس فرستم یار — ز انکشاه پیاپی بپیاده د سواری
حدیث محنت خود ایم چه کار آید — مرا که نیست بجز از روی ز روی تو کاری
دلا ز روی تشام مدام بکه غلام — نثار [illegible] مثلد نثاری
چو بوم غمزده صف الخلل خم نرسم — بکام دل ار بی تو دوست کرده زاری
من از جهان همه روی نیاز سوی تو دارم — کشد ز کوی تو گر رخت هر کسی [illegible]ری
مرا تو سوزی بدستی بر آتش [illegible] — فغان که این همه کار تو کار نفاری
تمیز بد بعث دیگری چه نادانی — مگر که باد زخود افتد آتش بجانی

[illegible]

ابد عاقانه از ازل د میتی — نه هیچ خلق صفت دهد همیت
نه با حضور قلب کو عی نه سجود — نه زهد نه عبادت نه صدق نیت
بر هر دیدم ه گفته هفتاد و دو نام — بهتر ز روی دوست ندیدیم ملت
هجرت بما به بین که چه بیداد میکند — ای داد کر تو صاحب دم و مروت
کم کشته ام بتیغ جدائی نمیشود — ما را کیند که به خود دلالت
کر من سک درم سزد ای دوست کن کرم — صاحب سکی کند ز سک خود رعایت

رباعی

بما بود بغیر مرتبت ز نام تو — ما را وگرنه نیست با قران مزیتی

ماییم و چند گوشه ویران چه نسبت است — ما را بباغ دلبر طاوس نسبتی

باز آ بوقت مرگ مرا شاد می کنی — جز حسرت رخت بدلم نیست حسرتی

چون خیز اهل عصر بدو العصر خانه ام — دارم رخی و صبر با ابنا و صیفی

نومید بی نصیب مبادا چو من کسی — عمری تلف نموده و دارم ندامتی

غافل که او اذیت خود میکند بما — ای دل بما هر آنکه رساند اذیتی

سر برز نشود باده و مجلس تهی ز غیر — ساقی بیا بیا که بود وقت فرصتی

ای یادگر طفیل نگاه تو با دران — دارند قسمتی و ندانم سو یتی

خواهند از تفاضل فیض نگاه تو — همراز کیشره کا دا بلا بنز قسمتی

[illegible]

[illegible]

احوال شکم کی باور اری — حاشا که اشک داست این سیل جاری

باور نداری زخم دل ما — چون در دل تو نشکسته خاری

بر خاک راهت باشم که شاید — رحمی نمائی بر خاکساری

هست از نسیت دلنواز غمزه — همراه خود بر این باد کاری

نو [illegible] ماداند کاران — از ما تو مکدر بر کو هساری

ما از خزان طی کنیم تا کی — بر ما که ارزانی باد بهاری

[illegible]

[illegible]

چرا ای گل بیاد خار خود دیگر نمی آئی — چرا ابلیش ره سوی کلبه ار خود دیگر نمی آئی

دلم بیمار کرد عشق بکو اشنی دفتی — چرا بر دیدن بیمار خود دیگر نمی آئی

مکرر کم کرده ای دو دراز وفا شرط محبت را — چرا بر جستجوی یار خود دیگر نمی آئی

نمی آئی بکار ما و کار دل بهر صورت — چرا ای کاردان بر کار خود دیگر نمی آئی

چرا بردی که صاحب دلی یکبند خوبی — ز بهر شکوه دلدار خود دیگر نمی آئی

بدل اقرارها کردی اقرار است ایمانا — تو ای ایمان چرا از اقرار خود دیگر نمی آئی

[illegible]

یا حسین

یادگار آسید [illegible]

سنه [illegible]

سنه ۱۳[illegible]

تو که گل در بهاری غم چه داری : تو که رخ لاله زاری غم چه داری
منم ایمن ز بیم کیران غم تو : تو که گردون سواری غم چه داری
مرا غم کز خود آتش جدا چنانم : تو که خندان چه ناری غم چه داری
نه پیسی غم افلاس بهار است : تو که سیمین عذاری غم چه داری
مرا غم ز آن روی مشک بو نیست : تو که مشک تتاری غم چه داری
بود ما را غم نومیدی از یار : تو که امیدواری غم چه داری
مرا خلیل است چو از پایش اکنون : تو که در پای یاری غم چه داری
مرا صد صبر در انتظار عجب : تو کش در انتظاری غم چه داری

[illegible]
[illegible] غم چه داری [illegible]

خوشا [illegible] که از وصال [illegible] : خوش آن [illegible] [illegible]
چرا [illegible] [illegible] بکام [illegible] : [illegible]
دگر [illegible] [illegible] : چگونه دارم [illegible]
بدشمن دین [illegible] دشمن دین : [illegible]
تو که [illegible] غلام مولا : [illegible] علی عالی
[illegible] : از این [illegible]
بود امام آن که [illegible] تعالی : [illegible]
[illegible] علی [illegible] : [illegible] علی [illegible]
[illegible] : [illegible]
بیاد وصلت [illegible] : [illegible]
[illegible] : [illegible]
[illegible] : [illegible]
[illegible] : [illegible]
[illegible] : [illegible]
[illegible] ساعان : [illegible] عالی

[illegible]

بکشم

بکشتم چون بردیم شاد و رفت و چه بکشودی — خدا یا از تو میخواهم تو هم بکشی تو بفرمودی

چه آن است اینکه دل دارد بروی نیکوان یارا — کجا یاد لب لعل بتان هرگز نیاسودی

اگر از حال دل بی ما نظر کن دود آه ما — نه بیفتد تا بجانی آتش آید کی برون دودی

ز نور نالد ده او چه که تسبیح جماد ارد — نهان تا کی توان او خلق کرد این لحن داودی

کسی کز خود زبان بند بکار کج ما این — زما بگذر که سودای عنا رفت ملت نه سودی

بمیکردم برون و درد ناو آشنائی را — ندانستم ز او کین حبیبی دیر آشنا بودی

ندانی با همه نص زکات رسم غریبان را — اگر چه راه غریب را چه من بیجا نمودی

طبیب رنج بیحاصل کشیدا تا که گفت اهل — ندارد درد هجران غیر روی یار بهبودی

[illegible] شرمه [illegible]

[illegible] همی کر این حلوا باکی

رعیت را رعایت سکه بر زر تا بود شاهی — که بر زر چون نشیند نام بی‌آزر شود کاهی

گلزار انتظار [illegible] سودن بر فلک [illegible] — بکن افتاده گه چون تا کند داری حشمت جاهی

نباشد جز بر میل او سبکم حسن ار در دل — کند کی سبب [illegible] بقنا طیس همراهی

ز مهتاب جمالت جامه دل پاره‌ای بینم — نه پندارم که هرگز با کتان سازش کند ماهی

چرا شد این د جلد و [illegible] چرا این مشعل دودی — ندارد یاد کس هرگز حیف اشک حیفی آهی

نج کاهی بکی بیت بهتر از کوه طلا بینم — چه باشد بینش چشم همت کوه کم از کاهی

دم گردون شد گرداب درد غمت همین گردی — دم گردون تو ما هی دم گرداب تو ماهی

چرا این غافلان آنند که او باشد ترا منزل — تو کز صفا صفیری از دل هر سینه آگاهی

[illegible] کردم که هر شب [illegible] همدم

[illegible] این [illegible] دارد آگاهی

چه شود اگر بغلط نظر که زیبی بکلبه ما کنی — همه درد روز شب مرا بیکم نظاره دوا کنی

تو روان دل ذبیت دوان چه سخا که ازین صاحبان — نه ز نعمت [illegible] کارزان ببلد خود از تو صدا کنی

چه شود باین همه جور جفا که روی تو دم از وفا — که تن جمی دمم جفا بدل رسیده ما کنی

چه روی عمر او ز بیش نظر نکنم در بیت از [illegible] — که مگر تو بعد بعد خویش جز که زیبی بشهر صبا کنی

تو بر مقت کنیم رضا ز تو من میانه خوف رجا — که مباد انکه ز خود مرا تو باین بهانه جدا کنی

شود از [illegible] دم خجسته بجهان دل غم دلبری — که رود چه یوسف از برت تو با سفا کنی

جز وصل نباشدش دوایی | باشد مرض اگر دلا جدایی
چو رخ تو نیز کس گل | نگذاشت نگاه جلوه جایی
کی دید کسی چنین نگاری | کی لاله و این چنین بهایی
دندان لبت بگوهر لعل | باقی نگذاشت آشنایی
کی لعل لب رنگ این سان | که کی گوهری چنین صفایی
مالد چو بتت شفا دیو | کم میکندش ده شفایی
باکثرت تلبیس کز اعجاز | باشد نه بر هیچ مرد ابایی
کی مسند حضرت سلیمان | باشد ز برای دیو جایی
یوسف بود فریبه کولک | کی کولد کند چنین خطایی
تکذیب بجا روا بها بود | کوساله بجا کند حنایی

جان بر کف ایستاده بر در
بی عذر مخالفت ندایی

نسبت کرکنم بجود بری | در حقیقت تو باز خوب‌تری
ملک بلقیس کی سلیمان را | تا نیارد پیام شاه سری
نه پرم در هوای سنهباری | تا نبینم بجنبش باد پری
جوهر تیغ می‌نشد ظاهر | صیقلش تا نداد کاردگری
گر تو از اهل عقل یا سمعی | که به نص کتاب در سفری
اشتراط تو کی تکذیب | کند ایمانیان ز نار بری
حرمت طاعت است کهر سرد | حر منی سوخت چند ده سزری
چون ببعضی کند مادهٔ | میکند انتظار بیشتری
هستی از نیت تو دیده تند شید | تند شد چون تقاضا کوده کری
طفل نا خورده سال کودک بیش | کم شود مهر مادر و پدری
داستانی ز دوستان بجنگ | کرد اعجاز شان ترا خبری
قصه بر دهر تلت دکا عذم | نادم شرح عشق مختصری
جمله میکنم به ببرد ببیان | تا کنم مدحت ز پیر بری

نشاط بازار

تنک بلذار باده پر از چه کنی   نوکه نه باده خورند باده خوی
به بترك کنند مسح خزان   کز براع مسح بوده خزعی
نه بعلم ارعلم کنی چه بشحر   بی عمل بند همد این شحر بمزعی

کیمیا جو ولایی ارزخ دوست
که رخش شرایت دم تری

از بخاری
بخاری تا نسوزد مشت خاری   بخاری بر نخیزد
نگردد تا که صد مفلس زمین گیر   بجا برزین نشیند شهسواری
نلرزد تا دل صد کبک دلگیر   شکاری کی کند باز شکاری
نظر تا میتوان افتاده کان را   اگر خواهی که بینی رستگاری
بعبرت سان محکم کار فردا   تو که امروز صاحب اعتباری
بر گلشن دمی کل کن انشا ساز   همیشه نیست گل بر شاخساری
بنال ای عندلیب از روزی که بینی   بجای هر گلی بنشسته خاری
بکن فکر پریشان حالی دی   تو که امروز خوشوقت از بهاری

مکن بد ملایی دافر ایست
سار خود بجای یاد کاری

دلبری دارم که بر وی ختم امد دلبری   ناز هر عضوش که دارد معجز پیغمبری
هر کیمه شد هر دو عالم کرد از ان امینا دری   ما دُر ایمان خود جستیم در عرض غزعی
بلبل دین کفشند دارد کل بر هفتاد و دو ملت   ما نه دیدیم اندرو بلبل کل بعیر از جوهری
عسکری جویم که اید طعم ایشان را زمسلك   عسکری کاید در و سالار دین عسکری
دل نه ره اوج بپایش سر نهادن بر کزید   ما الله الله اکر بکزید از برایش سروری
رونما تا برزنیم الله هوا بیت ذره وار   افتابی بود کارتو ذره پروری
کی نه بر ره اهش بر عیا چشم لطفا روی بری   اکه از عجز بود ابا، تو امد بری
همه هروت ابا دات سمت سامره   صاحب کی ساله نه کو لها دمر سامری
کجا بشه در جهان غیر از حرام است جزی   اکه با کنعبه کرده عامریه همری

مکن لششفعه ای اباه دین مصطفی
سر پر بار هم خضر حسانا عمری

[illegible]

بزجز طبیعت بسته چندی   برارای دل زپای شوق بندی
قدم بر فوق عرش نیستی زن   برون از بی حضیض خود بندی
مخور تیری ز هر مژگان سیاهی   مشو در بند هر گیسو کمندی
ز همت نیست از دنیا که شغل   زخود بگذر اگر همت بلندی
مپرس از بند دیرینم که بود   بگوشم غیر نام یار بندی
مکن در راه دی بیهوده این دام   که ناید وحشی مادر کمندی
بعین مولشد به دودم را   نباشد دوای سود مندی

حرف گردم محالی را مداکی
بگوییت بیت کا از کو سفندی

خوکن بنوا بیدل ار توانی   بنود بجهان چه شادمانی
از زهر فراق یار شیرین   ما داشته تلخ زندگانی
ای عزیز دگر خوش که جان را   در پای سهی قدان فشانی
ای فتنه قامت قیامت   تو سرو کدام گلستانی
شهباز کجاد بانو پرواز   تو طایر قدس آشیانی
تو روح تعلق تو یا جان را   جان جسم تو و تو جان جانی
آنان که بجان تو نشینند   یاران تو اند بهرنانی

حرف تو چه بینی ره وفا جا
بر هر کوی نقل جانا خورانی

فغان از دوری پیش از بیش دوری   فغان از دوری تشویش دوری
چه دارد مذهب این دوری خدایا   فغان زین ملت زین کیش دوری
دل زینسان از هر گردم به هلاهل   چه زهر است اینکه دارد نیش دوری
چگویم صولت دوری که هر شیر   بود روباه اندر پیش دوری
ز وصل دوریش درویش شاهم   که شاه وصلم درویش دوری

بدایی گرید بالذهب دود
کرمسود دلش از زینیده ای

کرد سجاده ای استادی   در خرابات مغان آبادی

تموز

مخزن ای دل غم ایام که باز   میزند عشق صلای شادی
خرم آندم که غلامی ناکام   ایدش سر خط آزادی
کردی کار بکامت ایام   کردی کام دلم میدادی
سبقی برد ز شیرین   که کند کوه کن فرهادی
جلوه در دیده ظاهر نظران   صبح عیدست و شب دامادی
جلوه لیکن بر ارباب نظر   اگه با جلوه نکردن عادی
رند دلدار من ای خیتنوع   جز میحان نبد فضادی
ما ز درمانده ارباب دلیم   که کند از دل ما امدادی
تا نصیحت که ز مرغان خرد   نه ده پیرم نه رع صیادی
خوش کرفتار بدینا الفت شد دل   هر که این صید بدام افتادی
از نگاهیم کن ایدوست خراب   نوکر امروز چنین آبادی
داغ کن ز آتش رخ هندو را   کنده کن بجهان آبادی
ای خوش آندم که ورزد بر کل باغ   از نسیم سر زلفت بادی
چکند جز شکر دیزی تو لب   بیش قد لب تو قنادی
تا صحابت کده عشق کجاست   کن سرا بر در کعبه او شادی
دوست بگرفت ز تو عهد وفاق   که تو عودی کنم او میعادی
تا عائد ز تو دوستی دوست   بیقدم تو مباد کبادی
ای کلکش شمشاد قدان   همچنین چو قدت شمشادی
ده بدل صفحه سیده درس   نکه در مدرس عشق استادی
دایم الذکر شود ورد زبان   سازانم نظم خوشم اورادی
رحمت حق کندش روزی باد   کند اکنی که ز شعرم یادی

ازدم بیحدن بینا معیدیشی بانک کی   دردم ماند اوزدی کوکو کبید در عرش
او شبو نیم ازبرایم نسخه ابتا ای طبیب   بدر دل تا بید کوبکو بدل تاب تف

اردو کن یا شیخ در کار دل دلدار ما / هر کسی را داده اند ای دل در این در منصبی
نیش نوشم نیست ما را چون ببستن گفته / نیش نی لف عقربی اندو نوش شهدی از لبی
دل حصول شوق مکتب خانهٔ عشقا درو / نه فضولی هم شناسم کیست من نه مکتبی
نیست بالا از نیش عقرب بکرم ایدکه هست / اقربایم هر بلا از بهر این بیت عقربی
باش انشا ایدل کی ز نیست بیمکر حیل / در فراری از بنی حیله داری غلبی
نیست همعنا دوستم مکتب بدیکی در نسب / هر کسی کرد ایدل اختیار مذهبی
لاینال عهدی از حق شود لا تترکنوا / تا بدا خنجر علی این جاجای نبی

[illegible]

[illegible]

بیتو راحت در سوزید مجلم هیهات هی / بیرحمت سود کی اندر دم هیهات هی
دادنان خانه ما خورده ام امد سال نو / این دو باده حزبی بی حاصلم هیهات هی
من که هست اسمم سمندر ساکن آتشکده / بلکه سوزد شعلهٔ هر بسملم هیهات هی
کی برآید از وصال مقبلان کو عقرب / از رفع این دل نا قابلم هیهات هی
در سنو تا وصال ایکاش صبا انتمنی / کین عذاب هجر سازد نادم هیهات هی
کی کنم در نثار معانی نکته وصل بتان / من که تا حشر از عجایم جاهلم هیهات هی
داده ام در راه عشقش منزلهٔ ربلایش / تا کجا باشد بس از این منزلم هیهات هی
من نه سوز عشق را دادم نه سازد هیچ خلق / آتشی افکند در آب وگلم هیهات هی
کی بدرد من دوا نصحت کجا و من کجا / داده هجرانی تو زهر قاتلم هیهات هی

[illegible]

تا بکی در فکر مالی خواجه هی / رفت باید دست خالی خواجه هی
شرط بعد در کمالت در این مال / کرتی از اهل کمالی خواجه هی
کاش میدیدیم بی از مردن تا / تا بدیدیم در چه حالی خواجه هی
تن بخواب غفلت از عمر ... و / میرود هر قیا سالی خواجه هی
ره ز دنیا دو حق چه بابت عیش / بر در بانت قفل لالی خواجه هی

مالک ما باشد تو با حذف داد : بین چه در روز ز روی بالی خواجه هی
در خیالت می‌شود تو مالت خیال هر کسی دارد خیالی خواجه هی
رنجه داری گاه پشتی رابر پشت گاه میبالی ز نالی خواجه هی
بد بزیر انداز توشک بناز رخت اطلس فرش عالی خواجه هی
هست پشتی مخمل خشت در مزار هست تا لی خاک خالی خواجه هی
فرش است از خاک رخت از کفن کردند در فکر مالی خواجه هی
راه مردان جوی در میدان دین تا بود برتو تجلی خواجه هی
بد تر از این چیست مغفور عاست : کاش جیب صافی خواجه هی
بد از این پرستد متداب طعام فرش نان حلوالی خواجه هی
گر بدانی عزت الله عزلت است جو عکنج اعتزالی خواجه هی
کی شود اضیمت بذل مسکنت طالب جاه جلالی خواجه هی
کفتا آب کل الودی بود بهتر از بلند لالی خواجه هی

[illegible]

تا بکی تزیین مرکب میکنی نکوزین داسب اشهب میکنی
چند چون مستان مست ای بوالهوس جام عیش از می لبالب میکنی
بستر لب میکنی چند ار زد چند میل سیب غبغب میکنی
میکنی شب با این اندیشه روز روز را با این هوس شب میکنی
غافلی از آنکه روزی ناگهان مینوی افسرده [illegible] میکنی
آن زمان آیی از غفلت بهوش میجوی افسوس یارب میکنی
پس چه آیی بستر [illegible] دو بیم کاهش در بکتب میکنی
جیست مطلب زندگی را عزیز کردی مگر اصل مطلب میکنی
کی علی عزاز بهر استاعی تا صبی مصطفی را تا بکی سب میکنی
کی بود سب بهر جی سب رب چند ای ملحد سب رب میکنی
کیم سینه حرص بعض [illegible] مرحبا بر قتل مرحب میکنی

غم تو بی‌جا همی منصب است :: ای که فکر جاه منصب میکنی
خاطر منصب بجا باشد عذاب :: پیچ خود ناکی معذب میکنی
ای که میل جاه جباران تراست :: آرزوی جاه مهذب میکنی
بین دلبر میکنی یاد قمر :: در میبر وصف کوکب میکنی
جلد ده مصحف به تذهیب عمل :: چند مصحف را مذهب میکنی

[illegible]

بهر بعد هم شرح و کتابی :: رسولش قابل غرابی
اگر خواهد حبیب این بهر جود حق :: سزد چون مصطفی اعلا جنابی
بجز لا نکاه هم چون مصطفائی :: سزد چون مرتضائی هم رکابی
شهادت حمزه و جعفر رسل را :: نه هم چون مرتضائی مستطابی
برم چون سپهر احمد علی مهر :: سزد هر آسمان را آفتابی
شد آمرزاد چون بنت اسد را :: کسی چون داد اکلة الذبابی
امامان حق و ناحق سر بلند :: سراجی خلق برالجی سرابی
کنم چون شکوه را از یاد و میان :: اگر بینید سوالم را جوابی
عزیزان نام دلبر میکنم یاد :: بیاد بی عنبری عطر گلابی
فدای روی شعل سوزت ای یار :: که شب باید چه قرص ماهتابی
بهر جا بکذرد خلقت شناسد :: که چون بوی نباشد مشک نابی
بنازم نرکس مخمورت ای یار :: که بیند هم سیاری بخوابی
سر آن سرو دیرا بارک الله :: که بودی سایبان احمد سحابی
برای زیبا امروزیا باد :: که نشتر برد هرکز زنابی
در خشد از زمین گهواره اش کر :: کند در آسمان ظاهر شهابی
کند از ها حش از طیر ابابیل :: ز فیلان کعبه را حفظ از خرابی
خورد خون حجامت حاجم ازوی :: شود از بهر شان آتش حجابی

کیف

بکند خادمی بولش که نوشد — شود سدش ز آتش قطره آبی
چه دلبر کو هیبت حامی حمای — بحفظش عنکبوتی تار تابی
بنیش بردملت جشم اشاده — مکاهش ز شاوی با صحابی
کند انان که فرزندش بایشان — بجا در فطر اخی بهره یابی
بدان از معجزات منتجشان — یلی این کراهل نقد و انتخابی
ز دنیا و ز اهل و عجه برسم — بدور جیفه جمعی کلابی
ذلیلت سازد احز ذال دوران — اکر صد رستم افرا سیابی
هوا براست مارا چون اعی یار — خوشا روزی که تا بد آفتابی
بدان دل بیتو ام کردیده برسوز — شبی روزی ادبوی کبابی
بزن بر این دل پرخون من دست — اکر خاهی بکف بندی خضابی
چه کوید ناخدا از تجز دل — درین دریا بمیکردد فرا بی
بجرم بحساب ایدل چه سازی — کر آید در میان بای حسابی

در بیان احوال فراق
[illegible]

ای آنکه آفتاب برادی مدبری — صبح سفید ادعی شام سیه بری
در کرد دار لشکر بون ظلام صبح — بخشی سنه بموز ابی سیه بری
هر صبح عزیز مصر فلک مهرطا کنی — هر شام اکر چه یوسف صد ابجه ببری
بر روی آفتاب بنهی تاج ابتهاج — از فرق فرقدان بتسلط کله بری
ایدل بزیر خاک بود منزل عاقبت — کر تا سپهر کنکره باد که بری
ظلمت بر تو کر در دارای داد کر — تو بیکناه آخی و بهره کنز بری
واضع با هند ز تو شانی چه کو نهی — به انکه بردرخ بدرکه صعکه بری
دو راست از کرم که بدریاب لطف عام — درمانده بحال ضعیف بند بری

فرمان تو هزار فدا چو میشود
ایدوست کر تو کم سنده را بره بری

کنده بنیاد دلم دلبر بنیاد کنی — بجفا مایل و سنکین دل بیمان شکنی
دیده چون نرکس شهلا دشمنا دقتی — زلف چون سنبل عارض کل غنچه دهنی

دشمن جانی بهمان کمان ابروئی   دوست ای شیخ مرا کین بدل تیر زنی
نازک اندام نکو نام تو یاقوت لبی   عنبرین بوی سیه موی تو سیمین ذقنی
خار تا در نظرم کرده رخ لاله وشا   لاله رخساره مه پاره و گل پیرهنی
دور از آن یوسف گم گشته ز بس تنگدلم   ربع مسکون در وهم شده بیت الحزنی
بیگل روی تو خاری بدلم نیست که نیست   چه بدی بود اگر چاره منی را جستی
در کف اهل زمان گنج شه طفلان مانم   کیست بر پای دلم افکند ز بستر رسنی
نیست تاب غم عدل بر شیرین باید   بیستونی که برد تیشه زند کوه کنی
خواهم از بهر خطا بوسه خود دهد وفات   که ببوسم بیخ از میل نگاهم کفنی
گاه ای دوست نگاهی بحیات نگاری   نه امینم نه مامونی دهد نصوحی عنی

کیست قربان تو خواهی ز فدائی بهتر
گوله در کوی تو میشی د علی راه زنی

اگر میدیدمی روز عید جدا این میدانی   دلا میکرد می اندر رکاب دوست جولانی
چه من در محفل فردوسم نه جویم جای فردوسی   چه من در عهد خاقانم نه خواهم شعر خاقانی
پشیمانم نکردم روز وصلش جان چرا قربان   ولی سودی ندارد این پشیمانی ایدل پشیمانی
ز وصل یار دهر کی الت کاری شده ایدل   رقیبان بهر روح ما شوده امروز مهمانی
جدا از گلشن وصل تو ای گلبرگ همچو غم   نظر کن داغهم گر خون دل گشته گلستانی
کند افشا تجلی از جمال خود نیا گردد دلی   کجا ای پیر سلیمانی کجا این هم سلیمانی
ببوی زلف عنبر بوی یار بکف دامانت آوردم   دهم دامان وصلت کی دگر از کف بآسانی
بزیر گوشه کرده ام بیوسیت دیده حسرت   که غم گردیده ام سد کشتی گردیده طوفانی
بدانائی نفا و نیا بود ما در تا باهم   که عقل مستفادی تو من عقل هیولانی
شود گر شکوه کو از عدل داور سازدش کافر   چه سازد بینوا جز آنکه سازد با پریشانی
گدائی را چه نسبت با شهی گر آگهی باشد   نه تو بینی جهانبانی نه داور ملک سلیمانی

بگو جانانه یا فدائی گفت قربانت شوم جانم
اگر پرسد فدائی کیست اسمعیل قربانی

دهد خورشید خاور در تجلی سپهداری   که برپا کرده سرباز زمین شلوار زنگاری
زده بر سر بگلشن لاله فرمان نقابت را   ببر جبه مانند خواتین شال گلناری
جنانستان سر فرخ او در زند غرا به لشکر   که گویا مهدی صاحب نعیم نهاده سرداری

به گلشن باد نوروزی عطار آمیز غالب
محو اعلا عنا بکاکبر عمر دبیر یاری

چنان افکنده بر اطراف چمن مهر نو آفتاب ظل — که گویا کرده جا بر تخت زرگون شاه قاجاری
زده یکسر سپاه ابر در گلها خیمه کرده — بطرف گلستان قوس قزح بر پا کمانداری
جهان از باد نوروزی ز نو گرد عهد پیروزی — مه جادر جل آذاری دلو در ما آذاری
بم لب خنک منشی چون هوای عید در نظر — هوایش بر تر از مانند آن عامل ساری
دمان باران بکهساران ز فرط فیض ابن جانی — که بخشد کوه کوه عیان اکند لطف جرعه غفاری
زبان افشان کاغذ گردون واختر سان نقاشی — که بر سطح هوا صنعش کشد بی قوس پرگاری
ز گلشن جسته بیزاری خزان چون خارجی گوید — چنانکه شیعیان جوینده اهل سنت بیزاری
شده عیسی نفس عالم دگر از باد نوروزی — زمین گردیده از نو زنده باز از رحمت باری
دهد باد از نو دگر ترتیب گلشنها — که دارد باز دهقان جهان آهنگ گلکاری
بیا در گلشن ای بلبل چه بنشینی خوش الحان — که در گلشن کند باد بهار امروز معماری
برون چون چین زلف عنبرین لعبتان چین — کند از شاخ ریحان نافها پر مشک تاتاری
چنان صوت هزاران مینماید تازه ایمان را — که گویا آیه رحمت تلاوت میکند قاری
کند باد بهاری بر زد مکث گلستان یعنی — که از قید دو عالم باید عاشق را شد عاری
خیال عقل پرواز جنون را بام الفت کی — بگیرد انس مرغ خانگی با کبک کهساری
زلیخا دل بیوسف ابتغی دادن نمی شاید — که کم دارد وفا هست از بیمار بازاری
بخندای گلستان خرم که طی شد ماجرای دی — بر گلشن کی تواند کرد دی دیگر جفاکاری
کشود در زمان دی چه بر رخ پیشمها — دهد باد سحرگاهان بطفل سبزه دلداری
شده خار نظر گل در چمن ای باد نوروزی — بیا کز سرگرم کردم برون ازین خاری
بهار آفت شادی بگلشن آید و نالد — که سیر بلبل محزون بجای هر گلی خاری
ز فرط فیض فیاض بهار افزود سیلابست — زهر دامان کهساری چه چشم عاشقان جاری
بنیاد ارد اساس رفته بر باد گلستان را — عجب بود کند ابر بهاری گوهر زاری
مربی اعابا شد دو برخ گلشن گلاب افشان — بود هنگام عیش عشرت شادی جه بیداری
کند بر مرده دل گرم هوای گل رخان ترسیم — کند گوش ازین بر دل نسیم گل هواداری
چه گلشن روضه رضوان چه گل گل هر گاهها — بهشت ساعت جنت زشمس مهر یاری
خوش آید راحت بلبل هوای گشت نرجد گل — نه بر آتش سمندر و بهشت بهر فغان شقاری
ز خندان چون جوا نیهاد نالان چه پیر بیها — گلستان در میان خواب بیداد غفلت بیداری

تو هم کرده هوای گلشن نیم حالای دل نه چون مستان مستی هست نه هشیار هشیاری
نهاده در کمان من ابر رحمت کرد شادیست
فدای اشک حسرت تا بکی از دیده می باری

بیو چنانشانم از غم بیان نالی : ذکر الحبیب شغل لنا فی التدانی
ساکن کنم چه سازم از سیل اشک حسرت : عینا جرت کنهر من شدت البکائی
بشنو فنا نشانم فریاد چرا نیست : جسما یکون یوما فی معرض الفنائی
از یاد دوستانم هر دم بحالت نزع : روحی تکاد تخرج من ذکر اصدقائی
شد تیغ صور موعود باشد نو محرم : ما هذه العجائب فی الارض و السمائی
بر تیغهای فولاد سرهای الامجاد : لهفی علی غریب فی ارض کربلاء
دو شیزکان اطهر پرده کما عصمت : فی ربقة الاساری یبکین بالعزاء
حتی وطن بودند عقب فدک نبودند : من خیر اولیاء من خیرة النساء
گویند چون جوابی بر سید کو بیمر : یا قوم لیس هذا من عندکم جزائی
بود اجرت نبوت در حب اقربایم : یا قوم ما فعلتم بعدی باقربا
باید قرین بهلوله بنوعی چه زید مجنون : دیوانه باشم چه مجنون دیوانه اشنا
سهل از کند نگاهش عاشق هلال ابرو : عین تکون اشهر من اعین الظبا
در شهد شربت پنهان زهر اساع غیرهای : اذ لن عن الافاعی فی لذة الرشا
پیش از غذا معرب ذکر تمام اذان است : اذ نوکد الاذان فی الصبح والمسا
دور از تو ما دریت ندارد مرغ دلم قراری : اذ لیس مستقر للطیر فی الهوائی
چشمم بود بره چند دور از تو ار رخ هند : یا خیر مولد کان من خیرة الاماء
ما را بغیر رویت نبود حیا روی : کلا یکون یطلب الجهت غیرما
هر کس بوصل تو گر شد تشنه ما کبابیم : ماء الحیاة عذب اعذب الی الظماء
تلخ است پیغام قند زیرکه بهر عاشق : ملح المزاح احلی شیء من اللقائی

خالص ز غش کجاییم قلبیم ناروائیم
یا من نظرة اکسیر انظر الی الفدائی

ای غنت ارزوی جان فدائی رنج تو راحت روان فدائی
کن قدم رنجه جای تو خالیست در میان دو دیده کان فدائی

حسن نظم

حسن ظلم همین بتی ابدوست   کاذبا خود مکن گمان فذایی

ناامیدم مکن بروز زین در   ای امید همه جهان فذایی

بود تمهید ذکر اسم تو دوست   همه دیوان داستان فذایی

ای حدیث لب تو تالب گور   ذکر فکر دل زبان فذایی

بی سواد خط تو نسخهٔ حسن   هست یکسطر از بیان فذایی

چه جزع فذایی از غم چند   ناله دایر و کلستان فذایی

ز آتش هجرت ای عذار آتش   سوخت چون شمع استخوان فذایی

شکر لله که شاه باز غم باز   کرد روسوی آشیان فذایی

دیده از وصل دوست روشن شد   کور چشم دشمنان فذایی

ای جان فذایی ای که خوری   بفدایت هزار جان فذایی

کشته وابستهٔ تو حبل متین   مکسل از خود تو ریسمان فذایی

شد شیرین ز شهد نام تو دوست   این زبان شکر فشان فذایی

بیت بجعددل سزد سوزم
کن نظر کرده دودمان فذایی

مفخر اهل کرم ملک حبیب
آنکه اوصاف بتکلمه شنیاد
در بزرگان نادر دوران [illegible]
در ادب چون [illegible] عقلا [illegible] اوستاد
فلک [illegible] روشن چه صبح عید
روز عاد خندان چه ایام [illegible]
گر گرفته دست [illegible] کان [illegible]
چون [illegible] بکلمه دار [illegible] داد
دشمنان [illegible] دانا رضا
دوستان [illegible] شاد

[illegible]

کفتمش با شها چند زهای تنها
کفت تنها کجا این سرکوی آن سامان

من که آتش بیرم سوخته دو چشم کریان
چون نسیم بکسی باز نکشم درمان

رو بشاه کشم کردم کریم فالان
درد دل بکه شدم بد سوخته کمان

الغرض کس نکند درد دل خود پنهان
جز خدای که بود واله دل در جهان

با خدای دوست میکرم سخن
گر چه نیست علم ابر خویشتن

ما که هم دانشیم اهل ادب
بی‌بها نیست که بود عیش [illegible]

وله

نه دل ذغم جانی انکه شد
نه کشت رخ از معصیتی جدا ردد

وله

خوش انکه شد بلوث دهر آلوده
خوابید بر بستر عدم آسوده

وله

از دام تو رستن نه بکس ممکن بود
بر دانه بود انکه پروانه بود

وله

دل تمام تو را چه دید بر دانه بود
با وجود سوخت دبر دانه بود

نازک دل احباب تو چون دانه نارست
کفتیه خود چون شکند دانه انار

اسان بکفت دل چه نفس سهل میداد
کا ساد دل دانست نکهبانی دشوار

وله

[illegible]

وله

زیرا که امیر کشور دهد
زهد العامی مفصل کفت

سرور وش بر هد عاشق
ترک از چه کند خود حرص

از خود خویش بودم سوال
صورت تاریخ عالیه
کفت با فخر جوام برد

وله

برتو کویم بلید سیاه کن کوش بکی امیاز
عرس جرتی حستان آمد دکار دم رکار

وله

به چه امد و بیمه دروی از شاه جاز
انکه شاعل وجود از خوابو خوش بر ناز

له

تا بدان کفتی که دیوان بکیت
کفت ازین کفتن که دیوانه بکیت

باایها دیوانه کی دیوانه را
تا که بود عاقل مردانه را

کفت اری لیک بعقل جزو کل
کلم الناس علی قدر العقول

ذهن نکوست دوری طلب
اکرده به تربیت صوری طلب

بود من ده ساله بند احزین دم
ذهامون بفرمود نشاط برجب

ذهن بید بید دل خود عکس طلب
تا بد بکی بود خورشید در شب

ولـه

این بود قانون خلایق در کلام
الغرض والداعی بالدوام

هرکه کرد بر زبان خود خطا
تا که کرد بر زبان خود بجا

شاعران از شعر خوش بوید نظم
عالمان هم نه بید علم

ولـه

در این حرا که کوید زمان
اجرا جامع امرا شجان

ولـه

این رباط نیست غیر وبال
این فرش نیست غیر غرور

ولـه

دختر یکجا هری که بود
کنش بیابان دنیا شوهر

در بیت جراحت راحت بودن
دیع داره زن سوده ببر

بیک امدہ خیال وصال تو مرا بخانه
تا بردہ رہ بکوی کوی تو ام خیال

خوش دعوتیست یاد بخود کو سعادتم
کو عهد وصال کو هم الالدو ولا اال

اعبر بوی طاهر کلناد تو صلوات
اعبر بود برعزت اطهار تو صلوات

جز بوی گل مسلسل نامت نه بود
اعبر کل رخساره گلها تو صلوات

ولہ

از هر دو جهان یاد علی یار انیس
هر دو جهان نار دعا و اولادیب

سلم زدم کوبی علی دست
جز بوی علی بود نیاید

ولہ

بیخ جزات اصل هر جزا عزیز
تا توانی صنعت کن این بیخ جز

اول عزت باید بود نظر
تا دهی از آن نیز خیره شر

دو یکی باید سکوت بهر دگر
همین باید کلامت بود دگر

چادم از جوف حق آنکه بهر
همین ما میباید بود او وتر

ولہ

ولہ

ولہ

ولہ

ولہ

ولہ

ولہ

ولہ

ولە

ماهی بدرآه محبت بە یکی است
منزل عشق مسافت ندیکیست

زانکه در حجاب حرم محرم را
قبله رحمت شهوت ندیکیست

ولە

شد دل تنگ دور از عزیزان جوجله
هوش بجا ماندم از آن غافله

جون ز اتحاد اجتهاد بخت
مانده بیجا عاصی به زانله

ولە

ادجواد از اجواد اندیمقال :
گفت روشن دین متعارفه حال

شد طلوع شمس چون شد حلال

شد حرام

عطا گشت شد حلال الشیء الا معاد

شد عنا و بجا حلال الشیء

گفت شد بخصص حرامش گفت بار

شد طلوع شمس شد بر وعی حلال

شد حرام از نور

شخ کو زخون فداکاران دید
شد حلال

ولە

[illegible]

ولە

[illegible]

ولە

[illegible]

داد سیلی چوب حرب را حرب جوب هر که با دادی بابیت بر حرب جواب جعفر صادق دهد بر عکس هم در بلا مقام داد در فرجواب داد در

قطعه دوام تا پایان
دله دوام تا بد بار ماه
کر نه همه ارهیچ نبا بد بار ماه
اعتراض از هیچ منصب بر نتا

[illegible]

کاندرو کرد ظاهر الشناس هر که از اهل مذاهب بد سلید جد بر عدلش نمایند اعتراف هر چه کو بد او بنا قول رسول الغه در عدلش نباید اشتباه
دانه درو منشد مختلف اقوال ناس خاندنه این عادل بدون ریب اهل هر مذهب بدون احتلاف اخذ باید کرد بروجه قبول ترد هفتاد سر مذهب بلند

[illegible]

کفتمش دین دود دم سر برفراز کفت میمیم بطور تازه تا
تا ملا بردم نعمش جواب ناز در برت دعوای طب اندازه

از چه سبحو برا امد بلا
کفتم از حضرت ملا جوان

تا بیادم علم از رد خاب داد
باد بر من علم از هر باب داد

چون شیدا نی جواب جد سبقا
کفت با شادنی باد از برا

[illegible]

نوا عودم

عرض بکرد بود و با سه سؤال
حواریان که بجنت دین بیا بلا

جواب کربه کشاد و داد شان بسی جواب
که با فعیل که هست ... کدام

تمام عرض نمودند پس به روح الله
که ما ندانیم ز احوال این زمین الما

بگریه گفت که هست این زمین کربلا نام
بر شهر مقتول ... جد مختار

شود شهید بلا اندرین زمین امام
عزیز فاطمه مانند مادرم مریم

در این زمین پر آشوب میشود خون
کل ... جاک جاک دل

[illegible]

سکن بوقار جدا با بان ... دون
شهادت خلف صدق مصطفی میبین

مکن مسابله ... چه حاصل ...
چه خالان حیم از آن گروه لعین

پس از آن ... باطیل
نمود گریه بسیار با حواریون عیسی

چنان ... دید که ... جوی
که او ... لا فتی ...

زبیل کربه ان ناحدا ...
شدم ما هم در ... سر کردان

پس ز دمان طوبی که این امام
بهمنا ... ماجرا و ...

[illegible]

مدینه ... شده ... کلکلی
بروی ... دو باره کوبا ...

پس از آن ... آفتاب کرد ظهور
کسوف ... دانسر ... نور

کرشنید بود عبارت مدینه ... جناب
که در ... دید شد باد ... آب

برون ... باصطرابتمام
بیده ... شدند ... خروشان

هرانچه گفته بود مصطفی باشد
دروغ ... رسول خدا روا باشد

عرض ... افتاده ... دوم
زمام ... کردها ... دم

بگوید بودم ... شده ...
که این کلام ... جانب ...

... تمام ...

که ... تمام ... بود
... دیده ... بین

... جبر ... ایمن

صدا کشید لعین که به بانگ بلند
چنانکه زلزله در ساکنان قدس افکند

غرض که شد نبودم باده نصرت بخش
محرم دم ماه بود تا ربخش

خضر عبد بن الکاهان امام عبید
ز تیغ ظلم همان زمان کشته بود شهید

بوده اند
عسالکان که در آن دشت غرض
به این خبر ز منم زینب بوده

باه نالۀ یکصف کاندر ان عجل
قسم بذات خداوند خالق یکتا

هر آنچه در ازل شنیدم تمام بشنیدم
و این معاینه کو بیاید را بیدیدیم

بان بدیم که کو بیدیه خبر بود دم
که صد بدو در اندم فنا امام

بزرگوار رضا با عشق بالا حسین
بحق پیکر کلکون چاک سینه حسین

که در رکعه در سر حریم اهل بیابان زاد
نشسته کان حسین بحرم او

خود بیمار مظلوم کربلا بیا
که خادم الرعلی نعل ابیا

نظر نمود نبی الله سید ثقلین
سوی حسین روان کشت اشک از عینین

دو باره کرد نگاه بچوابش نوکیم
بدیده های پرازاشک سوی ابراهیم

بگریه گفت بدل این سرور نعیم
که مادرش نبود در جهان ابراهیم

اداتان دو نور دل دیده اختیار تنا
یکی بداع خوده دیگری کند ادعا

چرا و دنیا کند عزیز یکی دیگر
با مش شود دلتنگ و مضطر

اگر حسین نماید چو از کرده وفا
از این جهان کند آن نور دیده ظلم و جفا

خود بوسه که خویش اهل جدا نش
ز راه مهر و فا می کند دیدا نش

برد عنبد خویشش ز لطف جا میداد
برد عنبد کلش از مهر بوسها میداد

برو بلطف نبی الهام که ز از نکیم
فدا فانکه فدا کرد منی با ابراهیم

حسین که بیزد نمی جهد کنند از ارادت
که بابه مال بستور کنند در رخت

کنند باره نمش با جفا بنیل ها
که بعد از سجود بیزند ربیا باد ها

نه با باده عداوت بجهد ا نار ه او
بعید بزرگی بر سر جنازه او

جهان ز زاری فریضه نزیر دیده آمد
که از دمایح صد از دیده شفر آمد

که بیز از ره ها شده روانه نخم عجف
کرده خلق بخوف از نظاره صعنوه حقوق

روایت است که چون ناکسان کوفه و شام
شهید کنند خود ندانی امام انام

بان بدند که بریکو نیفه امام

بعید ز اسد الله این روا بنود
رواباده شیر خدا جفا بنود

ز کند این بنا دندان کرده ظالم

بیا که شیر خدا باب عبد ان و عاشت
سفینه شیر حاری ز نخادنا و عاشت

باهل بیت نبی ظلم زاد و باره کنند
دوباره برده ناموس نبی پاره کنند

روایت است که جسم حبابیب
جر عمر فتاد بر ویش ابخدیر

هرچنم بجام قرب بیز عنا
بافنی نعیم رضا دهد ز هرا

لبه ز لعل عزیز فاطمه خود بدیدیم
بود عزا ز حسین که جان ابراهیم

که حق رسانده سلام مست بحرمت نکریم
که کن فبول یکی از حسین ابراهیم

بعد از خسرسلم بانشاد کوارام
وطم علی و فاطمه بنعرا هم

کشیدن رضا شدیم از کرد کار رحیم
کنم فدای حسین نور جسم ابراهیم

برید روح شریف بابیان نعیم
فدای جان حسین کشت نبی ابراهیم

چو به یکی رخت بندی بجای جاذ و در
شدند خلق بر بلای عمر الله و حضور

پیش بدو بدید از انبیز و در اسم حسین جد
شد فدا بدار التقفا با صفه و حفید حد

باستان رحیم ماند تا بیزی
بیا بیا که دکر با ز غیرت سیری

دکر کنند ز تو ظلمها با جوانی

که جبرئیل امین نا کهان ز حق برسید
نمود کرد بر آن فخر آسمان زمین

هلال ماه محرم بلند کشت ز حیزی
که کشته بود زچون جوف دید چون

در این دوره بیاد زجهد یده تر
بغیر غم لخویش خساف آب بر

چنانچه مزید و اخرت بود ابیل
بکو بچشم بکن قطره آب از این حال

مکن دریغ ز ابی که بیزد دنیای آن
زراه کعه دهد بر تو خود ابیاد ابن

که لطف خویش خود آن دو نور چشمانرا
بخود بوسه این از رسولکاه انا

چرا که مردن فرزند در مرست مهلل
از انکه تا علی و فاطمه شوند ملول

کشیدن رضا شدیم ای جبرئیل نعیم
کنم فدای حسین نور چشم ابراهیم

چرا که مرده جرف و نه

روایت است که الله تعالی ایام
آدان سعید بکشت چند شب روز تمام

بفرمان عبد الملک احد تعظیم
پیکر آن دوران سرکاه بیچاره علیل

روا چه کام خود از بز بیزیدان کرد
کرفت راه خود روی در بیابان کرد

بریم سعقران کشت با مالش

دکرز زاده علی امده بجبر
حسین که کشته شده بود بیزید بحیر

نشانده بود بیانات خود باعظم
بران رواست حسین بجا ابراهیم

با هم

چه فتنها شده انده جوار بو حارث
ریگلف جزو از عیال بو الحارث
بران زمان جو امداد علی شیر بشنو
روایت است که بر شقه جوان اجازت باب
کنج جا ست شاند برین شه دین
که هست لداده ابن ما کان لکف ...
که تا ز رزم ... آن شیر اخبار ایام
بوده تو ... کن زینب شیر ...
بود مقام بکی ... در حوالی ما
کدای تو در حب ... شیر خدا
که تا براه ... زینت ...
بود ... بشد روان از زینب
بکن ... اعانت زنهار
در ... کرد ... تا جا
هم علام رسول شرع دین وارث
خطا کرد ... بو الحارث
دران ... او ما
بیابع ... ابن ما
شکست کشتی ... داده مصطفی
بجرعون سفینه علام ... بتر
بود عرض ... زینب
جه نغز گشت در ... انقلاب مطلب
عیادار که محنت است درد بر سر ره
با اهل بیت حرم ز دو باره روا ورد

بوده الله حسین با شهید از ره کین — کشته داده کو فرمان ما عبود — بیا تو شیر علی را ماده کو از عیب — روایت است که بشنید آن بیام جو شیر — رسید بر شیر خدا امام حسن الود — روایت است که اصل جو شیر بر ساد
فتاد بسکر صد چاک داده چو گل از زین — کشته بسکر او ... سنور — بیا بزاده شیر خدا تو یاری کی — رها جت ... بکربلا دلگیر — در مرثم سر خدا سر بحجم کرده — که حفظ تاکنند از دست ظلم بکراد

...

بلکه بکام حسن تا کی بکردی — بکام فاطمه زهرا جو ملکی بود — مکر که خدا علی اصغرت بر درت — با اهل بیت غریب حرم حواله بساست — مکر نشست بروبش ذکر بلا کردی
یحی الرحمن تا جند نامردی — که بار داغ دل طفل حسین بار دردی — کماز شفق شده ما بل بسرخ زردی — بود غریب نواز ... که تو کردی

...

حضرت زین العابدین ... بود — بردن اسکه فرصتا نسر ناندم ... بود — معجزه دو شیر کان برده کاه اعتصام — برابری بودن اهل حرم بهر ... بود

بیچ بیم بیره رفتند نماند بر زمین
در چنین وقتا جم جوانی ... بیکس

مطبخ احزاب شد بهم عنان ... [illegible]
بیژن باد رفت بد بخیر بهر شام
داده کرد شان طفلان ... مقام
شد بکربلا ... جم الله اشقیا
بعد آن سول عشق ... [illegible]
الاسلحه بارکش دیندار ... حرام
چون شد ... البکا از زمانه
مرکب عشاق ناله برادو ... [illegible]
تشنه ... الرحول دیار دی
اعدا ... نامدانه ...

غمس

کین بهر در کربلا جون چشم بهر جو بود
میرهند دایم وفا ... این ماجرا
پس عشقش ... طفل علم بهر جو بود
قاسم داماد دگر ... عروس ...
تیر باران کردن او را دم ... بهر جو بود
اکبر بهر روشنه مصطفی از ... [illegible]
از تن عباس ... بهر جو بود
دست ... [illegible]
جمله گاه ... چشم بهر جو بود
چون کرد ... [illegible]
بر حلوی ... بهر جو بود
گرد ... [illegible]
بیچ در بیان ... بهر جو بود
مادر طفلان حسین ... [illegible]

نو شنیده بیر خصه ... طفلان نازنین
سر گشته یاران حرم کرد شاه دین

چون دختران نعش به ... جنگی

اندستان کرده سزاوار لعن لوم
در مکر و در کرده ... لوم

چند ... سفرش شا یوم
نه مانده عبد و کس ... یاوران قوم

نه زنده عبد و ... [illegible]

یکبجه دیدم سفرش شده شهید
از بهر ... یاران ناامید

یکباره ... [illegible]
بر روی ... [illegible]
... [illegible]
در ... [illegible]
... [illegible]
کیفیات ... [illegible]
... [illegible]
در ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... خون ز دیده کرد ... جگید
مدعو ... [illegible]

چون طرح غم نمود ... [illegible]
اول نصیب ... انبیا نمود

چون نوبه شد تمام عجم ... [illegible]
یکباره بر ... دهن مصطفی نمود

بار دگر نمود نصیبش بالولیا
تا آنکه بود علی مرتضی نمود

پس جرعه گران ... [illegible] دید
خصمش حواله ... نمود

مدشکست برد لحن و ملت جرح جسم
اذکین شکسته پهلو ... نمود

پس قطرها ریزه الماس جان گداز
سوراخ برد لحن مجتبی نمود

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

بر ... بعنایه انکور کرد جم نمود
تکلیف خوردنش بامام ... [illegible]

گردی بنا و ... کرد ... خواست خم
سلطان دین رضا بقضا ... نمود

پس جرعه که ماند ز جام رضا بجا
بگرفت ضبط ... قضا نمود

پس ... بهادی و پس شد جانشین
کردار ... سوی دار البقا نمود

بار دگر بجام حسن کرد جام بر
... عهد عسکری ... نمود

... [illegible]

بنیاد غم نمود ز بنیاد کربلا

ابر وجه کرد ... ایجاد کربلا

هرکس زجور چرخ نکو دید در جهان

بکیفد ز انبیا در ... شاد کربلا

از رود ... گلستان جنت

جون ... گلستان شاد کربلا

هرکس ندید ... جهان بکس

داماد ... بدید ... داماد کربلا

باشاه دین ... خصومت شداد کربلا

... زخون طاهر احیا کربلا

صد حرم خدا ...

اکنون بلا ... سرکوفت

این رستخیز جیست که در خلق عالم است

یا سید ... دما دم است

غو غا بعالمین فضح اکبر است این

با اهل دو ... خداوند عالم

این شام تیره جیست که صبح مبدا

کرده به خلق جهان ... درهم

این تیره شد جیست که ناموس ... نمود

بکرفته ... اعظم است

این سایه تیره جیست که از ...

بکرفته ... در عالم مجسم است

جز جیست ... در جهان

جز ... جهان محکم است

در خلق ...

کار جهانیان ... دم دم است

این تیره شب ...

شد و حشتی که شورش سور النشور

بگرفت دست دهر ...

سلطان ...

... صور در صف میدان کربلا

از باد ... ظلم بیابان کربلا

شد ... سلطان کربلا

... المصطفی است

جه ... کربلا در این عزا

... کرده

یکباره ... بر دو نیل

... بهر درم

... باید عقیل

[illegible]

اعجب ... شاه دین

... است ...

کشته شد ببیت ز نوبت شاخ خلاف
سرها ز عناد عامه ز عاد ز اکف
بنیاد اگر چو بوتن ... کنند غم
ابرخانه بخود بر دراز ان پاره پرهن
[illegible]
بالا دهر ز ... حسین در بیعتی
کرده دمی ... مجوده کوه ... فسرده ترا
[illegible]
بار جبر کرده ... با چشم ... اشک ... در
[illegible]
ای غصه در دریغ و حسین انظاره کن
[illegible]
عیل اکبر ... ز رخاری ... در چمن
در ناله ... کباب ... دخداره کن
باسد بهشت ... نور گوهرین
بابرده حسینی کهنی ... نوحه اره کن
[illegible]
[illegible]
تو ان چشم چون ... و صد پاره و دیگر
[illegible]
کردی کنار ... نیش ... کتار
[illegible]

اب پاره شد نکینه ان ارجفا شکست
افغان بکوش پاره هم گوشواره کن

باناطفه شکسته بهر بین گوشوار عرش
هم یکنظر بفاطفه گوش پاره کن

فواره چشم من ... بیکس ...
ای ناطفه روان ز بهر صد فواره کن

دو دل ز ستاره بروان رفتن از سر
از دود اه بیخ شرار ستاره کن

ابخلف بین مدامی دست دکو بیزر
ان دامنی که بود براو کاهوار کن

[illegible]

افتاب
هر سو طپان ... کشته
بکرفته هر طرف برین ... قرار

امشاد چشم اهل حرم سوی کشته ...
[illegible]

در حریکاه کرد چراغ کاروان کدار
[illegible]

بی شود ... راه شد
[illegible]

ان ان که بود با ... فلک
[illegible]

شد ... دو چهره ماه
[illegible]

[illegible]

... رخنش زیاده ز احتر حسین شت
این اه ... شده غلطان کدا ...
صد پاره ... بکر حسین شت
این افتاب گشته ... سنگ کو هست

این بیکس غریب که اکنون نموده‌ای
درخاک و خون بادیه بستر جبین است

این عرق خون که از لذا فکنده ماتمش
در ساکنان طارم اخضر جبین است

این بسمل فتاده بدام الم که هست
رنکین ز خون خویشتنش پر جبین است

این کلبی مراد که از خون خویشتن
کردیده هم چو لالهٔ احمر جبین است

این خط مستقیم که بر تیر شهادت
یکدسته از رواق ملک دور برات

این تشنه کام بادیهٔ کربلا که
دود دلش بطارم اخضر جبین است

بکذشت بکربلا و نظر کن بحال ما
بس کشته چون هلال بیاب قتال ما

کویا که بیت ناده زهر ننان ما
ای شاه کینه خواه کند دخترت سلام

آه ای شهید تشنه بیاد کرده
تا حشر انقطاع ندارد ملال ما

این دختران بسته بر ... زنان
باشند ... عزت اهل عیال ما

در اجرت نبوت ما این جزا چه بود
بر اهل بیت ... مادر ضعال ما

کز بهر عذر کرده ایشان در انتقام
کو دید ... دقیقه با خود خیال ما

گلستان دین همه برباد ظلم قتل
از بهر ما چه بود کناه آل ما

خون البتول و خشتش اکنون شد خون
بیهوش شد سکینه هوش فلک پرید

بس ... وصل پدر بود در دلش
چون ... خلف عرش دیده

خاموش باش که راز مظهر داحراس
در دل‌هرار رضا بت‌بستان مکن

خاموش که ... که فلک
وز دود آه تیره و کلاه خان مکن

خاموش باش که ... نکف
درد از این زیاده سر ... مکن

خاموش باش زینهار ... مکن
آشوب این زیاده بکون و مکان مکن

خاموش که آتش حسرت ...
سکان عرش را ... جان مکن

ظلم ستم ... کرده ...
ای کافران ... زاده ...

شد داد کون با ... دون
زینت داد کون ... کرده

ای زاده خطاب ... باد باد
یکی جا ... کرده

خواهر ... درد ... جدا مد ...
کامده ... زبان حلق ...

کریم ... تا ... ناچند ...
انکم روان ... سوی

کوهها ... جد حکام ...
کواکب چون شاه کوناد بردر

... ذات انکت ... دوماز درت

شان کو ... کاما

در کربلا ... عبد ...

بابا سکینه نازاست این دشت کینه نازلت
بامیسم بهاراست برکات شهیدان

کو سم تحقیقات کو یاور فضیلت
بین عابد علیلت سرکشته چون یتیمان

سرکن فغان فدای ساکن دکر جای
نو نوحه خوان ماتی اعطو بخت دادن

مرثیه تو به امام زین العابدین علیه السلام

حیف نبوده وصیت امام اهل وجود
کداء عباد دل بود دیده ام جعفر

بود ردیه خود صادق آل مسعود
بکن نوده تعهد بهر من امید بدر

[illegible]

مرثیه تو به الصادق علیه السلام

بنویسم باب نعات بیا با سجاد
عامده نابت شرافت بما تعال تعال

بزرگوار خدایا بعزت یا فرجا
بفضل بعطای که کشت خاک کنا

زحادثات بلا تا که دهر ... ::
رسیده است روایت که گفته بود ...

طلب نمود مرا ... منصور
روانه کشتم داخل شدم بر ... دور

به پیش شمع بکف نامه نشسته بر تخت
که میکریست درانعم ... بد بخت

[illegible]

فلک ... شمارا ...
فلک امید مرا کرد ...

چرا کر صوت شمارا ... که باز
رسید بگوش ... اوزدی سجاد

کشید ... کوش تا نوای شما
که شنوم دم آخر مکر صدای شما

که دارم ... کرید شما امروز

خودم ... عیان ... شوید
برادرید ... نالد ... نشود

خطاب کرد ... ::
که جون ...

الخصوص دلا بی غرق عصیان
که کرده واسطه کشا هشتم خراسان

اعتبار بی مدد کاظم دریغ
ای عجبان ماندی بی پا دم دریغ

افغان دیده نادم دریغ

جان ادا زین نادم دریغ

ه کسارم در جهت اشکلات شاه
اعتبار جام خادم دریغ

کرد فدای چاک مابین برزن
دست بر سر سوز ادام دریغ

افغان زدرد ماتم زبید بدرکو بار
وز درد جهان عارف آن سید کبار

زین العبا بناد نی بکه پروید
افغان که شد ظلم عدو پیش بروز کار

مشتاقه که حق بردکوه بالا او
از فرض تیمم صرف کشت چشم سار

جد شتر چو رسیدم بخاطر غمناک
جو دم عرض که با سید عجب فقاک

تو میروی دلا دیدی عجب زیبا
درین دم آرزوی تو به تشویش است

که میروی تو یعنی کوه لب انقا
خوم نفات شها امضی عیدنا خا

بیا ای تو امام امت بکر کوا بانه
بد شیعیان که ز بعد توره عنا بانه

که هست کاظم صادق بهر بستان
که عفو کن که غم کشتان هست

حضور من که فدای تو بهر ایتام
ذاه جد بر حاله انشا فتام

اصرو الا رسول فتوا الفتح الیقین
نزل الروح الامین بجاه و عویل





کرای خانهٔ ... میرزا رضا

سنهٔ بچ ایل

دفعهٔ اول
تحویل شده

دفعهٔ ثانی

خارج خانه

کرای نوبلیه

شارع ... کرای ... تحویل

دفعه صح

سنهٔ ۱۲۸۰ ... از قرار صورت ...

